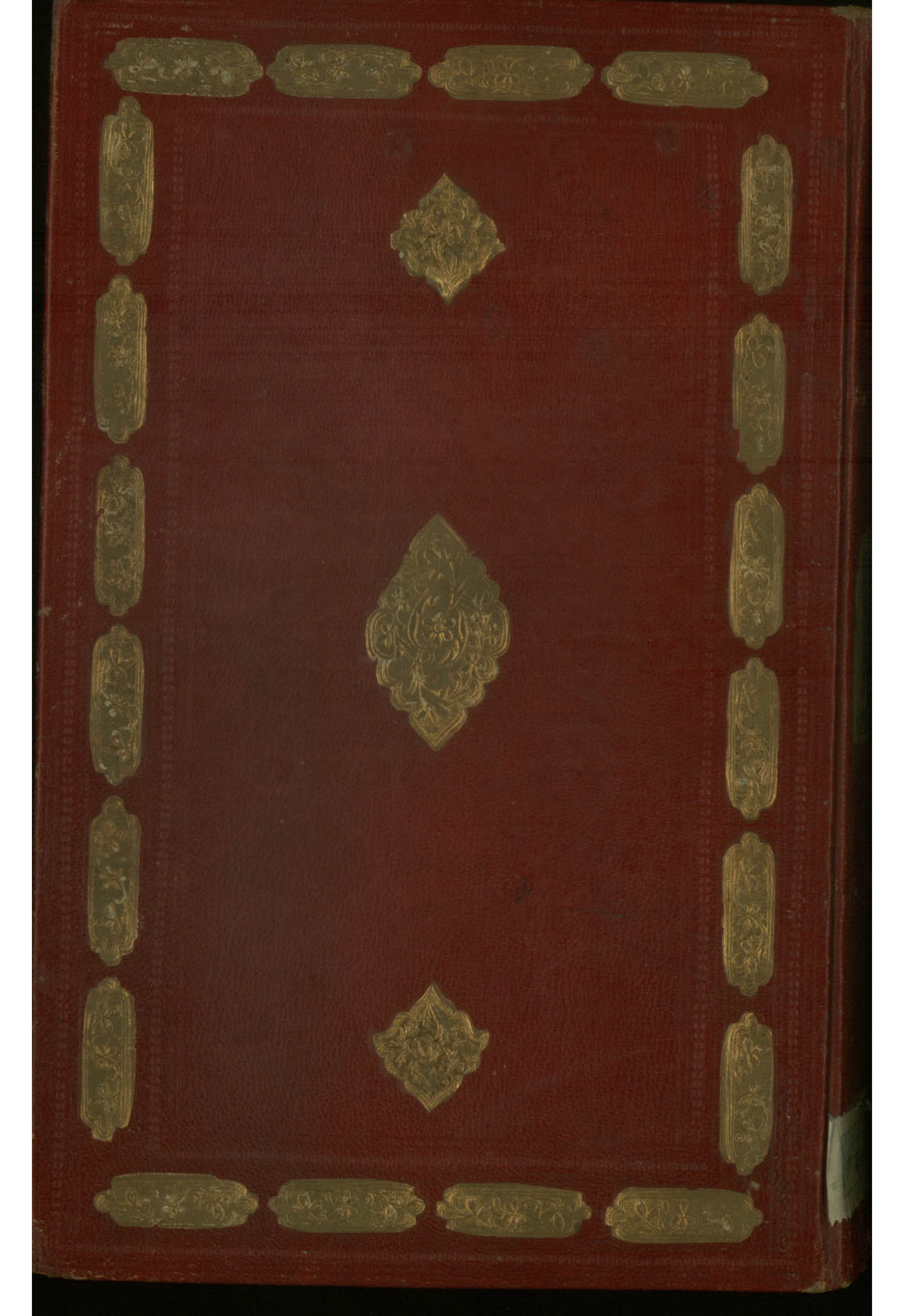


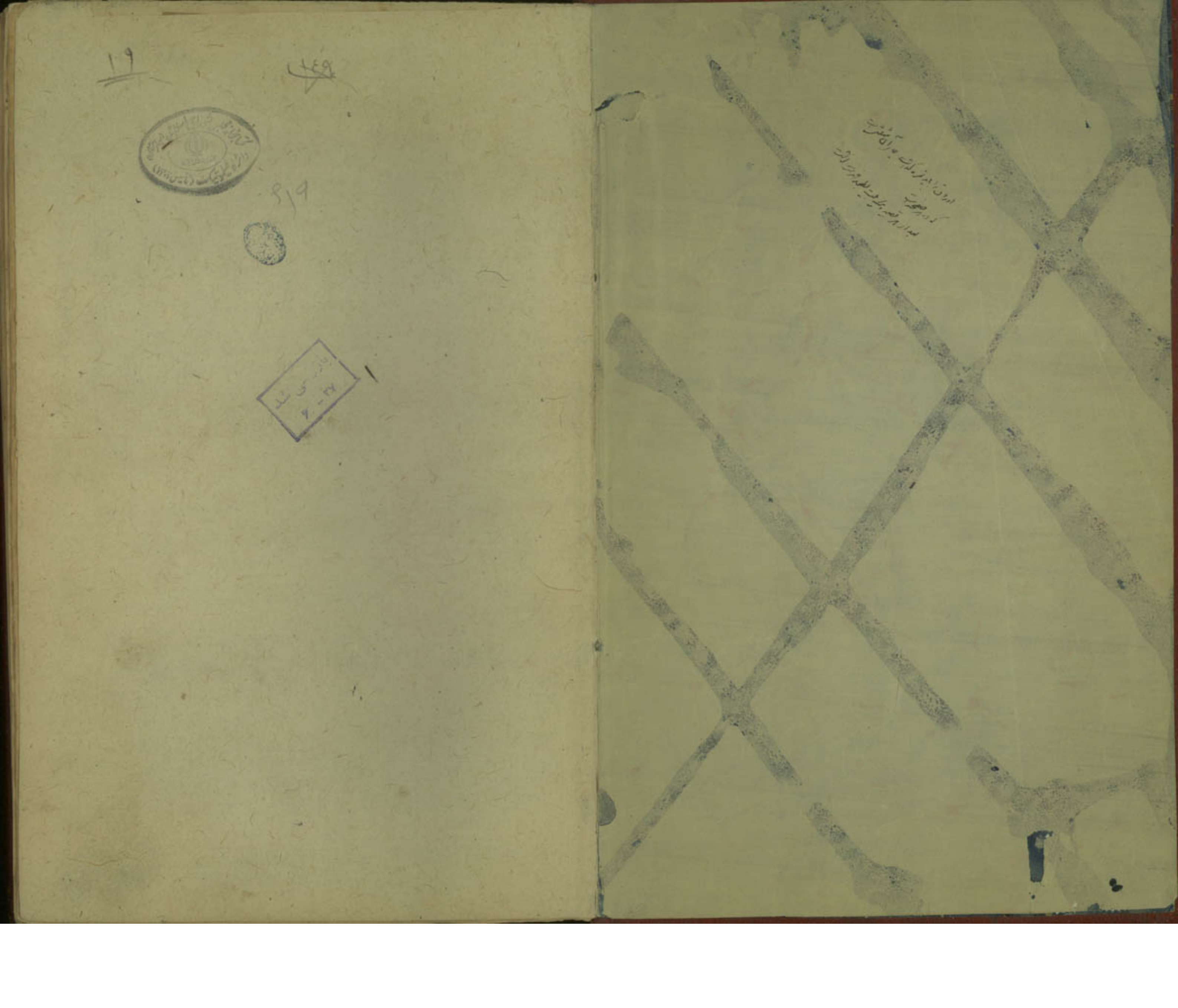


کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۶۵۰۶۳
بازدید شد
۱۳۸۲
۴۹۹۲
۴۹۹۲


کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
بازدید شد
۱۳۸۲
۴۹۹۲



کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
بازدید شد
۱۳۸۱
۴۹۹۲







الحمد لله المحمود کتابه و کلامه والمسعود خطابه و خاتمه والصلوة والسلام علی النبی وآله
واصحابه المتأدبین بآدابه بعد از سپاس و ستایشی که صدر القصاید جرایدجن و انس
دوران است و بعد از درود و دودی که دیباچه کتب کتابه والذین اتبعوهم باحسان
معروض رای پاک اصحاب فهم و ادراک آنکه در زمان دولت خورشید استقامت و اوان
سلطنت پادشاه جمشید حشمت حضرت همایون سلطان ربع مسکون خسرو سخن دان سخن ور
خاقان جم سریر عدالت گستر شاه سلیمان منزلت اسکندر جاه دارای امم ملوک اسلام پناه
زان سایهٔ رحمت الهی روشن شده ماه تا بماهی شاهان دگر ستاره اند او ماه
ایشان همه چاکرند او شاه السلطان ابن السلطان والخاقان ابن الخاقان
معز السلطنة والخلافة والدنیا والدین ابو الغازی سلطان حسین بهادر خان خلد الله
تعالی ملکه و سلطانه و ابد بره و احسانه و اعلی امره و شانه از زمرهٔ محرمان آن درگاه
و از جملهٔ مخصوصان آن بارگاه فلک اشتباه امیر کبیر نامدار که لیل و نهار ازین روزگار

همت [illegible] و جلیس خدمت آن سایهٔ الطاف پروردگار بود و با کمال مراتب بلند
علو منزلت ارجمند خاطرش بفقر و فنا مایل و ظاهر و باطنش بصورت درویشان و سیرت
ایشان متمسک و متوکل امیر پاک ضمیر درویش خصال عالیمقام خجسته فرجام فرخنده فال
دست کرمش سحاب وار تشنگان بی نوا را نواخته و کف همتش دریا صفت موج رحمت
بر اوج ثریا انداخته خورشید کرم سایهٔ الطاف بود
در خدمت او چو خادمی چرخ کبود فخر امرا امیر درویش خصال
شاه قنبر امیر بابا محمود و در بعضی اوقات نکات دلپذیر و اشعار
ابدار بی نظیر سخن وران دوران می شنید و در شاهوار سخن شعرای نامدار را در گوش
جان می کشید و بعد او قات صرف آن می نمود و غنچهٔ دل را بنسایم شمایم آن می گشود و بشارت
عالی و بشارت متوالی ارزانی فرمود که کتابی مشتمل بر قصاید متین متقدمین و متاخرین
حیث کان و این کان از مشارق الارض الی مغاربها تالیف سازند و ابتدا الکلام بمیمنت
نام حضرت امیر المومنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه التحیة والسلام
ایجابا للامر این کتاب بروجه انتخاب مرقوم گشت و بخزاین القصاید که تاریخ این حالت موسوم شد
امید که بر اوراق جریدهٔ روزگار و صحیفهٔ سفینهٔ لیل و نهار از آن یادگار ماند
بود مقصود ازین ترتیب گش دور بنزد مردم دانا رساند
که یک صاحب دلی اخلاص و کمتر برای ساعی این نسخه خواند



لك الحمد يا ذا الجود والمجد والعلى — تباركت تعطي من تشاء وتمنع
الهي وخلاقي وحرزي وموئلي — اليك لدى الاعسار واليسر افزع
الهي لئن جلت وجمت خطيتي — فعفوك عن ذنبي اجل واوسع
الهي لئن اعطيت نفسي سؤلها — فها انا في روض الندامة ارتع
الهي ترى حالي وفقري وفاقتي — وانت مناجاتي الخفية تسمع
الهي فلا تقطع رجائي ولا تزغ — فؤادي فلي في سيب جودك مطمع
الهي لئن خيبتني او طردتني — فمن ذا الذي ارجو ومن ذا اشفع
الهي اجرني من عذابك انني — اسير ذليل خائف لك اخضع
الهي انسني بتلقين حجتي — اذا كان لي في القبر مثوى ومضجع
الهي لئن عذبتني الف حجة — فحبل رجائي منك لا يتقطع

الهي اذقني طعم عفوك يوم لا — بنون ولا مال هنالك ينفع
الهي اذا لم ترعني كنت ضايعا — وان كنت ترعاني فلست اضيع
الهي اذا لم تعف عن غير محسن — فمن لمسيء بالهوى يتمتع
الهي فرطت في طلب التقى — فها انا اثر العفو اقفو واتبع
الهي لئن اخطات جهلا فطالما — رجوتك حتى قيل ما هو يجزع
الهي ذنوبي بذت الطود واعتلت — وصفحك عن ذنبي اجل وارفع
الهي ينجي ذكر طولك لوعتي — وذكر الخطايا العين مني تدمع
الهي اقلني عثرتي وامح حوبتي — فاني مقر خايف متضرع
الهي انلني منك روحا وراحة — فلست سوى ابواب دارك اقرع
الهي لئن اقصيتني او طردتني — فما حيلتي يا رب ام كيف اصنع
الهي حليف الحب بالليل ساهر — يناجي ويدعو والمغفل يهجع
وكلهم يرجو نوالك راجيا — لرحمتك العظمى وفي الخلد يطمع
الهي يمنيني رجائي سلامة — وقبح خطياتي علي يشنع
الهي فان تعفو فعفوك منقذي — والا فبالذنب المدمر اصرع
الهي بحق الهاشمي محمد — وحرمة ابرار هم لك خشع



الهی فلان شرفنی علی دین احمد — منیبا تقیا قانتا لک اخضع
فلاتحرمنی یاالهی وسیدی — شفاعته الکبری فذاک المشفع
وصل علیه ما دعاک موحد — وناجاک اخیار ببابک رکع

سید الحکما خواجه سنایی راست

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار — وی خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
پیش از آن کین جان عذرآور فرو ماند ز نطق — پیش از آن کین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند — پند گیرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار
تا کی از دار الغروری ساختن دار السرور — تا کی از دار الفراری ساختن دار القرار
پرده‌تان از پیش دل برداشت صبح رستخیز — پنبه‌تان از گوش بیرون کرد گشت روزگار
در فریب آباد گیتی چند خواهی داشت حرص — چشمتان چون چشم نرگس دست چون دست چنار
این زنان صحراست کانجا جسد بنشیند روح — وین زنان بالاست کانجا با جسد رانند بار
نیست یک زنگی بزینت و یچ و جا ازان — ارکلست اینجای اجارت در مل اخمار
ازجهان نفس بگریزید تا در کوی عقل — الجمم بو دست کرد در شمار عمکسار
گر مخالف خواهی ای مهدی بیا از آسمان — ور منافق خواهی ای دجال یک ره سر برآر
در جهان شاهان بسی بودند کز گردون ملک — تیرشان گردون کسل بود دستشان چون ذوالفقار

بگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ — تیرهاشان شاخ شاخ و تیرهاشان تار تار
می نبینی آن سفیهانی که ترکی کرده اند — همچو چشم تنگ ترکان گور ایشان تنگ و تار
بنگرید آن جعدشان از خاک چون پشت کشف — بنگرید آن رویشان از خون چو پشت سوسمار
سر بخاک افکنده امروز آنکه افسر بود دی — تن بدوزخ برد امسال آنکه گردن بود پار
ننگ زاید مر شما را زین سگان پر پلید — دل بگیرد مر شما را زین خران بابار
آن یکی کوزین دین و کفر از نورنگ بوی — وان دگر کز فر ملک و ملک راز و نگ و عار
وان یکی کانی و لیکن باشری از اعتقاد — وان دگر شانی و لیکن فاش کاف از اضطرار
زین یکی ناصر عبا واند خلق ترت مرت — وان دگر حافظ بلا واند شهری تار و مار
یک صدای سور و چندین مردار خوار ان کهان — یک طبابخه مرگ و زین فرعون طبعان صد هزار
گر چه آدم صورتان سگ صفت مستولی اند — هم کنون بینی که از میدان دین عیار وار
جوهر آدم برون تازد بر آرد ناگهان — زین سگان آدمی کیمخت خر مردم دمار
اندرین زندان برین دندان زنان سگ صفت — روزکی چند ای برادر صبر کن دندان فشار
تا ببینی روی آن مردم کشان چون زعفران — تا ببینی رنگ آن محنت کشان چون گل انار
باش تا از صدمت سور سرافیل شود — صورت خوبت نهان و صورت زشتت آشکار
تا ببینی سوری آن حس را گه میخوانی امیر — تا ببینی گرگی آن سگ را که میدانی عیار





راست کاری پیشه گیر اندر مصاف رستخیز / نیستند از خشم حق جز راستکاران رستگار
گر دو خرسندی و بخشش کرد زیرا جمع و طمع / کودکا زاخر بزه کردست و پیران را ایار
تا بجان لهو و لغوی زنده اندر کوی دین / از قیامت قسم تو تشویش و ز قرآن نگار
کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او / کی شود اهل نثار آنکس که بر چیند نثار
حق همی گوید بده تا ده مکافاتت کنم / ان لحق مذهبی و پس آسان نباشی در یسار
این ز شرط مومنی باشد که در ایمان تو / حق همی خاین نماید خاک و سرگین استوار
گرد دین بهر صلاح تن به بی دینی متن / تخم دین را در قراح دین بکاری مکار
ای لباجغنا گر اندر حشر خواهی بردن آنک / هست ناقد بس بصیر و نقدها پس کم عیار
بر در ماتم سرای دینت چندین های و نوش / بر در عنا سرای دیو چندان کار و بار
سخت سخت آید همی بر جان ز روی اعتقاد / زشت زشت آید همی در دین ز روی اعتبار
گرد خود گردی همی چون گرد مرکز دایره / از پی آنی بسان خشک مغزان در دوار
از نگارستان نقاش طبیعی بر ترای / تا رهی از ننگ جبس و طمطراق و اختیار
باز دان تایید دین را خواز تلقین دیو / باز دان روح القدس را خواز آیین و یسار
عقل را خواهی که تا که در عقیلت نشکند / گوش گیرش در دبیرستان الرحمن بدار
عقل بی شرع آن جهانی نور ندهد مر ترا / شرع باید عقل را همچو معصفر را بخار

چند ازین فضل و عبادت راه باید رفت راه / چند ازین رمز و اشارت کار باید کرد کار
عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط / عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
پیشگاه دوست را یابی چو بر درگاه عقل / عافیت را سر بکوب نسار اندر او بزی زوار
عاشقا از خدمت معشوق تزئینت و بر / عاقلا از طاعت معبود تکلیفات و بار
هرچه دشوارست بر تو هم ز بود و تارتست / ورنه عمر آسان گذارد مردم آسان گذار
تا بدانی کوشش خود پوشش حق دان که تو / در مصاف دین ز دیو خود نگشتی دلفگار
گرد و ن جان برآمد نخوت حرص و حسد / تا کرو سیمرغ و رستم گشت ابرشند یار
ورنه پیش ناوک اندازان غیرت کی بود / دست تار عنکبوتی زنده پیلی را حصار
جز بدستوری قال الله یا قال الرسول / جان مکن حجت مگو زنهار بر حجت میار
چار گوهر چار پایه عرش شرع مصطفاست / صدق و عدل و شرم و مردی کار ایشان را بیار
چار یار مصطفی را مقتدا دان و بدانک / ملک او را هست نوبت پنج و نوبت زن چهار
پاس خود خود دار زیرا در بهار تن هوا / پاسبانت را ره گوگست میوه کوکنار
همرهان با کره کوهان بج رفتند گرد / جسته از میقات و محرم رسته از نهی جهار
تو هنوز از بهر رعنایی ز بهر لاشه / گاه در بند حویدی گاه در بند مهار
شاعرا از شمار راویان شعر که هست / جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار



کی توان آمد برای حق ز راه خلق و حلق / در و باید حلق سوز و خلق دوز و دین گذار

از زبان جاه جویان تا نداری طبع و بر / از درخت نخل بندان تا نداری طبع بار

نه ازان دردی که رخ مجروح دارد چون ترنج / بل ازان دردی که دلها خون کند در جوبار

نه ازان دردی که با جان هم نگوید دردمند / نه ازان دردی که با ترسا بگوید پیش یار

بر چنین بالا مبر گستاخ گر مقراض لا / جبرئیل ره بر هستا ازین ره صد هزار

هیزم دیگی که باشد شهپر روح القدس / خانه آرایان شیطان را درین مطبخ چه کار

علم دین در دست مشتی جاه جوی ابله است / چون به دست مست دیوانه است در دار القمار

گر برای نام دار و مرد دنیا علم دین / وز برای نام دار و ماکه دینک تتار

ای نبوده جز کمان سرگزینیت راه دد / وی نبوده جز حسد سرگزینیت را لیار

باد رنگینیت شعر و خاک تمکینیت زر / نور عشق این و آن چون آب و آتش بی قرار

زین جهس خاکی و بادی چون سنایی بر برای / آنچنین در شهرها تاج باشی شهریار

ور نه چون دیگر خسیسان زین خراج شعر و ... / خان رنگین می ستان و باد رنگین می شمار

خاطری گر زاچه نظم من چه شعر ابلهی / کور عنین را چه پنهانی چه نقش تنها ر

نکته و رمز سنایی نزد نادان داغ خانگ / نزد گر بربط سرای و پس کور امنه دار

والیضا له

طلب ای عاشقان خوش رفتار / طرب ای نیکوان شیرین کار

تا کی از خانه هین ره صحرا / تا کی از کعبه هین در خمار

در جهان شاهدی و ما فارغ / در قدح جرعه‌ای و ما هشیار

زین سپس دست ما و دامن دوست / بعد ازین گوش ما و حلقهٔ یار

خیز تا ز آب روی بنشانیم / باد این خاک توده غدار

ترک تازی کنیم و بر شکنیم / نفس زنگی مزاج را بازار

از پی آنکه تا تمام شویم / پای بر سر نهیم دایره وار

تا ز خود بشنوی نه از من و تو / لمن الملک واحد القهار

بن بگاروب لا فرو روبیم / کوکب از صحن گنبد دوار

ای هواهای تو هوا انگیز / وی خدایان تو خدا آزار

قفس تنگ چرخ و طبع و حواس / پر و بال شکسته ازین چار

گرت باید که زین قفس برهی / باز ده وام هفت و پنج و چهار

ور نه بر چار سوی کون و فساد / گاه تیمار بین و گه بیمار

از خیش نثار فرق تو آمد / بر چنین جوهرشان ز راه نثار

چرخ و اجرام چاکران تواند / تو از ایشان طمع مدار و مدار



حلقه در گوش چرخ و انجم کن / تا دهندت به بندگی اقرار
کاهت از راه فرعه فکند / جرم کیوان چو خوک در شد بار
گه کند او زمردت از سبزه / زین جهان سیر و زان جهان بیمار
گاه بربندت بتهمت تیغ / دست بهرام چون قلم زنار
گاه مهرت نماید از سر کین / در خیال تو مر ترا اغیار
گاه ناهید لولو رعنا / کندت باد سار و باد بپار
گه کند چرخ خطا از سر دهن / چون کمان گوشه گشته و زنهار
گه کند ماه نقشت اندر دل / در خزر هند و در حبش بلغار
گر ترا پر کند اثیر از تو / تا تهی رو شوی چو دود و شرار
گاه بادت کند زآن و نیاز / روح بر نار و روی چون گلنار
گاه آب نعیم در جنت / کامل و جاهلت کند بیکار
گاه خاک فسرده از تاثیر / بر تو ویران کند ره آثار
تا چنین چار پای بند بود / سوی جنت آسمان برد دشوار
چند ازین باد و خاک و آتش و آب / از دی و تیر و ز تموز و بهار
بس که نامرد و خشک مغزت کرد / رنگ کافور و مشک لیل و نهار

عمر امسال پار ضایع کرد / هر که در بند یار ماند و دیار
دولت مردی از پی بدبخت / مرغ امسالت از دو بچه پار
شیر گردی بلفظ تازی ارش / تیر گردی بلفظ ترکی قار
برگذر زین سرای عز چه فریب / درگذر زین رباط مردم خوار
کلبه کندر و نخواهی ماند / سال عمرت چه ده چه صد چه هزار
رخت بردار ازین خراب کریب / بام سوراخ و ابر طوفان بار
خویشتن را بزیر پی بسپر / چون سپردی بدست خویش سپار
از ورای خرد مجوی سکون / وز فرود فلک مجوی قرار
بود بگذار زانکه در عیب / وین حصار است بود تو بل حصار
بود تو شرع بر تواند داشت / زانکه او رشته است و پود تو تار
دین نیابد بدست تا بود است / مر ترا دست مزد و پای گذار
نه فقیری چو دین و دنیا گشت / بر یمین و یسار زمین و یسار
نه غنیی که حرص و شهوت کرد / مر ترا فرع جوی و اصل گذار
ره رها کرده از آن کم / عز ندانسته از آنی خوار
مشک و نکهت نکیست چون تو همی / زاک ده را ندانی از عطار



دل بصد پاره چون اناری از آنک | خلق را برشمرده چو انار
کار اگر رنگ و بوی دارد و بس | حبذا چین و فرخا فرخار
دعوی دل مکن که جز غم حق | ننهد در حریم دل دیار
ده بود آن نه دل که اندر وی | گاو و خر باشد و ضیاع و عقار
نیست اندر نگارخانهٔ امر | صورت نقش مؤمن و کفار
زانکه بر شط بحر الا الله | لا نهنگیست کفر و دین اوبار
علم کز تو ترا بنستاند | جهل از آن علم به بود صد بار
آب حیوان چو شد گره در حلق | زهر گشت ار چه بود نوشگوار
زبدان لعنت است بر ابلیس | که نداند همی یمین ز یسار
زان بر او لعنت است کاندر دین | علم داند بعلم نکند کار
دوری از علم تا ز شهوت و خشم | جانت بر پیکرست و پرپیکار
کی درآید فرشته تا نکنی | سگ ز در دور و صورت از دیوار
کی در احمد رسی و در صدیق | عنکبوتی تنیده بر در غار
پرده بردار تا فرود آید | هودج کبریا بصفهٔ بار
چه روی با کلاه بر منبر | چه روی با زکام در گلزار

[...]فزای مگرد در سقلاب | خشک مغزی مپوی در تاتار
خود کلاه و سرت حجاب تواند | تو میفزای بر کله دستار
کلاه آنگه نهی که در فتدت | سگ در کفش و کیک در شلوار
با بخیلی مجوی ره که نبود | ملک دینار مالک دینار
بسته جاه و زر مباش که هست | جاه و مال آب بارکن و بکار
بر نداز تو تشنگی و کنند | این دهان کنده وان جگر افگار
سرخ رویی ز آب جوی مجوی | زانکه زردند اهل دریا بار
مال دادی بباد تا تو همی | گل بکو سرخری و خر بخیار
گرد آن مال و گندم زبوجه | هم خزینه‌ات پرست و هم انبار
بر تفاخر مکن که اندر حشر | گندمت کژدمست و مالت مار
دولت از مادران که دادند | پیش از ابنای جنس استظهار
تا ترا پای دولتی نهی | در جهان جای دولت یار
چون ترا از تو پاک بستانند | دولت آن دولتست کان کار
چون دو گیتی و نعلهای پاتو | بر سر کوی مرد و را بگذار
در طریق رسول دست آویز | بر بساط خدای پای افشار



پاک شو بر فلک چو ابراهیم | کشته از غول جان و تن بر پای
همچو نمرود قصد چرخ مکن | باد و تا کرکس و سه تا مردار
کز دو بال کرکس کرد نشد | هیچ طرار جعفر طیار
عقل در کوی عشق ره نبرد | تو از آن کور چشم چشم مدار
کاندر اقلیم عشق بی‌کارند | عقلهای تهی رو بر کار
کی توان گفت حال عشق بعقل | نقد خوارزم در عراق میار
راه توحید را بعقل مجوی | دیدهٔ روح را بخار مخار
بخدا ار کسی تواند بود | بی خدا از خدای برخوردار
هر که از چوب مرکبی سازد | مرکب آسوده وان پیاده سوار
نشود دل چو تیر تا نشوی | بی دهان چون دهانهٔ سوفار
تا زبانت خمش نشد از قول | ندهد بار نطق ایزد بار
تا ز اول نشد خمش مریم | در نیامد مسیح در گفتار
گرت باید که مرکزی گردی | زیر این چرخ دایره کردار
پای بر جای باش و سرگردان | چون سکون و تحرک پرگار
بر هوای زمانه مرغی نیست | چمن عشق را چو بوتیمار

قاید و سایق صراط الله | به ز قرآن مدان و به ز اخبار
چون درون تو نور احمد بود | بیقین دان که ایمنی از نار
خود بصورت نگر نه ایمن بود | صدف در احمد مختار
ای بدیدار فتنه چون طاوس | وی بگفتار غره چون کفتار
عالمت غافلست و تو غافل | خفته را خفته کی کند بیدار
همه زنهار خوار دین تواند | دین بزنهارشان مده زنهار
غول باشد نه عالم آنکه از او | بشنوی گفت و نشنوی کردار
برخور ار زانکه پادشاهی نیست | بر گناهش پادشا مشمار
افسری کان نه دین نهد بر سر | خواهش افسر شمر تو خواه افسار
باش وقت معاشرت با خلق | همچو عفو خدا پذیرفتار
هر چه از راه دین خوری و خوری | در شمارت کشند روز شمار
بره و مرغ را بدان ره کش | که به انسان رسند در مقدار
چه این ظلم باشد ار بکشد | بی‌نمازی چو پیسه‌ای را زار
نکند عشق نفس زنده قبول | نکند باز موش مرده شکار
از ره ذوق عشق شناسی | آه موسی ز راه موسیقار



عاشقان راز درد بنود رنج | دیده کان راز نور بنود نار
جان عاشق نترسد از شمشیر | مرغ محبوس نشکند ز اشجار
زانکه در دست عشق باز آمد | ملک الموت گشته در منقار
از شعار تو شر آمد شرع | خاک زن بر جمال شر و شعار
روی بنمود صبح صادق شرع | چکنی صبح کاذب اشعار
هم چنین در سرای حکمت و خلق | آدمی سیر باش مردم پار
هان و هان تا ترا چو خود نکنند | مشتی ابلیس ریزه طرار
چون تو از خمر هیچکس نخوری | کی ترا درد سر بود ز خمار
ای توانگر بگنج خرسندی | زین بخیلان کناره گیر کنار
ملک دنیا مجوی و حکمت جوی | زانکه آن اندکست و این بسیار
هیچ بی چشم دیدی از عشاق | طالب شمع ریز آینه دار
وارهان خویشتن که وارستت | خر وحشی ز نشتر بیطار
بگذر زین خسان ناموزون | از پی بختن تو بی معیار
ریش و دامن بدبستان چه دهی | چون نه خصمی و نه پذیرفتار
خواجگان بود و اندیش ازما | دعطا سخت مهر و بت ازار

وین کسان عمر ما همه باز | رنج خوارند و سراج ابنار
واین جاه وان سر سرهنگ | بر سر واین سرپندار
تا نه بس روزگار خواهد دید | هم سپه مرده هم سپهسالار
دل ازینها برکنی دریا | نکشد بار کبر چون بار
ای سنا زین سگان مرتبه جوی | گوشه گیر زین جهان هموار
میوه گان بتیر ماه رسید | چه طمع داری از که اذار
خدمتی گز تو در وجود آید | هم ثنا گوی و هم کسر پندار
در طریقت خود این دو باید در | اول الحمد و آخر استغفار
گر سنایی ز یار ناهموار | گله کرد از درشتی مدار
آب را بین که چون همی نالد | هردم از همنشین ناهموار

وله ایضا

ای سنایی ز جسم و جان تا چند | بگذر زین دو ای نوادر بند
از پی چشم زخم خویش سپندی | خویشتن را بسوز همچو سپند
چه کنی تو ز آب و آتش و باد | چکنی تو ز باد و خاک نژند
چکنی بود و هر که بود و تو بود | کو ترا او امید و بیم افکند



چون گذشتی ز کاف و نون ستی — از غل قال و قیل وا رستند
نزد من قبله دوست عقل بهو — هر چه زین دو برون بت تو اند
منزل ای جوهر دوست اندر دین — نه چو هشتاد و دو و هفتصد و اند
چون ز زردشت بی هوا شنوی — زنده گر واندت چو قرآن زند
طمع و حرص و بخل و شهوت و خشم — حسد و حقد و کبر بر پیوند
هفت در دوزخند در بر تو — نقش شان ساخته در و در بند
هین که در دست تست قفل امروز — در هفت محکم اندر بند
همه را آتش است و راه زبان — کر ابد پیخ آن نداند کند
ملک ادیبی ازان همی ترسی — تو شوی مالک ار پذیری پند
ان نه بینی همی که مالک را — نکند هیچ آتش آنچه گزند
از همه فقه راستی ار گوی — همچو لقمان بلقمه خرسند
همه از حرص و شهوت من و تست — علم و اقرار و دعوی و سوگند
غفلت خوش همی نمایانند — مهر جاه و زر و زن و فرزند
کی بود کین نقاب بردارند — تا بدانی تو ظلم زهر از قند
وین بدین یا بده که هیچ همای — ندهد پر به پریان دیر ند

فرخان شد که در گرفتن او — ساخت باید ز زلف حور کمند
وین فروشی بدان که تا ساری — بار کی نقره خنک وزین زر کند
گویی از بر فرصت علمست — این همه طمطراق خنک سمند
علم ازین بار نامه مستغنیست — تو بر و برو تو خویش مخند
از پی قوت و قوت دل گرگ — جگر یوسفان عصر مرند
کفش عیسی مده ز زاز اطلس — خر او را مساز پشما گند
مهره گردن خر دجال — از پی عقد بر سبیج مبند
چند ازین لاف و بار نامه تو — در چنین منزل کثیف نژند
بار مایه گزین که بر گذرد — این همه بار نامه روزی چند

وایضا له

در که خلق همه رزق و زینت و هوس — کار درگاه خداوند جهان دارد و بس
هر که او نام کسی یافت ازین درگه یافت — ای برادر کس او باش و میندیش ز کس
بنده خاص ملک باش که با داغ ملک — روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس
گرچه در طاعتی از حضرت او لا تامن — ورچه در معصیتی از در او لا تیاس
گرچه خوبی تو سوی زشت بخواری منگر — کاندرین ملک چو طاووس بکار است مگس



ساکن و صلب و ایمن باش کرتا در ره دین / زیرکان با تو بنازند و از علم پس
گز گران جانی کنجور سپهر آمد کوه / ور سبکساری ز بازیچه باد آمد خس
همه جان خرد باش سوی عالم قدس / نستوری که ترا عالم حسیب حرس پس
تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنک / برگ توت است که گشتست بتدریج اطلس
پوست بگذار که تا صاف شود دین تو ز انک / جون کی بی پوست شود پاک شود خون عدس
عاشقی بر خود و بر شهوت و بر خواجه و فرس / نفس گویای تو از حکمت از انست اخرس
رو که استاد تو حرص است ازان در ره دین / سفرت هست چو شاگرد رسن تاب از پس
نام باقی طلبی کرد کم آزاری کرد / کز کم آزاری کم عمر نیامد کرکس
در سر جور تو شد دین تو و دینی من / کرم شب پوش و قبا بادت و زین باد فرس
جنگ در کشته یزدان و پیمبر زن در و / کانچ قرآن و خبر نیست فسانست و هوس
اول و آخر قرآن ز چه با آمد و سین / یعنی اندر ره دین رهبر تو قرآن پس
از بگذار که با از حکمت زیبی / در بیان بایدت از حال سنایی برس

خواجه ناصر خسرو گوید

یکی خانه کردند بس خوب و دلبر / درو هم چو خانه بی حد و بی مر
بخانه همین در نشاندند چندان / یکیها و خواهر زن و دو برادر

دو زن خفته اند و دو در ایستاده / نهفته زنان زیر شویان خود در
زنگر شوند این چهار و نه افزون / نه هرگز بدانند بر راز بد تر
ولیکن کم و بیش و خوبی و زشتی / بفرزندشان داو یزدان داور
سه فرزند دارند پیدا و پنهان / ازیشان دو پیدا و یکی مستر
نیاید برون از پس پرده صحرا / نهفته نشستست برسان دختر
وزین هر یکی هفت فرزند دیگر / نزادست از هیچ پس زین کمتر
ز هر هفت ازین جمله این سه هشتان / یکی مهتر آمد بر آن شش که کهتر
وزین بیست یک تر یکی پادشا شد / دگر جمله گشتند ویرا مسخر
همی گوید آن پادشا هرچه خواهد / همه دیگران مانده خاموش و مضطر
بخانه همین در همیشه است بر آن / بس یکدگر و مخالف کبوتر
نگیرند جفت و نسازند یکجا / نباشند هرگز جدا یک ز دیگر
بخانه کهین در نیایند هرگز / کز خانه مهینشان خوبتر و درخور
بسا خانها کان بپردازد ایشان / شد آباد و شد نیز زیر و زبر بر
کبوتر که دیدست گز گردش او / جهان را گهی خیر زاید گهی شر
بخانه کهین در همیشه سه مهمان / ازین دو کبوتر خورد نعمت و بر



نیایند هرگز به مهمان چهارم ... ز این دو وکبوتر بپاید سپه دیگر
سه مهمان یکسان و هر سه مخالف ... وگرچه پدرشان یکی بود و مادر
از ایشان یکی کینه دارست و بدخوی ... وگر نیز جویای خوابست یا خور
سیم شان گروهی که هرگز نجوید ... مگر خیرگی شر و یا نیز نی ضر
سه مهمان یک خانه در باز کرده ... بر اندازهٔ خویش هر یک یکی در
همی هر یکی گوید آن دیگران را ... گزین در درآید کین راه بهتر
اگر زین سه انگشت نیست و والا ... مران دیگرا از سرار د بجنبر
خداوند آن خانه ازاد گردد ... هم امروز اینجا و هم روز محشر
وگر این یکی را زبند آن دو ... خداوند خانه بماند در آذر
بد و نیک چون نیست امروز یکسان ... جنان دان که فردا نباشند همبر
شناسند خانه کهین و مهین را ... بجان تو هست این سه تن نیک بنگر
کبوتر ترا بر سرست ایستاده ... گر از زیر برشان نیاری بر دل سپر
نگر کان چه تخمست کامروز کاری ... همان بایدت خورد فردا ازو بر
درختی شگفتست مردم که بارش ... گهی نیش و زهرست و گه نوش و شکر
یکی برگ او مبرم و شاخ بستد ... یکی برگ او کژدم و شاخ نشتر

خوی نیک مبرم خوی بد چو کژدم ... بهی و بهی نوش و نیشند یکسر
تو کژدم بینداز و بردار مبرم ... تو بردار ازو نوش و از نیش بگذر
تواناست بر دانش خویش دانا ... نه داناست انگو تواناست بر زر
هزاران توان یافت خنجر بدانش ... یکی علم نتوان گرفتن بخنجر
توانا و دگر نه است هرچند پیشی ... یکی زو جوانست و دیگر توانگر
باخر جوانی فلک باز خواهد ... ستاند توان از توانا ستمگر
بچیزی دگر نیست داننده دانا ... ستمکاره زی او یکی اند داور
بدانش گرای ای برادر که دانش ... ترا بر گذارد ازین چرخ اخضر
بدانش توانی رسید ای برادر ... ازین گوی اغبر بخورشید ازهر
چو دانش پری شمر زنده مرده ... شرابش سراب و معنبر مغیر
جهان این که گفتم در و هرچه بینی ... خیالست و ناپایدارست و مزور
جهان خار گشتست و دانش چو خرما ... تو از خار بگریز و خرما همی خور
جهان بحر ژرفست و دانش بر او نه ... ترا کالبد چون صدف جانت گوهر
اگر قیمتی دری خواهی که باشی ... بیاموختن گوهر جان بپرور
بیندیش ای حیت مردم که او را ... سوی خویشتن خواند ایزد دادگستر



چه خواهی همی زو که چندین دمادم — پیامبر فرستد همی بر پیامبر

بیندیش کین جنبش چنبر آنها — چرا او فتاد اندرین چشم اکبر

که جنباند او را که همواره اندون — چه خواهد که آرد بحاصل از ایذر

گر از نور ظلمت نیاید چرا پس — تو پیدایی و کردکار تو مضمر

وگر نیست مر قدرتش را نهایت — چرا بس که هستا فزاید و ن مقدر

ور از راست کژی نیاید که آید — چرا هست کردون مصوّر و مصوّر

ور آباد خواهد که دارد جهان را — چرا بیشتر زو خرابست و بی بر

بیابان بی آب و کوه شکسته — دو و صد ره افزونست از شهر کردر

بدین پرده اندر کسی ره نیابد — جز آنکس که ره را بجوید ز رهبر

ره سر یزدان که داند پیمبر — پیامبر که بسپرد این ره بحیدر

اگر تو مقری ز من خواه پاسخ — وگر منکری پس تو پاسخ بیاور

بگو از دو خواهر زن دو برادر — کدامست شان ماده و نر

بیان کن که از چیست ترکیب عالم — جوابم ده از خشک این شعر و ز تر

ندانی بحق خدای و ندانند — نداند کسی جز که شبیر و شبّر

جهان را بنا کرد از بهر دانش — خدای جهان داور بی یار و یاور

تو گویی که چون و چرا از جویم — همیشه نزدیک من مذهب جر

ترا بهره از علم خارست یا که — مرا بهره از علم مغز مقشر

سوی کار یکسان بود گاه دوانه — بکام خر اندر چه میده چه جو در

جزیره خراسان چو بگرفت شیطان — در و خار بنشاند و برکند عرعر

مرا او دو ستانی ان جزیره — برحمت خداوند هفت کشور

خداوند عصر آنکه جز من مر او را — سی و دو دستارست هریک سخن ور

چو مدحت بال پیامبر بر انم — رسند ناصبی را از وجان بغرغر

چو بر منبر جد خود خطبه خواند — بایستد روح الامین پیش منبر

چو مردم ز حیوان بهست و بهست او — ز مردم بهین و مهینست یکسر

بنورش خورد مومن از فعل خود بر — نیارش برد کافر از کرده کیفر

جو آن شیر پیکر علامت بصد د — کند سجده بر آسمانش دو پیکر

نه جز امر او را فلک هست بنده — نه جز تیغ او راست مریخ چاکر

بلشکر بنازند شاهان و دایم — ز شاهان عصرند بر درش لشکر

درش داشت محشر بنش کان گوهر — دلش بحر اخضر کفش نهر کوثر

اگر سوی قیصر بری نعل اسبش — ز فخرش در آویزد از گوش قیصر





وانکه گوید جمله عدلست این و ما را جبر نیست / خواست او را بود و باشد [illegible] خواستی

من نگفتمی راستی گر با زبان این خران / عاقلان را گوش کردن قول من یاراستی

گر بتابستی که دینی گستریدی هر خسی / کردکار اندر جهان پیغامبری نشناستی

گر تفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه / هر کسی در ذات خود همتای بی همتاستی

این چنین اندر خرد واجب نباشد نیز از آنک / هر کسی همتای خلقستی چو یکتا پستی

وانچه در جستن محال آید نشاید بودن آن / پس نشاید گفت اگر هستی چنین زیباستی

پس محال اندر محال و هر قول اگر گفت / بهتر استی گر نه این مولا و آن مولاستی

وانکه گوید خواست ما را نیست میگوید خود / کین همانا قول مردی مست یا شیداستی

این چنین بیهوش در محراب و منبر کی شدی / گر بچشم دل نه عاره جمله نابیناستی

هوشیار از ابلهی مانند بخاموشی ولیک / چون سخن گوید تو گویی سر بسوداستی

روی کانونی محراب کی کردی اگر نه در بهشت / بر امید نان و دیگ قلیه و حلواستی

پشت این مشتی مقلد خم که کردی در رکوع / گر نه در جنت امید میوه و طوباستی

جای کم خواران و ابدالان کجا بودی بهشت / گر بر اندازه شکم و معده اینهاستی

گر بیامرز خدایت ای پسر در مرد عقل / امر از و بر خاستی گر عقل از و برخاستی

عقل در ترکیب مردم بازتیش حاکمست / گر نه عقلستی ترا از چون و ز ایرا پستی

عقل اگر امر او راست جمله کرد و فرمود آنچه خواست / کی روا باشد که گویی زین سخن کو راستی

گر شنودی ای برادر گفت قول تمام / پاک و با قیمت که گویی لؤلؤ لالاستی

وانکه میگوید که حجت گر حکیمستی چرا / در ره بیمکان نشسته مفلس و شیداستی

نیست اگه زانکه گر من هم چنو بدحالمی / پشت من چون پشت ایشان از دوتاستی

من نخواهم کانچه دارد شاه ملکستی مرا / وانچه من دانم ز سر فن علمها اوراستی

من همگان خوار و زار و بی نوا کی اندمی / گر نه کار دین چنین در شور و در غوغاستی

کی نشستی نفس من بر پشت حکمتها سوار / گر نه پشت من سوار دلدل شهباستی

کسایی [illegible]

بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند / کز نور هر دو عالم و آدم منورند

اندر نشیمن عدم ز نطفه وجود / هر دو مصورند ولی نامصورند

محسوس نیستند و نگنجند در حواس / ناید در نظر که نه مظلم نه انورند

پروردگان دایه قدسند در قدم / گوهر نیند اگرچه باوصاف گوهرند

زین سوی آفرینش و زان سوی کاینات / بیرون و اندرون زمانه مجاورند

اندر جهان نیند هم ایشان و هم جهان / درمان نیند و در تن ما روح پرورند

گویند هر دو هر دو جهان اندرین مثل / در هفت کشورند و نه در هفت کشورند



این روح قدس آمد وان ذات جبرئیل / یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند

بی بال در نشیمن سفلی گشاده پر / بی پر بر آشیانهٔ علوی همی پرند

با گرم و خشک عالم و سرد و تر جهان / چون خاک و باد دشمن آب و آذرند

در گنج خانهٔ ازل و ابد و مخزنند / سرد و ز جو سرند و لی نام جو سرند

هم عالمند و آدم و هم دوزخ و بهشت / هم حاضرند و غایب و هم زسر و شکرند

از نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض / وز باختر بخاور و از بحر تا برند

هستند و نیستند و نهانند و آشکار / زان بی تواند و با تو یک خانه اندرند

در عالم دوم که بود کارگاه شان / ویران کنندگان بنا و بنا گرند

روزی دهان پنج حواس و چهار طبع / خالی گران نه فلک و هفت اخترند

وز مشرفان دهند بگرد سرای شان / زان پنج اندرون و از آن پنج بر درند

در پیش سرد و سرد و دکان دار آسمان / استاده سرچه د سر فروشد همی خرند

وان پادشاه دو سرشش دهی هفت چشم / با چار خصمشان یکی خانه اندرند

جو سر نبیند و جو سر از ایشان بر عرض / محور نهادهٔ عرضند و نه محورند

خوانند بر تو نامهٔ اسرار بی حروف / دانند کردهای تو بی آنک بنگرند

پیدا از آن شدند که گشتند ناپدید / زان بی سر و تن اند که اندر تن و سرند

وین آن جنت بود که گنجید در جهان / و آنگاه در سر و تن ما سر و مضمرند

اینجایگاه بر تر ساختند جای / ور نه کدام جای که از جای برترند

سوی تو آمدند ز جایی که جای نیست / اینجا نوشته اند و بدینجا پیامبرند

بالای مدرج ملکو شد ز صفات / چون ذات ذو الجلال ز عنصر نه جوهرند

با اکثرهت دو جهان ملک این و آن / نفس ترا اگر تو بخواهی مسخرند

گستارشان بدان و بگستار کار کن / تا از خدای عز و جل وحی آورند

بنگر بسارات ملک را اگر بر فلک / ایشان بحضرت ملک العرش لشکرند

بی دانشان اگر چه نکوهش کنند شان / اختر منوران سپهر مدورند

چندین هزار دیده و گوش از برای چیست / زیشان سخن بگوی که هم کور و هم کرند

گویی مرا که گوهر دیوان از آتش است / دیوان این زمان همه از گل مخمرند

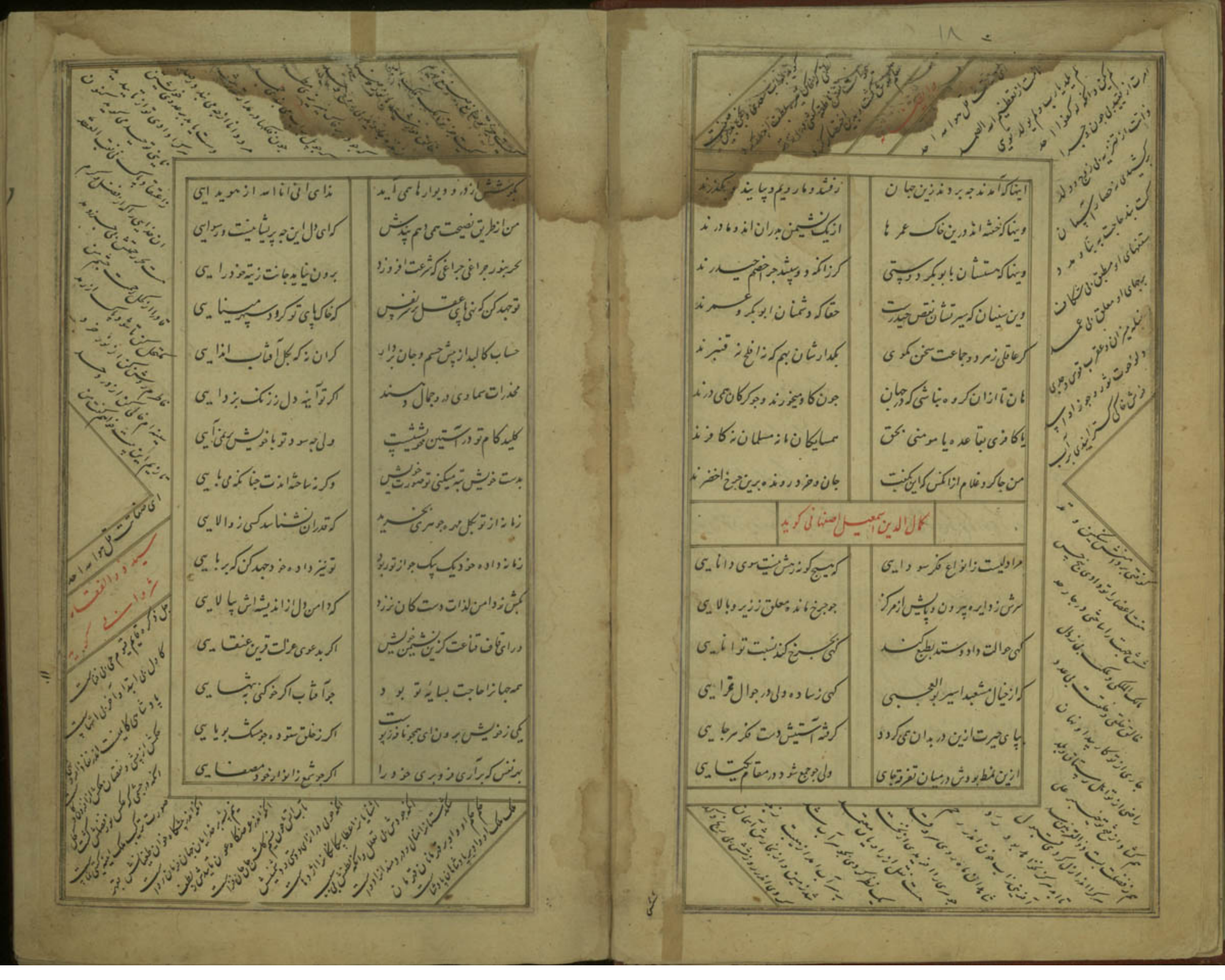
چرا همی نزاد ز آدم درین جهان / اینها زاده‌اند چرا جملگی خرند

دعوی کنند چه که براهیم زاده‌ایم / چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند

در بزمگاه ملک وشاق زمانی اند / این ابلهان که در طلب جام کوثرند

خویشی نگاه به چشم کاینجا برادران / از بهر لقمه همه خصم برادرند

بعد از هزار سال همانی که دولت / زین در در آورند و از آن در برون برند



اینها که آمدند و برفتند زین جهان | رفتند و ما رویم و بپایند و بگذرند
وینها که خفته‌اند درین خاک عمرها | از یک نشیمن‌اند بدران‌اند و مادرند
وینها که مستشان ابوبکر و دوستی | گر زانکه دوستند چرا خصم حیدرند
وین سنیان که بیر تشان نقش حیدرست | حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند
گر عاقلی زسر و جماعت سخن بگوی | بگذارشان بهم که ز نا اهل ز قنبرند
هان تا ازان گروه نباشی که در جهان | چون گاو میخورند و چو گرگان همی درند
یا کافری بقاعده یا مومنی بحق | همسایگان ما نه مسلمان نه کافرند
من چاکر و غلام ازانکس که این گفت | جان و خرد درونده برین چرخ اخضرند

کمال الدین اسمعیل اصفهانی گوید

مرا دلیست ز انواع فکر سودایی | که هیچ گونه زهش نیست سوی دانایی
سرش ز دایره بیرون و پایش از مرکز | چو چرخ مانده معلق ز زیر و بالایی
گهی حوالت داد و ستد بطبع کند | گهی بچرخ کند نسبت توانایی
گر از خیال مشعبد اسیر بوالعجبی | گهی زساده دلی در جوال غرایی
بپای حیرت ازین در بدان همی گردد | گرفته آستینش دست فکر هرجایی
ازین نمط بودش در میان تفرقه جای | ولی چو جمع شود در مقام یکتایی
بگوشش ز در و دیوارها همی آید | ندای انی انا الله از هویدایی
من از طریق نصیحت همی دهم پندش | که ای دل این چه پریشانیست و سودایی
بحر بنور چراغی که شرعت افروزد | برون نیاید جانت ز تیه خود رایی
تو جهد کن که نهی پای عقل بر سر نفس | که خاک پای تو گردد سپهر مینایی
حساب کالبد از پیش جسم و جان بردار | گران نه که بگل آفتاب اندایی
مخدرات سماوی ده دجال دهند | اگر تو آینه دل ز زنگ بزدایی
کلید کام تو در آستین مشیت | ولی چه سود تو با خویش بر نمی‌آیی
بدست خویش تبه میکنی تو صورت خویش | وگر نه ساخته اندت چنانکه می‌بایی
زمانه از تو بگل مهره جو سری نخرید | که قدر آن نشناسد کسی ز والایی
زمانه داده خود دیگ پک جو از تو ربود | تو نیز داده خود جهد کن که بربایی
بکش ز دامن لذات دست کان بزرد | که دامن دل از اندیشه اش بپالایی
درای قاف قناعت گزین نشیمن خویش | اگر بدعوی عزلت قرین عنقایی
همه جهان ز احاجت بسایه تو بود | چو آفتاب اگر خو کنی بتنهایی
یکی ز خویش برون آی همچو نافه ز بو | اگر ز خلق ستوده چو مشک بویایی
بهر نفس که برآری فرو بری خود را | اگر چو شمع ز انوار خود مصفایی



چو چاه جوی ز حرص ار گرفت دلگیر کنی	زد و لخت ری باد و هی زبی جایی
وگر چو آینه روشن دلی و شهابرو	کشند روی بر دیت تا بنیابی
بدان سبب که بهر باد ناله در گیری	فتاده در دم دوست زمانه چون نایی
بگاه شهوت و حرصت نظر جهان پرست	که همچو شمع شد پستی اسیر سیمایی
اگر بسی بخوری خاک در دهن مالی	که تو ز حرص شکم خار آتش آسایی
ز بهر نانی بگشوده دهن چو تنور	وگر دمی ز پس افتاد ز آتش جایی
بنیم جو چو ترازو زبان برون آری	وگر چه سنگ نهی بر دل از سبکسایی
تمام تهی چشمی ار هزار سال چو زری	که جمله چشم و دهان همچو شیر پالایی
فکنده ای تو چون سفره از پی نانت	چو دیگ بر سر آتش ز بهر سکبایی
اگر سرود سرایی وگر دعا خوانی	نفس نمیزنی الا که در تقاضایی
تو غم مخور ز پی رزق خویش کالک ترا	بیافرید ضمان میکند بدارایی
اگر کنی طلب نانهاده رنجه شوی	وگر بداده قناعت کنی بیاسایی
خروس وار سحرخیز باش تا بر تن	بتاج لعل و قبای حکن بیارایی
بدانکه بسته کنی از طمع سپستوری را	شکال وار میان بسته بر سرپایی
زجار طمع تو همچون شکال دربندی	اگر بموسیقی ای جز اجان شتایی

بسان شمع از آن زندگی در گور	که از شیمه کن باکفن همی زایی
تو زشت رویی و آیینه خرد روشن	رواست گر تو با آینه روی ننمایی
سیاه ماری چینی بر آتشی پیچان	تو تا ز چهره و زلفش کنی و شیدایی
دلت ببلسلی آویخت پیچ در آتش	تو شاد مان ز زندان خرمی دل آرایی
اگر همی بتماشا بدان روی که بباغ	ز گل دو رویی چینی ز لاله رعنایی
یکی چو نرگس بگشای چشم عقل و بخویش	فرو نگر که تو خود در سر تماشایی
چوی زمال تو گر کم کشند برادر تو	اگر توانی خون دلش بپالایی
زمانه مایه عمر تو می برد دم دم	تو هیچ دم نزنی کش در آن بپیمایی
ز بهر نان شده همچو سفره حلقه بگوش	ز بهر گوشت چو معلاق بر ترد و رایی
اگر مری جانی بترک جسم بگوی	که جان فزودن بهمت جسم فرسایی
چو شمع اگر بزبان رهنمایی ازو آتش	نخست باید کز خویشتن برون آیی
وگر نه زنده دهی جان بیاد گر چون شمع	بر آوری ز هوا سر بیاد پیمایی
حیات باقی خواهی بداد و دانش کوش	که زنده اند فریدون و حاتم طایی
چنین که روی دلت سوی اقچه و دیت	نه مرد راه خدایی چنین که پدایی
اگر نظر بدو رویی کنند مردو دو همت	چه اقچه و وبتی و چه زر جوزایی



بپرز صورت و معنی طلب که ممکن نیست ... زنقش طوطی خاصیت شکر خایی
گذشت عهد جوانی ز لهو سیر نشد ... رسید نوبت پیری تتو به نگرایی
مکن بسیدی موییت حواله بر سودا ... برش کندن ازان مولعی چو سودایی
سیه گری مکن از بهر آنکه باید باز ... چو شد پای سیه روز کار برنایی
لباس عمر چو شد کهنه حاصلی نبود ... که رنگ رز بخضابش کند مطرایی
کفایت تو مرا انکهی شود معلوم ... گرینم ساعت در عمر خود چه فزایی
تو زیر دامن الطاف سایه پروردی ... چه مرد ضربت قهری و بی محابایی
بسیلک حادثات در کشند تشنه جگر ... وگر تو خود چو گهر در جوار دریایی
زهمچو قطره بخاکست بازگشت ترا ... جوابر کیر که خود سر بر آسمان سایی
نه هم زوال پذیری و زیر خاک شوی ... خود آفتاب گرفتم ترا ز جبایی
گرایی لقمه و ز بهرکیت این تک و پوی ... که نه خدا را نه خلق را نه خود را یی
برفت عمر دریغا و بر بنیاد از و ... نه مقصد دینی نه کام دنیایی
ز تیز گامی عمرست پیت پایی من ... که نه زمن ستد عمر من سبکپایی
بسی بریدم و یک تار از و بنگرد ... لباس هیچ مرادی زرنگ پهنایی
جز فرق نیست خدایا گناه و طاعت ما ... زنا برحمت خود سر و عفو فرمایی

چو انکهی تو که ما شهربند تقدیریم ... در هدایت و توفیق بان تو بگشایی
چو بی وسیلت طاعت بتخت بخشیدی ... بعزتت که بز جام نیم بخشایی

ملک الشعرا سوزنی گوید

تاکی ز گردش فلک آبگینه رنگ ... بر آبگینه خانه طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن معصل ما و ما ... تهمت نهاده بر فلک آبگینه رنگ
رنگیم و با پلنگ اجل کارزار ما ... آخر چه کارزار کند با پلنگ رنگ
کبر پلنگ در سر ما و عجب مدار ... گر کبر پایمال شود پوست بر پلنگ
یکباره شوخ دیده و بی شرم گشته ایم ... خود نام کرده خود را قلاش و شوخ و شنگ
اقرار کرده خود بسر و جهد و اکنهی ... نی شرم از صغیره و نی از کبیره ننگ
در پله ترازوی اعمال عمر ما ... طاعت بدانه دانه و عصیان گنگ سنگ
میدان فراخ یافته ایم و دیر وار ... بر مرکب هوا و هوس بسته تنگ تنگ
انجا که جنگ باید بدرفته ایم صلح ... با انکه صلح باید آشفته ایم جنگ
پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف ... در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ
چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما ... ما خود کشیده دامن آز و امل بچنگ
آیینه خدای شناسی دلست و حق ... زآیینه خدای شناسی زدای زنگ



ما باده چو زنگ بر آینه رخیته / وا آینه زنگ بر زده از باده چو زنگ

ای کرده کار دوزخ تفسیده ترا / از آدمی و سنگ بود هیزم و شرنگ

ما از شمار آدمیانیم سنگدل / از معصیت تو آگه و زطاعتیم دنگ

اوکنده و زخیم ز نجیر معصیت / دوزخ نهنگ و آنکه ما لقمهٔ نهنگ

دنیا قمارخانهٔ دیو است و اندرو / ما هنگ بی کران و اجل ششبند سنگ

ما را هوش و هنگ ز دوزخ نجات نیست / وز سهم آن نهنگ نه هوش است مان نه هنگ

ایمان کلید جنت و دندانه بی مدد نی / وندانه نیاز گشاینده مدنگ

جای درنگ ماست ز دوزخ ز غدر تو / وز فضل و رافت تو بخلد برین درنگ

دریای فضل و رحمت تو موج میزند / یارب رسد سفینهٔ امید ما بگنگ

در کام ما حلاوت شهد شهادت است / بر شهد بسته اند برین روز باد رنگ

در عمر خویش در تو نیاورده ایم شرک / ای بی شریک شهد شهادت مکن بشرنگ

در ملک تو پسنده نکرده به بندگی / نمرود پشه خورده و فرعون پس لنگ

با این دو گنده مغز بود حشر اگر او / از دست دیو خورده بود دو گنار و [illegible]

با بندگانت گوش خدایی همی زنند / آگاه نی که گوش خدایت بتفنگ

نمرود بر گذشت بپرواز کرگسان / زانجا که پیش از آن نپرد کرگس و کلنگ

از بیم چرخ خویش پرانند در هوا / با کرگسان چرخ بدن کرکس خدنگ

ظهیر الدین فاریابی گوید

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور / شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور

بگوش جان من آمد ندای حضرت قدس / که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور

جهان رباط خراب است بر گذرگه سیل / گمان مبر که یک مشت گل شود معمور

ترا مسافت دور و دراز در راه است / بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور

بر آستان فنا دل منه که جای دگر / برای نزهت تو برکشیده اند قصور

مگر که بی خبری کاندرین مقام ترا / چه دشمنان حسودند و دوستان غیور

بکوش تا بسلامت بمامنی برسی / که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور

ببین که چند نشیب و فراز در پیش است / ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور

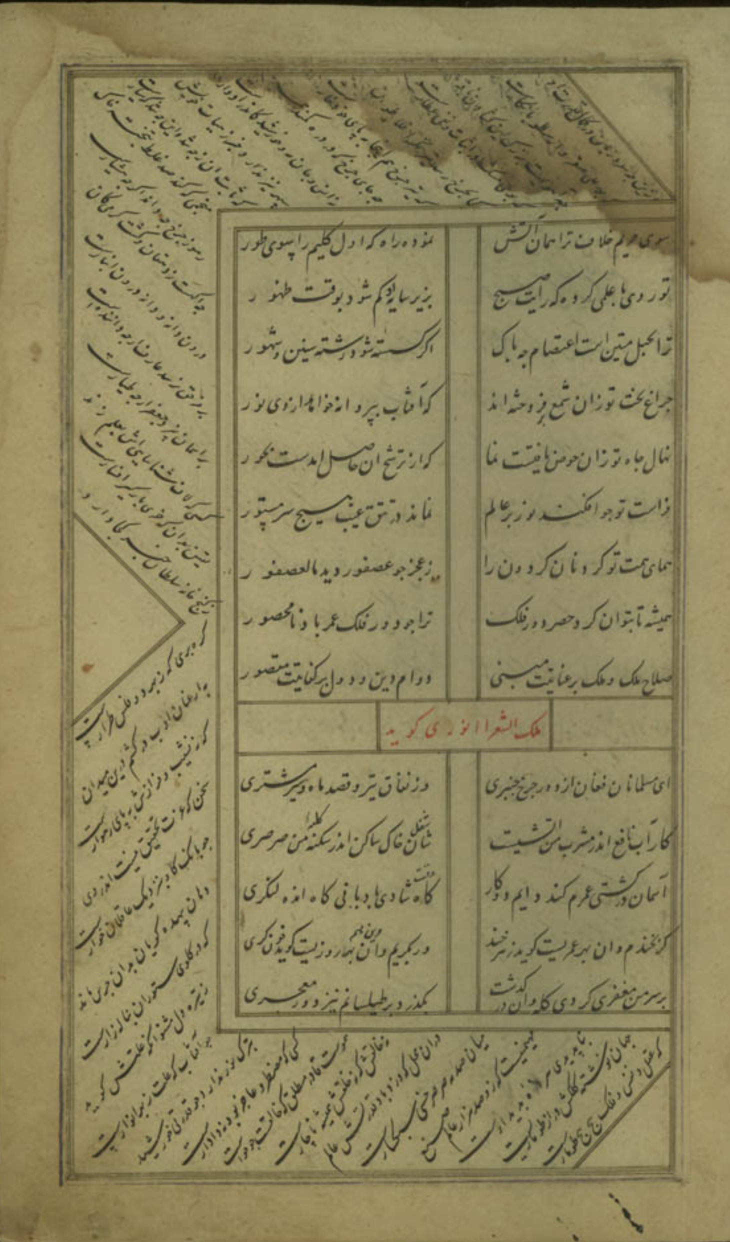
تو در میان گروهی غریب مهمانی / چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور

ببین که تا بگشت سیر و تنت پوشیده است / چه مایه جانورند از تو خسته و رنجور

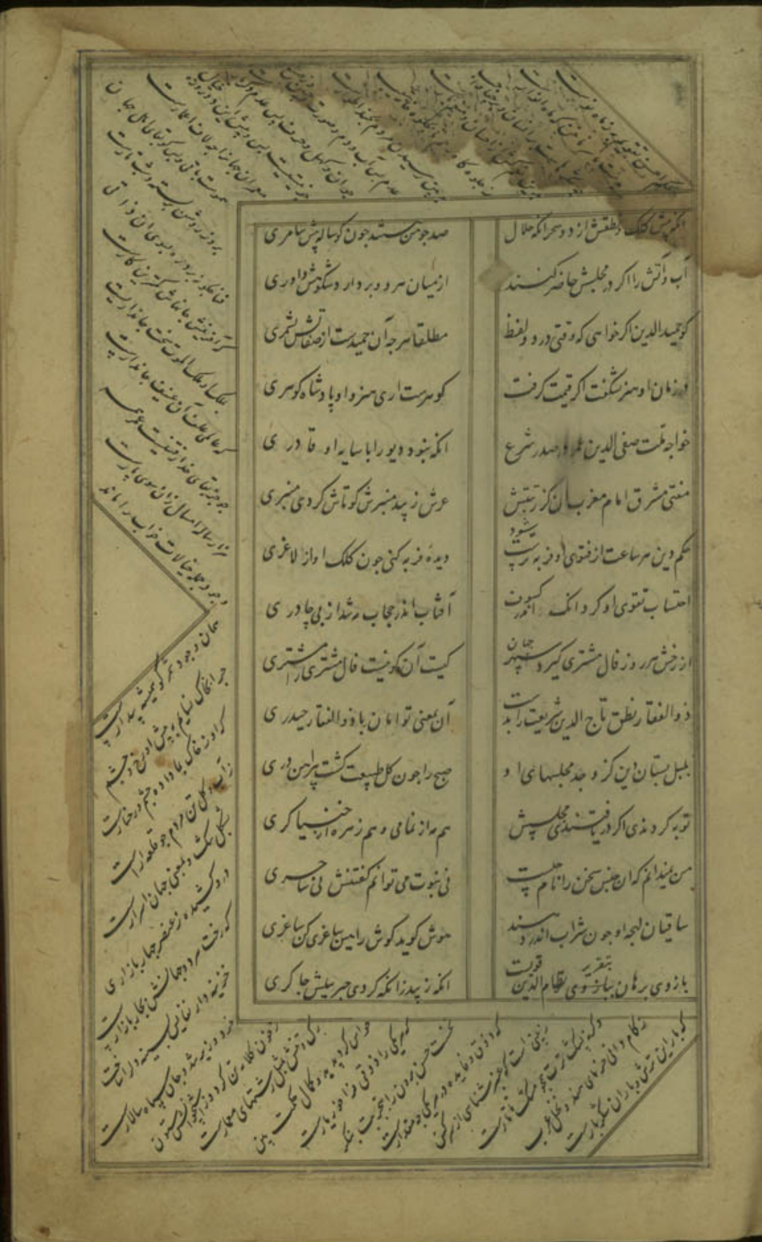
چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام / چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور

بدشت جانوری خار میخورد غافل / تو تیز کرده از بهر صلب او ساطور

کناغ چند ضعیفی ز خون دل بتنند / بجمع آری کین اطلس است و آن سقفور



بدان جوس که دم جوش کنی زغایت حرص — نشسته امتر صد کرتی کند زنبور
ز کرم مرده کفن برکنی و در پوشی — میان اهل مروت که داردت معذور
بباده دست میالای کان همه خونیست — که قطره قطره چکیدست از دل انگور
بوقت صبح شود مجور وز معلومست — که باکرباخته عشق در شب دیجور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ حق — فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
نشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق — برفت از سرم آواز بربط و طنبور
ز هر چه کردم و گشتم کنون پشیمانم — بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین — که باد رایت عالیش تا ابد منصور
نزد حدیقهٔ فکرش وزیده باد غلط — نه بر صحیفهٔ عرضش نشسته گرد فتور
ز طول و عرض جهان کمال او صدره — مهندسان خرد معترف شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او — چنانکه صورت می در طبیعت مخمور
زهی دقایق لطفت خفی چو جرم سها — ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان — چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور
بزیر دامن افلاک خلعت آن مجمر — که گرد چهار افق را پر از بخار و بخور
بگرد خط اسلام خطت آن خندق — که می نیابد شعری برو مجال عبور



روزگارا اگر زعنقای نیاموزی ثبات
چون زغن تا چند سالی ماده کی سالی نری

به بپوشی انجهان دانی کر جون آید مرا
همچنان کز بارگی امید کردن کوثری

ارستمهای فلک چند انکه خواهی رنج هست
و اتقم زیرا که با من هم بدین سبد دری

کو بیا تا اسمان ارسم دوران آمدست
داده اندی قسمه راقطبی بلبار امحوری

گر بگرداند بهلو هفت کشور مر ترا
یکدم از مهرت نگوید کز کدامی کشوری

بعد ما کندر لکدکوب حوادث چند سال
بخت شورم خنجری میکرد و دورش خنجری

خیر خیرم کرد صاحب تهمت اندر شهر بلخ
تا همی گویند کاز نعمت آمد انوری

قبة الاسلام را جوای مسلمانان کی گفت
حاش لله بار ار گوید جهود و خیبری

اسمان ارطفل بودی لج کردی با درش
که داند کر د معمور جهان را مادری

افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من
کرده هم سلمانی اندر خدمتش هم بوذری

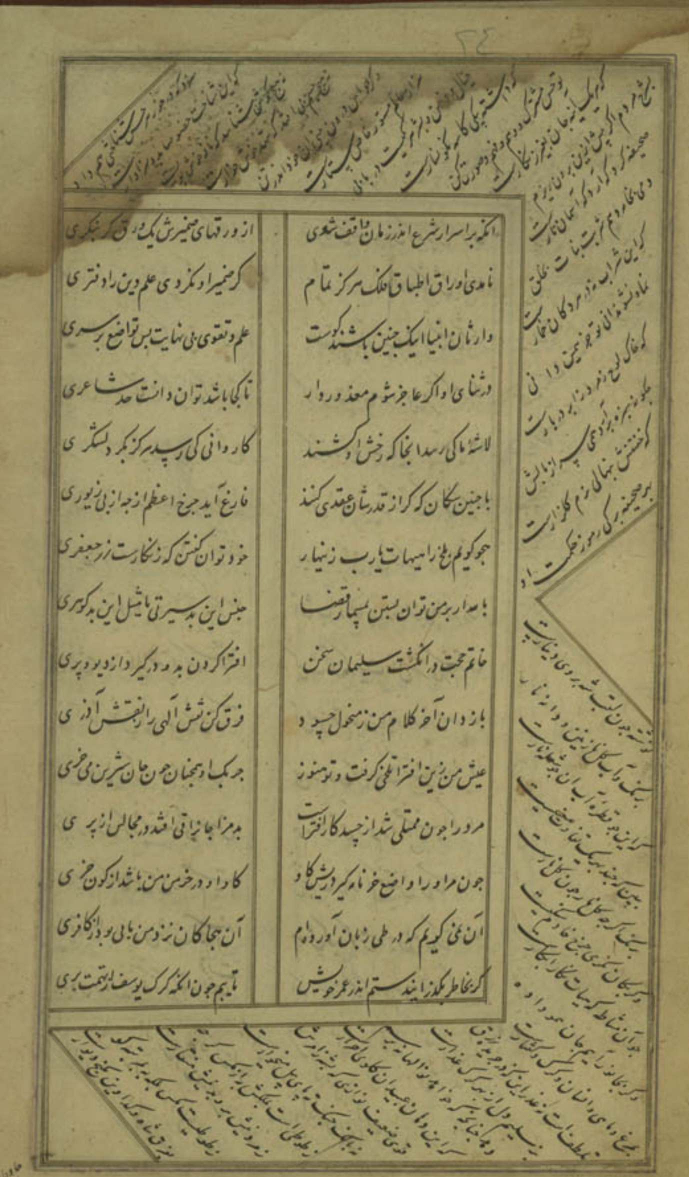
ان نظام دولت دین کا شعار عدل او
در دل اغصان کند باد صبا را رهبری

انکه تا پنهان مادر زاد اگر حاضر شود
در جبین عالم آرایش ببیند مهتری

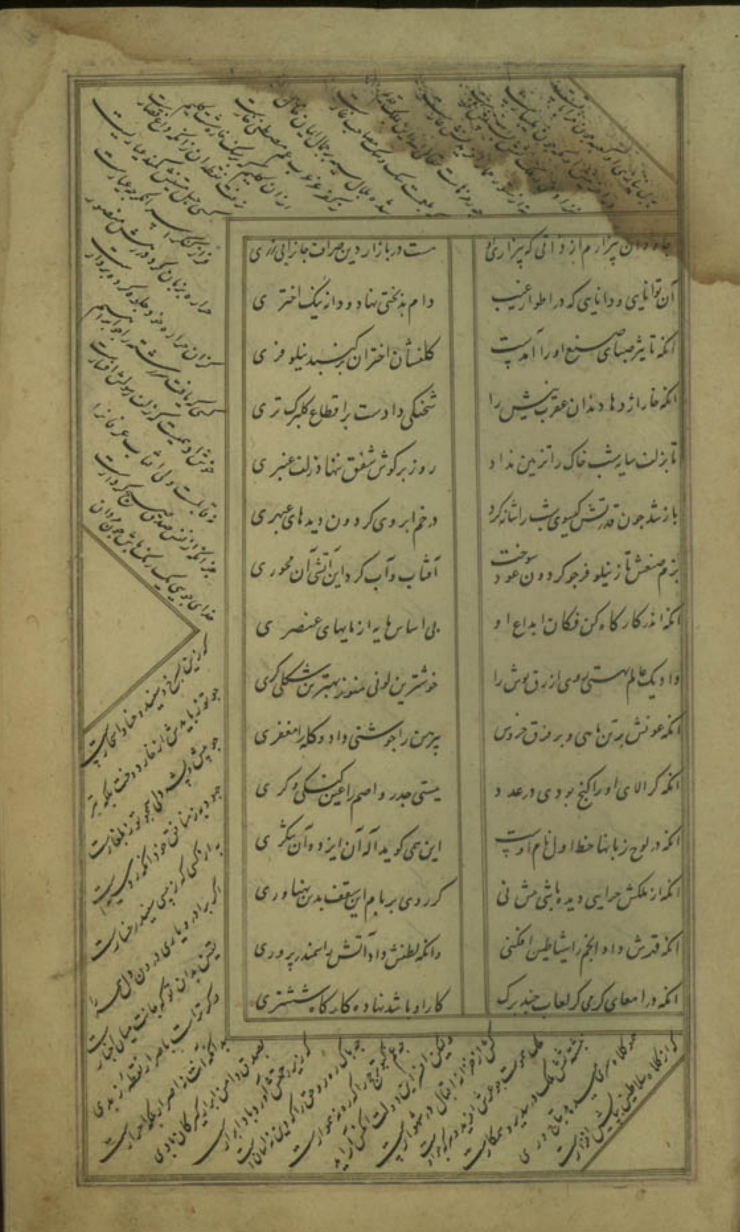
در پناه سده جاه رعیت پرورش
بر عقاب اسمان فرمان دهد کبک دری

هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب
گر سلیمان تا دانگشتش کند انگشتری

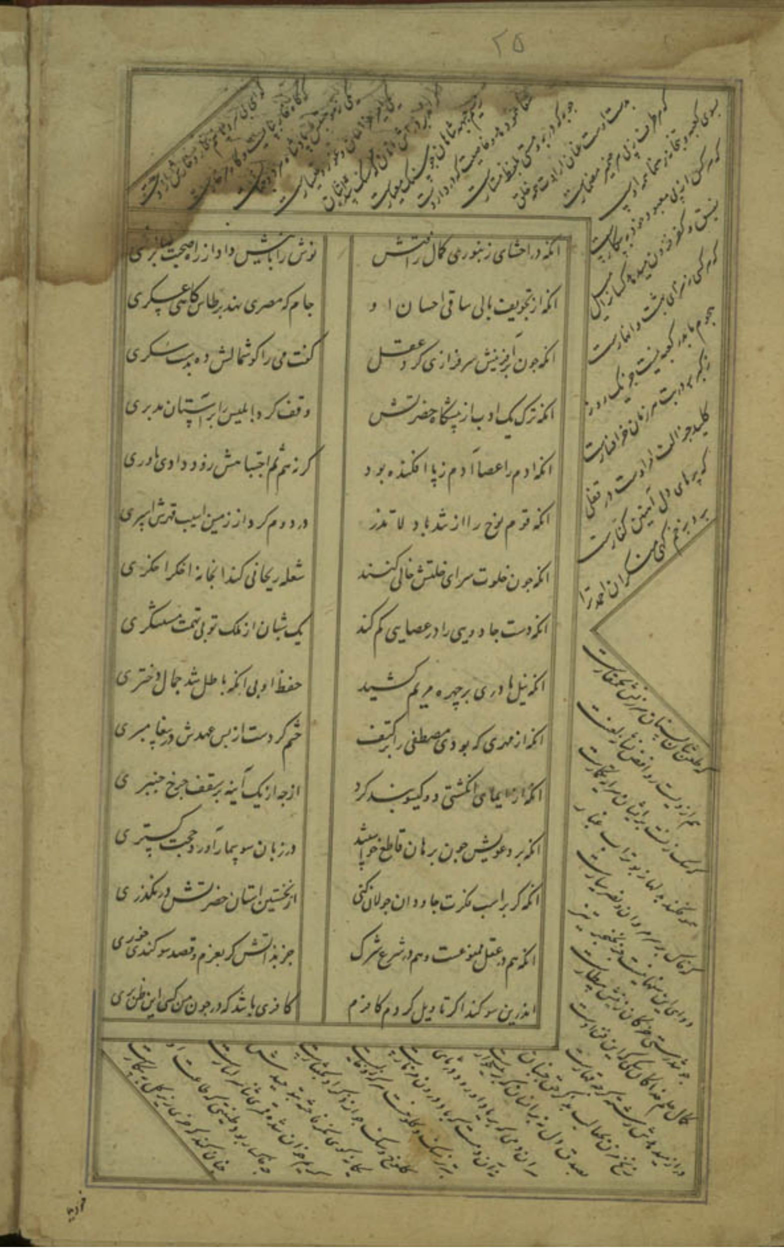
مسند قاضی القضاة شرق و غرب افراشته
انکه هست از مسند عباسیانش برتری



آنکه بر اسرار شرع اندر زمان واقف شدی | از ورقهای ضمیرش یک ورق گر بنگری
نامدی اوراق اطباق فلک مرکز تمام | گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری
وارثان انبیا اینک چنین باشند کوست | علم و تقوی بی نهایت بس تواضع برسری
در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار | تا کجا باشد توان دانست حد شاعری
لاشهٔ ما کی رسد آنجا که رخش او کشند | کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری
با چنین نیکان که گر از قدرشان عقدی کنند | فارغ آید چرخ اعظم از جهاز بی زیوری
چه گویم بلخ را ایهات یارب زینهار | خود توان گفتن که زنگارست زر جعفری
بامدار بر من توان بستن بمسمار قضا | جنس این بدسیرتی با مثل این بدگوهری
خاتم محبت در انگشت سلیمان سخن | افترا کردن بدو در گیر دار دیو و پری
باز دان آخر کلام من ز منحول حسود | فرق کن تیشه آلی را ز نقش آزری
عیش من زین افترا تلخی گرفت و تو هنوز | جرکبا وبحبان چون جان شیرین می‌خوری
مر مرا چون ممتلی شد از حسد کار افتراست | بد مرا جایزاتی افتد در مجالس از پری
چون مرا او را واضع خونامه گیرد اش کاو | کاو داود رخرس من باشد از کون خری
آن نمی گویم که در طی زبان آورده ام | آن هجاگان نزد من بالی بود از کافری
گر بخاطر بگذرانیدستم اندر عمر خویش | تا بیم چون آنکه گرگ یوسف از تهمت بری



جاودان پرزارم از ذاتی که پرزاری | ست در بازار دین صراف جانرا بی زری
آن توانایی و دانایی که در اطوار غیب | دام بدبختی نهاد و دانه نیک اختری
آنکه تا تاثیر صبای صنع او را آمدست | گلستان اختران گنبد نیلوفری
آنکه خار اژدها دندان عقرب نیش را | شحنگی داد است بر اقطاع گلبرگ تری
تا زلف سایه شب خاک را تزیین نداد | روز بر گوش شفق ننهاد زلف عنبری
باز شد چون قدرتش گیسوی شب را شانه کرد | در خم ابروی گردون دیدهای عبهری
بزم صنعش تا ز نیلوفر چو گردون عود سوخت | آفتاب و آب کرد این آتشی آن مجمری
آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او | بی اساس مایه از مایهای عنصری
داد یک عالم هستی وی ازرق پوش را | خوشترین لونی منور بهترین شکلی گری
آنکه عونش برتن ماهی و بر فرق خروس | پیرهن را جوشنی داد و کله را مغفری
آنکه گر الای او را کنج بودی در عدد | هستی جذر و اصم را عین شکلی و کری
آنکه در لوح زبانها خط اول نام اوست | این همی گوید که آن ایزد و آن یک گری
آنکه از ملکش جرایی دیده باشی مش نی | گر زدی بر بام این سقف بدین پهناوری
آنکه قدرش داد انجم را شیاطین افکنی | وانکه لطفش داد آتش را سمندر پروری
آنکه در امعای کرمی گر لعاب چند برگ | کار او باشد نهاده کارگاه ششتری



اگه در احشای زنبوری کمال راتش / نوش را با نیش داد از راه حجت برتری

اگه از تجویف بالی ساقی احسان او / جام کر مصری بهند بر طاس کاسی چنبری

اگه چون آبرنیش سرفرازی کرد عقل / کنت می را کو شمالش ده به دست سکری

اگه ترک یک ادب از پیشگاه حضرتش / وقف کرد ابلیس را بر آستان مدبری

اگه آدم را عصا آدم زپا افکنده بود / گر نه هم اجتباء‌اش رو داد دی یاوری

اگه قوم نوح را از شدباد لا تذر / در دوم گرد از زمین ایسب قهرش ابتری

اگه چون خلوت سرای خلتش خالی کنند / شعله ریحانی کند انجا نه اخگر اخگری

اگه دست جادوی را در عصایی گم کند / یک شبان از ملک توبی تهمت سکندری

اگه نیل ادری بر چهره مریم کشید / حفظ او بی اکه باطل شد جمال دختری

اگه از مهدی که بود دی مصطفی را بر کتف / ختم کرد ستاز بس عهدش در بنا پیمبری

اگه از ایمای انگشتی دو گیسو بند کرد / از چه از یک آینه بر سقف چرخ چنبری

اگه بر دعویش چون برهان قاطع خواسته / در زبان سوسمار آورد حجت گستری

اگه گر با تب مکرت جادوان جولان کنی / از نخستین آستان حضرتش در بگذری

اگه هم در عقل مبوعث و هم در شرع شرک / جز بدانش گر به عزم و قصد سو کندی خوری

اندرین سو گند اگر تاویل کردم کاو زم / کافری باشد که در چون من کسی این ظن بری

خود پیداگر شنیدم راست گویم یک سخن / باور ق چون راست چنان از کج مهابری

چون مرا در بلخ هم از اصطناع اهل بلخ / وق مصری جادوی کردست در روی ستری

بر سر ملکی چنان فارغ بباشد کس چو من / حبذا ملکی که باشد افسرش بی افسری

وی ز خاک خاوران چون در بجهل آمده / کشته ام رو زاندرو چون آفتاب خاوری

باجنانها این سخن بشنها زاید از خاطر مرا / ای عجب از آب خشکی زاید از آتش تری

این همه بگذار آخر عاقلم در پیش خویش / کادمی راست عقل از ممکنات اکبری

پس چه گویی هجو گویم خطه را کز درش / گرد آید دیو تهند از برون پیشکری

تا تو فرصت جوی کردی و زکین کاچید / غصه ده ساله را باری بسحر آوری

هیچ عاقل این کند جز آنکه یکسو افکند / اصل نیکو اعتقادی رسم نیکو محضری

دشمنا زامایه دادن نزد من دانی که چیست / جمع کردن موش دشتی با ملنگ بربری

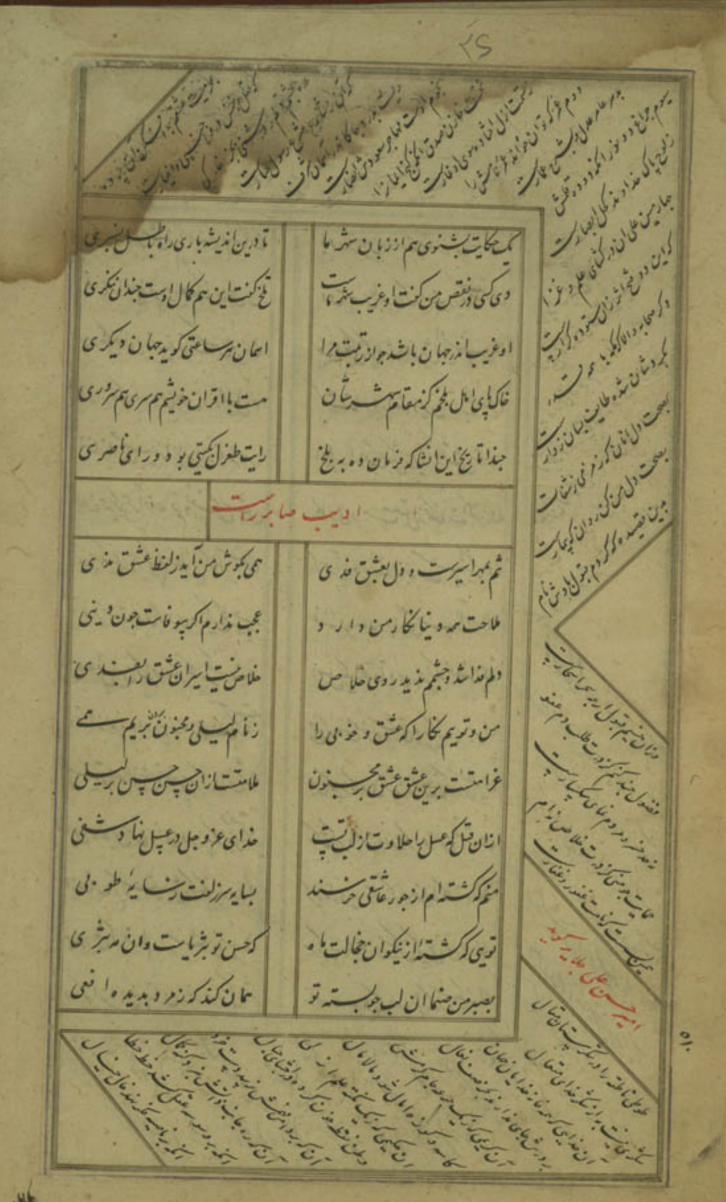
مستقیم احوال شو تا خصم سر گردان شود / بس که پرکاری کند او چون تو گردی مسطری

این دقایق من چنان ورزم که از بی فرصتی / سکته گیرد این و آن که بو فراس و بحتری

از عتاب و پوستینش کر نکو دیده بود / گرچه در دریا تواند کرد خربط کازری

چند رنجی کرقبولم را نشانی سید ما / هر کجا پنداری ای مسکین که رنجی می بری

رو که از یاجوج پنهان رخنه هرگز کی شد / خاصه در سدی که بانیش کند اسکندری



یکی حکایت بشنوی هم از زبان سهر ما ... تا درین اندیشه باری راه باطل نسپری

دی کسی در نقص من گفت او غریب شهرهاست ... تلخ گفت این هم کمال اوست چندان ننگری

او غریب است از جهان باشد چو از تربت مرا ... آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگری

خاک پای اهل بلخم کز مقام سهرشان ... مست با اقران خویشم هم سری هم سروری

چندا تاریخ این انشا که فرمان ده به بلخ ... رایت طغرل کیتی بود و رای ناصری

ادیب صابر راست

تنم بمهر اسیر است و دل بعشق فدی ... همی بگوش من آید ز لفظ عشق ندی

ملاحت همه دنیا نگار من دارد ... عجب ندارم اگر بی وفاست چون دنیی

دلم فدا شد و چشمم ندید روی خلاص ... خلاص نیست اسیران عشق را ابدی

من و تو ایم نگارا که عشق و خوبی را ... ز نام لیلی و مجنون بریم سمی

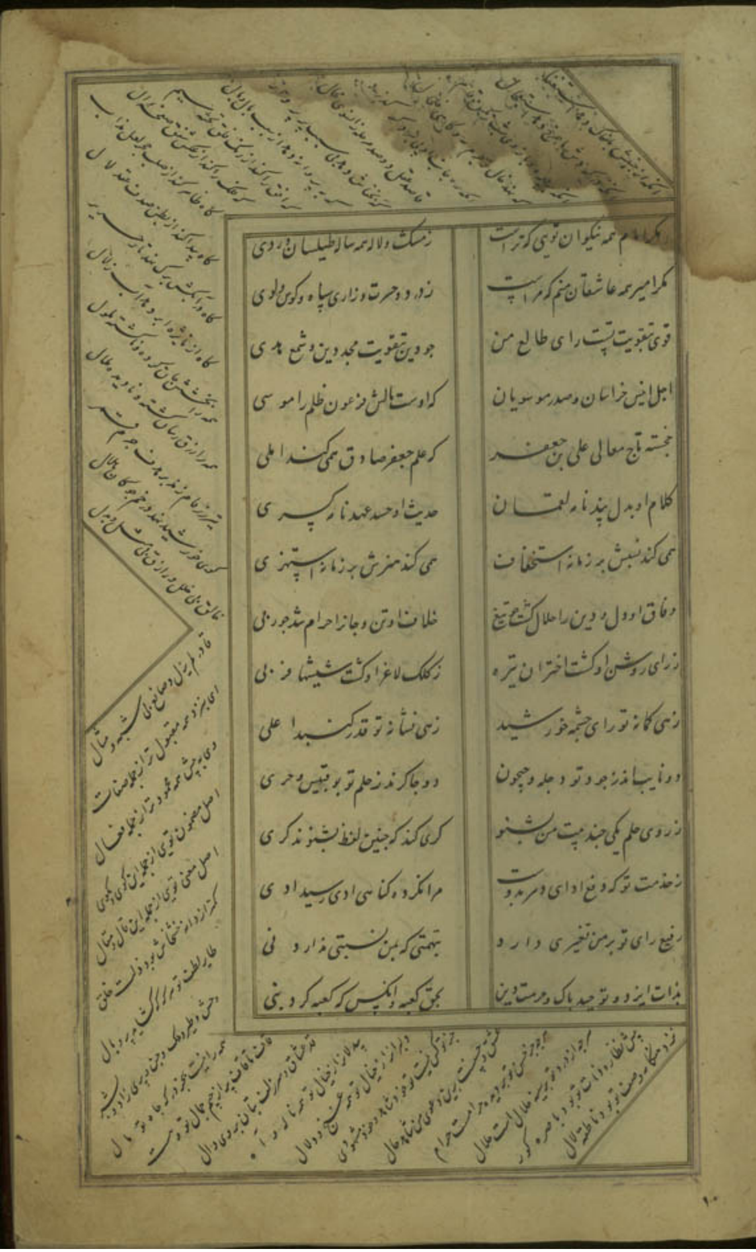
غرامتست برین عشق عشق بر مجنون ... ملامتست از آن حسن پس بر لیلی

از آن قبل که عسل را حلاوت از لب تست ... خدای عز و جل در عسل نهاد شفی

منم گذشته ام از جور عاشقی خرسند ... بسایه سر زلفت رسانیده طوبی

توئی گذشته از نیکوان بجمالت ماه ... که حسن تو بثریاست وان مه بثری

بصبر من صنما آن لب چو بسته تو ... همان کند که زمرد بدیده افعی



نگارا ما همه نیکوان توئی که تراست ... زمشک ولاله همه ساله طیلسان و ردی

نگارا میر همه عاشقان منم که مراست ... زدوده حسرت و زاری سپاه و کوس و لوی

قوی بتقویت پست رای طالع من ... چو دین بتقویت مجد دین و شمع هدی

اجل انیس خراسان و صدر موسویان ... که اوست آلت فرعون ظلم را موسی

خجسته تاج معالی علی بن جعفر ... که علم جعفر صادق همی کند املی

کلام او بدل پند نامه لقمان ... حدیث او حسد عهد نامه کسری

همی کند نسبش بر زمانه استخفاف ... همی کند هنرش بر زمانه استهزی

وفاق او دل و دین را حلال گشت چو تیغ ... خلاف او تن و جان را حرام شد چو ربی

ز رای روشن او گشت اختران تیره ... ز کلک لاغر او گشت شیشها فربی

زهی که از تو رای چشمه خورشید ... زهی نشانه تو قدر گنبد اعلی

دو نایب اند ز جود تو دجله و جیحون ... دو چاکرند ز علم تو بوقبیس و حری

ز روی حلم یکی چند بیت من بشنو ... کرا کند که چنین لفظ بشنود کری

ز خدمت تو که دیغ ادای او مرده دست ... مرا نکرد و گناهی ادای رسید ادی

رفیع رای تو بر من تغیری دارد ... بتهمتی که بمن نسبتی ندارد نی

بذات ایزد و توحید پاک و درست دین ... بحق کعبه و آن کس که کعبه کرد بنی



بزمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام / بعمره و حجر و مروه و صفا و منی
بسوره سوره توریت و سطر سطر زبور / بایت آیت انجیل و حرف حرف نبی
بقرب موسی عمران و سجده داود / باختصاص محمد بپاکی عیسی
باب دیده یعقوب در غم یوسف / بپیری زکریا بطاعت یحیی
بروشنایی عقل و باشنایی علم / بنیکنامی زهد و بعفت تقوی
بخدمت تو که جان زاد دست اوست حیات / بنعمت تو که تن راست دست اعلی
که هیچ ساعت و لحظه بهیچ لفظ و حدیث / بهیچ شغل و عزیمت بهیچ بیع و شری
کرنام و کنیت شی دارد از صلاح و فساد / بامر و نهی تو کس را نکرده ام انهی
اگر خلاف تو هرگز حلال داشته ام / حلال داشته ام در حریم کعبه زنی
بعقل و شرع چه حاجت بود عقوبت من / بکن بکن تو حوالت عقوبت بر عقبی
تو مفتی همه شرقی و سید همه خلق / بده جواب صواب من اندرین فتوی
بعفو بایدم ار هیچ جنایتی کردم / طریق عفو چرا بسته شد درین معنی
ز حلم و عفو تفاخر بود که در قران / بعفو و حلم تفاخر همی کند مولی
نخوانی آنکه بزرگان ترا چنین گویند / بعفو من که بزرگان چنین کنند بلی
زماه شام که آمد فراق خدمت تو / جو دا بیر مقام جو شته دلیل عری

بعد

بچند قصیده تراخوانده ام حکیم کریم / چنان بکن که خجل گردم اندرین معنی
چنین قصیده که ابیات او بصنعت طبع / همی ترازه روانی مری کنند مری
چو خوی تو بلطافت همی ز طبع منست / بر آب کوثر و خاک بهشت و باد سری
بدین قصیده اگر عذر جرم خود خواهم / خدای عفو کند جرم او زد و مانی
گرش بخوانم بر خاک اعشی و اخطل / بر آسمان رسد احسنت اخطل و اعشی
تو عفو کن گنه من که بی عنایت تو / بخون دیده رخ من طلی شدست طلی
ندانم از شعرای زمانه یک شاعر / که در خور تو چنین مدحتی کند انشی
اگر ز نثر بنظم آمدم تو نام مرا / بدفتر صلت از جریده اجری
قلم بنام من اندر مکش که نام ترا / همی بچرخ رسانم ز شعر چون شعری
چو شعر نیک بپای نگه نشاید کرد / بنزلهای زبانی لطیفهای جحی
بشعر زنده بود نام مهتران بزرگ / بشعر چه تو رزداد و طیلسان بردی
چه باید ذکر که از شعر منتشر گردد / کریم را بمدیح و لئیم را بهجی
چه پادشاه کریمان روزگار تویی / بشعر و ذکر تو باشی بروزگار اولی
از آن قبل که تو در صلب مصطفی بودی / و ذیفه گشت بر امت مودت قربی
همیشه تا ز بس فطرت صنعت / بجز عدوی تو قربان مباد در اضحی

مولانا نظام



هر آنکسی که نخواهد ترا حیات ابد — گسسته باد ز تن جان او بمرگ فجی

رشید الدین وطواط راست

زهی بجود تو ایام مکرمت مشهور — زهی بجاه تو اعلام محمدت منصور

هویدا علامات عدل تو پیدا — بدیار مقامات بذل تو مشهور

ببارگاه تو در جمع چاکران قیصر — ببارگاه تو در صف بندگان فغفور

شده متابعت تو نجات را توقیع — شده متابعت تو حیات را منشور

نتیجهٔ ز خلاف تو در دم عقرب — لطیفهٔ ز وفاق تو در دم زنبور

همه نهاد تو مجد و بمجد نامعجب — همه سرشت تو جاه و بجاه نامغرور

خلایل تو بر اکرام طالب از موقوف — شمایل تو بر انعام سایلان مقصور

بزیر پایهٔ قدر تو ساحت جنت — بزیر سایهٔ صدر تو راحت رنجور

ز دام کین تو نادیده هیچکس مخلص — ز جام مهر تو ناگشته هیچکس مخمور

بحسن سعی تو در شرع صد هزار فتوح — ز حد تیغ تو در شرک صد هزار فتور

چو با حسام شود دست صفدران مشغول — چو از نیام شود تیغ سرکشان مهجور

ز خون کشته شود صورت زمین محجوب — ز گرد حمله شود چهرهٔ فلک مستور

سواران گرد تهی ز هوش و خرد — دل دلیران ماند جدا ز لهو و سرور

ز باد کینه چراغ رجا شود کشته — ز تف فتنه مزاج هوا شود محرور

حسام تو کند آن لحظه بر زمین پیدا — ز شخص کشته جبال و ز خون خسته بحور

دریده رمح تو دلها چو کرته لاله — گسسته تیغ تو سرها چو خوشهٔ انگور

گرفته قاید فتح تو زمین و زمان — نهاده مایدهٔ تیغ تو وحوش و طیور

زهی بعدل تو آسایش صغار و کبار — زهی بجاه تو آرامش سنین و شهور

تویی که هست جناب تو سجده گاه ملوک — تویی که هست رکاب تو سجده گاه صدور

هوای تو شده سرمایهٔ وضیع و شریف — ثنای تو شده پیرایهٔ اناث و ذکور

منم که صیت من از خدمت تو شد شایع — منم که نام من از مدحت تو شد مذکور

شدم بسعی تو مقبول منتظم احوال — شدم بفیض عطای تو مستقیم امور

همه هوای تو جویم بشدت و برخا — همه دعای تو گویم بغیبت و بحضور

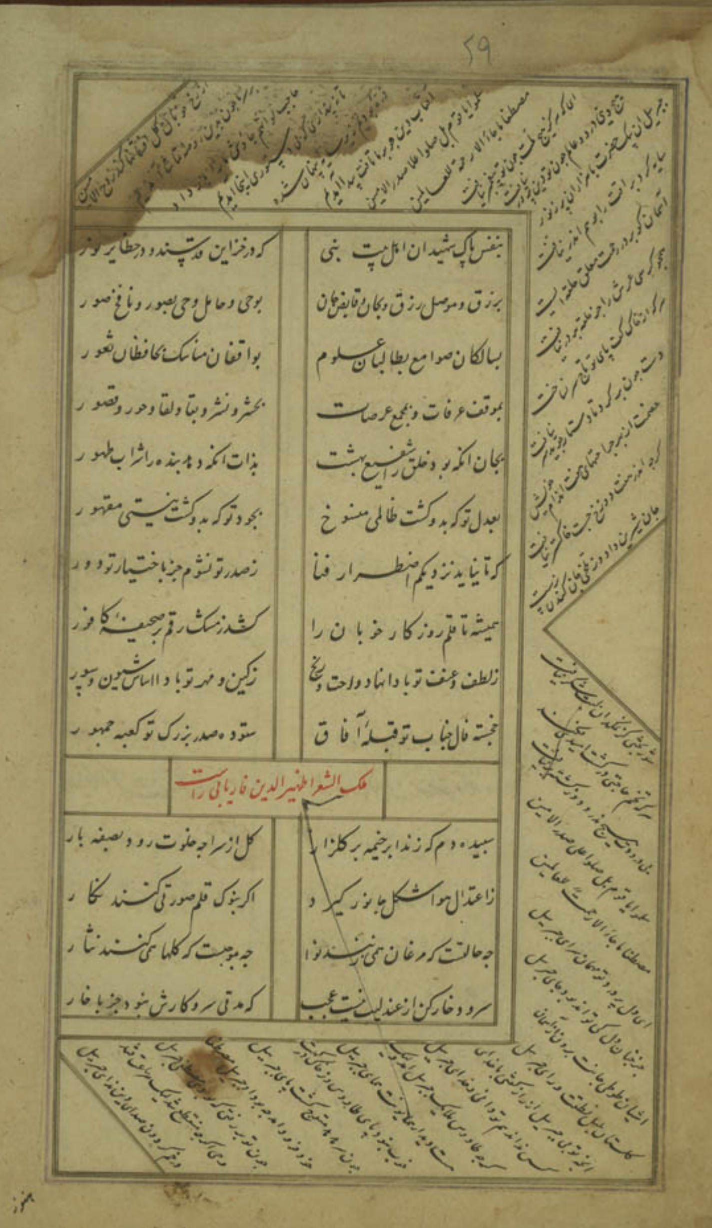
خدایگانا گفتند حاسدان بغرض — که شد الوف دل من ز خدمت تو نفور

بحق صانع هفت آسمان و هفت زمین — که نیست صنع ورا انکار صنع او معذور

بقدر دعوت مسموع و قبهٔ مرفوع — بجاه آیت مسطور و خانهٔ معمور

باعتقاد و موالات عیسی اندر مهد — باختصاص مناجات موسی اندر طور

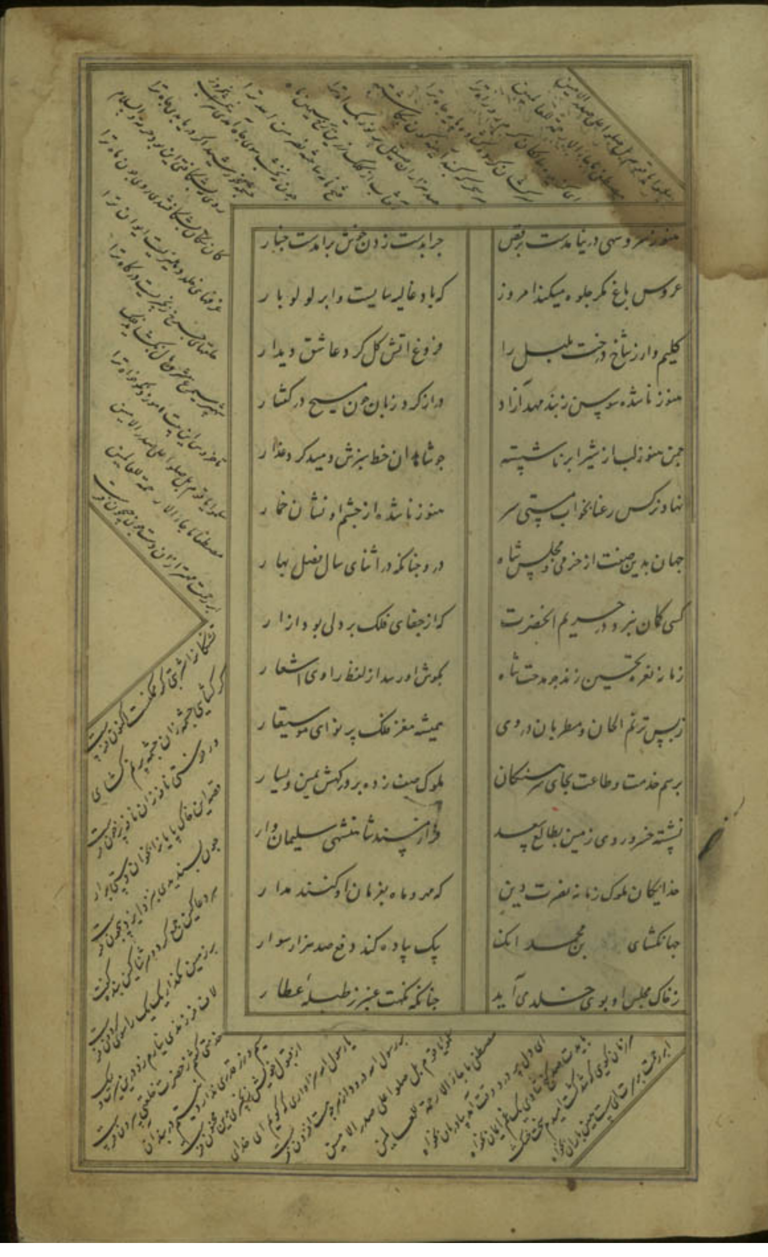
باشک دیدهٔ یعقوب در غم یوسف — بصدق سجدهٔ داود در شب دیجور



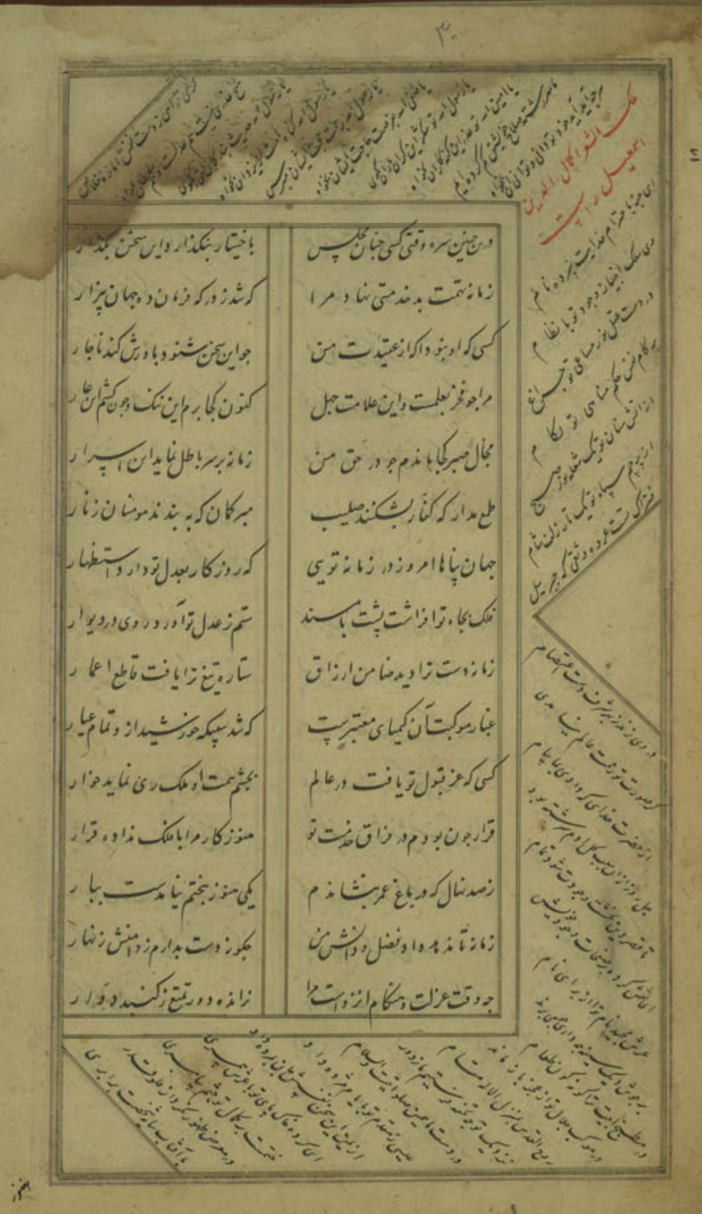
بنفس پاک شهیدان اهل بیت نبی ‌‌‌‌ ‌‌ که در خزاین قدس‌اند و در حظایر نور
برزق و موصل رزق و بجان و قابض جان ‌‌ بوحی و حامل وحی و بصور و نافخ صور
بسالکان صوامع بطالبان علوم ‌‌ بواقفان مناسک بحافظان ثغور
بموقف عرفات و بمجمع عرصات ‌‌ بحشر و نشر و بقا و لقا و حور و قصور
بجان آنکه بود خلق را شفیع بهشت ‌‌ بذات آنکه دهد بنده را شراب طهور
بعدل تو که بدو گشت ظالمی منسوخ ‌‌ بجود تو که بدو گشت نیستی مقهور
که تا نیاید نزدیکم اضطرار فنا ‌‌ ز صدر تو نشوم جز باختیار تو دور
همیشه تا قلم روزگار خوبان را ‌‌ کشد ز مشک رقم بر صحیفهٔ کافور
ز لطف و عنف تو باد اهل دولت و بخت ‌‌ ز کین و مهر تو باد اساس شیون و سور
خجسته فال جناب تو قبلهٔ آفاق ‌‌ ستوده صدر بزرگ تو کعبهٔ جمهور

ملک الشعرا ظهیر الدین فاریابی راست

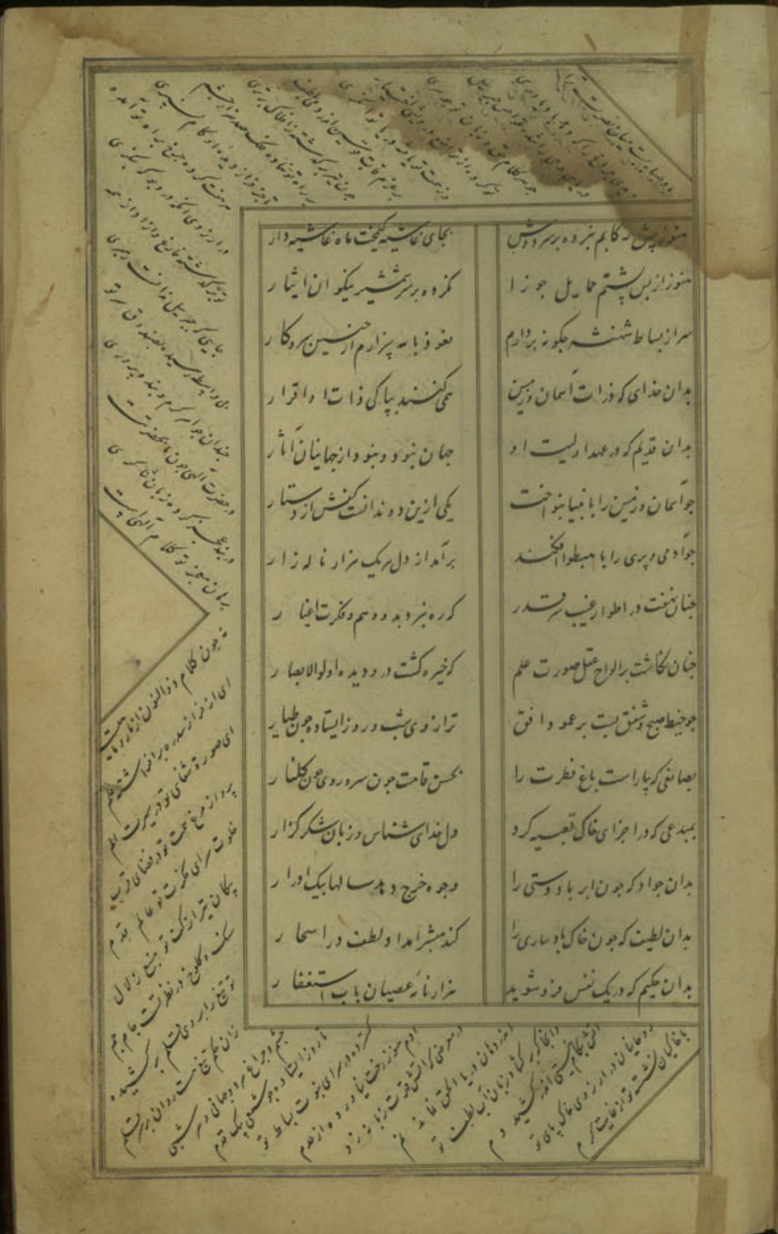
سپیده‌دم که زند ابر خیمه بر گلزار ‌‌ گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار
ز اعتدال هوا شکل جانور گیرد ‌‌ اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
چه حالت است که مرغان همی زنند نوا ‌‌ چه موجب است که گلها همی کنند نثار
سرود خار کن از عندلیب نیست عجب ‌‌ که مدتی سر و کارش نبود جز با خار



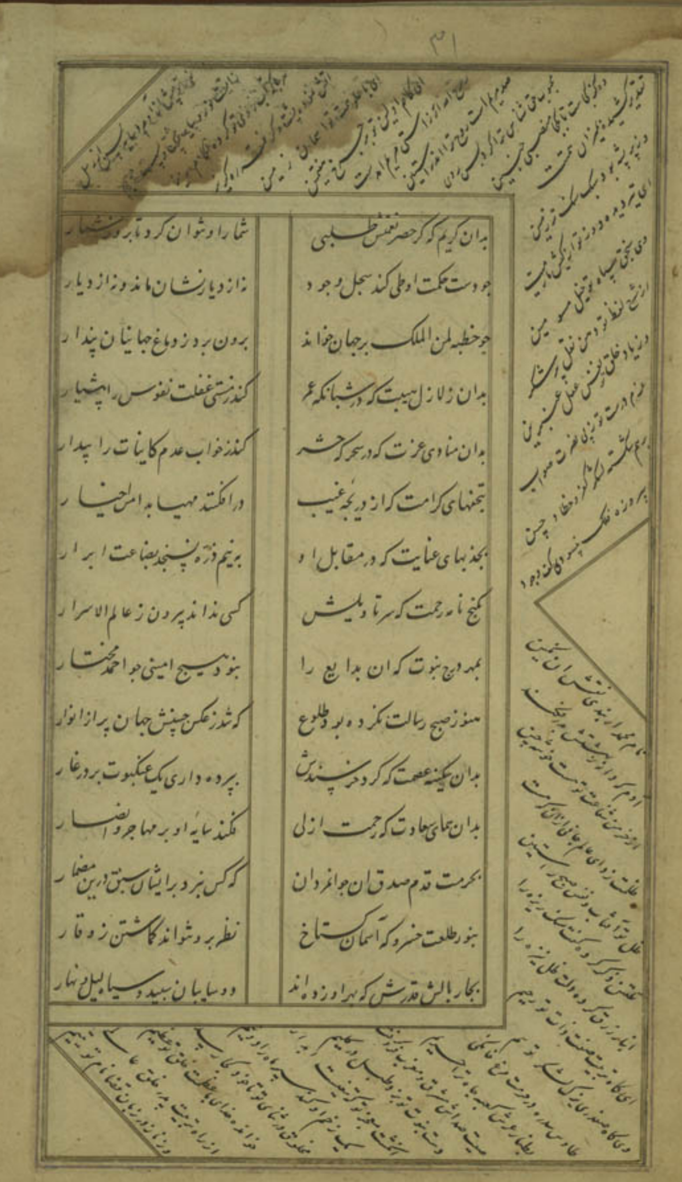
هنوز سرو سهی در نیامده است برقص ‌‌ چرا بدست زد این خوش برآمده است چنار
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز ‌‌ که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤبار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را ‌‌ فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد ‌‌ دراز کرد زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لبالب ز شیر ابر ناشسته ‌‌ چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار
نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر ‌‌ هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
جهان بدین صفت از خرمی و مجلس شاه ‌‌ در او چنانکه در اثنای سال فصل بهار
کسی گمان نبرد در حریم الحضرت ‌‌ که از جفای فلک بر دلی بود آزار
زمانه نعرهٔ تحسین زند چو مدحت شاه ‌‌ بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
ز بس ترنم الحان و مطربان در وی ‌‌ همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار
برسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان ‌‌ ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد ‌‌ در آن پسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین ‌‌ که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
جهانگشای [illegible] بن محمد آنکه ‌‌ بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خلد می‌آید ‌‌ چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار



در چنین سره وقتی کسی چنان مجلس | باختیار بنگذار واین سخن بگذار
زمانه همت بدخدمتی نهاد مرا | که شد ز درگه فرمان ده جهان بیزار
کسی که او بنود آگه از عقیدت من | جو این سخن شنود باورش کند ناچار
مرا چو فخر بعلت واین علامت جهل | کنون کجا برم این ننگ و چون کشم این عار
مجال صبر کجا ماندم چو در حق من | زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
طمع مدار که کفار بشکنند صلیب | ببرکان که ببندند موبدان زنار
جهان پناها امروز در زمانه توی | که روزگار بعدل تو دارد استظهار
فلک بجاه تو افراشت پشت با سند | ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار
زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق | ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
غبار موکبت آن کیمیای معتبر است | که شد سپهر خورشید از و تمام عیار
کسی که عز قبول تو یافت در عالم | بچشم همت او ملک ری نماید خوار
قرار چون بودم در فراق خدمت تو | هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم | یکی هنوز بچنگم نیامدست ببار
زمانه تا نه بداد فضل و دانش من | بگو نه دست بدارم ز دامنش زنهار
چو وقت عزلت هنگام از دست مرا | زمانه دور تیغ ز گنبد دوار



هنوز پیش کام نبرده بر سر دشمن | بجای غاشیه گیتی ماه غاشیه دار
هنوز از پس پشتم حایل جوزا | نکرده بر سر شیر بکوان ایثار
سر از بساط شهنشه چگونه بردارم | نعوذ بالله بیزارم از چنین کردار
بدان خدای که ذات آسمان و زمین | همی کنند بپاکی ذات او اقرار
بدان قدیم که در عهد ازلیت او | جهان نبود و نبود از جهانیان آثار
چو آسمان و زمین را بانبیا بنواخت | یکی از این دو ندانست کنهش از دستار
چو آدمی و پری را با هبطوا افکند | برآمد از دل هر یک هزار ناله زار
جنان بهشت در اطوار غیب بر قدر | گره نبرد به وهم و فکرت اغیار
چنان نگاشت بالواح عقل صورت علم | که خیره گشت در و دیده اولوالابصار
چو خیط صبح و شفق بست بر عمود افق | طراز نوی شب و روز ایستاده چون طیار
بصانعی که بیاراست باغ فطرت را | بحسن قامت چون سرو روی چون گلنار
بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد | دل خدای شناس و زبان شکرگزار
بدان جواد که چون ابر باد دستی را | وجوه خرج دهد سالها بیک ادرار
بدان لطیف که چون خاک باد ساری را | کند مبشر امداد لطف در اسحار
بدان حکیم که در یک نفس فرو شوید | هزار نامه عصیان باب استغفار



بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی / شمار او نتوان کرد تا بروز شمار

چو دست حکمت او طی کند سجل وجود / نه از دیار نشان ماند و نه از دیار

چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند / برون برد ز دماغ جهانیان پندار

بدان زلازل هیبت که در شبانگه عمر / کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار

بدان منادی عزت که در سحرگه حشر / کند ز خواب عدم کاینات را بیدار

بتحفهای کرامت که از دریچه غیب / در افکند مهیا به امن اخیار

بجذبهای عنایت که در مقابل او / بنیم ذره نسنجد بضاعت ابرار

بگنج نامه رحمت که سر تا دلیش / کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار

بمهد درج نبوت که آن بدایع را / نبود هیچ امینی چو احمد مختار

هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع / که شد ز عکس جبینش جهان پر از انوار

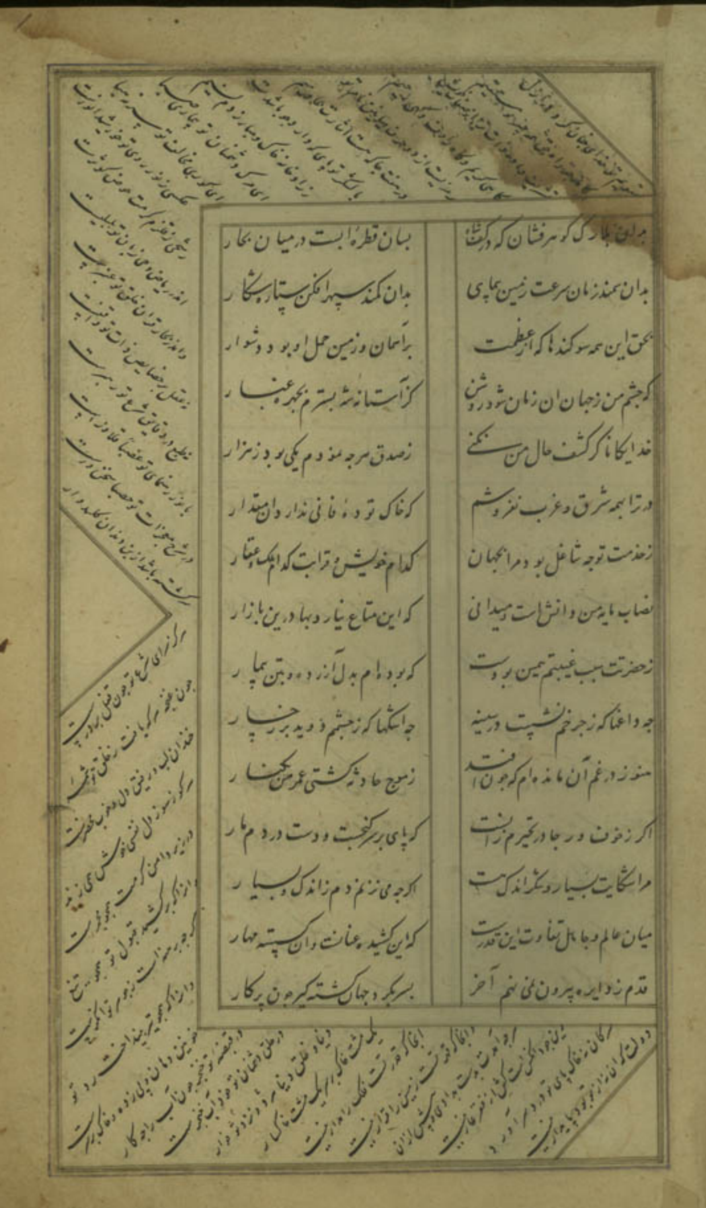
بدان سکینه عصمت که کرد حرز پسندش / بپرده داری یک عنکبوت بر در غار

بدان همای سعادت که رحمت ازلی / فکند سایه او بر مهاجر و انصار

بحرمت قدم صدق آن جوانمردان / که کس نبرد بر ایشان سبق درین مضمار

بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ / نظر بر او نتواند گماشتن ز وقار

بچار بالش قدرش که بر او زده اند / دو سایبان سپید و سیاه لیل و نهار



بدان بهار کرم گوهر افشان که در کشت / بسان قطره آب است در میان بحار

بدان سمند زمان سرعت زمین پیمای / بدان کمند سپهر افکن ستاره شکار

بحق این همه سوگندها که از عظمت / بر آسمان و زمین حمل او بود دشوار

که چشم من ز جهان آن زمان شود روشن / که آستانه شه بسترم بچهر غبار

خدایگانا گر کشف حال من بکنی / ز صدق سر چه منم یکی بود ز هزار

در تو همه شرق و غرب نزد و شم / که خاک تو ده فانی ندارد این مقدار

ز خدمت تو چه شاغل بود مرا ز جهان / کدام خویش و قرابت کدام ملک و عقار

قصاب مایه من دانش است و میدانی / که این متاع نیارد بها درین بازار

ز حضرتت سبب غیبتم همین بودست / که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار

چه داغها که ز هجر تو خم نشست در سینه / چه اشکها که ز چشمم دوید بر رخسار

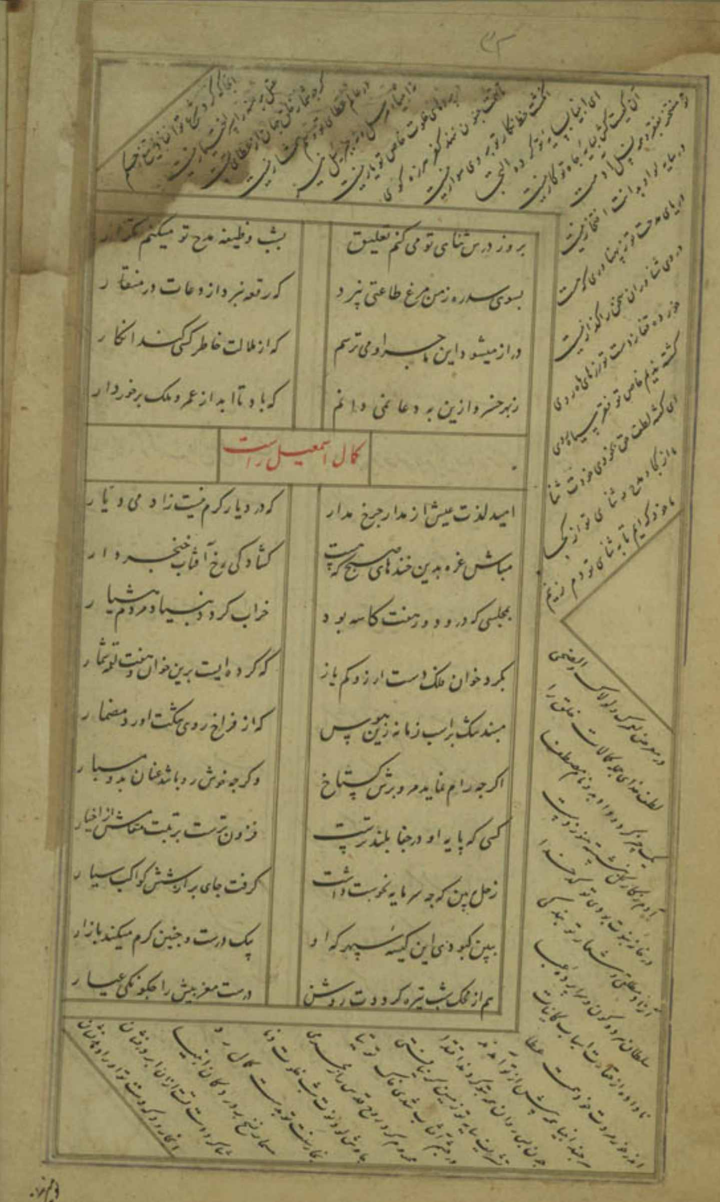
هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد / ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار

اگر ز خوف و رجا در تحیرم زانست / که پای بر سر گنجست و دست در دم مار

مرا شکایت بسیار و شکر اندکیست / اگر چه می زنم دم ز اندک و بسیار

میان عالم و جاهل تفاوت این قدرست / که این کشید عنان وان گسسته مهار

قدم ز دایره بیرون نمی نهم آخر / بسر بگردد جهان گشته گیر چون پرگار



بروز درس ثنای تو می کنم تعلیق　　بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار

بسوی سدره زمن مرغ طاعتی پرد　　که رقعه بر دازو دعات در منقار

دراز میشود این ماجرا و می ترسم　　که از ملالت خاطر کسی کند انکار

زبهر ختم ازین بر دعا همی دانم　　که باد تا ابد از عمر و ملک برخوردار

کمال اسمعیل راست

امید لذت عیش از مدار چرخ مدار　　که در دیار کرم نیست زادمی دیار

مباش غره بدین خنده‌های صبح که هست　　گشاده کی رخ آفتاب خنجر دار

بمجلسی که در و دور جنت کاسه بود　　خراب کرد دنیا و مردم هشیار

بگرد خوان فلک دست آز و کم یاز　　که گرده ایست برین خوان جنت لقمه شمار

مبند سنگ بر اسب زمانه زین پس　　که از فراخ روی گشت او رد مضمار

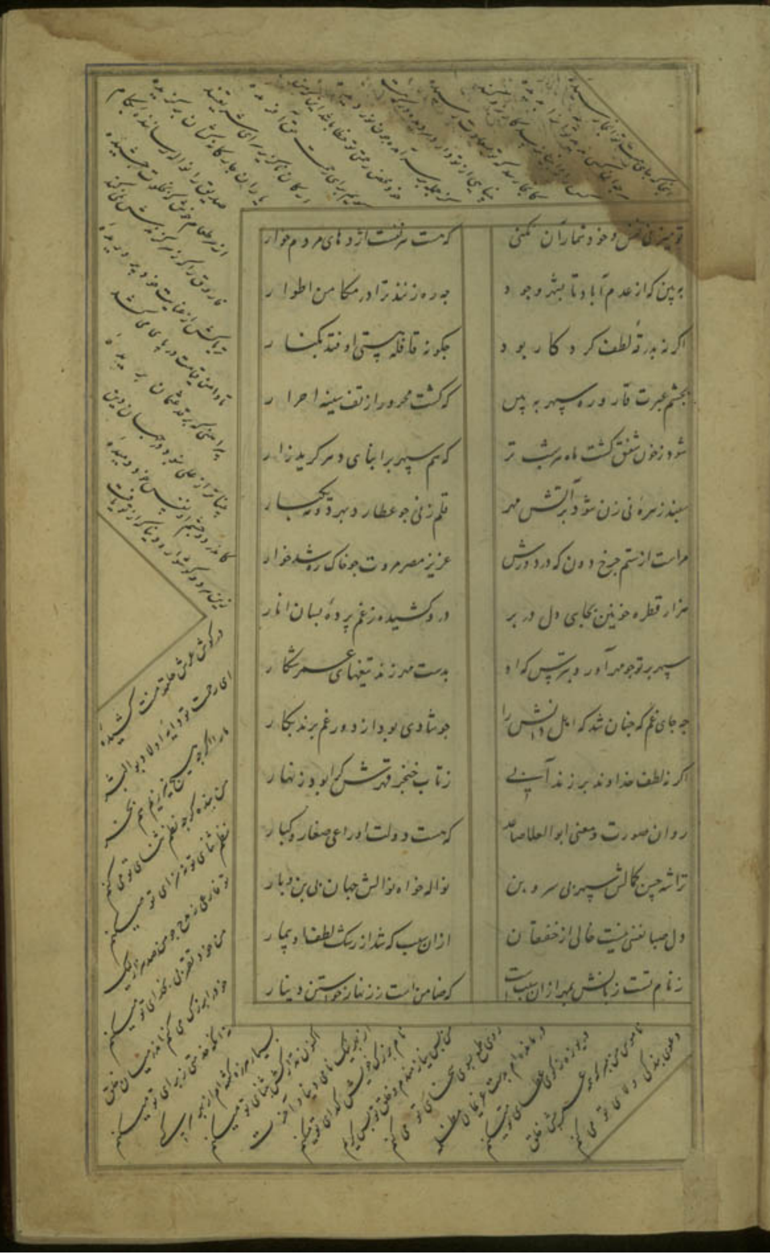
اگر چه رام نماید مرو برش گستاخ　　وگرچه خوش رو باشد عنان بدو مسپار

کسی که پایهٔ او در جهان بلندتر است　　فزون ترست برتبت منالش از اخطار

زحل ببین که چه سرمایهٔ نحوست داشت　　گرفت جای بر ارتفاعش کواکب سیار

ببین کبودی این کیسهٔ سپهر که او　　یک درست و چنین گرم میکند بازار

هم از فلک شب تیره گرو دهد روشن　　درست مغربیش را چگونه کمی عیار



تمیز ناقص و خود شماران کمنی　　که هست برگذشت از دهای مردم خوار

ببین که از عدم آباد تا بشهر وجود　　چه ره زنند تر ادر مکامن اطوار

اگر نه بدرقهٔ لطف کردگار بود　　چگونه قافلهٔ هستی او فتد بکنار

بچشم عبرت قارورهٔ سپهر ببین　　که گشت محرور از تف سینهٔ احرار

شود ز خون شفق کشت ماه هر شب تر　　که هم سپهر برابنای دهر گرید زار

سپند زهرهٔ نی زن شود بر آتش مهر　　قلم زنی چو عطارد بهر ده یکبار

مراست از ستم چرخ دون که در دورش　　عزیز مصر مروت چو خاک ره شد خوار

هزار قطرهٔ خونین بجای دل در بر　　در و کشیده زغم پرده‌ها بسان انار

سپهر بر تو چو مهر آورد بترس که او　　بدست مهر زند تیغهای عمر نگار

چو جای غم که جهان شد که اهل دانش را　　چو شادی بود از دور غم برند بکار

اگر نه لطف خداوند بر زند آبی　　زتاب خنجر قهرش که او بود زنهار

روان صورت و معنی ابوالعلا صاعد　　که هست دولت او راعی صغار و کبار

تراشهٔ چمن کمالش سپهر سرو بن　　نواله خوارهٔ نوالش جهان بی‌بن و بار

دل صبا نفسی نیست خالی از خفقان　　از آن سبب که شد از رشک لطف او بیمار

زنام تست زبانش بهم از آن سبب است　　که ضامن است ز زنهار خواستن دینار



زهی ز معدلت رسم رسم سبب بسته ‌ ‌ ز شکل سنجق در سر چو خواجگان دستار
ثبات مرکز داری و حزم پیمودی ‌ ‌ بکام عدل محیط زمانه چون پرکار
چو نقطه صدرنشینی از آن همی گردد ‌ ‌ بگرد مسند تو چرخ دایره کردار
همای رایت تو قدر پر طایر را ‌ ‌ نهاد نور سعادت بر قد و منقار
چسود جاه ترا جلوه گاه دارآمد ‌ ‌ چو کرد چهره ز خون دلش نقش نگار
مران سخن که قضا گفت با قدر در حال ‌ ‌ ز کوه حزم تو آید صدای آن گفتار
بطرف نام وجود آمد آستین بردر ‌ ‌ سپهر تا که گذر روز مقدم تو نثار
ز دست راد تو آموخت کلک دریا شی ‌ ‌ همی اثر کند آری همیشه جنس جوار
مقاومت نتوانند با تو گر بمثل ‌ ‌ تو فرد باشی و اعدای تو هزار هزار
ستاره گرچه فزاوان بود پشت دهند ‌ ‌ چو مهر یک تنه روی آورد سوی پیکار
مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند ‌ ‌ قطار هشته دایام بگسلند مهار
جهان پناها دامن از فلک بستان ‌ ‌ که نیست بر تو چنین جنس کار دشوار
ز نقره خنگ فلک نیست عاجز آن همت ‌ ‌ که گرد زرده خورشید زیر ران رهوار
حسود بر طبق عرضه ان عراضه نهاد ‌ ‌ که شاخ خاطرم این جنس میوه آرد بار
بدان خدای که بنمود زیر نه زنجیر ‌ ‌ نه نقطه را ابشد ز نقش هفت و چهار
بصنایعی که چو ایجاد آفرینش کرد ‌ ‌ نبود قدرت او پای بند دستافزار
ز کاینات یکی در عدم درنگ نکرد ‌ ‌ چو شد اساس ملک را عنایتش معمار
محصل خرد ار بر فراز بام دماغ ‌ ‌ هزار سال کند درس صنع او تکرار
ز عجز منقطع آید چو در مقام سؤال ‌ ‌ ز سر حکمت رمزی کند ز استبصار
لطیفه کرم اوست آنکه نرگس را ‌ ‌ لبی ابر بهار آتشی جهد زر جبار
کمال قدرت او دان که ناف آهو را ‌ ‌ ز چند قطره خون کرد حقه عطار
بدان طبیب شفا ده که بهر حاجت خلق ‌ ‌ پر از حقه تریاک را بمهره مار
چو بر بیاض حدق نقطه سیاه نهاد ‌ ‌ سواد یافت بصر را نظاره نظار
چو راست کرد بحکمت عیار نقد وجود ‌ ‌ باعتدال طبیعت سپرد آن معیار
بحکم او که ز ذرات هیچ خالی نیست ‌ ‌ طلایه گرمش بالعشی والابکار
بصنع او که کند زیر گردش گردون ‌ ‌ همیشه خنده جامهای لیل و نهار
بقدر او که سپهر بلند را بر دوش ‌ ‌ ز زر در رقعه خورشید و ماه دو خشت عیار
چو ی ز خرمن هستی حرث و نسل نماند ‌ ‌ دران دیار که انگیخت خشم او اعصار
بعدل او که در سنت از نظم عالم را ‌ ‌ بپای پستی و درستی ترازوی دینار
بعفو او که جهانی گناه از سر صدق ‌ ‌ فرو بر دکر شکسته گرد دش نا مار

بحق قابض ارواح و باسط ارزاق — بخالق ظلمات و بنالق انوار

بنقش بندی نظرت کرد معین رحم — برآب نطفه کند نقش جانور دیدار

بند نگار سر تیز خار قدرت او — عشور زکس و گل بر صحایف گلزار

بسوزنی که بدوزد دخت کیسه اجساد — برشته که ازان بافت حله زنگار

بکاف کن که از او داد گوهر هستی — بعز نطق که زو یافت آدمی مقدار

بساق عرش و بقلب سپهر و پهلوی کوه — ببطن مکه و ناف مسن و معده غار

بلطف روح پیاده رو فلک پیمای — که کرده اندش بر چارپای جسم سوار

بصدق قالب سلطان دل که خیل حواس — کانشت براطراف بهر گیر و دار

ز بسط و قبض دمی آن ساکن حدیقه چشم — که زیور نظرش را انداز سلک ادرار

بدیده بانی چشم و خبر بری گوش — بحاجبی دو ابرو و منهی گفتار

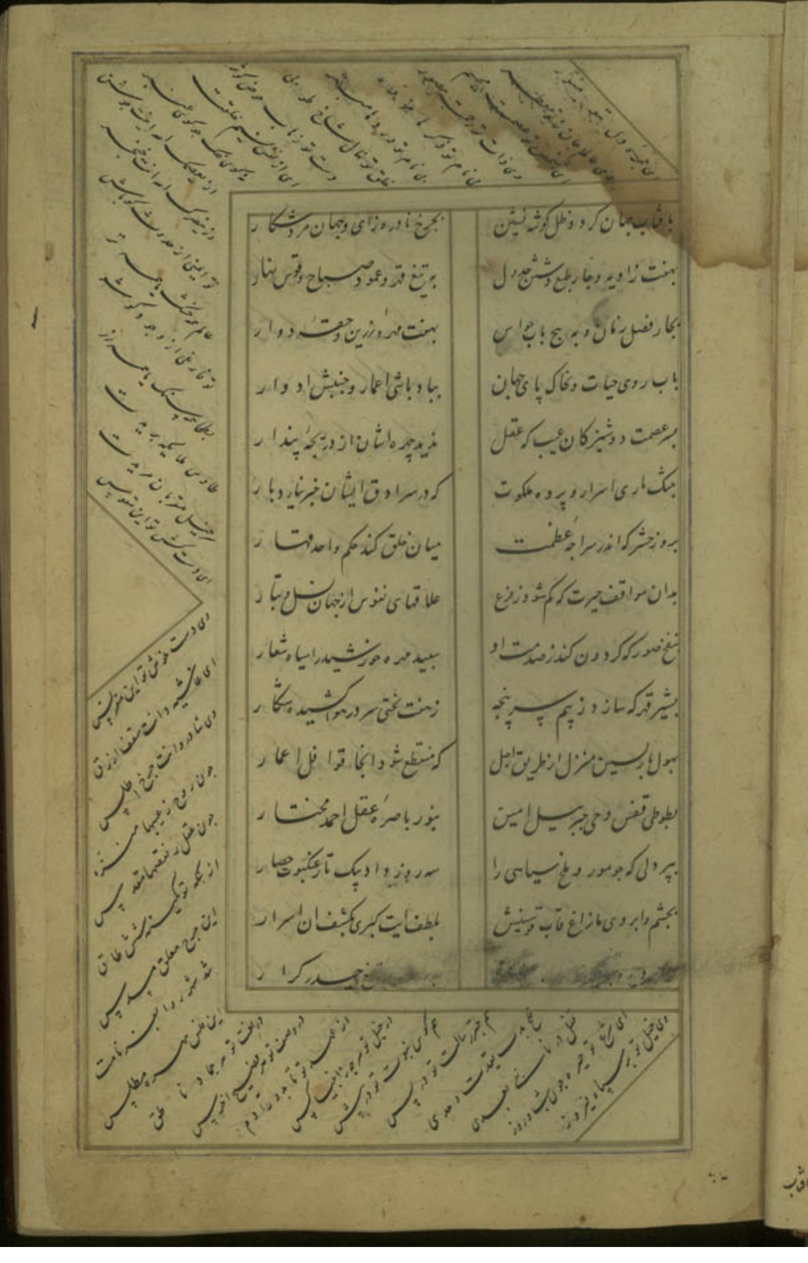
بسروری دماغ و ریاست اعصاب — باب روی زبان و وجاهت رخسار

بتاب و تاب که آن زخم خنجر تیز شد — بخون لعل فرو رفت تا کمر کهسار

بروزگار که از از دحام اضدادش — وزان آتش و آبت در دل احجار

بخنجر فلک و میسره ریسمان جهان — که پشت وار هستی در و گرفت قرار

بسرفرازی چرخ و فروتنی زمین — بپای داری قطب و سبکسری مدار



بهر دو مردمک چشم خانهٔ عصمت
باهل صفه وجمع مهاجر وانصار

بخاک پای شهیدان که قلب لشکرشان
زحمزه بود وجناحش زحیدر طیار

بحق کعبه که اسلام راست والملک
بشکل حلقه که در دست عصمت سوار

باب زمزم وسنگ سیه که گشت سپید
بهر دو از وسخ ورز جارهٔ احجار

بنور چهرهٔ طباخ وماه پیسرهٔ کهن
بشام قرص ربای وبچرخ خوان سالار

بنوک تیر شهاب وخم کمان هلال
بکوکب سپر چرخ وجوشن شب تار

بجتر داری شام وسپرکشی سحر
بصبح تیغ زن وآفتاب تیر گذار

بشام طرهٔ طرا هلال ابروزن
بمهر نور فشان وبماه چهره نگار

بآفتاب درم ریز واختران کور
بروز کار دو روی جهان سفله نجار

بروز نامه که در جیب صبح پنهانست
بکارخانه که شب را بدست استظهار

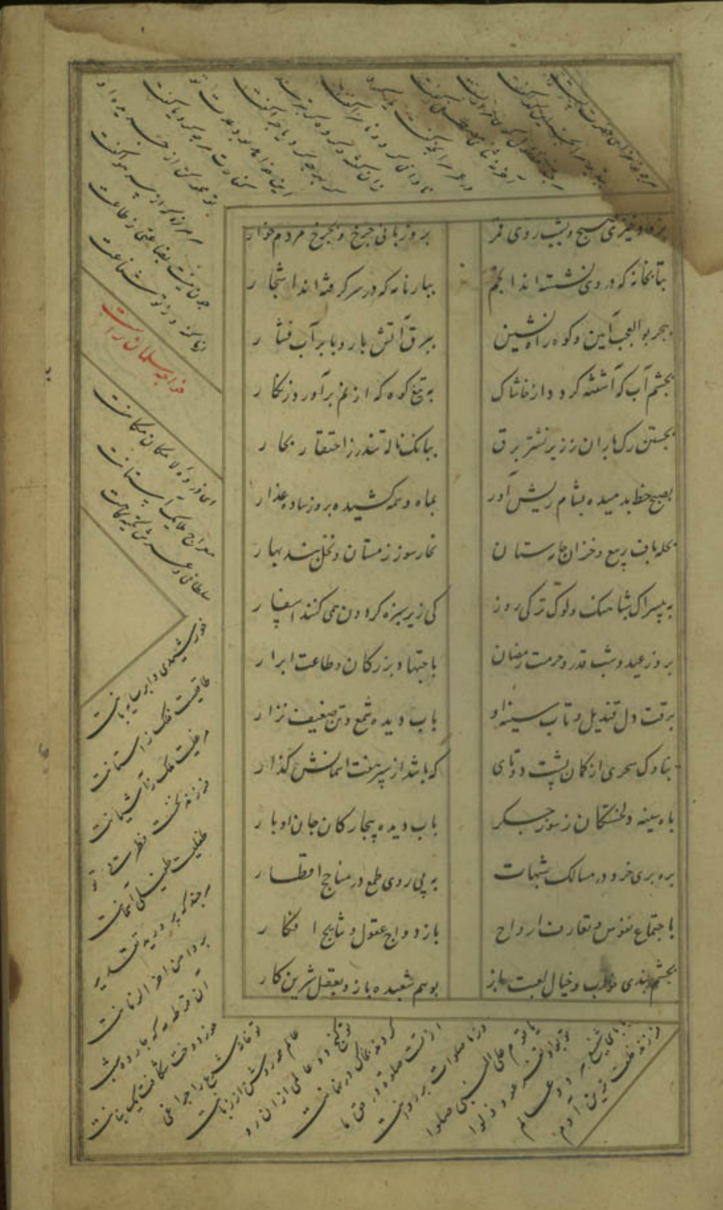
بخیط شمس که بود دست الکش پود
بتیغ صبح که بود دست سکش هموار

بآفتاب بکار که در شود هر جای
بروزگار معاند که او کشد همه تار

بباد مهتر فراش وابر سجاب
بتشت داری بدر وبمهر مشعله دار

بجود صبح که او شد بنان دهی مشهور
بنجل شام که آمد سیاه کاسه جو فار

بخشک مغزی خاک وبآب تر دامن
ببهودی دم باد وبپشت گرمی نار



بروز وحیز بی صبح وشب روی قمر
بروز بانی چرخ وبچرخ مردم خوار

بتابخانه که در وی نشسته اند انجم
ببارنامه که در سر گرفته اند اشجار

ببحر بو العجب آیین وکوه راه نشین
ببرق آتش بار وبابر آب فشار

بچشم آب که آشفته گرد واز خاشاک
بتیغ کوه که از ژم بر آورد زنگار

بجستن رگ باران ز زیر نشتر برق
ببانگ ناله تندر ز احتقار بخار

بصبح خط بدمیده بشام ریش آور
بماه وسمه کشیده بروز ساده عذار

بحله باف ربیع وخزان جارستان
بخار سوز زمستان ونخل بند بهار

به پیراک شاهسنگ ولوک ترکی روز
کی زیر سبزه گرد دن همی کنند اسفار

بروز عید وشب قدر وحرمت رمضان
باجتهاد بزرگان وطاعت ابرار

برقت دل قندیل وتاب سینهٔ او
بآب دیده شمع وتن ضعیف نزار

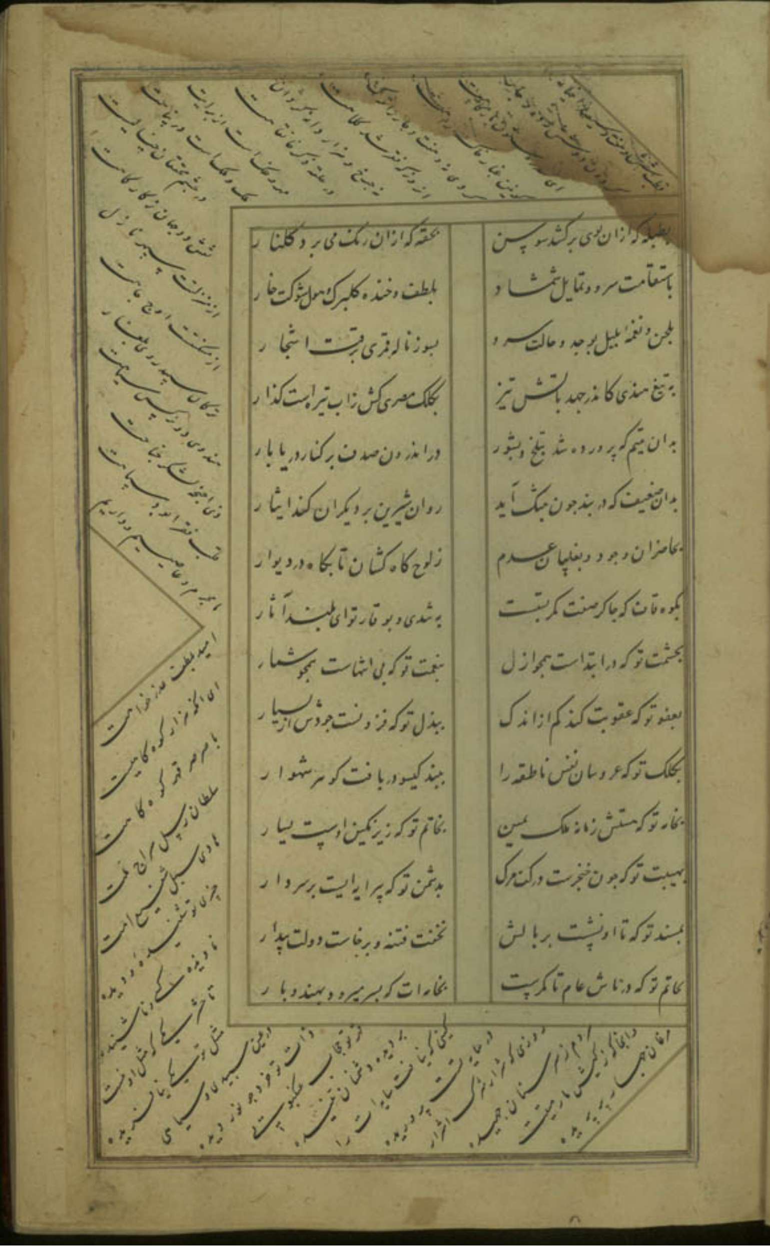
بناوک سحری از کمان پشت دوتای
که باشد از پی سنت اسمانش گذار

بآه سینه دلخستگان ز سوز جگر
بآب دیدهٔ بیچارگان جان اوبار

بره بری خرد در مسالک شبهات
به پای روی طمع در مناهج اخطار

باجتماع نفوس وتعارف ارواح
بازدواج عقول وتنایج افکار

بچشم بندی قالب وخیال لعبت باز
بوسم شعبده بازی وبعقل شیرین کار



پر دولت قناعت بود در پستی آز | بجوش دلی مناسبهم دمی لیسار
بانتظام مروت باحتشام کرم | بنور عین تواضع بحلم قاف وقار
بذهن خرده‌شناس و بوهم دور اندیش | بوهم راست نهاد و خیال کژ رفتار
بخشم آهن و روی و بصبر سنگین دل | بحلم آتش خوار و بشرم مست آزار
بعدل مصلحت اندیش و ظلم شهرآشوب | بامن عافیت اندوز و فتنه عیار
بحرص بوی شناس و بشرم رنگ آمیز | بیاس گوشه نشین و بصبر غصه گسار
بشهریاری عقل و بجهت یاری بخت | بکامکاری مال و بدولت داری یار
بسازکاری عقل و ستیزه رویی طبع | بحکم خصم فریب و بلطف کارگزار
بنحت دل امید و بتنگ چشمی بخل | بنیکنامی فخر و فکند کی عوار
بعشق کیسه گشای و امید خام طمع | بهجر دشمن روی و بوصل خوش دیدار
بدست پنجه بربط بفرق و گیسوی چنگ | باو سینه نای و نوای موسیقار
بشادیی که ز باد هوا کند پر و بال | باندهی که ز جرم زمین کند بن و بار
بفضل های برهنه بعلم جیب تهی | بغفلت متنعم بجهل دولت یار
بنقط دل لاله بخط سبز چمن | ببسط قد سرو و بجعد دل انهار
برادری که در پاک دامنی برست | نه همچو نرگس رعنا میان خواب و خمار



ببارگاه تو کز بسط کبریاش پیت — زکار دان حوادث بر آستانش عساند
بسطوت تو که یک شیب تازیانه او — برآورد ز سر توسن زمانه دمار
بلطف تو که اگر قهرمان دهر شود — دفا را بجباره بر زند مسمار
که یکزمان بجز از بندگی خدمت تو — نبود هاست درین بنده ز اشعار و شعار
زهی تراجع احوال من سنا میزد — همین توقع دارم ز عالم غدار
منم عطارد و تحت الشعاع خاطر تو — همیشه محترق و راجع از غم و تیمار
از آنکه مدح تو بر دل نوشته ام دایم — بجود فزوده شده باشم زنگر چون طومار
بنام و ننگی گشتم که کار بگذارم — رها نمی کند این روزگار ناهموار
بکار روم بکنم از که یاوری خواهم — چو حق شناس توی کی بود پذیر فشار
مرا بجان تو صد راه که زهر شربت مرگ — شد از شماتت اعدا چو آب نوش گوار
هزار بهر زمین و کم زمین عیال تو اند — مرا بپرورد آنکه هزار و یک افگار
امید عفو گناه نکرده میدارم — تو نیز اگر بتوانی کرد همتی بکار
وقار و حلم گران پای مرد شر گنجت — جبا شد ار بکند بهر من یکی پیکار
ز جرم عذر فزونتر ولی بطالع من — برون ز سلک قبولست مهره اعذار
مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف — که از تکلف این بار عاجزم ناچار

...سیلی بر سلسله گردن هنرم — گر این چنین نگذارند حق خدمتگار
تبارک الله بطرفه طالعی دارم — که قسم من همه خار آمدست از گلزار
بدیر چون شنیدم ز دشمن این بهتان — که شخص من ز غم آن نگرد و سینه فگار
بنزد آن بت مه روی کس فرستادم — که ای نگار نکو عهد وای مه دلدار
مرا چنین وحشی حالتی فتاد و فتاد امروز — برون خرام و بیا تا شویم باده گسار
پیام داد مرا کای فلان وای بهمان — چو دیگری بدلم کرده مرا بگذار
چو این سخن بشنیدم ز فرط دلسکی — شدم بنزد وش و گفتم که ای مه عزار
برادی که ورد کرد کرده شد شلغم — بعرصه کرده و بال برکشید چنار
بحسن طلعت میمون شیخ بوزینه — بلطف ساق سمن گون خواجه بوتیمار
در آن زمان که در آید ز خواب منگلس مست — خمار کرده و جا در بخانه خمار
بدان قطار کلنگان که در شتا یک — همی روند بهوی خزر سوی ترخوار
با جتهاد خرلنگ در میان خلاب — با عتقاد سگ زرد در خرمدار
بحق اشتر گردن دراز دکا و جول — بحرمت سگ خوش خوار و روبه طرار
بلطف و صنعت آنم که ترک سمین بر — از آن سرین سمن گون فرو کشد شلوار
بهول و هیبت آنم که گبر را حمت — بدرد از سر شنگی سرین چون گلنار



بکام طبعی و شوخی باد و بی آب | سحبه کاری بحی بحر دیجی خوش خوار
بیک جرب زبان آن زمان که ز تعلیل | بکام خشک زبان آن زمان که شد بکار
بتار قند زنب پوش مردم یدوی | بر بند ریشه و دستار مردم طرار
بخانه خانه ز رقعه بمهره مهره نرد | بدانه دانه نرد و بکونه کونه قمار
بطاق گلشن معقد بکوص و برکه ناف | بجوی های میان ران بناودان ازار
بسرخ روی شنگرف و لب کبود نیل | بزرد و قاقی زرنیخ و دل سیاهی قار
بعلم خمخمه گزین ادینالود بیت | کلاه گوشه گیرم بهنت اغیار
بدل سیاهی تعلیق و مدبری نقیر | بدبل و فایی درس و بحث تکرار
بدان ظرایف کر پر دن برد بجالاکی | جواب نکته لاعقل لکن ابت حمار
کر تا بکادن تو دست رس توانم یافت | حرام دارم خویش صحبت گفتار
بحد این همه سوگند و منزل و صدر | وگرنه هستم از انعام شاملت بیزار
که می ندانم سوگند نامه را سببی | که بود ابت تحقیق موجب اظهار
ولی چو نیست درین روزکار ممدوحی | که چون منی را دارد بشرط خود تیمار
سخن دراز شد اکنون حقیقتی بشنو | که راست خانه تر است از زنا بطیار
چو جنس آدمیان از خور دنیست گزیر | ز شکم پستی سوگند میخورم ناچار

بزرگوارا ای حرز دکی بود دگر کم | بحضرت تو تعدی بشیوه اشعار
وگرنه دعوی آن کردی که چون من نیست | بشاعری و نکردی خرد برین انکار
منم سلاله صلب خدایگان سخن | عجب نباشد اگر می کنم اظهار
دریغ طبع مرا گر مرسلی بودی | زبان ناطقه دادی بوبندگیش اقرار
مراست از مذهب فضل منده جهل هنوز | میان نوزده و بیست میکنم رفتار
سزد که سبحه طرازان کنند اعلی | بدین قصیده غرا کنند استغفار
ازان کرو سوگند نامها خورد گفت | اگر کسی بازین گفت گو به پیش من آر
چه لایق است بدین گفته این دعا گو را | توئی مبصر و هم ناقد اولو الابصار
سزای بنده ز دستار و کفش بیرون نیست | سزای من بده امروز چون من بگذار
اگر بدست زمین کردن و زدار بانش | دگر بگوشت ز خادم مرو ز تو دستار
همیشه تا چو میزان رود و دست فلک | بصحن باغ زر افشان بود دست چنار
بشادمانی دولت بمان فزادان سال | ز عمر و ملک و جوانی و مال برخوردار

ملک الشعرا قاآنی گوید

گشاد صورت دولت بکشور شاه زمان | که بست زیور اقبال بر عروس جهان
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب | علاء دنیی و دین خواجه زمین و زمان



ستاره جیش و زحل هیبت و سهیل کمین
شهاب رمح و سها ناوک و هلال کمان

بزرگ همت و قدرت بلند منصب و جاه
خجسته رایت و رای و گزیده نام و نشان

ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود
که هست نامش بر نامه هنر عنوان

گشاده دولت و دین روی تا رود بر تخت
نهاده کل جهان گوش تا دهد فرمان

تبارک الله ازان ساعت خجسته که بود
که باز گشت مظفر ز غزو هندستان

جهان بکام و فلک بنده و ملک داعی
امید تازه و دولت قوی و بخت جوان

سعود سوی یمین و فتوح سوی یسار
سپهر پیش رکاب و زمانه زیر عنان

خهی فزوده همی جود تو بجام امید
زهی شکفته گل فتح تو بخارستان

ز طبع تست زمانه بهار گوهربار
ز جود تست زمین را خزان زر افشان

قوی دلت که مبادا ابک ز تیغ گرشته
بهر دروغ بدین بنده ضعیف گران

بدان خدای که هر ذره بر حقیقت او
نمود در روش چون آفتاب صد برهان

ز نیستی سوی هستی سبک معلق زد
بامر شاهی فلک‌پای دار پرگردان

وزین دوازده منظر هزار شمع افروخت
که تا بصبح قیامت همی بود تابان

نشاند زیر در فرود خانه هفتم
کز دست هرچه کبود دست در همه کیهان

پر و صد ازشم را بقاضی عادل
که یک رقم از قلم اوست چشمه حیوان

نقابت صفت جم به پهلوانی داد
که آب و آتش در تیغ او کند قران

خجسته تخت چهارم بخسروی آراست
که روشنست بدو دیده زمین و زمان

طرب سرای سوم را بخوش نوایی داد
که اوست عالم بر طوطی شکرستان

برین رواق دوم کاتبی پدید آورد
که دست و خامه او بست حیلت دیوان

ز بهر گلشن اول گزید صباغی
که زوست لاله و گل سرخ روی در بستان

بدان خدای که از بهر روح سلطان بس
که باشد او را بر تخت دل همیشه مکان

برید ساخت ز گوش و طلایه از دیده
وزیر کرد ز هوش و وکیل کرد زبان

چو جسم کیسه جان گشت و جان خزینه عقل
ببست بر کمر عقل مهر الرحمن

نمود دری از آب قطره در بحر
بکاشت لعلی از سنگپاره در کان

بساخت این همه وین خلافت این ملک
حواله کرد برای تو ای جهان سلطان

بدان رسول که بر فرق آسمان سایش
ملک تعالی تاجی نهاد از قرآن

براحت دم جانبخش عیسی مریم
ببسطت کف پر نور موسی عمران

بحسن نغمه داود و رفعت ادریس
بنظم ملک سلیمان و حکمت لقمان

بمردی علی و راستگویی [illegible]
[illegible]

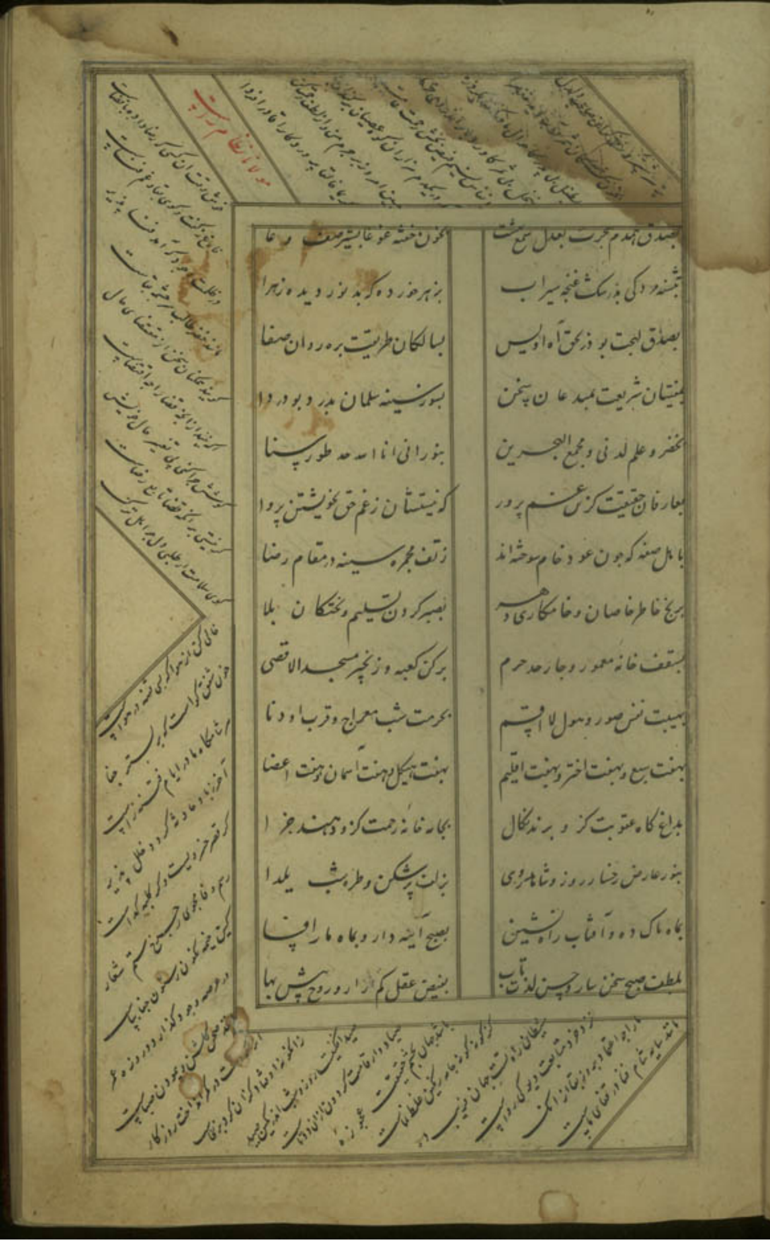
برزم رستم دستان و بزم خسرو
ببذل حاتم طایی و عدل نوشروان



به پیشینی عمر و بخوش حریفی بخت / بنقش بندی عقل و بدگشایی جان
بدولت تو که با [illegible] پاینده / بهمت تو که بادا ایمنی و جاویدان
بخاک پای تو کان دیده را سزد سرمه / باو گرز تو کان فتنه را بود طوفان
بباغ تو که ازالت در دمن دیده / بخنجر تو که او راست در دهن دندان
بکوس تو که از او گوش فتح شد آگاه / ببختر تو که در چشم چرخ شد حیران
بتاج تو که از و یافت چشمه خورشید / بتخت تو که از و خاست رتبت کیوان
بخطبه تو که ز القاب تست پاینده / بخطه که ز انصاف تست آبادان
بهیبت تو که شیران در و روند بکون / بنوبت تو که مرغان در و پرند بستان
بهمت تو که اندک از و شود بسیار / برحمت تو که دشوار از و شود آسان
بعهد تو که دراز است پیش او مدت / بعفو تو که فراخست پیش او میدان
که حق نعمت بگزارد تراکاهست / ز دون زریک پایان و قطره باران
بعمر خود نه فراموش کرده ام زکنم / نه هیچ در دلم آید که هرگز این تاوان
در این خلاف نبود بس نگفته ام که تو / نه آفتاب جهانی ز سایه یزدان
که مدحت ایام تو دهان بگشاد / ملک بخدمت درگاه تو بست میان
خدا که تا گندم نخورده چون آدم / برون نشاد دم تا که ز روضه رضوان

شکفته گلبن دولت چو صد هزار نگار / دریغ بلبل طبعم اسیر خار پستان
دریغ من که چو شد کار مملکت چون تیر / کشید در من [illegible] کمان
امید خلعت ثم اجتبا همیدارم / که روز و شب شده ام ربنا ظلمنا خوان
من او لا اکیم آخر بگو چه سهو کنم / اگر کنم که ببخشایش تو ارزد جان
تو خود ببخشی مهلت لیکن اندیشم / که خاطر تو یی سوی من شده نگران
خدای عز و جل داد ای سلیمان فر / که همچو عنقا بی شرم گشته ام پنهان
پناه کردن و گوشم بطوق حلقه تست / کنون تو دانی خواهی بران و خواه بخوان
اگر نداده دل در هواجسان بادا / که موی بر تن من گردد آتشین پیکان
وگر بتابم روی از هواجسان مادا / که پوست بر تن من گردد آتشین زندان
مرا عزیز تو کردی بجست وجوی یقین / کنون ذلیل مگردان بگفت وگوی گمان
ز خلق عالم گوساله پرستیدند / چو شد بیار که طور موسی عمران
چو بازگشت و بدان گونه دید حال همه / نخست آیت رحمت چه کرد با ایشان
همیشه تا چو امانی و هند اهل کمال / بود مروت ایشان پر از [illegible] ضمان
تراباش رحمت یزدان و رحمت خداوند / ملک ز [illegible] تو خواهد که نگردد ایمان
چو چرخ گردان پیکر و و از جهان بکند / ولیک عمر گرامی نخر می گذران





بکاف و نون که ازو یافت نام داغ وجود / بدین طویله خاک ابلق صباح و مسا

بخرده کاری فکرت نقش بندی کن / بجرب و پستی ابداع و صنعت احیا

بنیت همت کنی کز کمال قدر همت / ز نیستیش فراغت از هستی استغنا

هزار مهره روشن زرین روز / بصنع بوالعجب انگیخت حقه مینا

بدین چهار سوی آسمان که بهر او / در حدیقه که هر شب بر شود برنا

بنور فتوی قاضی القضاة خط ششم / که بر سعادت او هفت کشور ند گوا

بدست و پنجه جلاد خطه پنجم / که با سیاه دلی افسریست سرخ لقا

بجار بالش سلطان یک سواره که چست / فضای طارم چارم زنور او بنوا

بهجر کیسه کشایی که در نطاق سیم / طریق کاسه گری میکند بزخمه ادا

بسی مشعله داری که در پت منت او / ز نور مشعله روشن کند شب یلدا

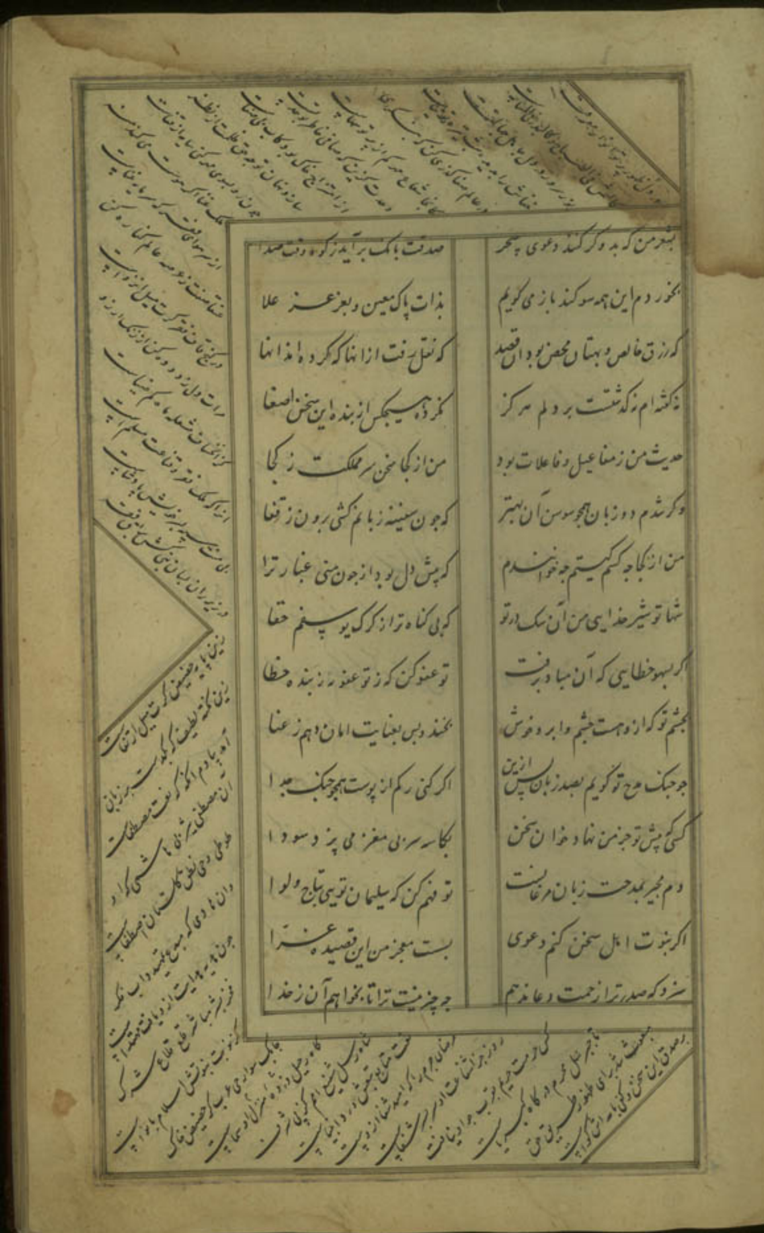
بدان عرض که بدان بار بسته اند کوه / بدان سبب که بدو سر کشاده شد دریا

بمهد خاک که به مهد اولش آدم / بعزم چرخ که بد پیر مجلسش حوا

بکاف ها و بیاسین و آیت الکرسی / بنون و القلم و طای طاهر طاها

بسین سبح و حاهای جملگی حامیم / بصاد و قاف و بالکهف و سوره الشعرا

بمهر ختم رسالت که نوش دار و ساخت / نسیم دعوتش از هیچهای زهر گیا



بقد و قامت تقطیع احسن التقویم / بنقطهٔ دل و تعلیم آدم الاسما

ببام قصر دماغ و دریچهٔ دل / بطاق صفهٔ ابرو و شهره امعا

بجویبار کف و مرغزار علوی فرق / که این نشیمن جنت و آن محل چرا

بهمت تو که هر شب ز رشک رتبت او / شود چو گنبد گل شکل گنبد خضرا

بتیغ تو که جهان با کلاه داری خود / ز بیم اوست بهم در شده چو چین قبا

بجود تو که از حرص تنگ حوصله شد / فراخ دل بمروت گشاده دل العطا

بدرگهت که کند آسمان زمین بوسش / ز روی بندگی محض بر طریق ریا

بعفو تو که دهد بوی ساحت جنت / بخشم تو که برد تاب صخرهٔ صما

ببزم و ساغر و ساقی خاص تو که شدند / فزون ز خلد و به از کوثر و به از حورا

بسایهٔ تو که از لطف او علاج کنند / زمانه دق برد از آفتاب استسقا

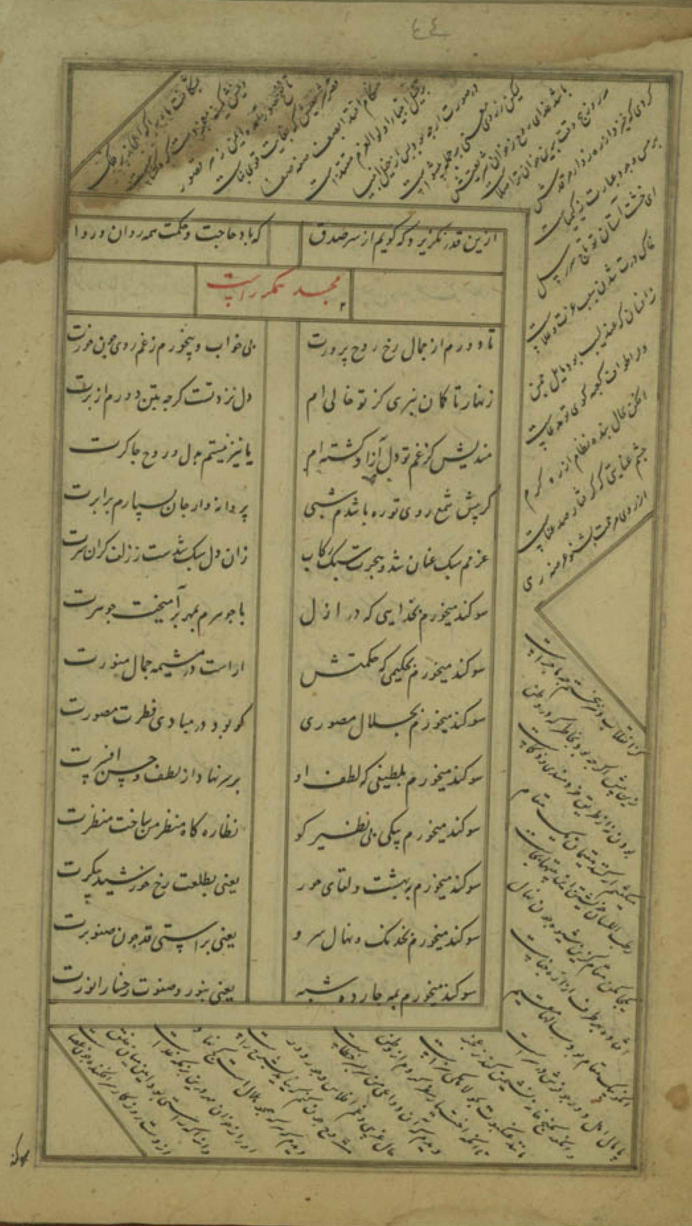
بتیر چارپیت بر زه کمان سه پی / که دست شش جهت خاک تنگ بر اعدا

بپرچم حبشی شکل رایت که ظفر / ببند ویش میان بسته میرود عمدا

بدین خطا که نه من مرده‌ام نه زنده از او / خجل بماندم و عاجز میان خوف و رجا

بعهد من نفس سرد من ز گرمی تو / کز دست خرقه نه توی آسمان الحیا

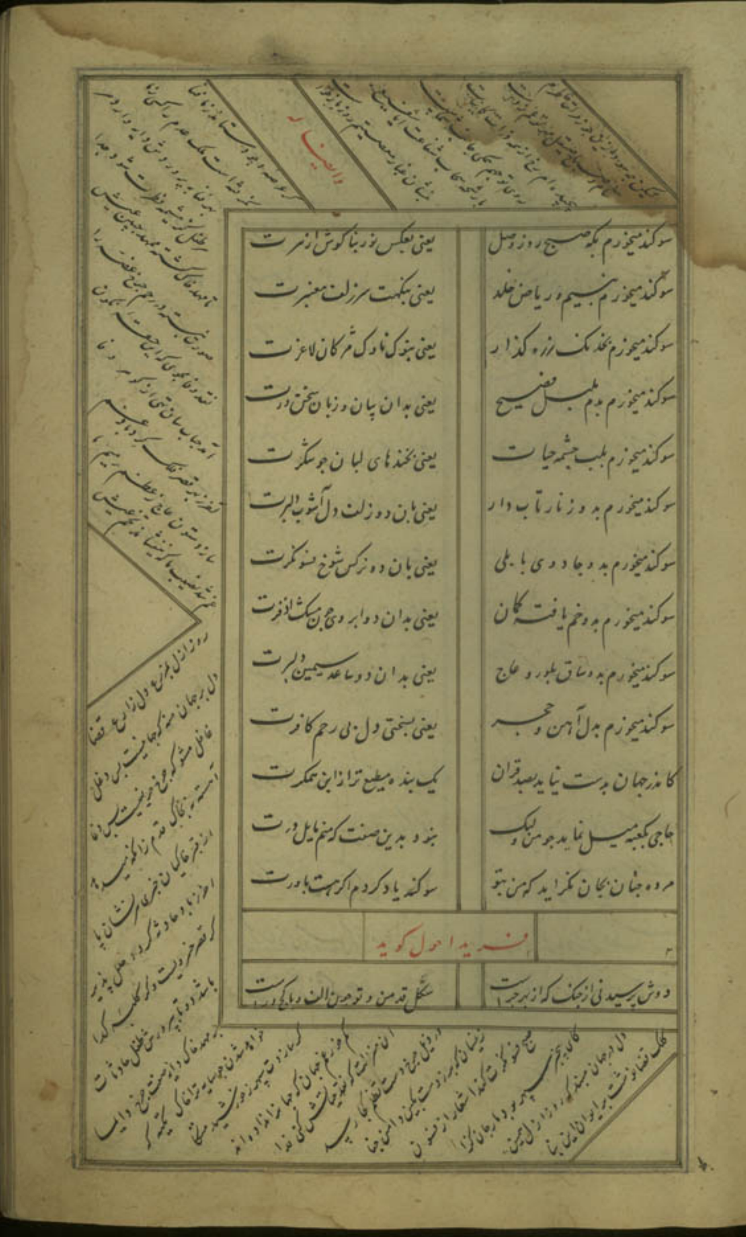
بدرد من ز چه بود ار ز روی خدمت تو / که جز لقای تو از ابتدا و هیچ لقا



ازین قدر نگزیرد که گویم از سر صدق — که باد حاجت و حکمت همه روان و روا

مجدد همگر را بیت ۳

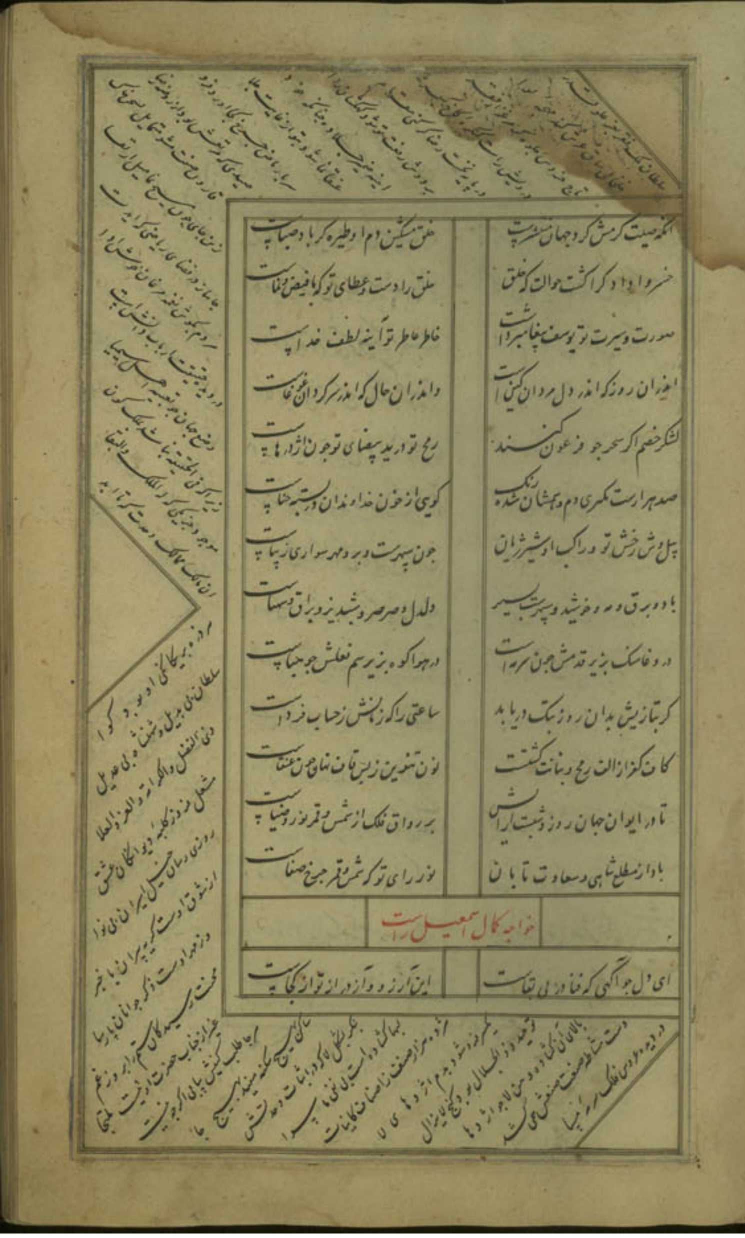
تا دورم از جمال رخ روح پرورت — بی خواب و بی‌خورم ز غم روی چون مورت
زنهار تا گمان نبری کز تو خالی‌ام — دل نزد تست گرچه بتن دورم از برت
مندیش کز غم تو دل آزاد گشته‌ام — یا نیز نیستم بدل و روح چاکرت
گر پیش شمع روی تو ره باشدم شبی — پروانه وار جان سپارم برابرت
عزمم سبک‌عنان شد و هجرت سبک رکاب — زان دل سبک شدست ز زلف گران برت
سوگند میخورم بخدایی که در ازل — با جوهرم بمهر بر آمیخت جوهرت
سوگند میخورم بحکیمی که حکمتش — آراست در مشیمهٔ جمال منورت
سوگند میخورم بجلال مصوری — کو بود در مبادی فطرت مصورت
سوگند میخورم بلطیفی که لطف او — بر سر نهاد از لطف و حسن افسرت
سوگند میخورم بیکی بی‌نظیر کو — نظاره گاه منظر ساخت منظرت
سوگند میخورم ببهشت و لقای حور — یعنی بطلعت رخ خورشید پیکرت
سوگند میخورم بخدنگ و نهال سرو — یعنی براستی قد چون صنوبرت
سوگند میخورم به چار دو شبه — یعنی بنور و صفوت رخسار انورت



سوگند میخورم بگه صبح روز وصل — یعنی بعکس نور بناگوش ازهرت
سوگند میخورم بنسیم و ریاض خلد — یعنی بنکهت سر زلف معنبرت
سوگند میخورم بخدنگ رزه گذار — یعنی بنوک ناوک مژگان لاغرت
سوگند میخورم بدم بلبل فصیح — یعنی بدان بیان و زبان سخن ورت
سوگند میخورم بلب چشمه حیات — یعنی بخنده‌های لبان چو شکرت
سوگند میخورم بدو زنار تابدار — یعنی بآن دو زلف دل آشوب دلبرت
سوگند میخورم بدو جادوی بابلی — یعنی بآن دو نرگس شوخ فسونگرت
سوگند میخورم بدو خم یافته کمان — یعنی بدان دو ابروی چون مشک اذفرت
سوگند میخورم بدو ساق بلور و عاج — یعنی بدان دو ساعد سیمین دلبرت
سوگند میخورم بدل آهن و حجر — یعنی بسختی دل بی‌رحم کافرت
کامروز جهان بدست نیاید بصد قران — یک بنده مطیع تر از این بهمکرت
حاجی بکعبه میل نماید چو من بکو — بند و بدین صفت که منم مایل درت
مرده چنان بجان نگراید که من بتو — سوگند یاد کردم اگر هست باورت

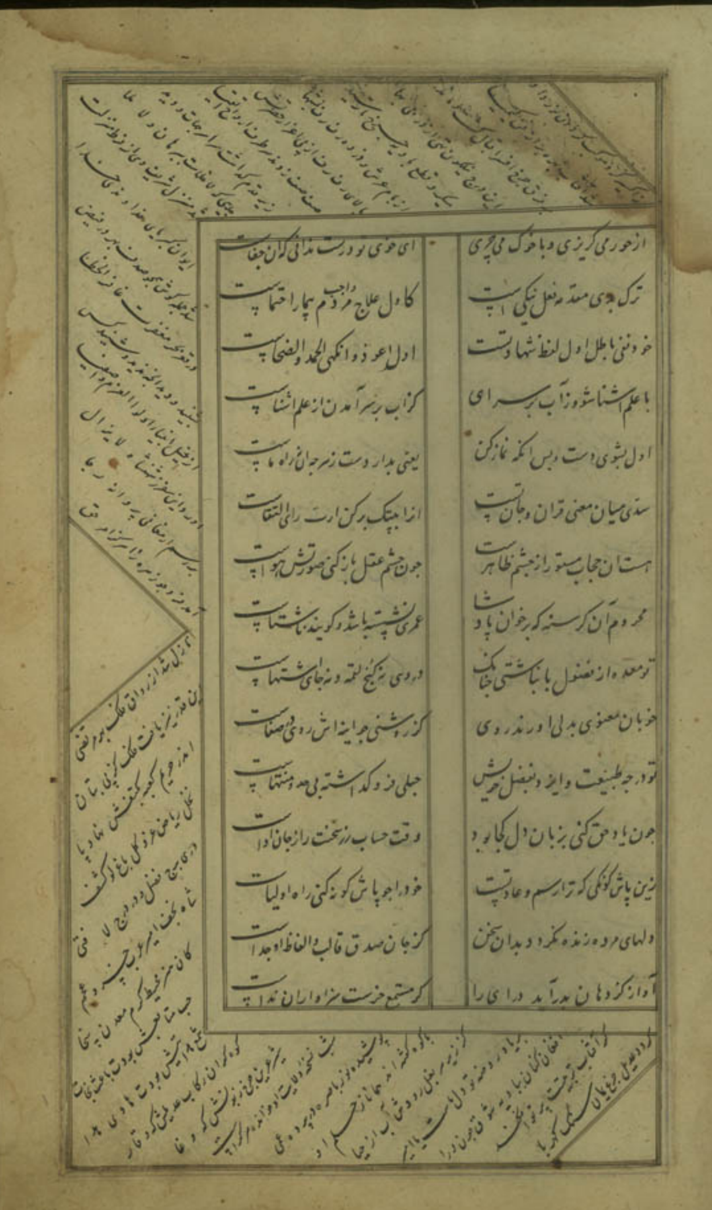
فرید احول گوید ۳

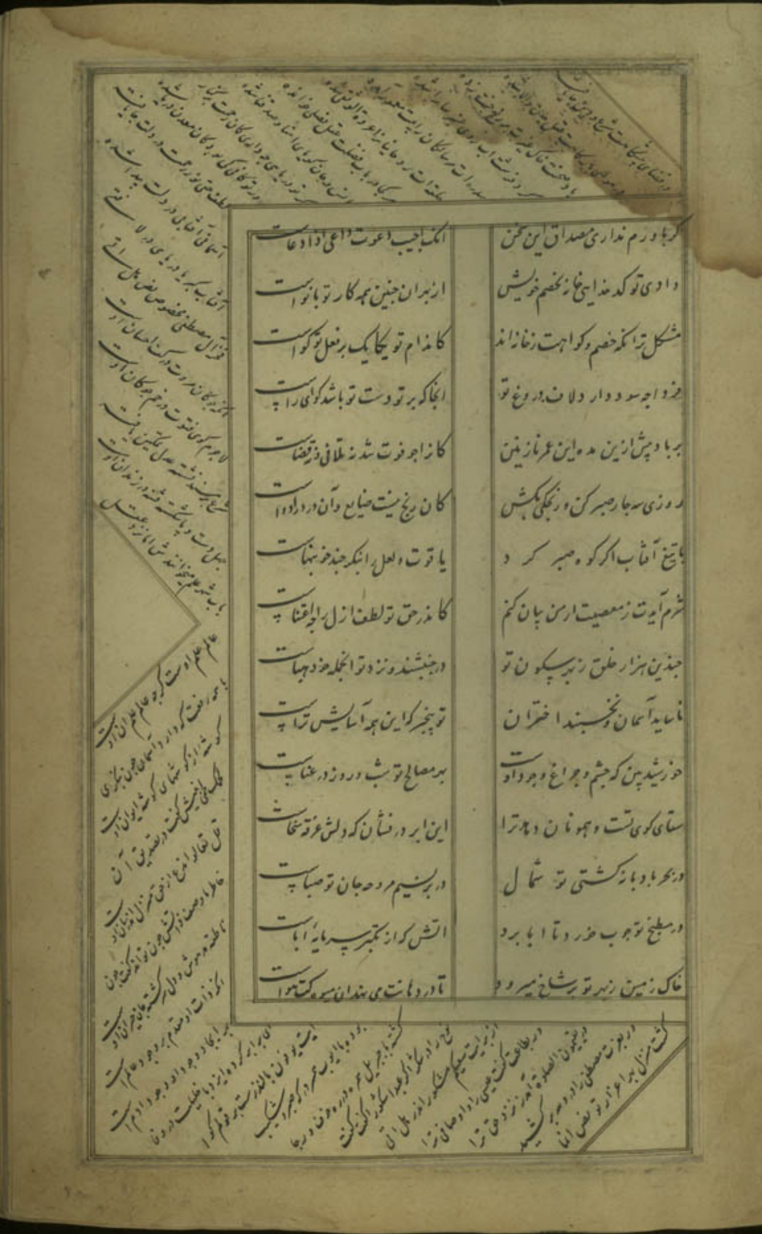
دوش پرسیدی از چنگ که از بر چه است — شکل قد من و تو چون الف و دال که درست

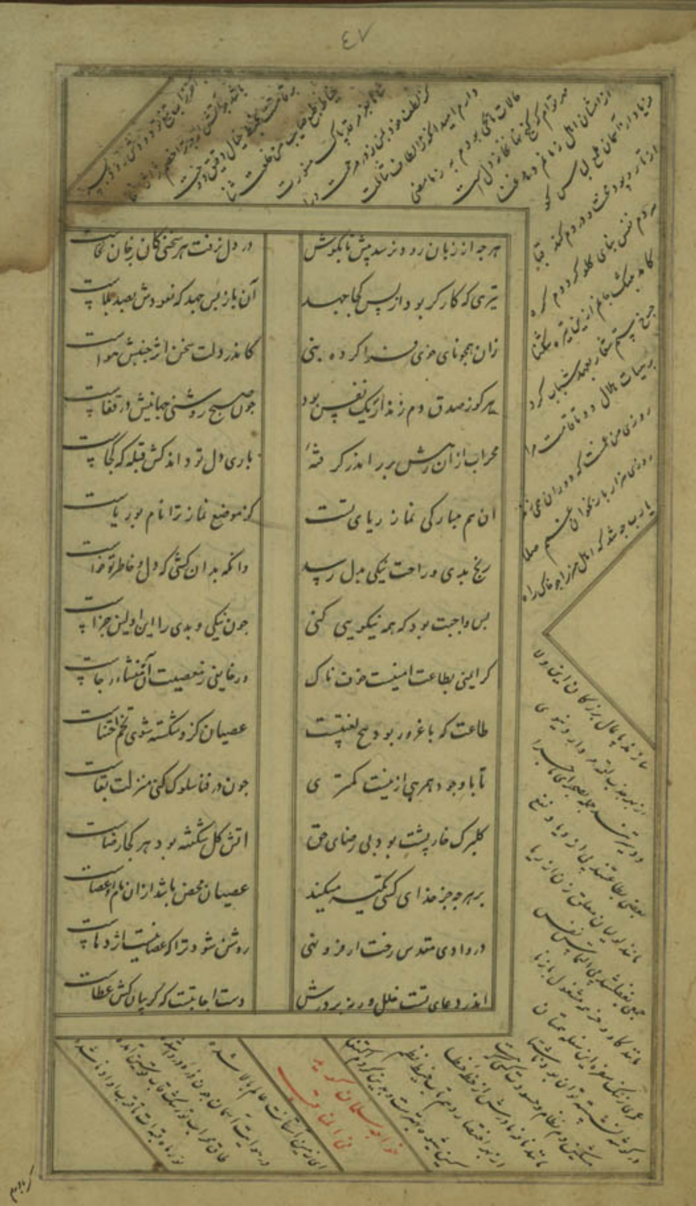


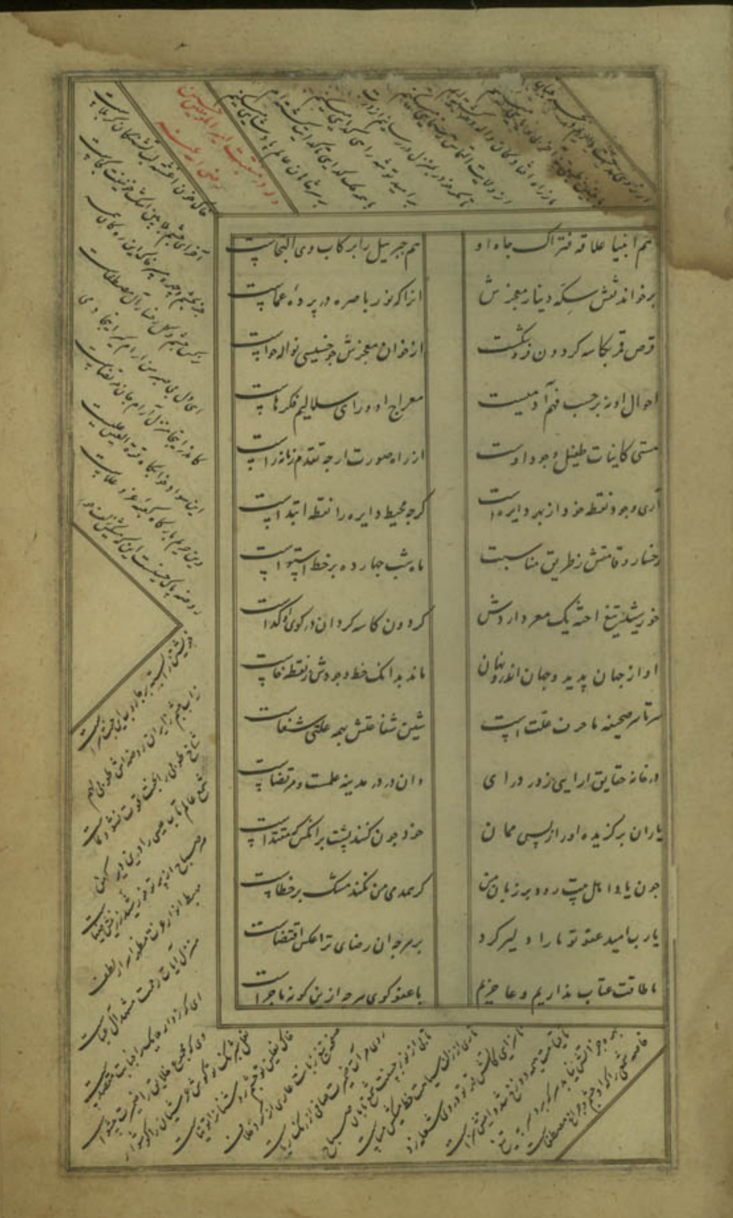
پرشتی ز برای چه کنی موی خضاب | پشت پران و سر زلف سیاه از سود است
چنگ گشا بر دای سرزده چنگزایی | بسته زناری و غمازی و حشمت ز قفاست
من اگر چند کژم راستی راهم بین | در چه پیرم سر زلفم ز جوانی رعناست
زهره در چنگ گرفتست مرا در گردون | وعظ داود نبی را بقرائم برپاست
نی بد و گفت تو بربسته و من بربسته | فرق بربسته و بربسته کجا تا بکجاست
من نیم شاخ نبات دگر از من خیزد | لب نی زن ز لب شکر من بوسه رباست
تو یکی ساز کهی پرده نسازی و مرا | پرده از گوشه لب ساخته از باد هواست
راه من راه نهاوند و عراقست و حجاز | آه من مایه عشاق حسینی و نواست
چنگ گشا بنسازی که مخالف شده | نشنیدی که مخالف زند پرده راست
چند گویی تو اگر راه زنی لا حرجست | سر و پا برده و برند که در شرع رواست
نی بد و گفت حلالم من و در شرع مرا | بزنند و بنوازند از آنکه رواست
چنگ گشا گر مباحم من از آنجا که منم | وانچه تحریم منست آن ز شعار صهباست
تو اگر چند سخن دانی لیکن خردی | من بزرگم سخنم گوش کن و حکم تراست
گر بسازی و رسیلی کنی امشب با من | جای ما بارگه پادشه بحر عطاست
سعد بن اعظم اتابک عضد دولت و دین | که کمین بنده او پادشه چین و خطاست

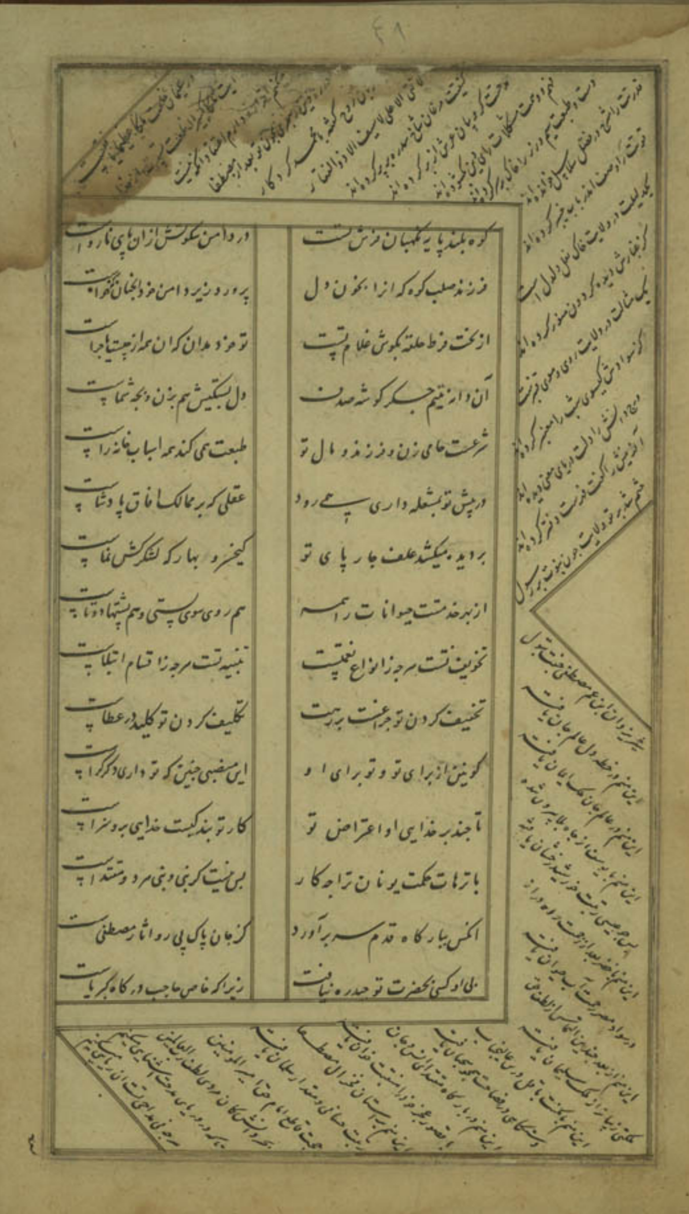
برهم چه بندی این همه خانی بدست حرص | چیزی بدست کن که نه از عرصه فناست
کاهت چو نرگس است همه چشم بر کلاه | کاهی چو غنچهات همه دل بسته قباست
بر ذوق تو ز حرص همه نیشکر لبست | در چشم تو ز بخل همه خاک توتیاست
در کار خیر طبع تو چون سنگ ساکنست | گندم بزیر طبع تو باران چو آسیاست
دیوار دیدهٔ تو ز باغ وجود و بس | اگر نه در وی که چه گلهای خوش لقاست
سبزه خوش است ظاهر دنیا بچشم تو | کز شهوت بهیمی عقل تو در غطاست
تو فارغی ز رنگ گل و بوی یاسمین | تا چون خرت نظر همه بر سبزه و گیاست
در خاک دفن کرده این گوهر شریف | خاکش ز سر فرو کن و بنگر که کیمیاست
شرمی بدار تا گمت نام آدمی | کز آدمی شریفترین خاصیت حیاست
در جمع مال عمر بسر برنمی کنی | زیرک نباشد آنکه زر افزود و عمر کاست
از خاک زر همی طلبی تا غنی شوی | خود فقر مدعیست که نزدیک تو غناست
دست از طلب بدار اگرت برگ این رهست | کانرا که راه توشه نه فقرست بی نواست
نه فقر صورتی که بود همعنان کفر | بل فقر معنوی که بد و فخر انبیاست
هر روز در برابر کعبه است شیخ با | این سینه که جای حدیثش با کلیسیاست
مشکات نور حق ز تو کانون شهوتست | جام جم از خساست تو ظرف شورباست











کوه بلند پایه نگهبان فرش تست | در دامن شکوهش ازان پای نارواست
فرزند صلب کوه که از آب خون دل | پرورد زیر دامن خود لعلجان نگواست
از بخت فرط حلقه بگوش غلام تست | تو خود بدان گران همه از جنس باجداست
آن در از یتیم جگر گوشه صدف | دل بسکیش هم بزن و بچه شماست
شرعت حامی زن و فرزند و مال تو | طبعت همی کند همه اسباب خانه راست
در پیش تو بشعله داری سپهر رود | عقلی که بر ممالک آفاق پادشاست
بر دیده میکشد علف چار پای تو | کیخسرو بهار که لشکرکشش نماست
از بهر خدمت حیوانات را همه | هم روی سوی پستی و هم پشتها دوتاست
تخویف تست هرچه ز انواع نقمت است | تنبیه تست هرچه ز اقسام ابتلاست
تخفیف کردن تو جراحت برحمت است | تکلیف کردن تو کلید در عطاست
کونین از برای تو و تو برای او | این منصبی چنین که تو داری دگر کراست
تا چند بر خدایی او اعتراض تو | کار تو بندگیست خدایی برو سزاست
با ترهات حکمت یونان تراچه کار | بی سنت کز نبی و بی مرد و شنداست
آنکس بپارگاه قدم سربر آورد | کز جان پاک پی رو آثار مصطفاست
بی او کسی بحضرت تو چه ره نیافت | زیرا که خاص حاجب درگاه کبریاست

هم انبیا علاقه فتراک جاه او | هم جبرئیل بار رکاب وی التجاست
برخواندنش سکه دینار معجزش | از آنکه نور باصره در پرده عماست
قرص قمر بکاسه گردون فرو شکست | از خوان معجزش چو خیسی نواله خواست
احوال او ز رجب فهم آدمیست | معراج او ورای سلالیم فکرهاست
هستی کاینات طفیل وجود اوست | از راه صورت ار چه تقدم ز انبیاست
آری وجود نقطه خود از بهر دایره است | گرچه محیط دایره را نقطه ابتداست
رخسار و قامتش ز طریق مناسبت | ماه شب چهارده بر خط استواست
خورشید تیغ آخته یک معرداردش | گردون کاسه گردان در کوی او گداست
او از جهان پدید و جهان اندرو نهان | مانند آنکه خط وجودش ز نقطه خاست
سرتاسر صحیفه ما حرف علت است | شین شفاعتش همه علتی شفاست
در خانه حقایق آرایی ز در درای | دان در در مدینه علمست و مرتضاست
یاران برگزیده او از پس محمان | خود چون کشند پشت بر آنکس که مقتداست
چون یاد اهل بیت رود بر زبان من | گر همدمی من نکند مسک بر خطاست
یا رب امید عفو تو مارا دلیر کرد | بر هرچه آن رضای تر آنکس اقتضاست
ما طاقت عتاب نداریم و عاجزیم | با عفو کوی هرچه ازین گونه ماجراست



و ایضاً له

گاه آنست دلم را که بسامان گردد / کار دریابد و از کرده پشیمان گردد

عشقبازی و هوس نوبت خود داشت کنون / وقت آنست که دل با سر ایمان گردد

دل که بر گرد رخ خوبان گردد تا چند / که به بادی چون زلف پریشان گردد

تیره دل گشت ز جام هوا مست غرور / فتنه انگیزتر از غمزه خوبان گردد

چون خط خوبان سر روز سیه روزترست / هر که پیرامن زلف و لب ایشان گردد

ای دل از حجره تن رخت هوس بیرون نه / تا دلت منظره رحمت یزدان گردد

مهبط نور الهی نشود خانه دیو / بلکه نوری که منزل سلطان گردد

عقل را بنده شهوت مکن ار رای رواست / که ملک هیمه کش مطبخ شیطان گردد

خویشتن را همه در عشق گداز از سر سوز / تا ببینی که چو شمع همه تن جان گردد

بت شکن همچو براهیم شو ار میخواهی / که ترا آتش سوزنده گلستان گردد

اهل دنیا را رها کن چو ره قدس روی / تا رفیق دل تو موسی عمران گردد

مال دنیا که بر او تکیه زدستی چو عصا / اگر از دست بیندازی ثعبان گردد

مرده کان را بنفس زنده کنی همچو مسیح / که بمعنی نفست همدم قرآن گردد

آدمی در حسب همت خویش افزاید / هر چه اندیشه در آن بندد چندان گردد

گر دین دنی دون پست شود دون است / ور بر افلاک نهد خواجه کیوان گردد

گر با شکوه رحمت دل تو راه برد / گر گدایی همه خود در دل تو نان گردد

چون سلیمان همه بر پشت صبا بندی زین / گر ترا دیو هوای تو بفرمان گردد

گر از جیب صفا بر کنی از صدق چو صبح / جرم خورشید ترا گوی گریبان گردد

کام دل مطلبی بنده ناکامی شو / تا همان درد ترا مایه درمان گردد

نوری از صبح ازل در دل تو پنهان است / اندر آن نور دلت کوش که تابان گردد

ور آن نور تو از باد هوا کشته شود / دل تو تیره تر از دیده عمیان گردد

روش از هستی خود سوی فنا جوی چو صبح / تا هم آب تو منت چشمه حیوان گردد

دل بدین گنبد گردنده مسکین دولاب / آسیاییست که بر خون عزیزان گردد

آز تست این که همه چیز چنین نایابست / آز کم کن تو که نرخ همه ارزان گردد

مثل دنیا آبست و تو بنیان هوای / آب در بنیان بندی تو ویران گردد

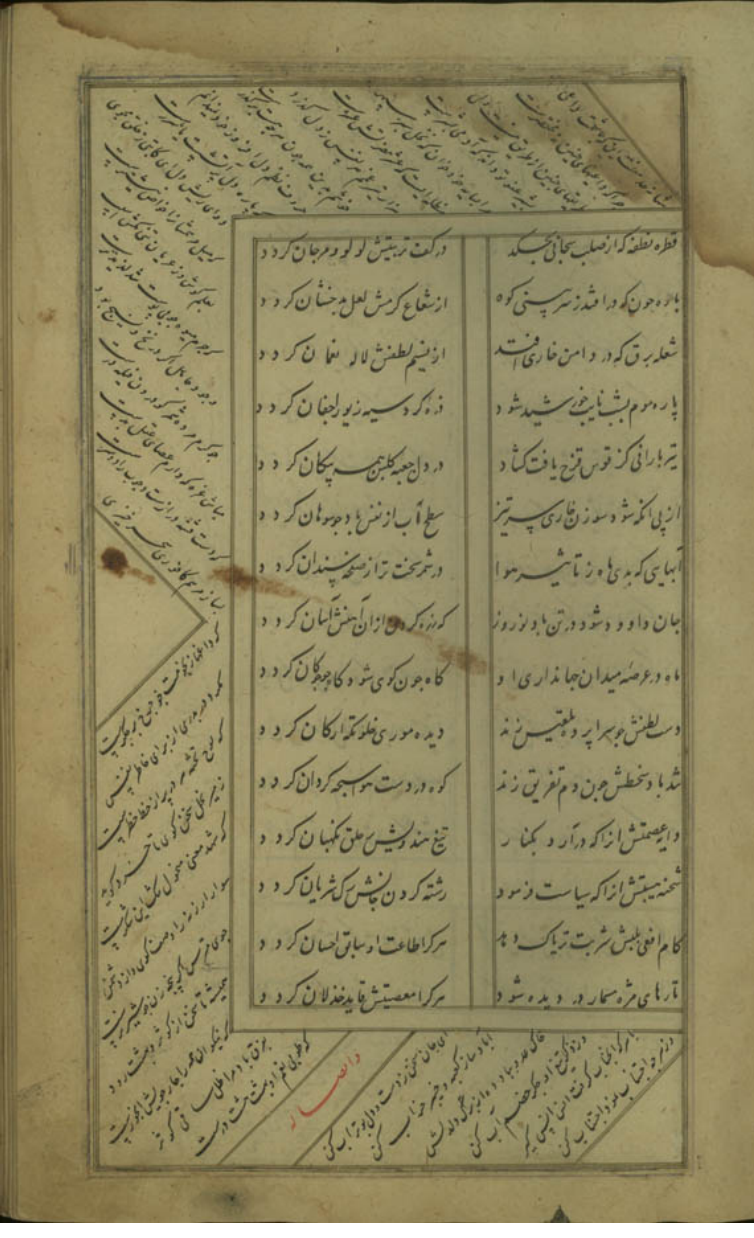
کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خویش / گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد

سر زمان از پی خاییدن عرض دگری / راست چون اره زبانت همه دندان گردد

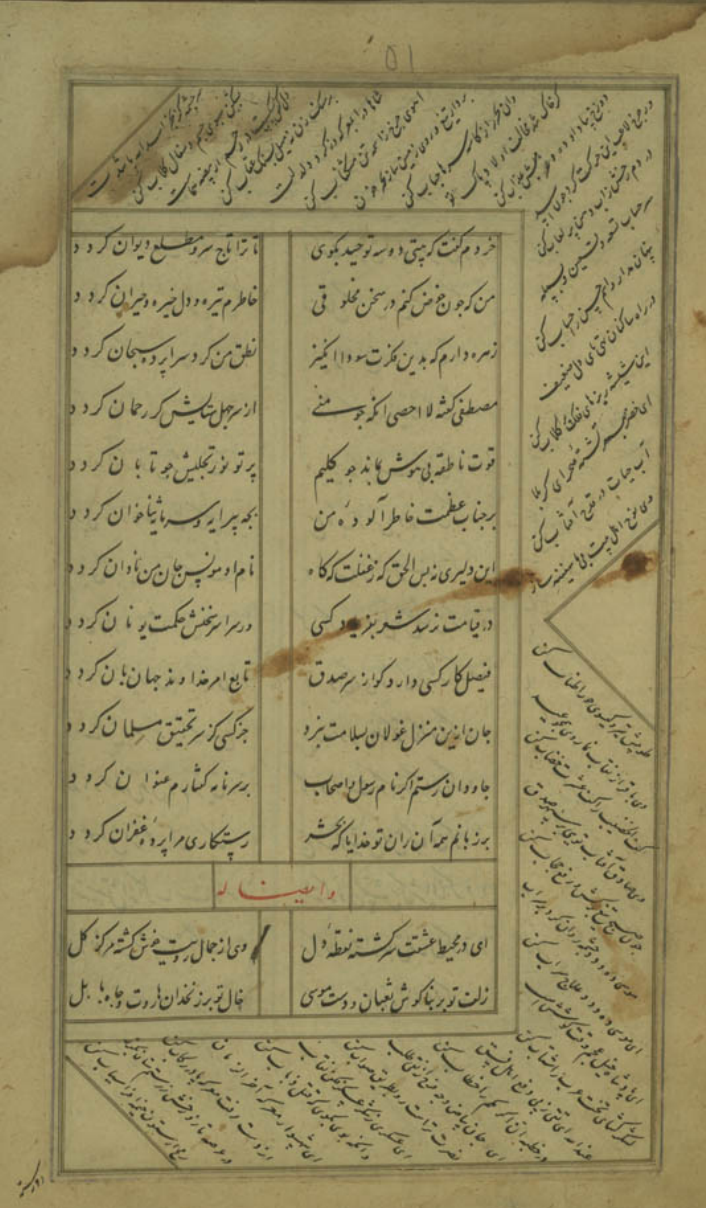
بس که در یاد کنی از شکم و حلق تهی / سر زمان صورت تو نای انبان گردد

از پی شغل و اکل سر به هوایی / گر ترا عمر کم و سیم فراوان گردد

آدمی از ره صورت متساوی صفتند | متفاوت همه از طاعت و عصیان گردد
پاره سیم شود حلقه تسبیح [illegible] | پاره دیگر از آن مهر سلیمان گردد
خود که فهم کند این [illegible] | کار از انسان که دولت ز سلیمان گردد
بجز این از این عالم ناپا بر جای | که بیک دم زدنت کار دگر سان گردد
صبح پیری ز نهم سوی سرت تیغ بزد | انجم اشک تو وقتست که غلطان گردد
قطره آب که از مردم چشمت بچکد | قرة العین تو در روضه رضوان گردد
دانه اشک بر افشان که [illegible] | این بود لؤلؤ منثور که ولدان گردد
گر تو در کار کم صنع بنظاره شوی | از عجایب دهن فکر تو خندان گردد
کو هستی در حقائق [illegible] | که یکی ذره ز افزون و نقصان گردد
ز آنکه بنیاد فلک دایره گرد [illegible] | پای با نجام [illegible] گردد
بار چون روز قیامت رسد این دایره را | نقطه امر الهی خط بطلان گردد
ذره خاک که گرد و بعنایت مخصوص | [illegible] احسانش انسان گردد
آب راست که بند شود هم تک باد | باد [illegible] و باران گردد
تخت بندی بند از هیزم بر پای اشجر | تاکش از تشنگی [illegible] زندان گردد
گر شبستان عروسی شود [illegible] | گر تنی [illegible] سنگستان گردد



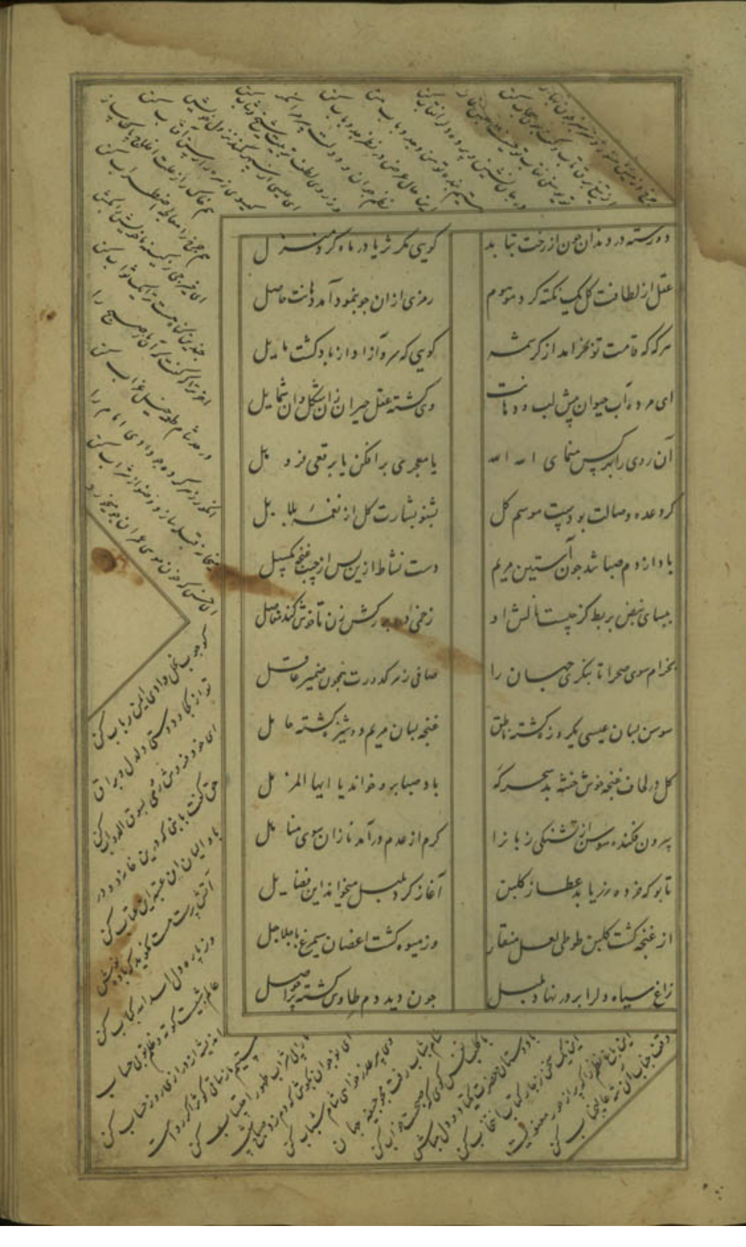
قطره نطفه که از صلب [illegible] بچکد | در کف تربیتش لؤلؤ و مرجان گردد
پاره چون که در افتد ز سر سنگ کوه | از شعاع کرمش لعل بدخشان گردد
شعله برق که در دامن خاری افتد | از نسیم لطفش لاله نعمان گردد
پاره موم ز [illegible] خورشید شود | ذره [illegible] زیور لعبان گردد
تیر باران که ز قوس قزح یافت کشاد | در دل جعبه گلبن همه پیکان گردد
از پی آنکه شود سوزن خاری پر تیز | سطح آب از نفس باد چو سوهان گردد
آبهایی که [illegible] ز تاثیر هوا | [illegible] گردد
جان داود شود در تن او [illegible] | [illegible] آهنش آسمان گردد
ماه در عرصه میدان جهانداری او | گاه چون گوی شود گاه چو چوگان گردد
دست لطفش چو برآرد [illegible] | دیده موری خلوتگه ارکان گردد
[illegible] چون دم تفریق زند | [illegible] دست موسی [illegible] گردد
[illegible] عصمتش از آن که در آرد بکنار | تیغ [illegible] گردد
شحنه هیبتش از آنکه سیاست [illegible] | رشته گردن [illegible] گردد
کام افعی بلطفش شربت تریاک دهد | سر که اطاعت [illegible] گردد
[illegible] دو دیده شود | سر که معصیتش [illegible] خذلان گردد



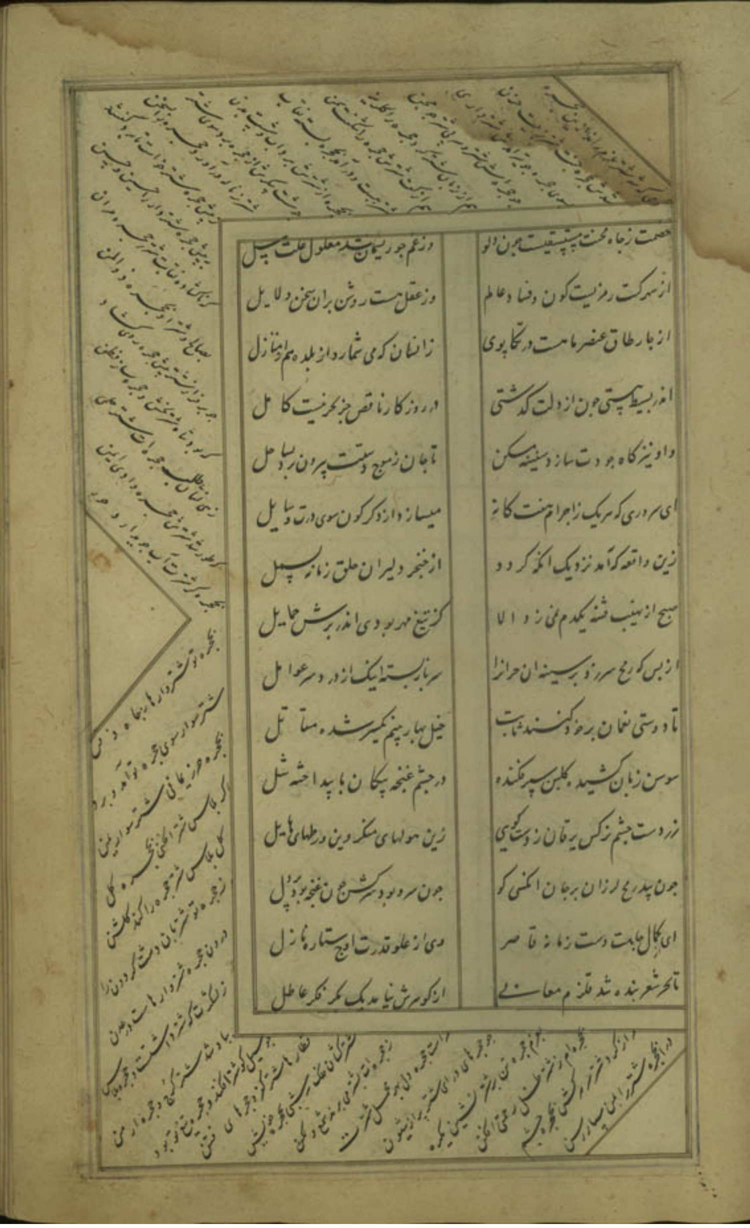
خردم گفت گر بیتی دو سه توحید بگوی | تا ترا تاج سر و مطلع دیوان گردد
من که چون جرأت کنم در سخن خالق حی | خاطرم تیره و دل خیره و حیران گردد
زهره دارم که بدین فکرت سودا انگیز | نطق من گرد سراپرده سبحان گردد
مصطفی گفته لا احصی آنکه چو منی | از سر جهل ثنایش گر رحمان گردد
قوت ناطقه بی هوش بماند چو کلیم | پرتو نور تجلیش چو تابان گردد
بر جناب عظمت خاطر آلوده من | به چه پیرایه و سرمایه ثنا خوان گردد
این دلیری نه بس الحق که ز غفلت گاه | نام او مونس جان من نادان گردد
در قیامت نرسد شر بزید و کسی | در سرا سر بخشش حکمت یونان گردد
فیصل کار کسی دارد که از سر صدق | تابع امر خدا و نه جهانبان گردد
جان از این منزل غولان بسلامت نبرد | جز کسی کز سر تحقیق مسلمان گردد
جاودان رستم اگر نام رسول و اصحاب | بر سر نامه گفتارم عنوان گردد
بر زبانم همه آن ران تو خدایا که بحشر | رستگاری مرا پرده غفران گردد

وایضا له

ای در محیط عشقت سرگشته نقطه دل | وی از جمال رویت خوش گشته مرکز گل
زلفت تو بر بناگوش ثعبان دست موسی | خال تو بر زنخدان هاروت چاه بابل



دو رسته در دندان چون از رخت بتابد | گویی مگر ثریا در ماه کرد منزل
عقل از لطافت گل یک نکته کرد معلوم | رمزی از آن چو بنمود آمد دلت حاصل
هر گه که قامت تو بخرامد از کرشمه | گویی که سرو آزاد از باد گشت مایل
ای مرده آب حیوان پیش لب و دهانت | وی گشته عقل حیران زان شکل و ان شمایل
آن روی را ببر پس منمای امه امه | یا معجری برافکن یا برقعی فرو هل
گر وعده وصالت بودست موسم گل | بشنو بشارت گل از نغمه بلابل
باد از دم صبا شد چون آستین مریم | دست نشاط از این پس از جیب غنچه بگسل
جیبهای نبض بربط گر چیست نالش او | زخمی دو به رگش زن تا خوش کند مقابل
بخرام سوی صحرا تا بنگری جهان را | صافی ز زنگ کدورت همچون ضمیر عاقل
سوسن لبان عیسی بکر و زه گشته ناطق | غنچه لبان مریم دوشیزه گشته حامل
گل در لحاف غنچه خوش خفته بد سحرگه | باد صبا بر او خواند یا ایها المزمل
بیرون فکنده سوسن از تشنگی زبان را | کرم از عدم درآمد نازان بسوی منازل
تا بو که قطره ای زیاد عطا ز گلبن | آغاز کرد بلبل میخواند این فضایل
از غنچه گشت گلبن طوطی لعل منقار | وز میوه گشت اغصان سیمرغ بال بلابل
زاغ سیاه دل را بر در نهاد بلبل | چون دید دم طاوس گشته برای حاصل



گل در غرور دولت ضحاک سیرت آمد — زان دیری نپاید در عهد صدر مقبل

جمشید تخت دولت خورشید صدر صاعد — صدری که هست جودش چون فیض عقل شامل

شاخ شکوفه پنبه از گوش کرد بیرون — تا مدح رکن دین را اصغا کند ز قایل

در خط شب نمایش بر رهگذار فکرت — از گوهر معانی افروختی مشاعل

ملکش سبب شد ار نه از عاصفات کینش — یکباره گشته بودی اوتاد عرض زایل

در رونق دولت خورشید آتشین نی — با عزم باد سیرش چون سایه خفته در گل

بحری محیط باشد هر نقطه ز خطش — بر حساب جودش گر برکشی جداول

مسمار کلک او را از ل مجاز سبز — عطار خلق او را باد صبا معامل

بر لوح زنی دبستان آید عصای موسی — سحر حلال کلکش چون حل کند مسایل

تف سموم قهرش گر بر زمانه افتد — جیحون در جوار کافور گیرد مزاج پلپل

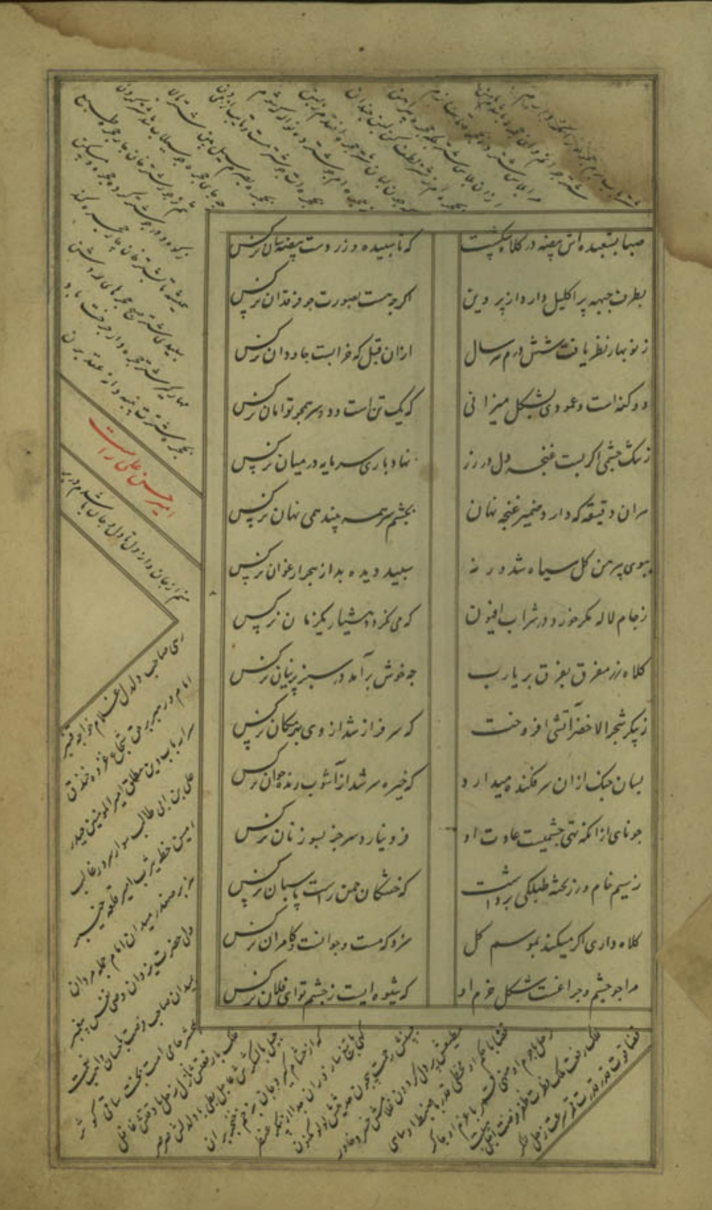
ای خط استوار انصاف تو موازی — وی سطح آسمان از درگاه تو مشاکل

گردون ز دل تمنا از اضطراب ساکن — چون در تحرک آید کلک تو در انامل

از حمل بار برت شد او قتان و خیزان — چون در شمار انگشت بخشش تو نایل

نطاق آسمان ز امر تو خرقه کردی — گر لطف تو نبودی اندر میانه حایل

گر از همای قدرت بر چرخ سایه افتد — گردد زمین جاهت مسند وی برج مقبل



گر از مهب جودت باد قبول آید / نامش ز فخر گردد تاج سر افاضل

بعد از شرار تیغ و قدر تو نیست طرفه / بعد از زوال خورشید افزون همیشه ظل

پیوسته باد از ایشان جاه تو در ترقی / آسوده دولت تو در ظل شاه لم یزل

تا محفل کواکب ستاره قمر مزین / بادا شکوه ذاتت آراسته محافل

پاینده باد جاهت کز روی و رای خوبت / بفراخت رایت حق برتافت روی باطل

وایضا له

سر زد که تا چو آید بهر بوستان نرگس / کرده است بر چمن باغ مرزبان نرگس

زخنده زان چو پیشاره سپید دندانست / گر روز کرد دهانرا زعفران نرگس

ننود در نظر سعد چهره انکه بدید / بزرق خود بر تدلیس ریسمان نرگس

زآب داری سوسن چو طرف زر بربست / بچشت داری گل رفت بعد از آن نرگس

میان صبح دمان آفتاب زرد نمود / ببین چو بوالعجب آورد داستان نرگس

سری چو طاس و دو دان و دماغ رعنایست / که بر گشت کله گوشه ناگهان نرگس

زر و سیم طبقها گرفته بر سر دست / چو خواند خیل چمن را بمیهمان نرگس

ببست باد صبا خواب نرگس چاشش / چنین ز رنج سه گشت ناتوان نرگس

نگر که فزاید زسبزه نور بصر / بداشت شیشه بر شاخ میمران نرگس



زهی سیاه بچشمت چنانک هندویی ⁂ بگسترد همه اطراف خان و مان نرگس

بعینه ابرو و چشمت بدان همی ماند ⁂ که از بنفشه تر ساخت سایه بان نرگس

نه رود دم چه بود بویی از سر زلفت ⁂ اگر دهد بخود از صبا بجان نرگس

ز سر برون کند الحق خمار و صفرا نیز ⁂ اگر بیابد از آن لب دو ناردان نرگس

کلاه سایه ببر بر نهاد تا باشد ⁂ ز تاب پرتو روی تو در امان نرگس

زبهر آنکه تو ریزی بخاک بر جرعه ⁂ کند ز کاسه سر شکل جرعه‌دان نرگس

جدا نگشت ز چشم تو طرفة العینی ⁂ بلی بچشم تو پیوند همی نهان نرگس

نکرد به پستی چشم تو شوخ گشت چنین ⁂ که پیش خواجه رود دست بر زبان نرگس

چو بخت و دولت صدر زمانه پیدا است ⁂ از آن شدست به پیرانه سر جوان نرگس

شدست پای همه چشم و چشم شد همه سر ⁂ چو عزم و حزم خداوند انس و جان نرگس

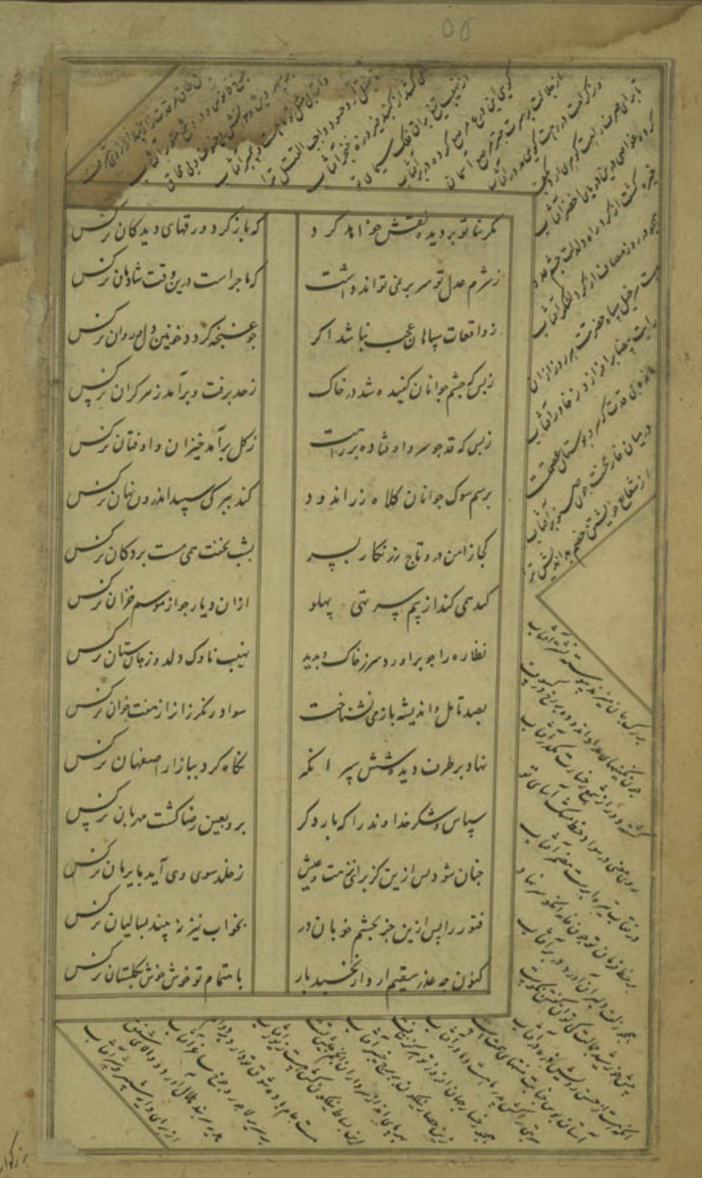
گل حدیقه معنی ابو العلا صاعد ⁂ که از شمایل او میدهد نشان نرگس

عجب نباشد اگر از برای آزادی ⁂ چو سوسن از دهن او دو زبان نرگس

نیافت روز ز افشان چو داد در بلغ ⁂ سه جا ز بدره و ز زر عین رایگان نرگس

بیاز کنده شود در غم الف حاسد را ⁂ چو با حسام عدو پیش کند قران نرگس

زهی ز غیرت خلق تو دل سبک لاله ⁂ زهی بشربت لطف تو سرگران نرگس



نگر بنا تو بر دیده نقش چو ابد کرد | که باز کرد ورقهای دیدگان نرگس

ز شرم عدل تو سر بر نمی تواند داشت | کجا جراست درین وقت شادمان نرگس

ز واقعات سپاهان عجب نباشد اگر | چو غنچه کرد ز خونین دل ایدران نرگس

ز بس که چشم جوانان کنیده شد در خاک | زحد برفت و برآمد ز سرگران نرگس

ز بس که قد چو سرو او فتاده بر راست | ز گل برآمد خزان و او فتان نرگس

برسم سوگ جوانان کلاه زر انداد | کند برگ سپید اندرون نهان نرگس

کجا ز امن در و تاج زر نگار بسر | بشب بخفت همی مست بردگان نرگس

کند همی کند از بیم سر تهی پهلو | ازان دیار چو از موسم خزان نرگس

نظاره را چو برآورد سر ز خاک و بدید | نهیب ناوک دلدوز جانستان نرگس

بصد تامل و اندیشه باز می نشناخت | سواد رنگرزان از زمنت خوان نرگس

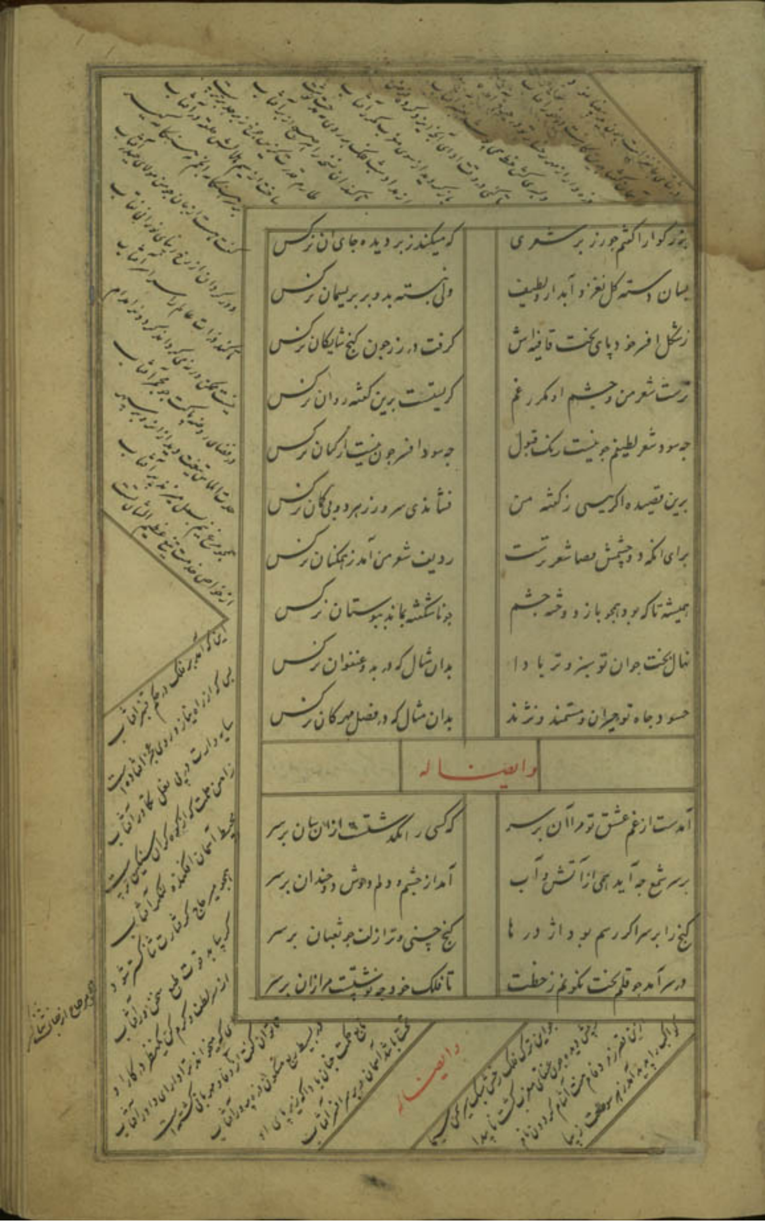
نهاد بر طرف دیده شش پر انگه | نگاه کرد ببازار اصفهان نرگس

سپاس و شکر خداوند را که بار دگر | بروبعین رضا گشت مهربان نرگس

جهان شود پس ازین گز برای مست و عیش | ز خلد سوی وی آید بایرمان نرگس

فتور را پس ازین جز بچشم خوبان در | بخواب نیز نه چند ببالیان نرگس

کنون چه عذر سقیم آرد آنکه بسپار | باهتمام تو خوش خوش بگلستان نرگس



بنوز کوار اگشم چو رز بر شعری | که میکند ز بر دیده جای آن نرگس

بسان دسته گل نغز و آبدار لطیف | ولی ببسته بدو بر بریسمان نرگس

ز شکل افرخ و پای تخت قافیه اش | گرفت در زرجون گنج شایگان نرگس

ز رشک شعر من و چشم او مگر ز غم | گریست برین گشته روان نرگس

چه سود شعر لطیفم چو نیست رنگ قبول | چه سود افسر چون نیست ارکسان نرگس

برین قصیده اگر کسی ز گشته من | فشاندی سر و زر ز هر دو بی گان نرگس

برای آنکه دو چشمش نصاب شعر تست | ردیف شعر من آمد ز همگنان نرگس

همیشه تا که بود همچو باز و وشه چشم | چو ناشکفته بماند ببوستان نرگس

نهال بخت جوان تو سبز و تر بادا | بدان مثال که در به و عنفوان نرگس

حسود جاه تو حیران و مستمند و نژند | بدان مثال که در فصل مهرگان نرگس

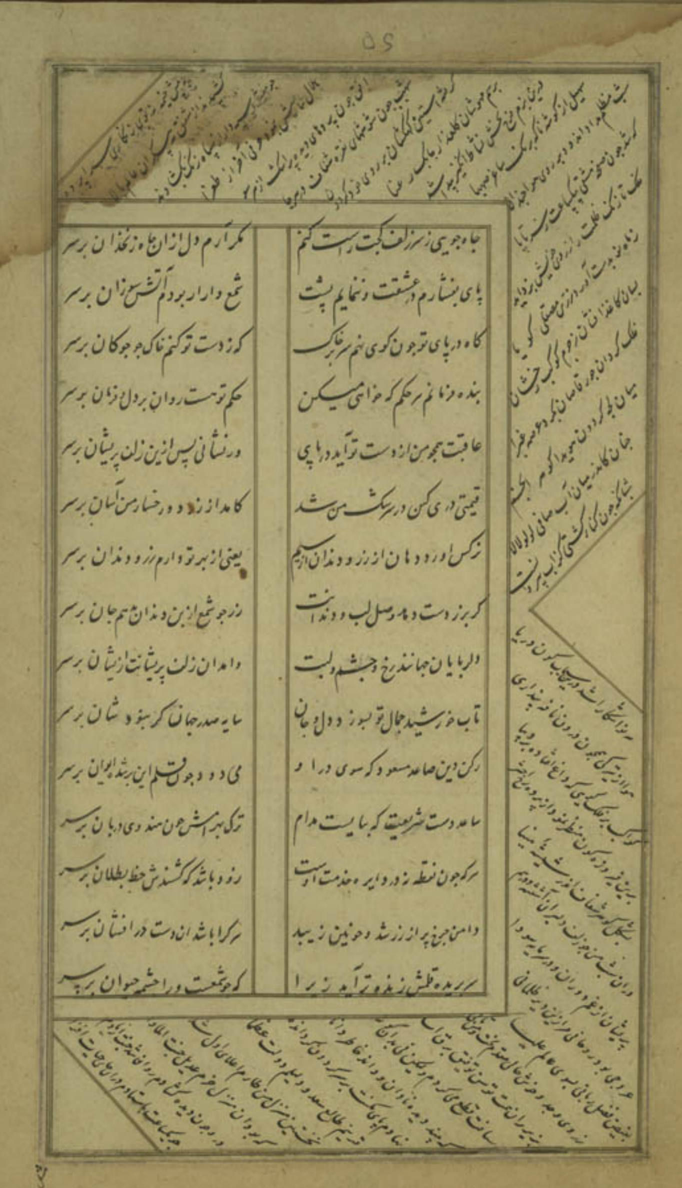
وایضا له

آمدست از غم عشق تو مرا آن بر سر | که کسی را انگه نشست از آن بیان بر سر

بر سر شمع چه آید همی از آتش و آب | آمد از چشم و دلم وحش و خندان بر سر

گنج زا بر سر اگر رسم بود آز در ما | گنج چینی و تراز لب چو ثعبان بر سر

در سر آمد چو قلم بخت نگونم ز خطت | تا فلک خود چه نوشتست مرا زان بر سر



جام جویی ز سر زلف کجت راست کنم | گر آرم دل از آن جا و ز نخدان برسر

پای بنشارم در عشقت و ننمایم پشت | شمع وار ار برودم آتش سوزان برسر

گاه در پای تو چون گوی نهم سر بر خاک | گر ز دست تو کنم خاک چو چوگان برسر

بنده فرمانم هر حکم که خواهی میکن | حکم تو هست روان بر دل و جان برسر

عاقبت همچو من از دست تو آید در پای | ور نشانی پس از این زلف پریشان برسر

قیمتی دری کس در رشک من شد | کامد از زر د و رخسار من آسان برسر

نرگس اورده دهان از زر و دندان از سیم | یعنی از بهر تو دارم زر و دندان برسر

گر بر زد دست دهد وصل لب و دندانت | زر چو شمع از پی دندان تو هم جان برسر

دلربایان جهانند رخ و چشم و لبت | وامدان زلف پریشانت از ایشان برسر

تاب خورشید جمال تو بسوزد دل و جان | سایه صدر جهان گر نبود شان برسر

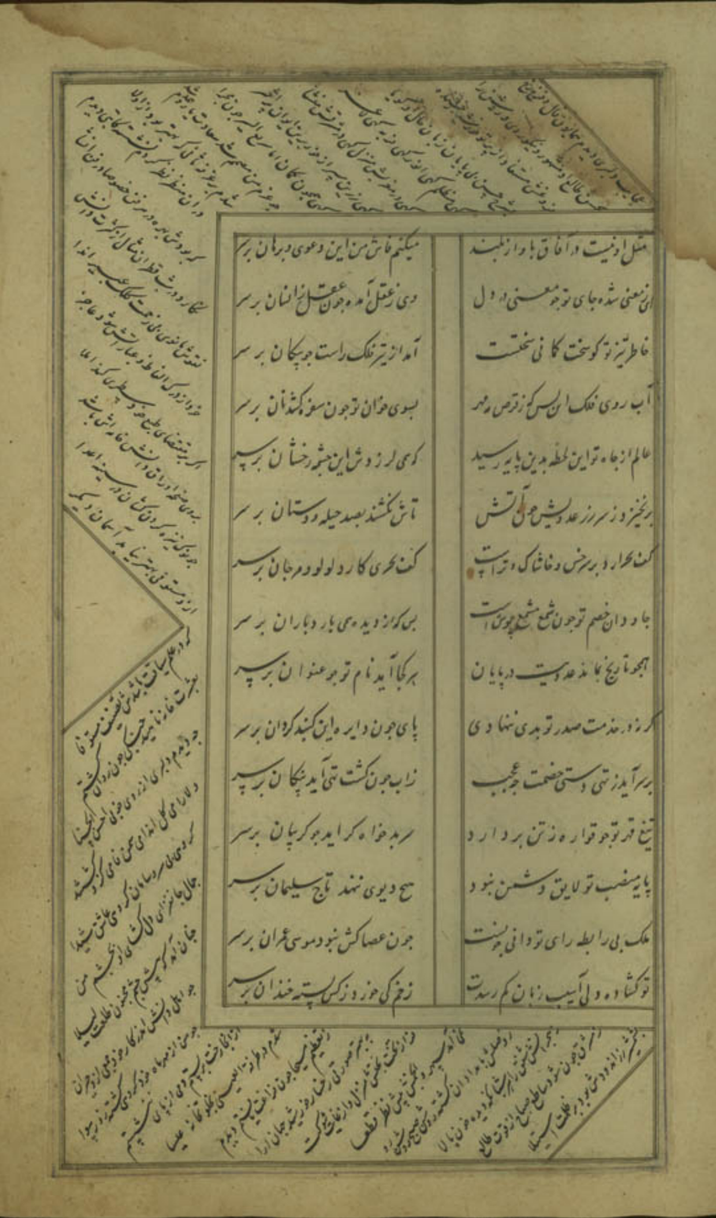
رکن دین صاعد مسعود که سوی در او | میدود چون قلم این رشته ایوان برسر

ساعد دست شریعت که بیایست مدام | ترک هر آتش چون هندوی دربان برسر

هر که چون نقطه زند دایره خدمت اوست | رزو باشد که کشندش خط بطلان برسر

دامن چرخ پر از زر شد و چون نیز نزید | گر ابا باشد ان دست درافشان برسر

بر برده قلمش زند و تر آید زیرا | که چو ظلمت در احشم حیوان برسر



مثل او نیست در آفاق با واز بلند | میکنم فاش من این دعوی و برهان برسر

ای معنی شده جای تو چو معنی در دل | وی ز عقل آمده چون عقل ز انسان برسر

خاطر تیز تو گو سخت کمانی سخت است | آمد از تیر فلک راست چو پیکان برسر

آب روی فلک ان بس که ز قرص مه و مهر | بسوی خوان تو چون سوز کشدان برسر

عالم از جاه تو این لحظه بدین پایه رسید | کو همی لرزد و شاین جشن درخشان برسر

برنخیزد ز سر رزم عدویش چو آتش | تاش نکشند بصد حیله و دستان برسر

کف بحار د بر سر خس و خاشاک و تراب است | کف بحری کارد لولو و مرجان برسر

جاودان خصم تو چون شمع شمع پوش است | بس که از دیده همی بارد باران برسر

اهچو تاریخ نامه عدویت در پایان | هر کجا آید نام تو چو عنوان برسر

گر زد خدمت صدر تو بدی نهادی | پای چون دایره این گنبد گردان برسر

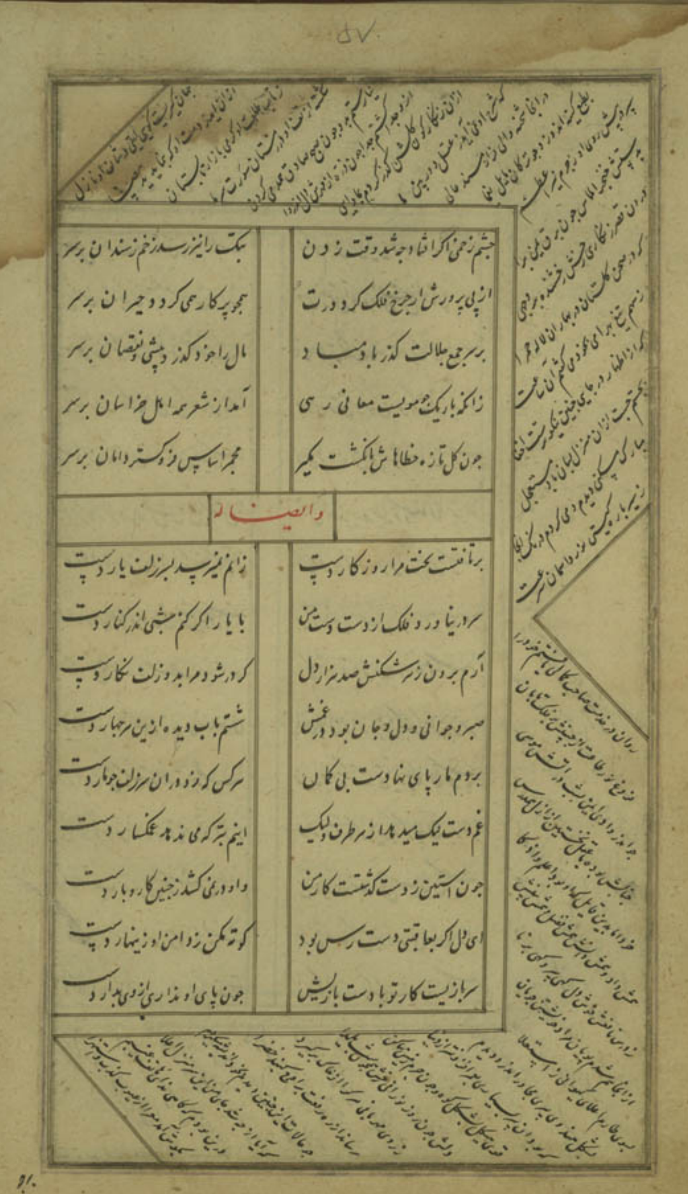
بر آید ز تهی دستی خصمت چه عجب | زاب چون کشت تهی آید پیکان برسر

تیغ قهر تو چو فواره ز تن بر دارد | سر بد خواه گر آید چو گریبان برسر

پایه منصب تو لایق دشمن نبود | هیچ دیوی ننهد تاج سلیمان برسر

ملک بی رابطه رای تو دانی چو نیست | چون عصا کش نبود موسی عمران برسر

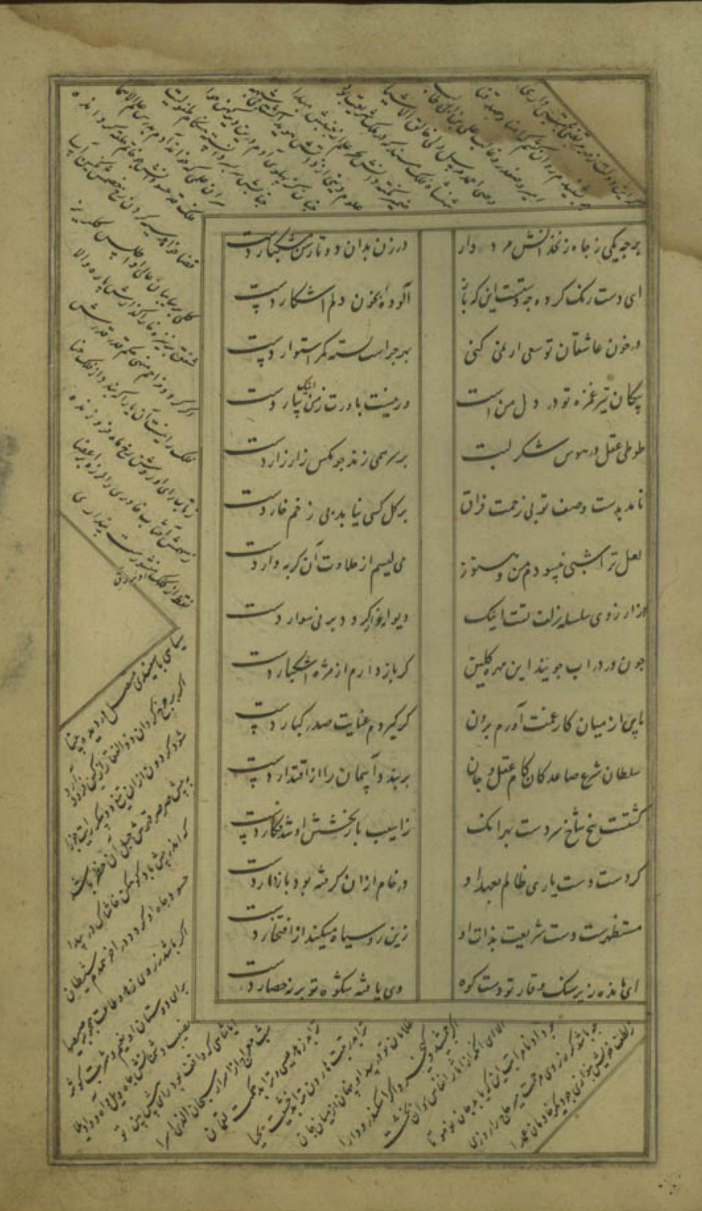
تو گشاده دلی آسیب زبان کم رسدت | زخم کی خورد ز کس پسته خندان برسر



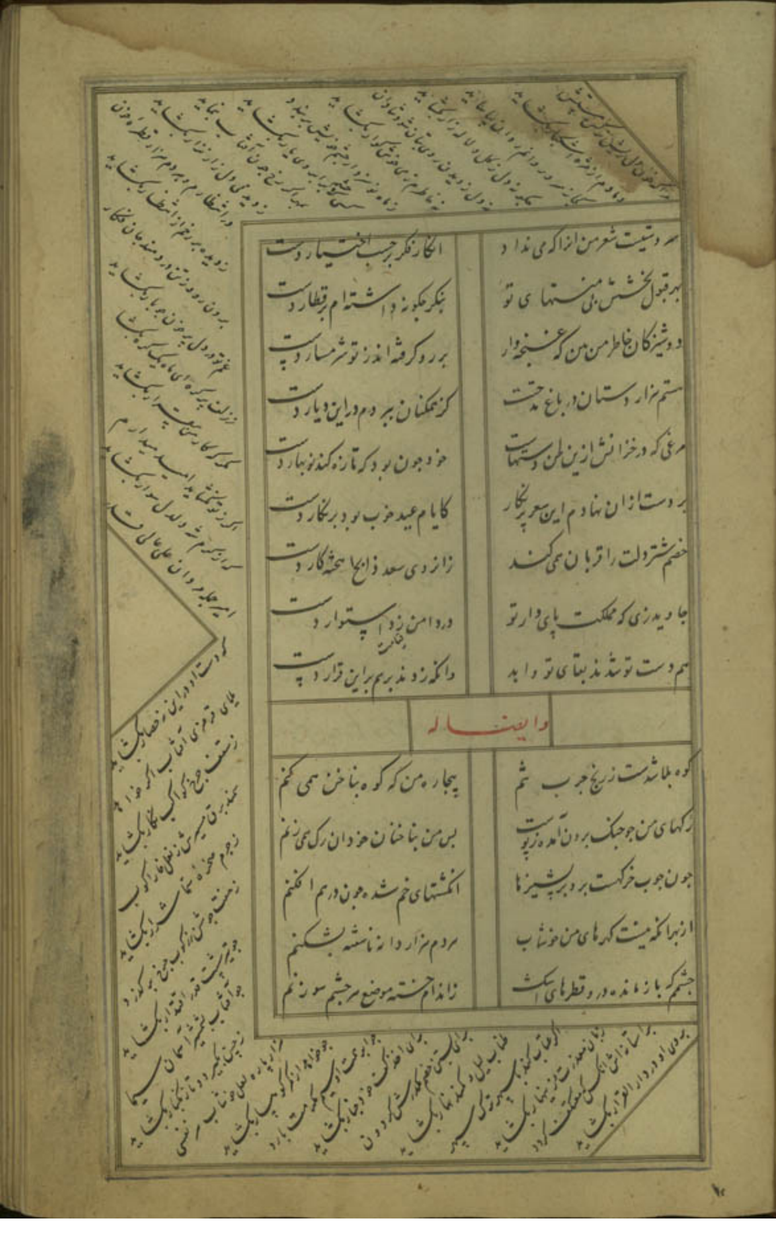
چشم زخمی اگر افتاد چه شد وقت زدن | نیک را نیز رسد زخم ز سندان برسر
از پی پرورش از چرخ فلک گردون است | همچو پرگار همی گردد حیران برسر
بر سر جمع جلالت گذر باد مباد | مال را خود گذر دیش نقصان برسر
زانکه باریک چو موییست معانی رهی | آمد از شعر همه اهل خراسان برسر
چون گل تازه خطاهاش به انگشت مگیر | مجرا سپس فزو گستر دامان برسر

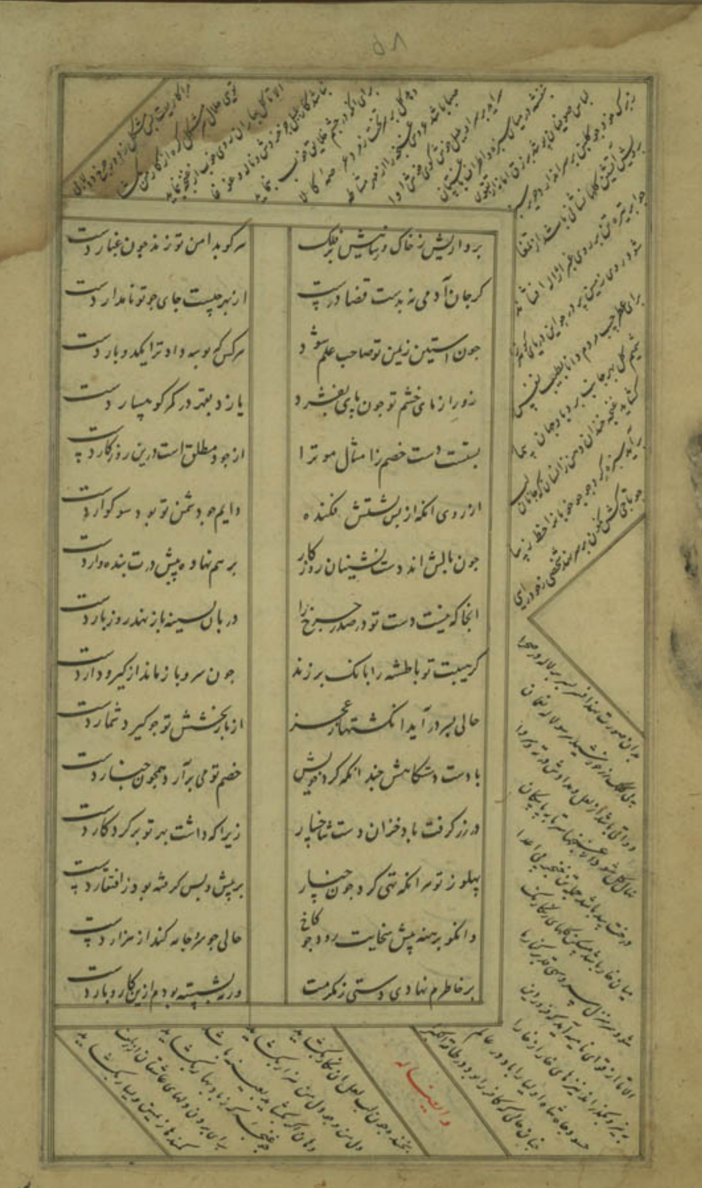
وایضا له

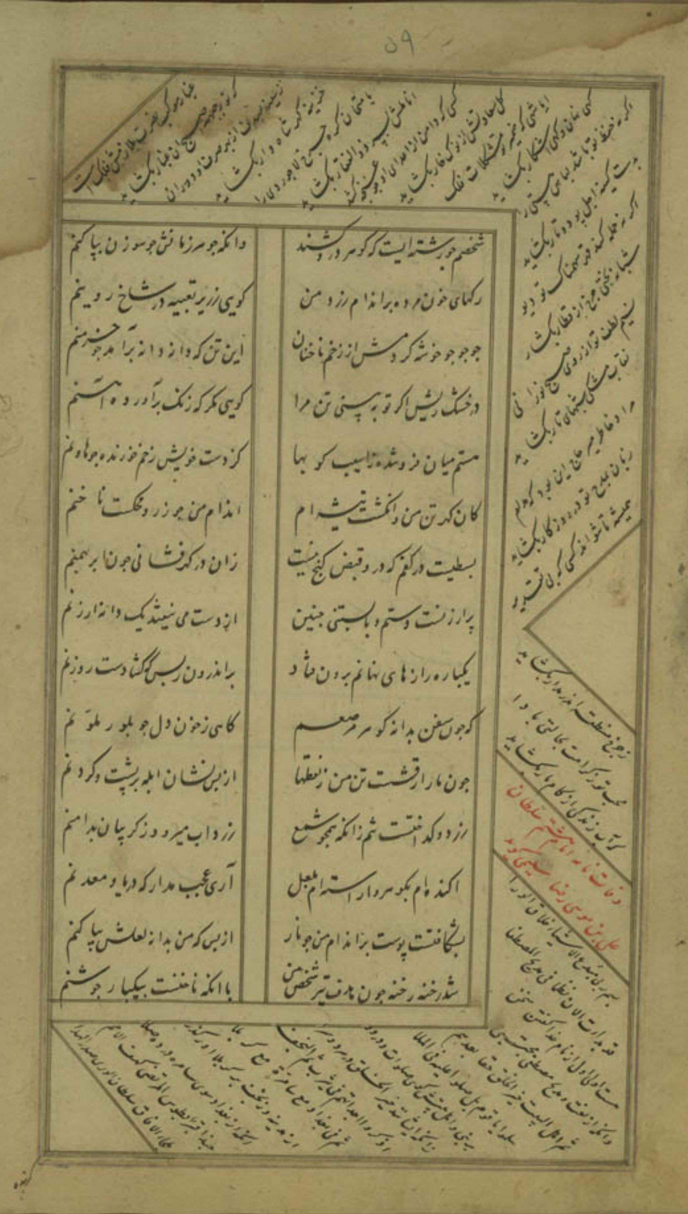
بر تافت بخت مار روزگار دست | زانم نمی‌رسد به سر زلف یار دست
سر در نیاورد فلک از دست دست من | با یار اگر کنم شبی اندر کنار دست
آرم برون ز هر شکنش صد هزار دل | گر در شود مرا به دو زلف نگار دست
صبر و جوانی و دل و جان بود در غمش | شستم به آب دیده ازین هر چهار دست
بر دم مار پای نهادست بی‌گمان | هرکس که زد در آن سر زلف چو مار دست
غم دست یک سپید بها از هر طرف ولیک | اینم بتر که می‌ندهد غمگسار دست
چون آستین ز دست گذشتست کار من | وا دو رمی کشد ز چنین کار و بار دست
ای دل اگر بعاقبتی دست رس بود | کوته مکن ز دامن او زینهار دست
سر بازیست کار تو با دست بازیش | چون پای او نداری از وی بدار دست



هر جا یکی ز جاه زنخدانش مرده وار | در زن بدان دو تار رسن … دست
ای دست رنگ کرده چه دستان کنی که باز | آلوده‌ای به خون دلم آشکار دست
در خون عاشقان تو بسی ارمنی کنی | بر هر چه راست است کمر استوار دست
پیکان تیر غمزه تو در دل من است | در زینت یاد رت زنی اینک یار دست
طوطی عقل در هوس شکر لبت | بر سر همی زند چو مگس زار زار دست
نامد بدست وصف تو بی زحمت فراق | بر گل کسی نیافت بدی زخم خار دست
لعل تر آتشی نبسود دم من و سوز | می‌لیسم از حلاوت آن گریه وار دست
هزار روی سلسله زلفت تنا اینک | دیوانه گرد و دبری سوار دست
چون ورد آب جوینده این مهره گلین | گر باز دارم از مژه اشکبار دست
پای از میان کار غمت آورم برون | گر گیردم عنایت صدر کبار دست
سلطان شرع صاعد کان کام عقل و جان | بر بند و آسمان را از اقتدار دست
کشتست تیغ شاخ هر دست هر اکف | زآسیب بار بخشش او شد نگار دست
گر دست دست یاری ظالم بعهد او | در خام از آن گرفته بود باز دار دست
مستظهر است دست شریعت بذات او | زین روسیاه میکند از افتخار دست
ای هذه زیر سنگ وقار تو دست کوه | وی یافته شکوه تو بر زه حصار دست







شخصم چو رشته‌ایست که گوهر در او کشند / وانگه چو سر زبانش چو سوزن بپا کنم

رگهای خون مرده بر اندام زرد من / گویی ز زیر تعبیه در شاخ روینم

جوجو چو خوشه کردمش از زخم ناخنان / این تن که دانه دانه برآمد چو خرمنم

در خشک ریش اگر تو ببینی تن مرا / گویی مگر که زنگ برآورده آهنم

هستم میان غرقه شده تا بسیب کو بها / کز دست خویش زخم خورنده چو هاونم

کان گهر تن من و انگشت تیشه‌ام / اندام من چو زر و محکت ناخنم

بسطیت در کفم که در و قبض گنج نیست / زان در کف فشانی چون نار بر همنم

پر از زنت و ستم و با بستنی چنین / از دست می نیفتد یک دانه ار زنم

یکباره رازهای نهانم برون فتاد / بر اندرون ز بس که گشاد دست روزنم

گر چون سخن بدانکه سر صعصعم / گاهی ز خون دل چو بلور ملونم

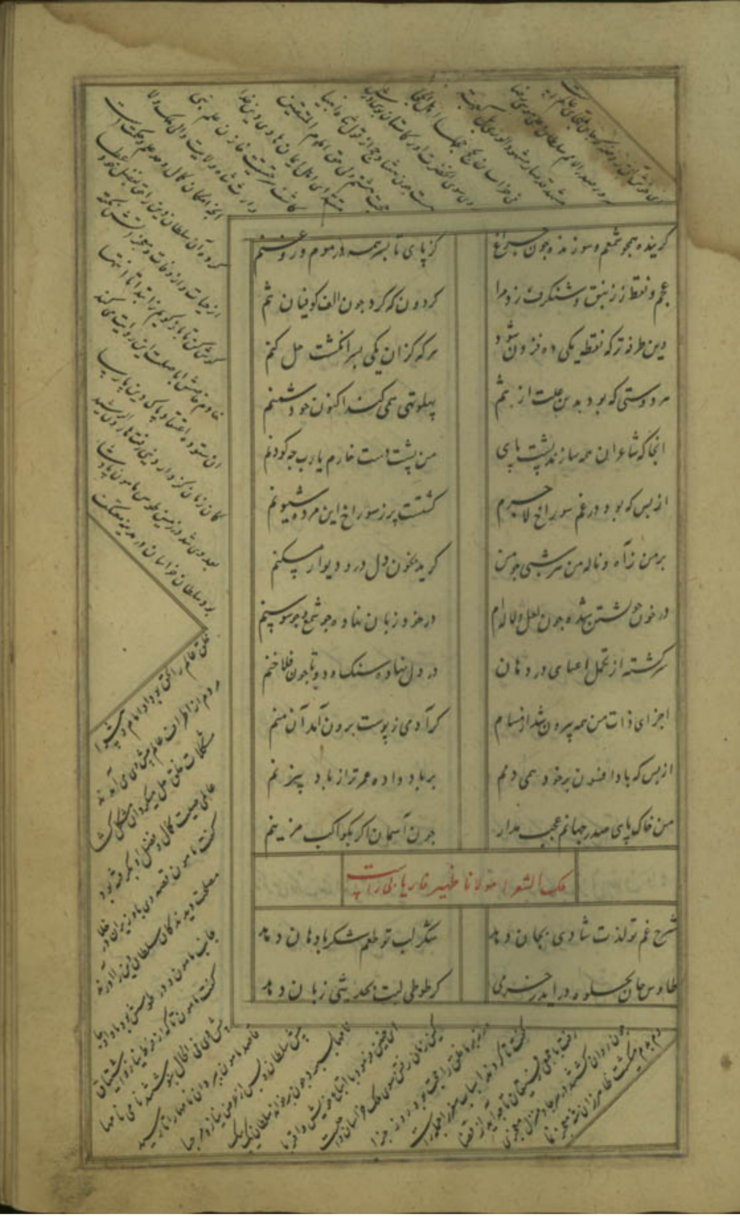
چون مار ارقشست تن من ز نقطها / از بس نشان ابله بر پشت و گردنم

زرد و کبود گشت تنم زانکه همچو شمع / زر داب میرود ز گریبان بدامنم

اکنده‌ام بگوهر دار استرام لعل / آری عجب مدار که دریا و معدنم

بشکافت پوست بر اندام من چو نار / از بس که من بدانه لعلش بیاکنم

شد رخنه رخنه چون هدف تیر شخص من / با آنکه ناخنست بیکبار جوشنم



گرینده همچو شمع و سوزنده چون چراغ / گز پای تا بسر همه در موم و روغنم

عجم و نقطه ز زنبق و شنگرف زد مرا / گردون که کرد چون الف کوفیان خم

وین طرفه‌تر که نقطه یکی ده هزار و شش / هرگه گزان یکی بسر انگشت حل کنم

هر دوستی که بود بدین علت از تنم / پهلو تهی همی کند اکنون چو دشمنم

آنجا که شاعران همه سازند پشت پای / من پشت دست خارم یارب چه کودنم

از بس که بود در غم سوراخ لاجرم / گشتست پر ز سوراخ این مرده شیونم

بر من ز آه و ناله من هر شبی چو من / گرید بخون دل در و دیوار مسکنم

در خون خویشتن شده چون لعل لالرام / در حرز و زبان نهاده چو شمع و چو سوسنم

سر رشته از تحمل اعدای در دهان / در دل نهاده سنگ و دو تا چون فلاخنم

اجزای ذات من همه بیرون شد از مسام / گر آدمی ز پوست برون آمد آن منم

از بس که باد افسون برخود همی دمم / بر باد داده عمر تر از باد بیژنم

من خاک پای صدر جهانم عجب مدار / چون آسمان اگر بکواکب مزینم

ملک الشعرا مولانا ظهیر فاریابی راست

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد / شکر لب تو طعم شکر با دهان دهد

طاوس جان بجلوه در آید چو خسروی / کر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد

تمعیت چهرهٔ تو که مرشب زخورشیش — پرواز عطا به آسمان ده

خلقی زپر تو چو پروانه سوخته‌اند — کس نیست که حقیقت رویت نشان ده

زلفت بجادویی بر دهر کجا دلیست — وانگه بچشم وابروی نامهربان ده

هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجو — هرجا آید شو بت بتیر و کمان ده

جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچکس — خورشید را ز ظلمت شب سایبان ده

مقبل کسی بود که زخورشید عارضت — جز آتش تابناک زلفت امان ده

گر در رخم بخندی بر من مشناس — کین خاصیت همین رخ چون زعفران ده

وقت اگر لب تو بعهد مزوری — بیمار عشق را شکر و ناردان ده

مایم و آب دیده که سقای کوی دوست — ده مسکنا زین متاع یکتا نان ده

آن بخت کو که عاشق رنجور تو تا — با این دل ضعیف و تن ناتوان ده

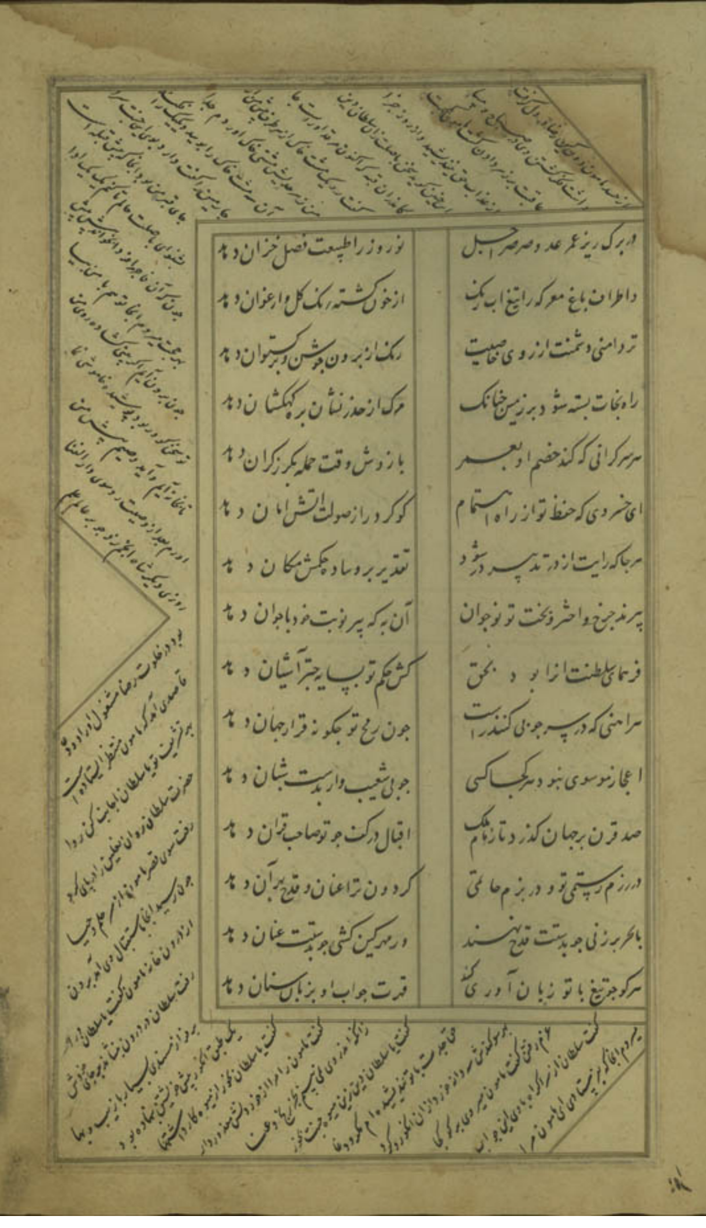
وان طاقت از کجا که صدایی زند دل — در بارگاه خسرو خسرو نشان ده

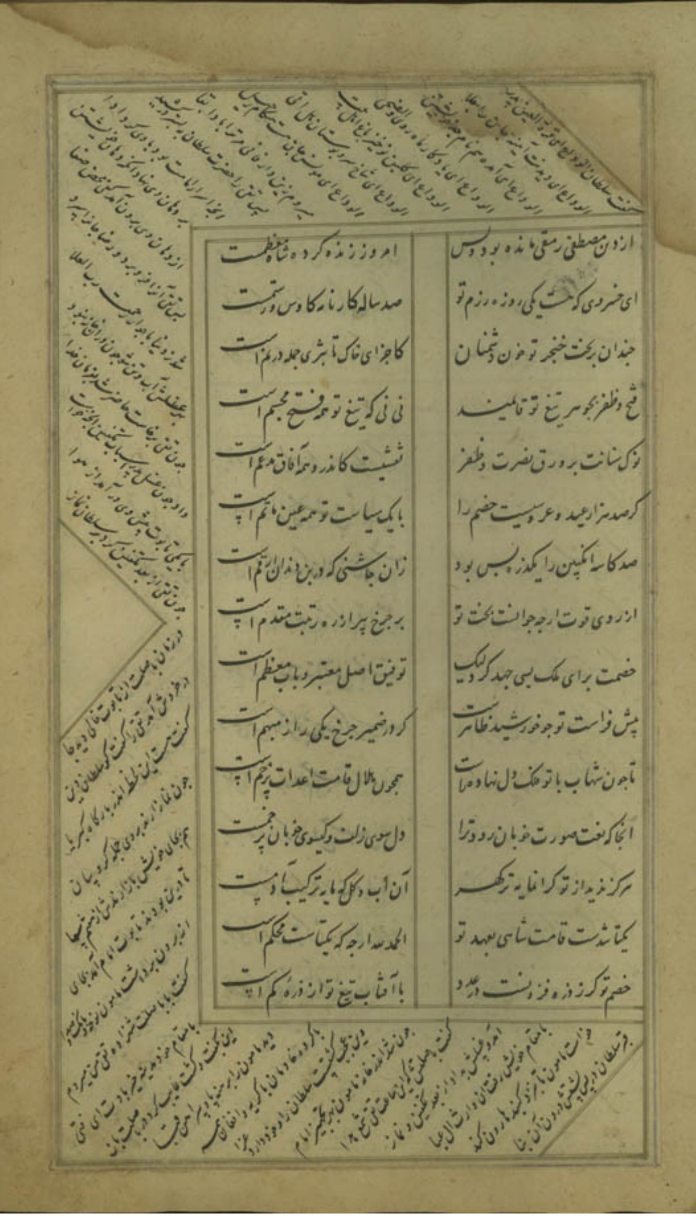
فریاد من ز طارم گردون گذشت و — امکان آنکه زحمت این آستان ده

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای — تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان ده

در موضعی که چون دم روح القدس نباید — نصرت همای رایت او را روان ده

تیغش ز کله سر بی مغز دشمنان — نسرین چرخ را چو همای استخوان ده





در گرد بارگاه تو کیوان شب تا فلق
تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد

شاها خلایق از تو عزیز و توانگرند
درویشم سزد که بدست هوان دهد

پوشیده زهره جامهٔ زربفت و مشتری
محتاج خرقه ایست که بر طیلسان دهد

در عهد چون تو شاهی کز فضلهٔ سحاب
هر روز چرخ راتبه یاوگان دهد

شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق
نانم هنوز خسرو مازندران دهد

تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند
گاه از شهاب سوزن و کریسمان دهد

بادا چنانک کسوت عمر ترا قضا
یکسر طراز ملکت جاودان دهد

وله ایضا

شاها در تو قبلهٔ شاهان عالم است
گردون ترا مسخر و گیتی مسلم است

مقصود آفرینش عالم تویی ازانک
ذات مطهرت سبب ذات عالم است

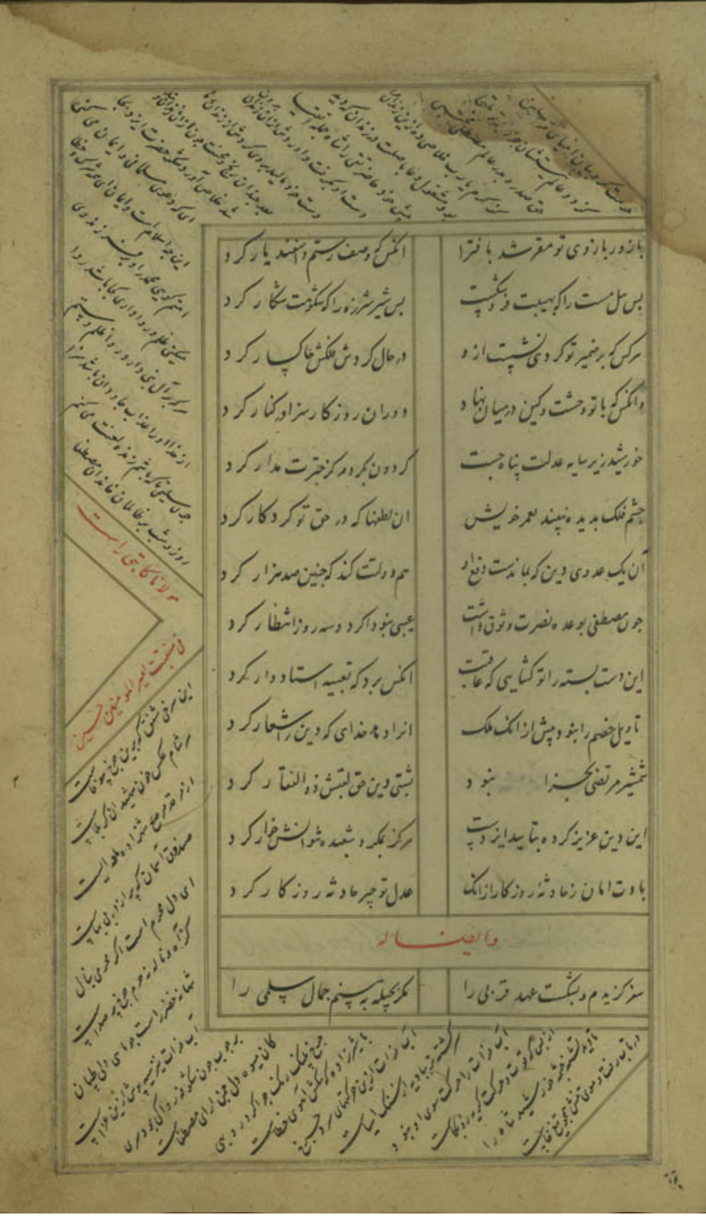
هم چشم مهر و ماه بروی تو روشن است
هم جان جن و انس بیاد تو خرم است

عالم تنست زنده و تو جان عالمی
زین گونه جان خصم تو موقوف یکدم است

چون موکب مسیح قدومت مبارکست
چون سجده گاه خضر جنابت مکرم است

هر جا که از حوادث گردون جراحتست
از از لطف لفظ تو صد گونه مرهم است

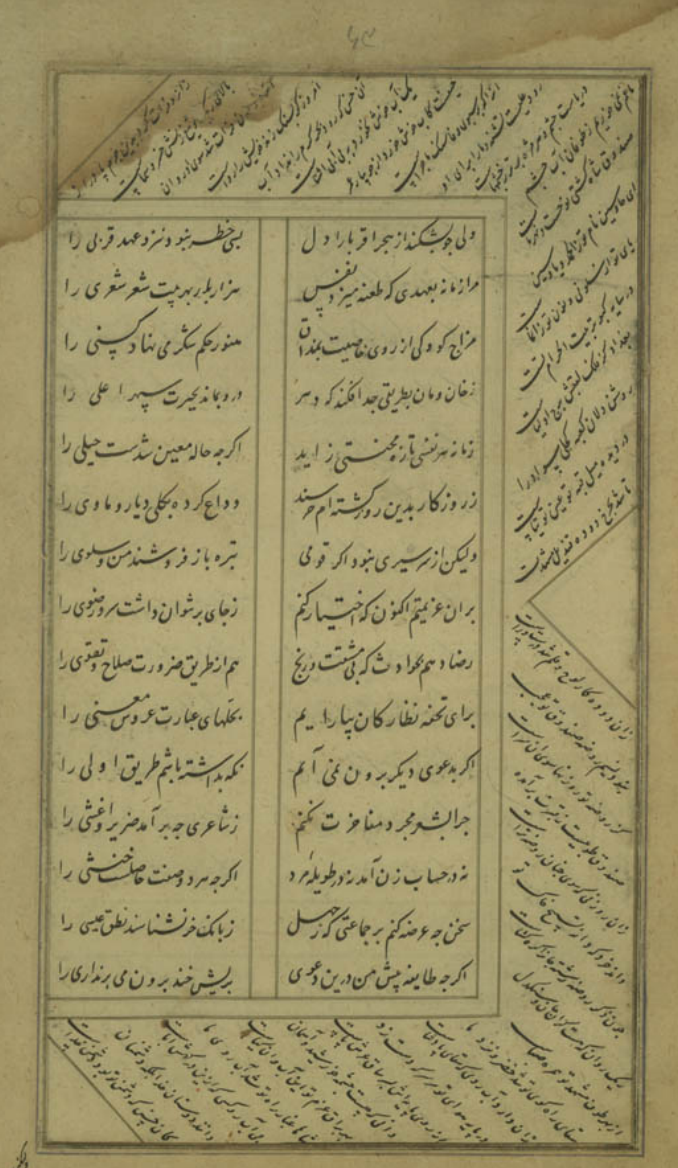
بنمود خنجر تو در احیای ملک و دین
آن خاصیت که در دم عیسی مریم است



چون تو بکام خویش رسیدی ازین سپس / گر خصم گشت جمله گیتی کرا غم است
بر تخت ملک رفت سلیمان کنون چه باک / گر صد هزار دیو طلب کار خاتم است
خرم نشین همیشه و برخور ز مملکت / کاسباب خرمی همه پیشت فراهم است

وله ایضاً

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد / از کائنات ذات ترا اختیار کرد
اول ترا یگانه بی‌مثل آفرید / وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
نی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت / کایزد رسوم دولت تو استوار کرد
دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل / همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم ز عز دولت تو ابتهاج یافت / آدم بیمن همت تو افتخار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است / نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
مفتی عقل اگر چه دم اجتهاد زد / در ملک و دین بفتوی رای تو کار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود / در پای دولت تو سعادت نثار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد / اقبال بر براق مرادت سوار کرد
تیری که همت تو گشاد از کمان چرخ / از روی هفت جوشن گردون گذار کرد
تیغت که باغ ملک بر آتش نهاده اند / روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد



ولی چو بشکند از هجر اقربا را دل / بسی خطر نبود نزد عهد قربی را

مرا زمانهٔ بعهدی که طعنه میزد نفس / هزار بلبل بهر بیت شعر شعری را

مزاج کودکی از روی خاصیت بنداق / منور حکم سکری نهاد کسنی را

ز خان و مان بطریقی جدا فکند که دهر / درو بماند بحیرت سپهر اعلی را

زمانه هر نفسی تازه محنتی زاید / اگرچه حاله معین شدست حبلی را

ز روزگار بدین روز گشته ام خرسند / وداع کرده بکلی دیار و ماوی را

ولیکن از سر سیری نبود اگر قومی / تبره باز فروشند من و سلوی را

بران عزیمتم اکنون که اختیار کنم / ز جای برشوان داشت سرو صنوبری را

رضا دهم بحوادث که بی مشقت و رنج / هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را

برای تحفهٔ نظارگان بیارایم / بحلهای عبارت عروس معنی را

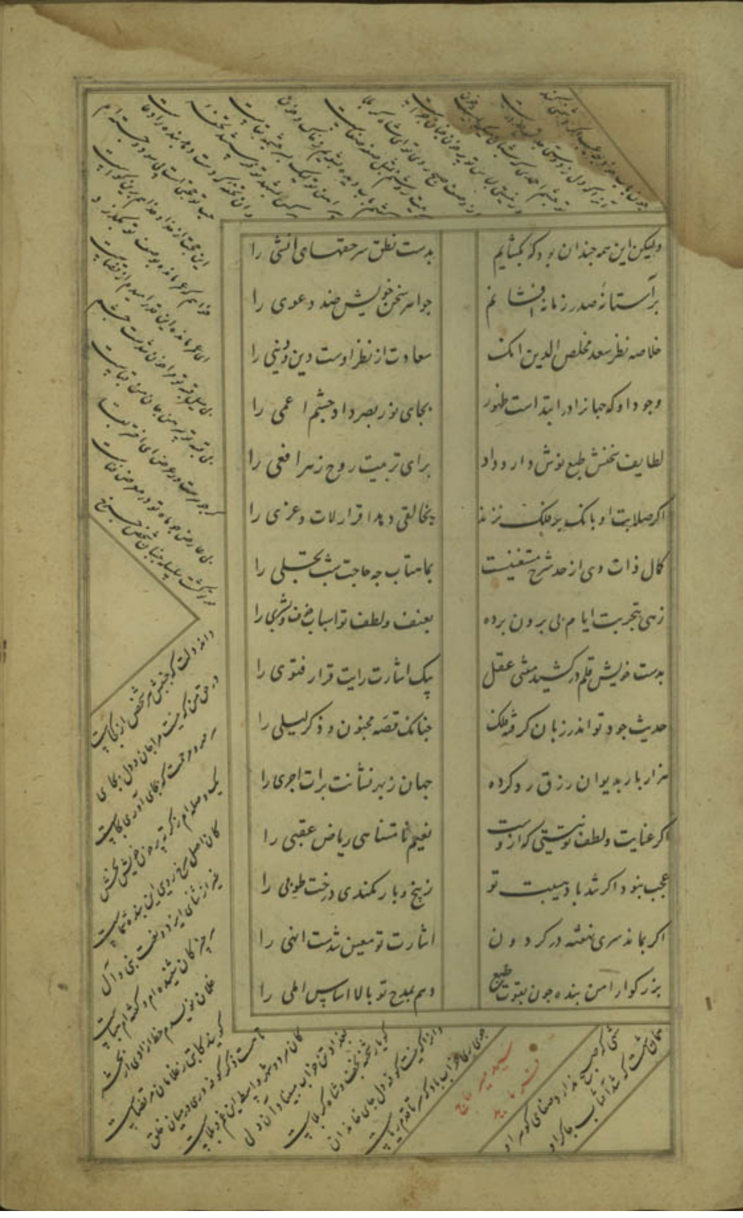
اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم / نکه بداشته باشم طریق اولی را

چرا بشعر مجرد مناظرت نکنم / ز شاعری چه برآمد جریر و اغشی را

نه در حساب زن آمد نه در طویله مرد / اگرچه سرد وصنت حاصلست خنثی را

سخن چه عرضه کنم بر جماعتی که ز جهل / زبانک خر شناسند نطق عیسی را

اگرچه طایفه پیش من درین دعوی / بریش خند برون می برند اری را



ولیکن این همه چندان بود که بگشایم / بدست نطق سر حقهای انشی را

بر آستانهٔ صدر زمانه افشانم / جواهر سخن خویش چند دعوی را

خلاصه نظر سعد مخلص الدین آنک / سعادت از نظر اوست دین و دنیی را

وجود او که جهان زاد را ابد است طهور / بجای نور بصر داد چشم اعمی را

لطایف نفحش طبع نوشدار و داد / برای تربیت روح زهر افعی را

اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند / بخالقی دهد اقرار لات و عزی را

کمال ذات وی از حد شرح مستغنیست / بماهتاب چه حاجت شب تجلی را

زهی بتجربت ایام بی برون برده / بعنف و لطف تو اسباب خوف و بشری را

بدست خویش قلم در کشید منشی عقل / بیک اشارت رایت قرار فتوی را

حدیث جود تو اندر زبان گرفته فلک / چنانک قصهٔ مجنون و ذکر لیلی را

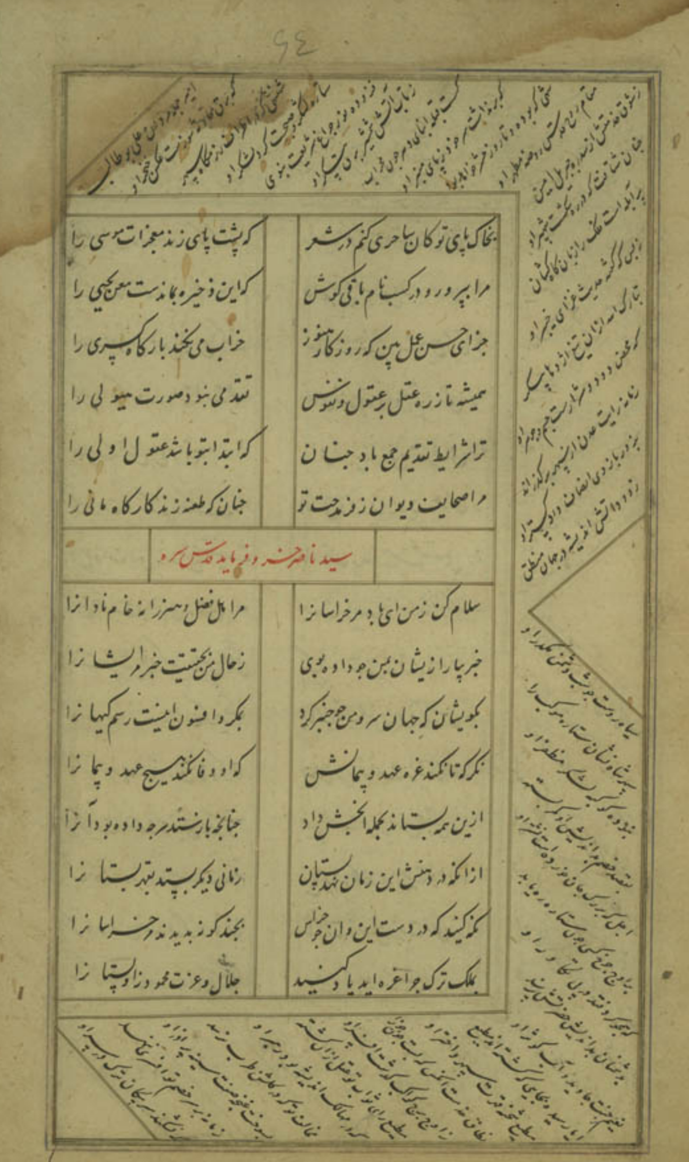
هزار بار بدیوان رزق رد کرده / جهان ز بهر نشانت برات اجری را

اگر عنایت و لطف تو نیستی که ازوست / نعیم ناشناسی ریاض عقبی را

عجب نبود اگر شد بادهیبت تو / ز بیخ و بار بکندی درخت طوبی را

اگر بماند سری نخسته در گردون / اشارت تو معین شدست انهی را

بزرگوارا من بنده چون بقوت طبع / دهم بمدح تو بالا اساس املی را



بخاک پای تو کان ساحری کنم در شعر / که پشت پای زند معجزات موسی را

مرا بپرور و در کسب نام باقی کوش / که این ذخیره بماندست معن یحیی را

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز / خراب می‌نکند بارگاه کسری را

همیشه تا ز ره عقل بر عقول و نفوس / تقدمی بود و صورت هیولی را

ترا شرایط تقدیم جمع باد چنان / که ابتدا بتو باشد عقول اولی را

در اصطناع دیوان ز فرط مدحت تو / چنان که طعنه زند کارگاه مانی را

سید ناصر خسرو فرماید قدس سره

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را / مر اهل فضل و هنر را نه عام نادان را

خبر بیار از ایشان بمن چو داده بوی / ز حال من بحقیقت خبر مر ایشان را

بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد / بمکر و افسون امیت رسم کیهان را

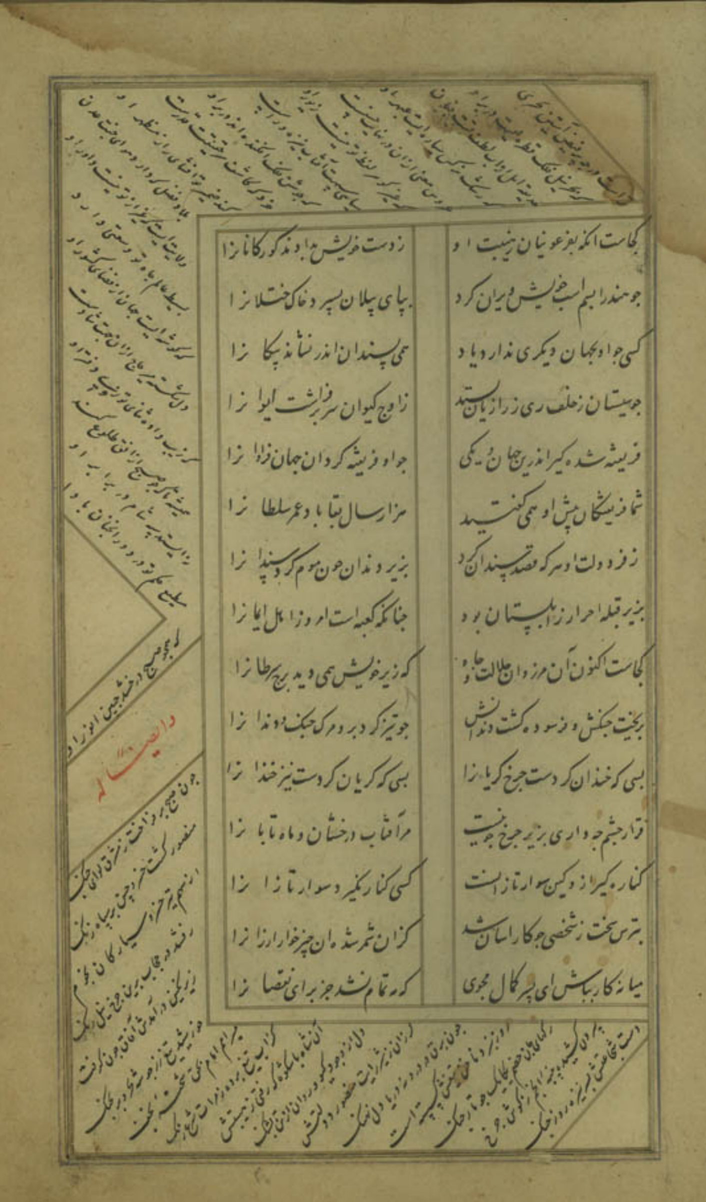
نگر که تا نکند غره عهد و پیمانش / که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را

ازین همه بستاند بجمله انجش داد / چنانچه باز ستد هر چه داده بود آن را

از آنکه در دهنش این زمان نهند پستان / زمانی دیگر بستد نهد پستان را

نگه کنید که در دست این و آن چو خراس / بخند کو نه بدیدند مر خراسان را

بملک ترک چرا غره اید یاد کنید / جلال و عزت محمود زاولستان را



کجاست آنکه بفرعونیان زینت او / ز دست خویش بدادند گورگانان را

چو هندوان بسم اسب خویش ویران کرد / بپای پیلان بسپرد خاک ختلان را

کسی چو او بجهان دیگری ندارد یاد / همی پسندان اندر نشاند پیکان را

چو سیستان ز خلف ری ز رازیان بستد / ز اوج کیوان سر برفراشت ایوان را

فریفته شده گیر اندرین جهان یکی / چو او فریفته گردان جهان فزون را

تمام فریبکان پیش او همی گفتند / هزار سال بقا باد عمر سلطان را

ز فر دولت او هر که قصد سند آن کرد / بزیر دندان چون موم کرد سندان را

بزیر قبله احرار زابلستان بود / چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را

کجاست اکنون آن فر و آن جلالت و جاه / که زیر خویش همی دید برج سرطان را

بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش / چو تیز کرد بر او مرگ چنگ و دندان را

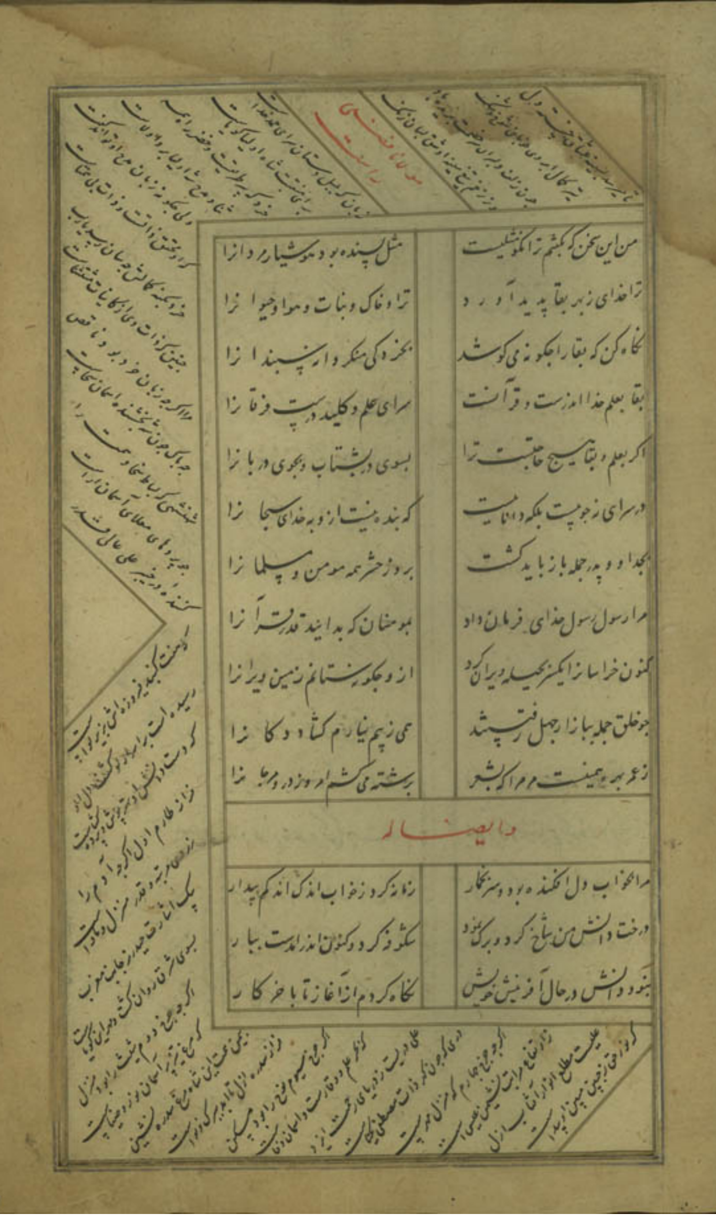
بسی که خندان کرد است چرخ گریان را / بسی که گریان کرد است نیز خندان را

قرار چشم چه داری بزیر چرخ چو نیست / مر آفتاب درخشان و ماه تابان را

کناره گیر از و کین سوار تازانست / کسی کنار نگیرد سوار تازان را

بترس سخت ز شخصی چو کار آسان شد / کزان ثمر شده آن چیز خوار ارزان را

میانه کار بباش ای پسر کمال مجوی / که مه تمام نشد جز برای نقصان را



من این سخن که بگفتم ترا نکو مثلیست | مثل پسنده بود هوشیار مردان را
ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد | ترا و خاک و نبات و هوا و حیوان را
نگاه کن که بقا را چگونه می کوشد | بجهد کی شکرد اسپندان را
بقا بعلم خدا اندرست و قرآنست | سرای علم و کلید درست فرقان را
اگر بعلم و بقا هیچ حاجتست ترا | بسوی در بشتاب و بجوی دربان را
در سرای ز جوهیست بلکه داناییست | که بنده هست ازو به خدای سبحان را
بجد او و پدر جمله باز باید گشت | بروز حشر همه مومن و مسلمان را
مرا رسول رسول خدای فرمان داد | بمومنان که بدانید قدر قرآن را
کنون خراسان را اکنون بحیله ویران کرد | ازو چگونه ستانم زمین ویران را
چو خلق جمله بازار جهل رفته شد | همی ز بیم نیارم گشاد دکان را
ز عمر بهره همینست مر مرا که بشعر | برشته می کشم از نو ز در و مرجان را

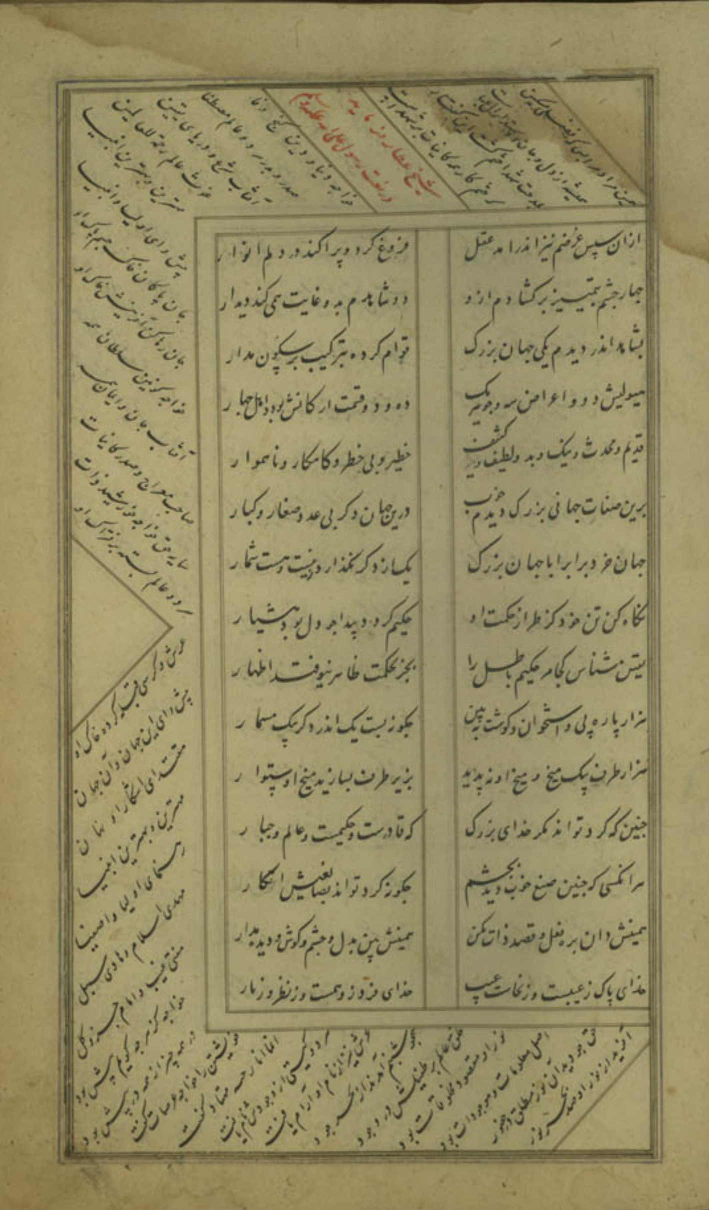
والیضا له

مرا که خواب دل افکنده بود و سر بنگار | زمانه کرد ز خواب اندکی اندکم بیدار
درخت دانش من شاخ کرد و برگ نبود | شکوفه کرد و کنون اندرست بار
بنود دانش در حال آفرینش خویش | نگاه کردم از آغاز تا باخر کار

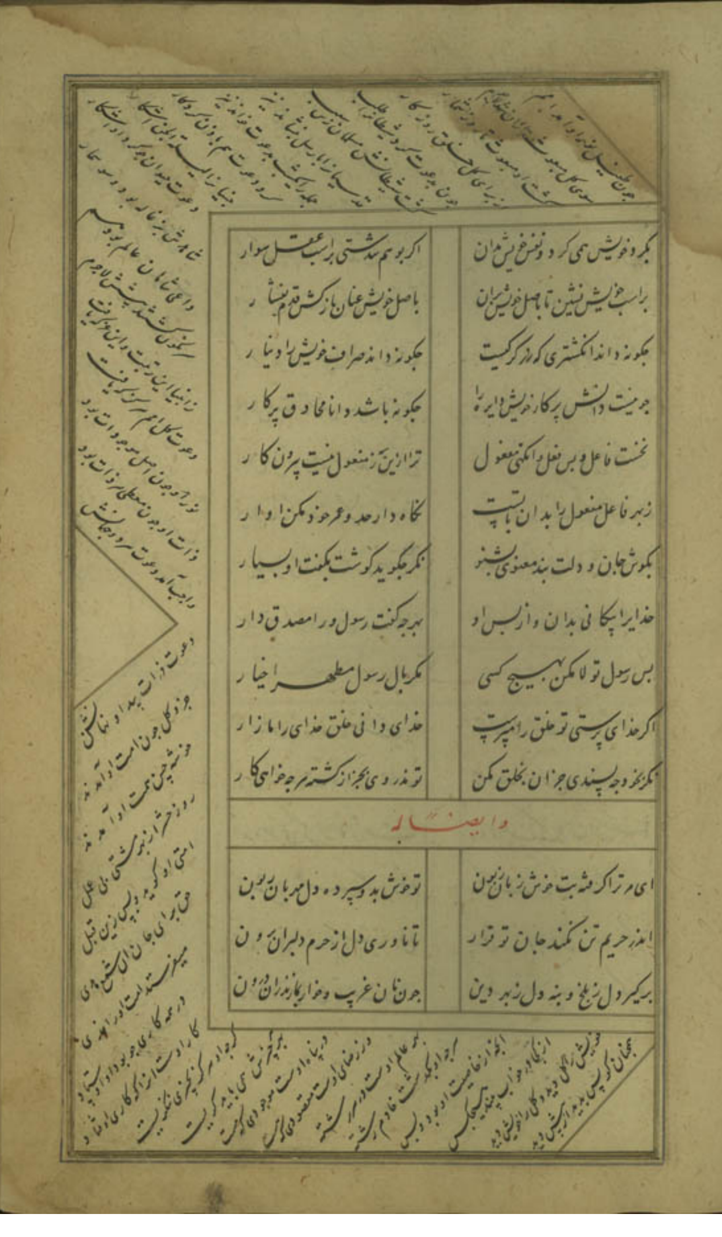


ز بهر کار نکو خویشتن هلاک مکن | بدر و مرجان مفروش خیره مرجان را
نگاه کن که بحیلت همی تباه کنند | ز بهر پر نکو طاوسان پران را
اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد | تو شان رها کن چون هوشیار مستان را
نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد | نماند فرمان حق رسول یزدان را
بقول بنده یزدان قادر اند همه | باعتقاد همه امت اند شیطان را
بگوی شان که شما باعتقاد دیو اید | که دیو خواندن خوش آید از تو دیوان را
چو مست خفت ببالینش بر توای هشیار | مزن گزاف بانگشت خویش پیکان را
زیان نبود و نباشد ازو چنانک نبود | زیان ز معصیت دیو مر سلیمان را
ترا تن تو چو بندست و این جهان زندان | مقر خویش مپندار بند و زندان را
ز علم و طاعت جانت ای ضعیف عریانست | بعلم کوش و بپوش این ضعیف عریان را
بقبل بنده یزدان زبان ای تو | خدای را تو چه دانی چو لاله نعمان را
باشکار تن اندر که کرد جان پنهان | بپیش او دار این آشکار و پنهان را
خدای بر تو بدین صنع نیک احسان کرد | بقول و فعل تو بگذار شکر احسان را
جهان زمین سخن تخم جانت دهقانست | بکشت باید مشغول بود دهقان را
چرا کنون که بهارست جهد آن نکنی | که تا نگی بکف آری مگر زمستان را

شنو و گوش دل اقرار کرد صانع را / خدا و عقل ابر اقرار صنع او اقرار
ز بحر دانش من جوش کرد موج سخن / زبان من سخن گشت ابر گوهر بار
جوان خرد به علم اندکی نصیب رسید / بدیدم از همه دانش من خود دیدار
چنان شدم که بدانم همی به دانش خویش / که نیست نزد من از دانش بزرگ آثار
همی بدانش دانم که نیستم دانش / همی بدانش دانم که نیستم مقدار
مرا که دانش آغاز خویشتن نبود / چه دانم از پی فرجام چون برم تیمار
همی ندانم کین گوهر من از چه بود / چگونه کرد زمین بر که نگار نگار
مرا ارادت نابودن و بودن نرسید / که بودی برادر خود از دگر کردار
نه وقت آمدنم هیچ اختیار رسید / که اندر آمدمی من بیک طیل و بار
نه هیچ عمر توانست بودن از حکما / نه هیچ زید توانست بودن از اقرار
نه دیرتر بتوانستم آمدن بوجود / نه کامکار من از ایستادن و رفتار
نه در عدم ز عدم آگهی که چیست عدم / نه در وجود شناسم چگونه بودم کار
پس وجود بدانستم این طبایع دهر / همی چگونه کنند زندگی مرا بسیار
بسال اندکی زیستم بمحنت و رنج / نه شاد و نه دژم نه درست و نه بیمار
ببالغی برسیدم که هیچم آگه نیست / بشادمانی و آسانی و غم دشوار


از آن سپس که شدم نیز اندر آمد عقل / فروغ کرد و پراکنده در دلم انوار
چهار چشم تمیز برگشادم از دو / دو شاه هم بدو غایت همی کند دیدار
بشاه اندر دیدم یکی جهان بزرگ / قوام کرده به ترکیب بی سکون مدار
هیولیش دو و اعراض سه و جوهر یک / ده و دو وقت ارکانش بود و اهل چهار
قدیم و محدث و نیک و بد و لطیف و کثیف / خطیر و بی خطر و کامکار و ناهموار
برین صفات جهانی بزرگ دیدم خوب / درین جهان دگری عدد صغار و کبار
جهان خرد برابر با جهان بزرگ / یکی از دگر نگذارد ذره‌ای و هست شمار
نگاه کن تن خود که طراز حکمت او / حکیم کرده و پیدا چو دل بود هشیار
بیش مشناس که کار حکیم باطل را / بجز بحکمت ظاهر نیوفتد اظهار
هزار پاره پی و استخوان و گوشت به چین / چگونه بست یک اندر دگر بیک مسمار
هزار طرف بیک میخ و هیچ او ندیدی / بزیر طرف بسازید میخ او استوار
چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ / که قادر است و حکیم است و عالم و جبار
هر آنکسی که چنین صنع خوب دید بچشم / چگونه کرد تواند بصانعش انکار
همیشه دان بره فعل و قصد ذات مکن / همیشه بی دل و چشم و گوش و دیده دار
خدای پاک ز عیبت و ز نجات عیب / خدای فرد ز همت و ز نظر و زنار

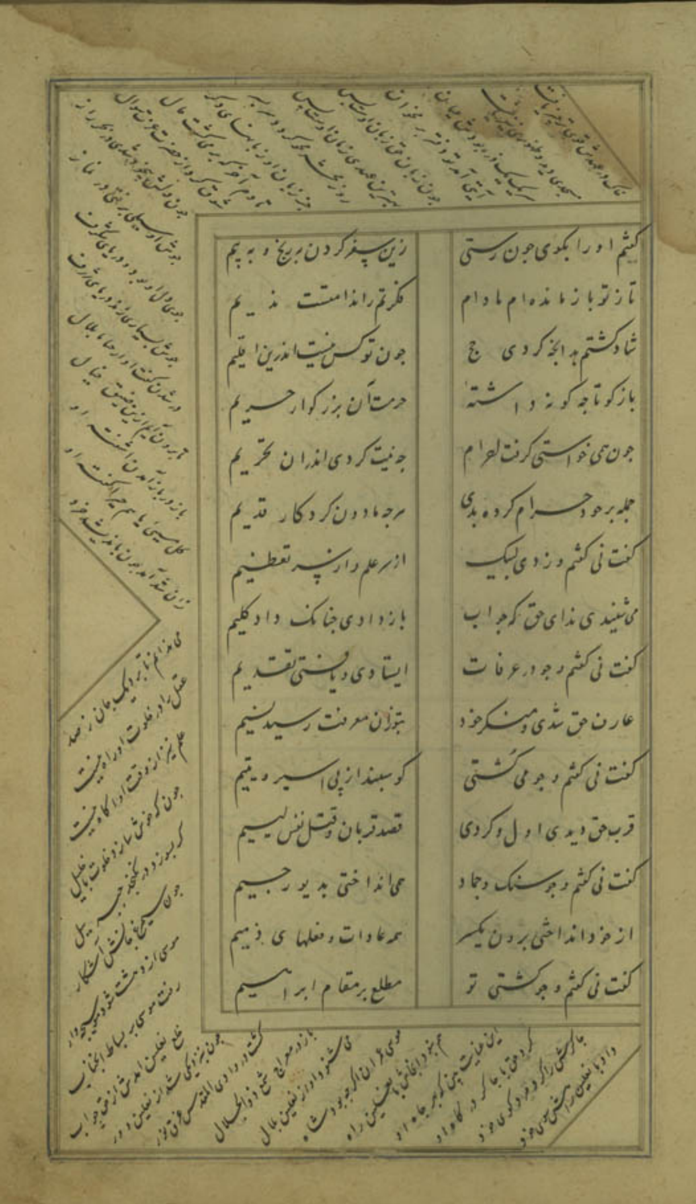
یکی قدیر براز قدرت مقدر خویش — یکی بصیر براز دانش اولوا الابصار
مقدریست نه چونانک قدرتش ودم ا — موثریست نه از چیز نه بدست افزار
مدبر وغنی وصانع ومقدر وحی — همه بلفظ برآوردست از و پیدا ر
یکیست فرد که فردیتش جدا نه از ذاتست — که نیستش دوم و نیز نیستش تکرار
خدای عز و جل را هیچ حال همی — بوهم بر منه ذاتش و بلفظ بر مگذار
اگر بهشتی نسبت کنیش کرد ز شی — و هر چه شی بود آن گوهری بود ناچار
وجوهر از عرض لامحال خالی نیست — چنین نباشد دل بر کار و زرف کار
ازین مقالت تشبیه لازم آید و پس — خدای را جز ازین دان و جز ازین پندار
ورش تو نیست نهی خود معطلی بیقین — ازین دو دانش توحید تو معیب و عوار
زهست و نیست خداوند هست و نیست بری — بدین دو خلق تعلق کنند نه خالق بار
اگر چه هست نگون هر چه هست جایز گشت — وگر چه نیست نگون هر چه نیست جایز دار
مراد هست نگون هیچ نیست نیست شمار — مراد نیست نگون هیچ هست پیدا کار
فخاش نه ازین هر دو پاک دار ضمیر — بخواه از ایزد از این هر دو قول استغفار
خدای مبدع هر چیز را بوهم و بحس — محاط و مدرک و معلوم و مبصرست و مشار
تراکه هست دانستن خدای بود — مشو خلاف قول محمد مختار



بگرد خویش همی گرد و نفس خویش بدان — اگر بوهم نه گشتی بر اسب عقل سوار
براسب خویش نشین تا باصل خویش بدان — باصل خویش عنان باز کش قدم بفشار
چگونه داند انگشتری که از که گرفت — چگونه داند صراف خویش را دینار
چو نیست دانش پرکار خویش دایره را — چگونه باشد دانا بحاذق پرکار
نخست فاعل و پس فعل و آنگهی مفعول — ترا ازین نه مفعول نیست بیرون کار
ز بهر فاعل مفعول را بدان بابت — نگاه دار حد و عرض خود مکن اوار
بگوش جان و دلت پند معنوی بشنو — مگر بگوید گوشت بگفت او بسیار
خدای را بیکانی بدان و از پس او — بهر چه گفت رسول ورا مصدق دار
بس رسول تو لا مکن بهیچ کسی — مگر بآل رسول مطهر اخیار
اگر خدای پرستی تو خلق را مپرست — خدای دانی خلق خدای را مازار
مگر بعجز و چه پسندی چرا ن بخلق مکن — تو عذر وی بجز از کشته هر چه خواهی کار

وایضا له

ای مر ترا گرفته بت خوش زبان زبون — تو خوش بدو سپرده دل مهربان زبون
اندر حریم تن نکند جان تو قرار — تا ناوری دل از حرم دلبران برون
برگیر دل ز تیغ و بنه دل ز بهر دین — چون نان غریب و خوار بمانند دران درون



زیرا که عیب و علت کندی کارد را ... سوهان علاج کردن و اندفسان فنون

و نیاز من بحست جو دین را یافستم ... طاعت همیم وارد و وندان کنان کنون

گر سر بر آوری ز گریبان دین حق ... با ناکسان کله زن و با خاسران سرون

با اهل پت خویش سر دین فرا بتیت ... اینجاست مانده در کف بیگانگان زبون

با اهل دل بکون خرد مند کن کمن ... با مردم خس و بیش ابلگان بکون

نایدز جوب گر شتونی کر تو را ستی ... دین را بجز تو نیست سوی آستان ستون

هشیار باش و راست برو در سوی متاز ... در جست و جوی اینها چو ناهیان هیون

مغزت پر از علوم و تهی معده از طعام ... بل تا جو خر کنند برین خر بطان بطون

وایضا له

حاجیان آمدند با تعظیم ... شاکر از رحمت خدای رحیم

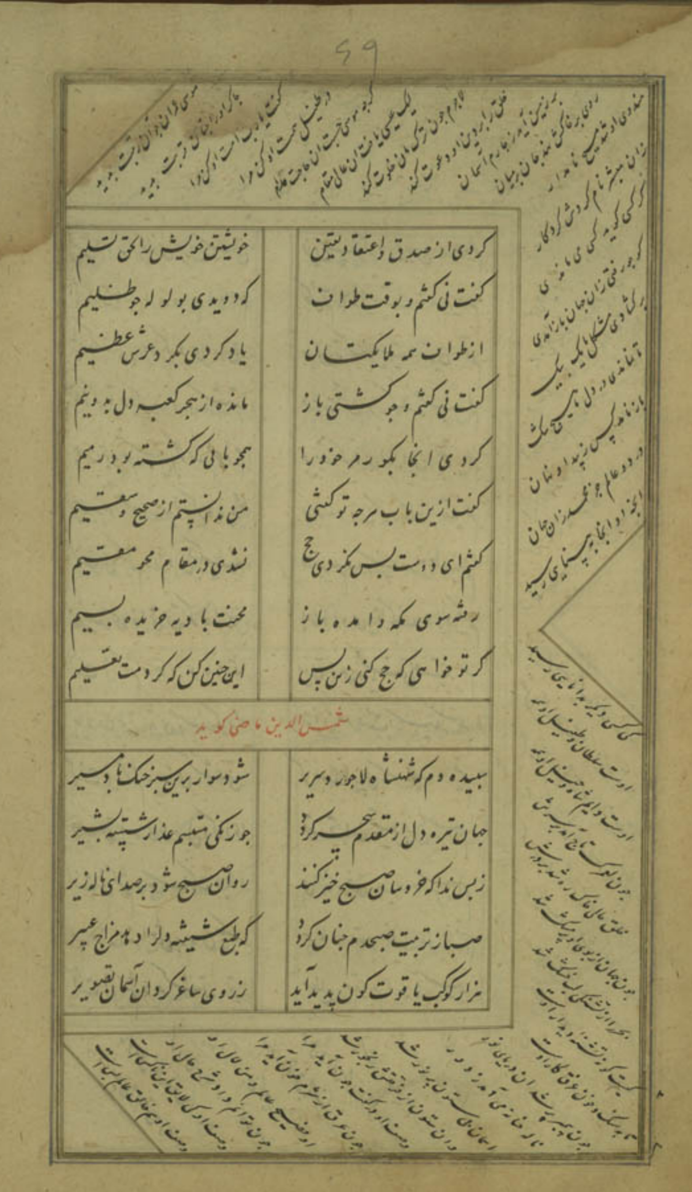
جسته از محنت و بلای حجاز ... رسته از دوزخ و عذاب الیم

آمده سوی مکه از عرفات ... زده لبیک عزت از تعظیم

یا فته حج و عمره کرده تمام ... بازگشته بسوی خانه سلیم

من زمانی شدم باستقبال ... پای کردم برون ز حد گلیم

مر مرا در میان قافله بود ... دوستی مخلص و عزیز و کریم



کردی از صدق و اعتقاد یقین / خویشتن خویش را بحق تسلیم

گفت نی گفتم و بوقت طواف / کرد و یدی بو لولو چو ظلیم

از طواف همه ملایکتان / یاد کردی بگرد عرش عظیم

گفت نی گفتم و چو گشتی باز / مانده از هجر کعبه دل به دو نیم

کردی انجا بگور رمز خود را / همچو یاری که گشته بود رمیم

گفت ازین باب هرچه تو گفتی / من ندانستم از صحیح و سقیم

گفتم ای دوست پس نکردی حج / نشدی در مقام محو مقیم

رفته سوی مکه دادی باز / محنت بادیه خریده بسیم

گر تو خواهی که حج کنی زین پس / این چنین کن که کردمت تعلیم

شمس الدین ماصی گوید

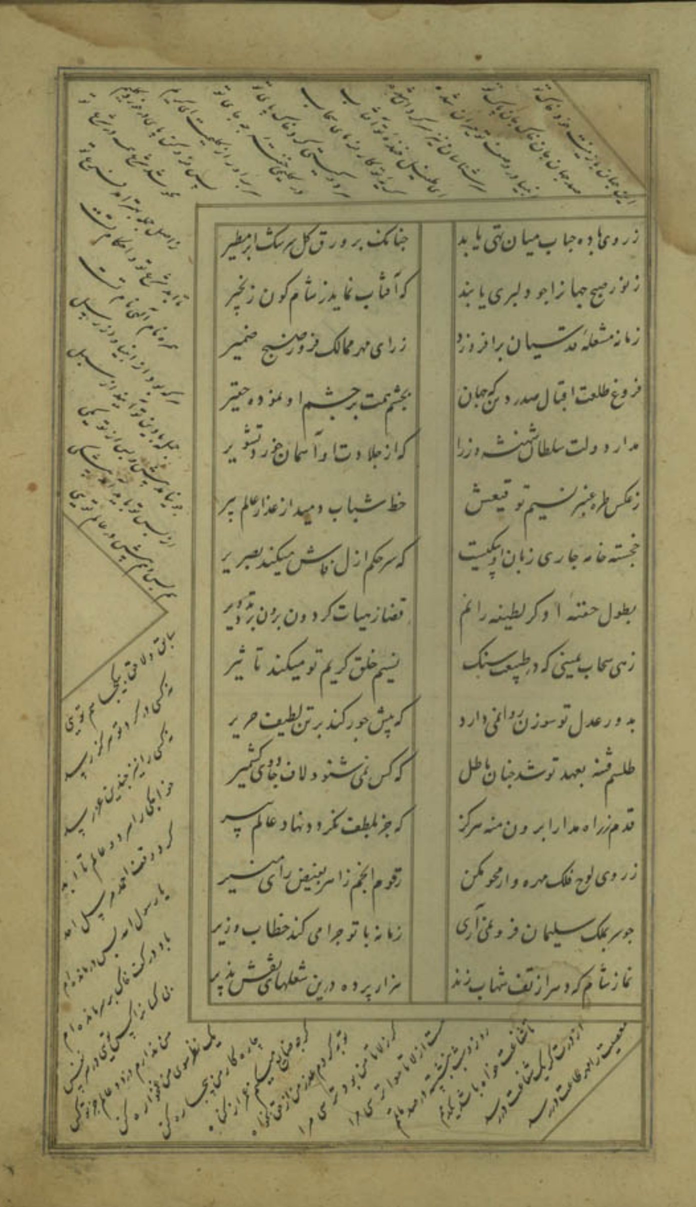
سپیده دم که شهنشاه لاجورد سریر / شود سوار برین سبز خنگ بادسیر

جهان تیره دل از مقدمش سحر گردد / چو زنگی متبسم عذار شسته بشیر

زبس ندا که خروسان صبح خیز کنند / روان صبح شود پر صدای ناله زیر

صبا ز تربیت صبحدم چنان گردد / که طبع شیشه دلرا دهد مزاج عبیر

هزار کوکب یاقوت گون پدید آید / ز روی ساغر گردان آسمان تصویر



ز روی ماه و حباب میان تهی یابد / چنانکه بر ورق گل سرشک ابر مطیر

ز نور صبح جهان زاجو دلبری یابد / که آفتاب نماید ز شام گون زنجیر

زمانه مشعله قدسیان برافروزد / ز رای مهر ممالک فروز صبح ضمیر

فروغ طلعت اقبال صدر دین که جهان / بچشم همت بر چشم او نموده حقیر

مدار دولت سلطان شهنشه وزرا / که از جلادت او آسمان خورد تشویر

ز عکس طره عنبر نسیم توقیعش / خط شباب دمید از عذار عالم پیر

خجسته خامه جاری زبان او چو کمیت / که سر حکم ازل فاش میکند بصریر

بطول حیته او گر لطیفه رانم / قضا ز هیات گردون برون برد تدویر

زهی سحاب یمینی که در طبیعت سنگ / نسیم خلق کریم تو میکند تاثیر

بدور عدل تو سوزن روا نمی دارد / که پیش جور کند بر تن لطیف حریر

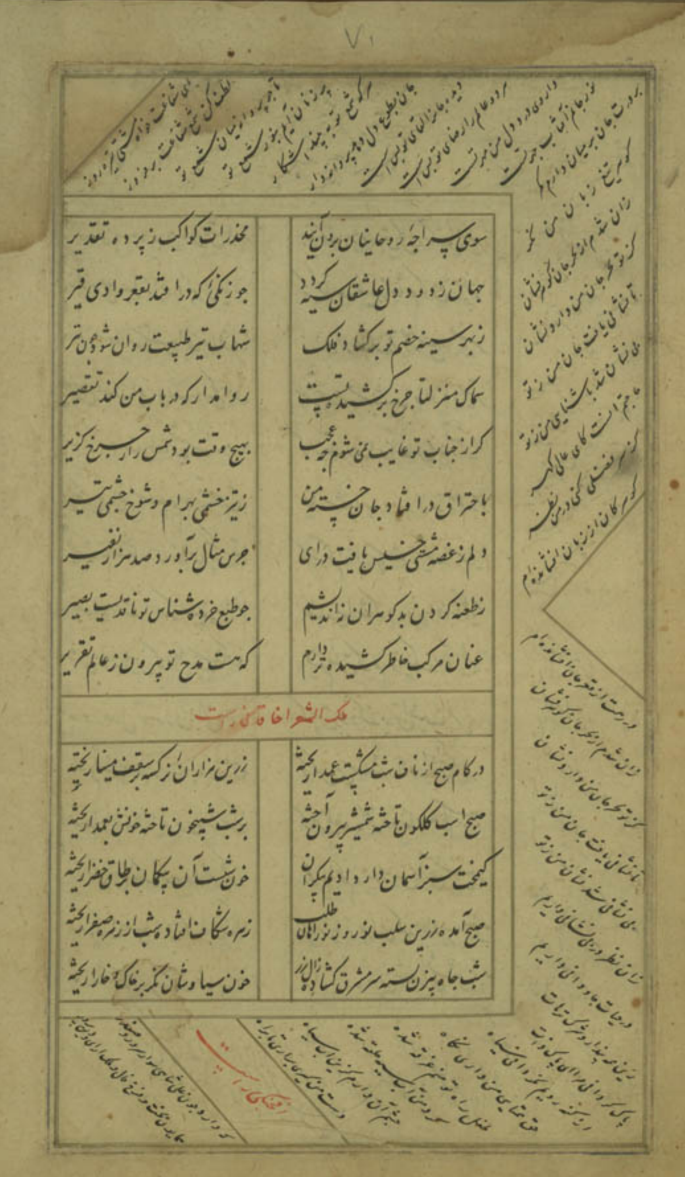
طلسم فتنه بعهد تو شد چنان باطل / که کس نمی شنود لاف جادوی کشمیر

قدم ز راه مدارا برون منه هرگز / که جز بلطف نکرد و نهاد عالم پیر

ز روی لوح فلک مهره وار محو مکن / رقوم انجم زاهر بفیض رای منیر

چو سر بملک سلیمان فرو نمی آری / زمانه با تو چرا می کند خطاب وزیر

نماز شام گه و سر از تف شهاب زند / هزار پرده درین شعلهای نقش پذیر



سوی سراچهٔ روحانیان برون آیند — مخدرات کواکب ز پرده تقدیر

جهان ز دود دل عاشقان سیه گردد — چو زنگیی که در افتد بقعر وادی قیر

ز بهر سینه خصم تو بر کشاد فلک — شهاب تیر طبیعت روان شود چون تیر

سماک منزل تا چرخ بر کشید تپت — روا مدار که در باب من کند تقصیر

گر از جناب تو غایب نمی شوم چه عجب — بهیچ وقت بود شمس را ز چرخ گزیر

باحتراق در افتاد جان خسته من — ز تیر خشم بهرام و شوخ چشمی تیر

دلم ز غصه مشتی خسیس یافت ورای — جرس مثال بر آورد صد هزار نفیر

ز طعنه کردن بدگوهران نیندیشم — چو طبع خرده شناس تو ناقدیست بصیر

عنان مرکب خاطر کشیده تر دارم — که هست مدح تو بیرون ز عالم تقریر

ملک الشعرا خاقانی راست

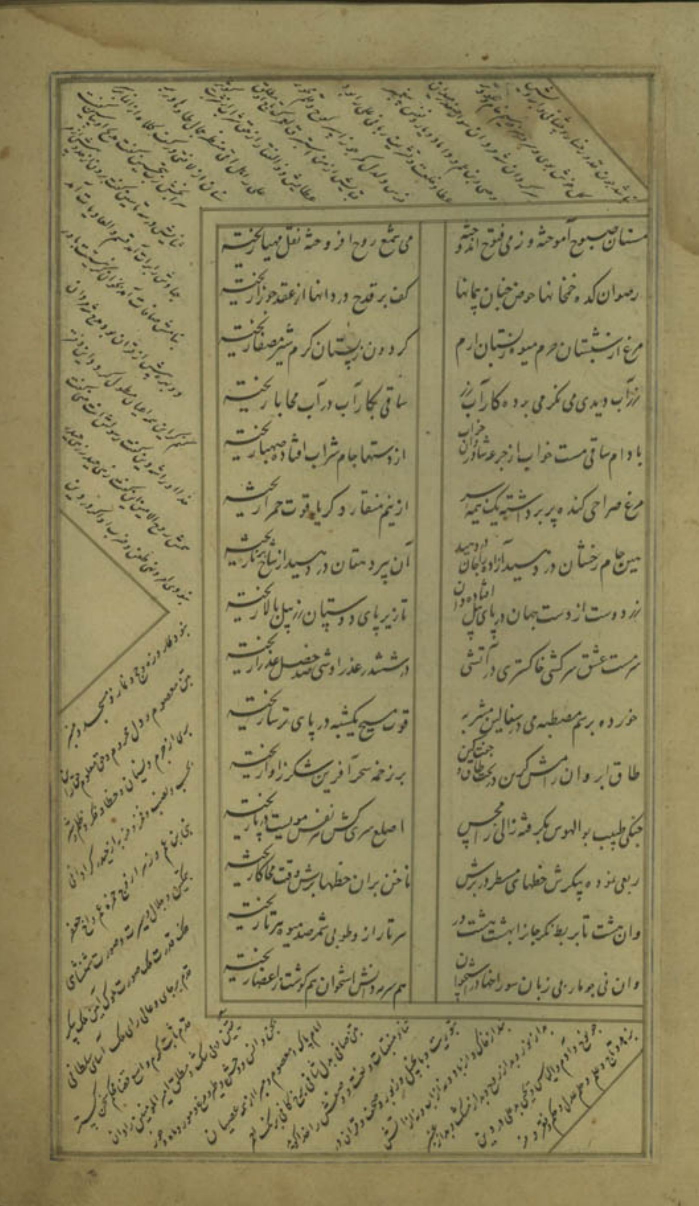
در کام صبح از ناف شب مشک تبت عمدا ریخته — زرین برازان از کسه بر سقف مینا ریخته

صبح اسب گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته — بر شب شبیخون تاخته خونش بعمدا ریخته

کیمخت سبز آسمان وار داده بیکران — خون شست آن پیکان طاق خضرا ریخته

صبح آمده زرین سلب نوروز نوراما طلب — زهره نگان افتاده شب از زهره صغرا ریخته

شب جامه بیژن بسته سر مشرق کشاده بالا زر — خون سیاوشان نگر بر خاک و خارا ریخته



مستان صبوح آموخته و ز می فتوح اندوخته — می شمع روح افروخته نقل مهیا ریخته

رضوان کده خمخانها حور جنان پیمانها — کف بر قدح دردانها از عقد جوزا ریخته

مرغ ار شبستان حرم میوه بستان ارم — گردون ز پستان کرم شیر مصفا ریخته

زرآب دیدی می بکر می برده کار آب رز — ساقی بکار آب در آب محابا ریخته

بادام ساقی مست خواب از جرعه شاه وران خراب — از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته

مرغ صراحی کنده پر برداشته یک نیمه سر — از نیم منقار دو کر یاقوت حمرا ریخته

همین جام رخشان در دمیده آزاده پاجان دویده — آن پیر دهقان در دمیده از شاخ خرما ریخته

زر دوست از دست جهان در پای پیل افتاده ران — تا زیر پای دوستان از پیل بالا ریخته

سرمست عشق سرکشی خاکستری در آتشی — دانشمند عذرا وشی صد حاصل عذرا ریخته

خورده برسم مصطبه می در سفالین مشربه — قوت مسیح یکشبه در پای ترسا ریخته

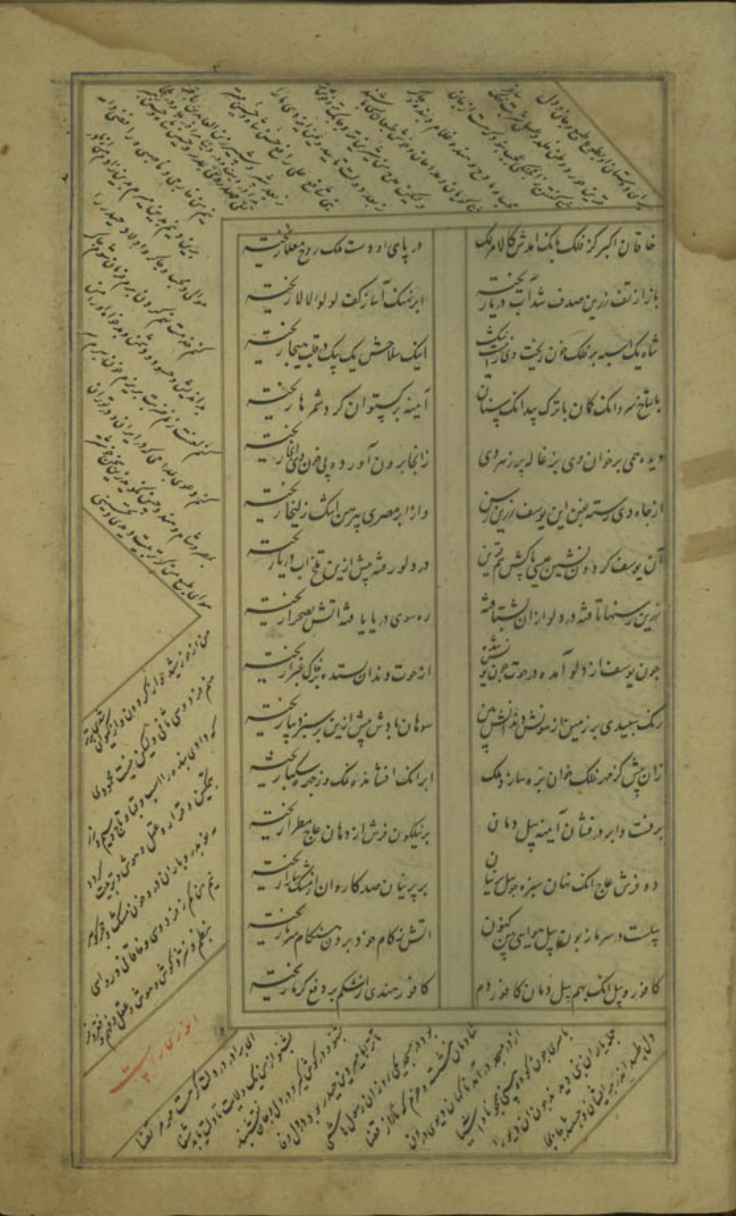
طاق ابروان راهش کمین در طاق جنت کین — بر زخمه سحر آفرین شکر ز آوا ریخته

جنگی طبیب بوالهوس بگرفته زالی را مجس — اصلع سری کش از نفس مو بیستا در پا ریخته

ربعی نموده پیکرش خطها مسطر در برش — ناخن بران خطها برش وقت محاکا ریخته

وان هشت تا بربط نگر جا ز اینجا هشت در — سرتار از وطولی ثمر صد میوه بر تار ریخته

وان نی چو مار بی زبان سوراخها در سینه اش — هم سر دو دش استخوان هم گوشت اعضا ریخته



خاقان اکبر کز فلک بانگ آمدش کالام لک
در پای او دست ملک روح معطار ریخته

باز از تف زرین صدف شد آب دریا را تلف
ابر نسک آسا زکف لولو لالار ریخته

شاه یک اسبه بر فلک خون ریخت دیکار ا یک یک
اینک سلاحش یک بیک در قلب پیکار ریخته

با تیغ نیزه وانک کمان با ترک پیدا انک سنان
آیینه بر کیتوان کرد و شم ها ریخته

دیده همی بر خوان وی بزغاله بر زبر وی
زانجا برون آورده وی خون ویک ایکار ریخته

از جاه دی رسته ببین این یوسف از زرین رسن
وا زابر مصری پیرهن اشک زلیخا ریخته

آن یوسف کرده وطن شیرین چهی پاکش ز تن
در دلو رفته پیش از این تلخ آب دریا ریخته

زرین رسنها تافته در دلو از آن شتافته
ره سوی دریا یافته آتش بصحرا ریخته

چون یوسف از دلو آمده در حوت چون یونس شده
از حوت دندان بستده برگ غبرا ریخته

رنگ سپیدی بر زمین از سوزش دندان اش بین
سوهان آتش پیش از این بر سبزه دیار ریخته

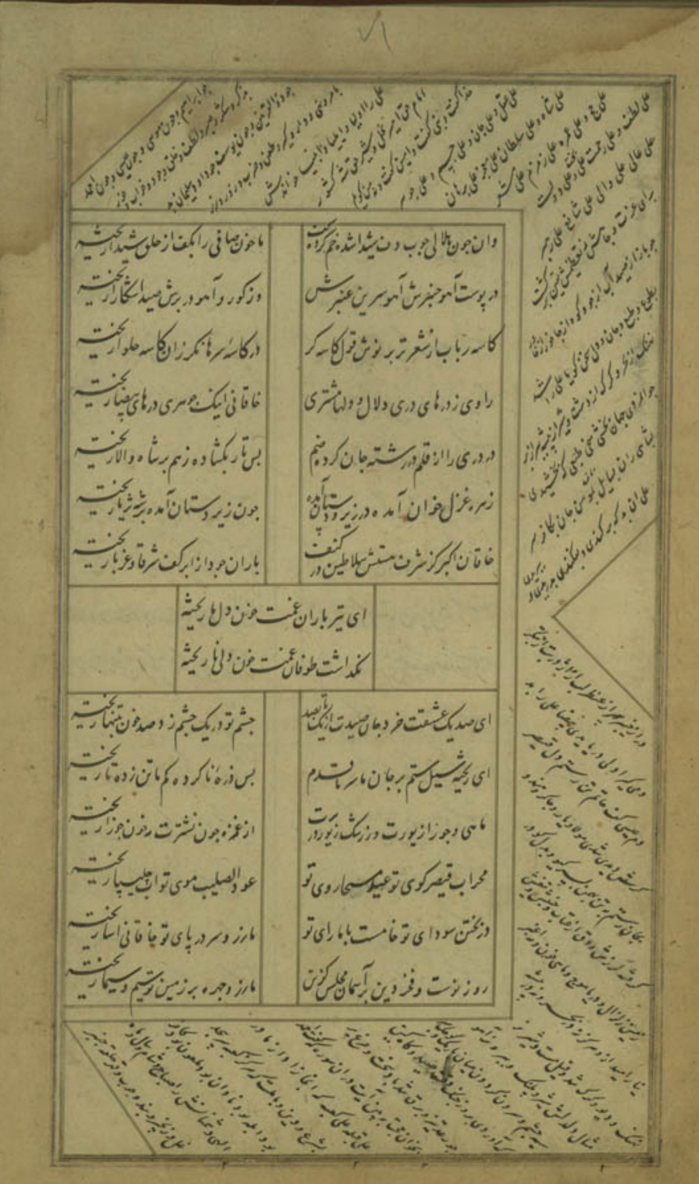
زان پیش کز مهر فلک خوان بره سازد ملک
ابر انک افشانده نمک وز چهره سیکبار ریخته

برفت وابر و فشان آیینه پیل دمان
بر نیلگون فرش از دهان عاج مطرا ریخته

دو فرش عاج انک نهان سبزه چو پیل نیاسان
بر پرنیان صد کاروان از مشک سارا ریخته

پیلست در سرما زبون نعل پیل هوایی چمن کنون
آتش نکام خود بر دمن سنگام سرما ریخته

کافور پیل انک بهم پیل دمان کافور دم
کافور هندی از شکم بر دفع کرما ریخته



وان چون هلالی چوب دف نیشدا شده خم کرده
ما چون صافی را بکف از حلق شیدا ریخته

در پوست آهو چنبرش آهو سرین عنبرشش
وز کور و آهو در برش صید اشکار ا ریخته

کاسه رباب از شعر تر بر نوش قول کاسه کر
در کاسه سرها نکر زان کاسه حلوا ریخته

راوی زده های دری دلال و ولها مشتری
خاقانی اینک جوهری درهای بیضا ریخته

دردری را از قلم در رشته جان کرده نظم
بس تار بکشاده ز هم بر شاه والا ریخته

زیر غزل خوان آمده در زیر و دستان آمده
چون زیر دستان آمده بر شه شهر با ریخته

خاقان اکبر کز شرف هستش سلاطین در کنف
باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته

ای تیر باران غمت خون دلها ریخته
نکذاشت طوفان غمت خون دلی ناریخته

ای صد یک عشقت خرد جان صیدت از یک تا به صد
چشم تو در یک چشم زد صد خون تنها ریخته

ای رخچه شیب ستم بر جان ما رسته قدم
بس ذره ناکرده کم ما تن زده تا ریخته

ماهی وجوز از یورت وز رنگ زیور دار رت
از غمزه چون نشترت ره خون جوزا ریخته

محراب قیصر کوی تو عید مسیحا روی تو
عود الصلیب موی تو آب چلیپا ریخته

وز نکهتن سودای تو خاست با ما رای تو
مار زر و سر در پای تو خاقانی اسا ریخته

روز نوبت وفر دین بر آسمان مجلس گزین
ما رز و چهره بر زمین تسلیم و سیما ریخته

پیل ابر از هندوستان آورد طوطی پیکران
اکنون بصحرا زین نشان طوطیستانها ریخته

خیل سحاب از هر طرف رنگین کمان کرده بکف
باران چو تیر بر هدف دست تو تا ریخته

آن تیر و آن رنگین کمان طغرای نوروز است آن
مرغان دل عشاق جان بر فال طغرا ریخت

توقیع خاقان از برش از صبح ملک نو برش
کوس ز جود شه برش گنجینه پیدا ریخت

خاقان اکبر کاسمان بوسد زمینش هر زمان
بر فرق و قدش فرقدان سعد موفا ریخت

دارای گیتی داوری خضر سکندر گوهری
عادل ترا ز اسکندری کو خون دارا ریخت

عالم با قطاع آن او نزل بقا بر خوان او
فیض رضا بر جان او ایزد تعالی ریخت

تا خسرو شروان بود چه جای نوشروان بود
چون ارسلان سلطان بود کو آب بعرا ریخت

ای قبلهٔ انصار دین سردار حق سردار دین
آب از پی گلزار دین از روی دیبا ریخت

ای گوهر تاج سران ذات تو تاج گوهران
آب نژاد دیگران یا بر دو دریا ریخت

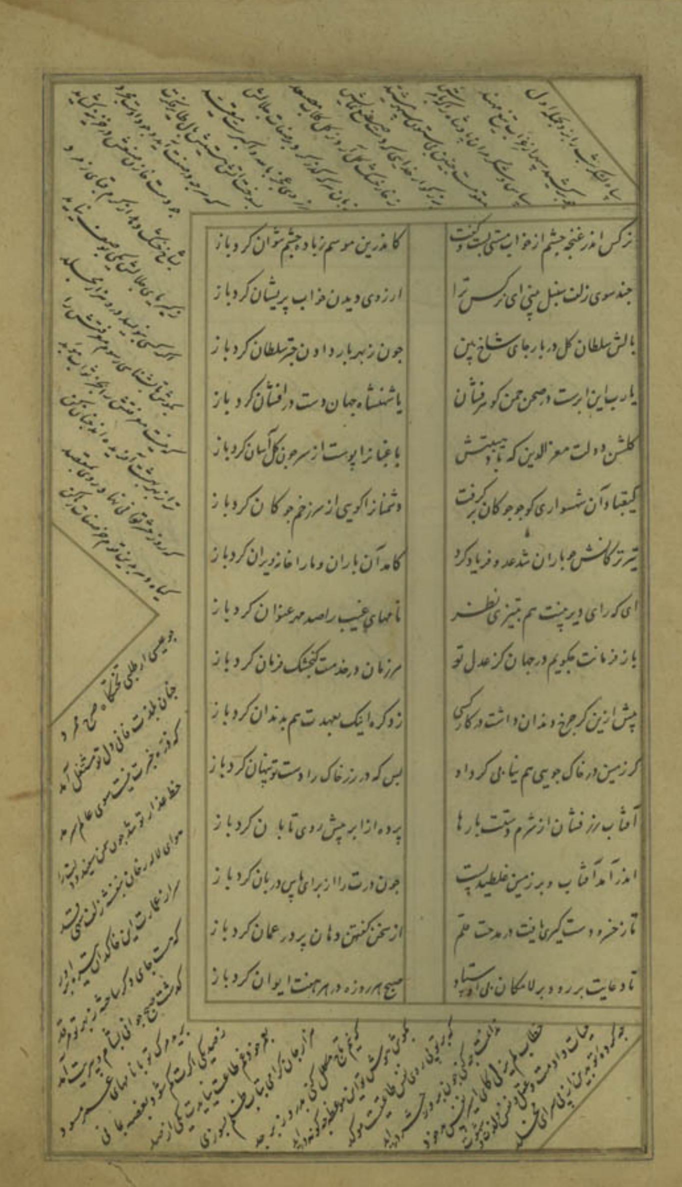
ای جبر ظلم از تو کنون و ز آتش عدلت کنون
بر هفت چرا گون نور مجمرا ریخت

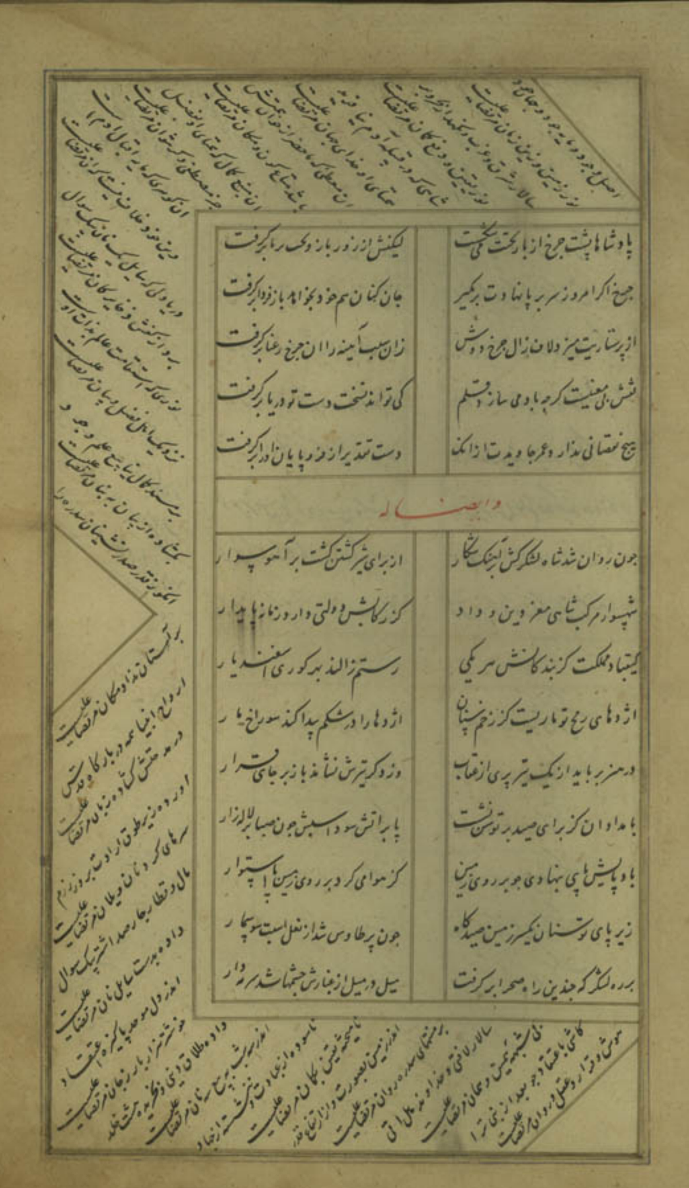
کلکت طبیب انس و جان تریاک اکبر داده آن
صفرای کلک از دهان قی کرده سودا ریخت

تیغت در آب آذر شده چرخ و زمین مضطر شده
دودش بالا بر شده رنگش به بیما ریخت

ای تیغ نور افزای تو و ز رخش صورادای تو
وز گرز طور آسای تو نور تجلا ریخت

زان رخش چون بر باد دم چون جوز بر تستیم
گلگون چرخ افکنده هم شبرنگ شبرا ریخت





ویرزی کز بر بپوشد قبای عمر تست — گر قیامت خواهد اندر دامان گرد باز

وله ایضا

روز نوروز است و ساقی جام صهبا برگرفت — هر کسی با شاهدی راه صحرا برگرفت

گرد ره در چشم خود نرگس که در دوش هم نگرد — خوبرویی را که باید تماشا برگرفت

سرو با خوبان خرامش کردنی میخواست لیک — پای گردش کار اگر چه پیشتر پا برگرفت

مست صحرا چون کف دست و بر و لاله جام — جوش کن دستی که چندین جام صهبا برگرفت

نرگس اندر پیش گل چون جام می بر سر کشید — باغبانش مست و لایعقل از آنجا برگرفت

لاله را سودای حالی بود با صد شربت آمد — از دماغ لاله شو آنگه سودا برگرفت

در چمن رقصم که نرگس چشم از پهلوی گل — چشم شو انستم از روهای زیبا برگرفت

کار با دیوانگی افتاد چند و را که پیش — سر ز می خوردن نخواهم ساقی ما برگرفت

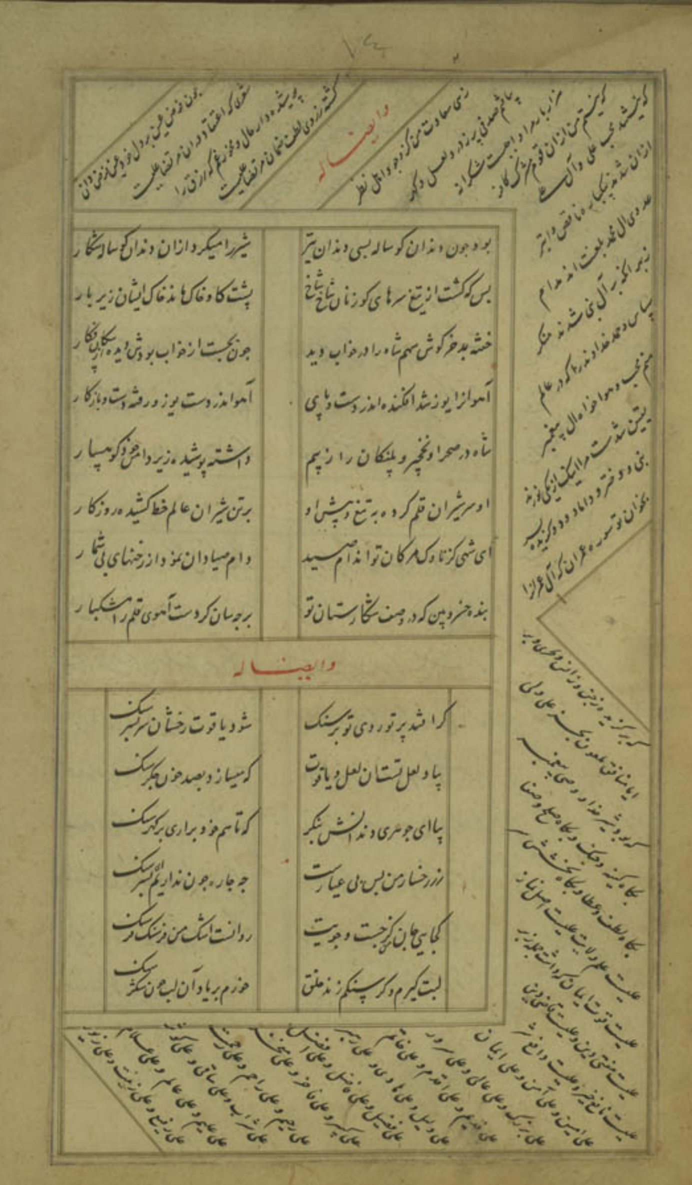
بعد از این خنجر بکش ای سوسن ایمن باش از آنکه — جمله سرهای عدو سلطان والا برگرفت

شه جلال الدین و دنیا آنکه خاک آستانش — ذره ذره از فره خورشید دارا برگرفت

آن محمد شاه یک اختر که از پیکان تیر — هر ستاره حکم کرده از ثریا برگرفت

باد را ره تنگ شد ز انبوهی جان در هوا — در نبردش چرخ چندان جان اعدا برگرفت

تیر او از بس که پیش آتش خود تاب کرد — هم بنالش بکر شمشیر جوزا برگرفت



بود چون دندان گوساله بسی دندان تیز / شیر را میکرد از آن دندان گوساله شکار

بس که گشت از تیغ سرهای گوزنان شاخ شاخ / پشت گاو و خاک‌ها مذ خاک ایشان زیر بار

خفته بد خرگوش سهم شاه را در خواب دید / چون بجست از خواب بودش دیده از بیم فگار

آهو از یوز شد افکنده اندر دست و پای / آهو اندر دست یوز و رفته دست و پا از کار

شاه در صحرا و نخچیر و پلنگان را ز بیم / داشته پوشیده زیر داغ چون کهسار

او سر شیران قلم کرده به تیغ و پیش او / بر تن شیران عالم خط کشیده روزگار

ای شهی کز ناوک مژگان تو اندام صید / دام صیادان بود از رخنهای بی شمار

بنده چون در وصف نگارستان تو / برچه سان کردست آهوی قلم را مشکبار

وایضا له

گر افتد پرتو روی تو بر سنگ / شود یاقوت رخشان سر بسر سنگ

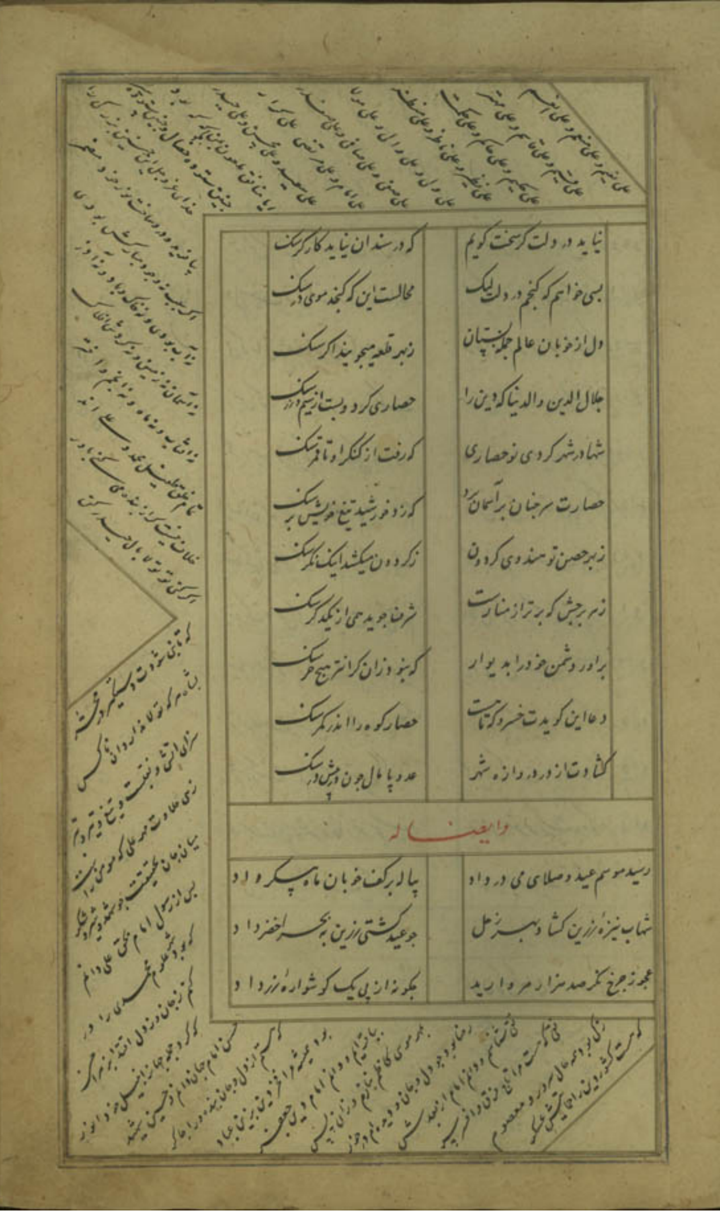
بیاد لعل تستان لعل و یاقوت / که میبازد بصد خون جگر سنگ

بپای جوهری دندانش بنگر / که تا هم خود ببازی بر گهر سنگ

ز رخسار من بس ای عیارست / چه چاره چون نداریم الا بسر سنگ

کجایی جان که از جست وجویت / روانست اشک من فرسنگ فرسنگ

لبت گیرم وگر سنگم زند ملق / خورم بر یاد آن لب چون شکر سنگ



نباید در دلت گر سخت گویم / که در سندان نیاید کارگر سنگ

بسی خواهم که گنجم در دلت لیک / محالست این که گنجد موی در سنگ

دل از خوبان عالم جمله بستان / ز بهر قلعه میجو بید اگر سنگ

جلال الدین والدنیا که دین را / حصاری کرد و بست از سیم و زر سنگ

شها در شهر کردی نو حصاری / که رفت از کنگر او تا قمر سنگ

حصارت سر جنان بر آسمان برد / که زد خورشید تیغ خویش بر سنگ

ز بهر حصن تو هندوی گردون / ز گردون میکشد اینک نگر سنگ

ز بهر برجش که برتر از منارست / شرفها جوید همی از نیکتر سنگ

برآورد دشمن خود را بدیوار / که نبود زان گرانتر هیچ جز سنگ

دعا این گویدت خسرو که تا هست / حصار کوه را اندر کمر سنگ

گشاده تا از در دروازه شهر / عدو پامال چون دهلیز در سنگ

وایضا له

رسید موسم عید و صلای می در داد / پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد

شهاب نیزه زرین کشاد بهر زحل / چو عید کشتی زرین به بحر اخضر داد

عجوز چرخ که صد هزار مروارید / بگوش از پی یک گوشواره زر داد

خروش رستم روشت کوس رویین تن
جو ماه زال فلک را جمال نو در داد

دل ضعیف قوی گشت روزه داران را
زبس که عید نوید گلاب و شکر داد

می که ساقی رعنا ز خون مستان خورد
چه خونبها که بران غمزهای کافر داد

زبس که زاد برامید زه مادر تاک
صفای شیشه بدید و بروش دختر داد

کمر بر آب خود آیم ز خشکی روزه
دو سه پیاله بباید مرا سراسر داد

بسان نیمه بیضه ایست جام نقره تمام
که نقل مجلس مستان بط و کبوتر داد

جهانگشای محمد که عالم از نامست
کتابه علم و دولت پیمبر داد

خدنگ خاص که تا پر نشست در تن خصم
بجان خصم ز بهر گریختن پر داد

سیاه چتر که ابریست بر سر دریا
بجوی نام تحت تو مالش از زر داد

ترا چه حاجت جنبش که چاکران ترا
زمانه مرتبه ضبط ممنت کشور داد

عجم چو گشت مسلم عرب ستان اکنون
که چرخ بر کتفت ذوالفقار حیدر داد

بر آستان تو خسرو نثار رسم عید
بوزن شعر همه برکشیده گوهر داد

حلال باد چو روح اللهش که بتوانم
صلای مایده عید تا بمحشر داد

وله ایضا

هوای بوستان خوش گشت و باده بوی جان دارد
کنون نرگس که جان دارد هوای بوستان دارد

سحر که غنچه نگر باد ما خود دست در پرده
همان سرخی رو بد بد گواهی که نهان دارد

کنون دلبستگی از غنچه با گل کی نهان ماند
که هر چه اندر دل غنچه است سوسن بر زبان دارد

از آن هر لحظه بینی تازه تر داغ دل لاله
که بلبل روز تا شب نالهای عاشقان دارد

گر از ما صالحان دامن کشند ای گل بیا باری
تو از نایی که دامانت هم از تری نشان دارد

چو ساقی مست پیش تو چه حاجت باده روشن
لبت آب حیوة از آنکه عمر جاودان دارد

رها کن تا ترا بینم که زخم تیر و دو کورو
که مشغول جمالت کی سر تشویش جان دارد

زمان مستیت اکنون برو ای عقل معذوری
که کار امروز ساقی و می چون ارغوان دارد

خورم در باغ خون خود بریزم جرعه بر نرگس
که آن بیمار را ترسم که این جرعه زیان دارد

بزد شاه نرگس مست رفت و بوز مدترسم
مگر کز خلق شاه مرد و عالم در امان دارد

علاء الدین والدنیا که میمون خطبه نامش
بگردون بر شد از منبر که شکل نردبان دارد

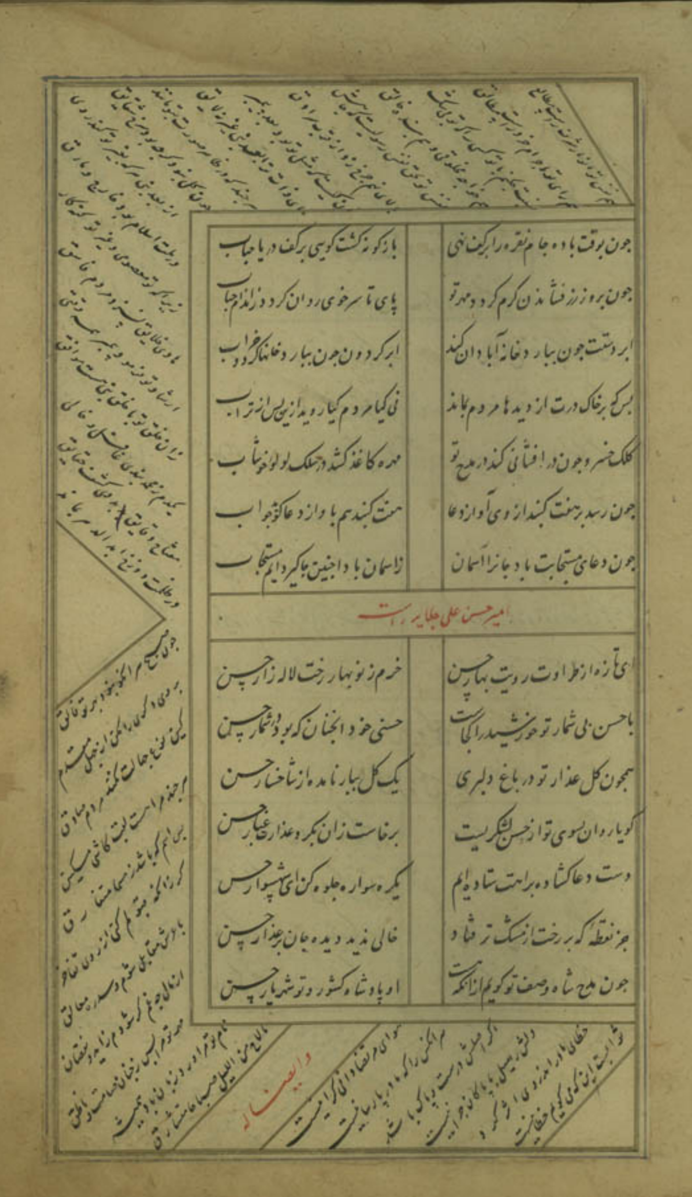
محمد شه که با خورشید چتر اعلام منصورش
همه آفاق را در سایه امن و امان دارد

چرا شاید که جوید مرغ چترش تخت عاج آخر
همای راحجان رغبت بشتی استخوان دارد

بجز راحت مدار وارد او هر که در عالم
مگر زحمت ز سرهای بزرگان آستان دارد

جو از دی تیغش بین که چون نرگس دو بهر گوهر است
کند خود را برهنه کانچه دارد در میان دارد

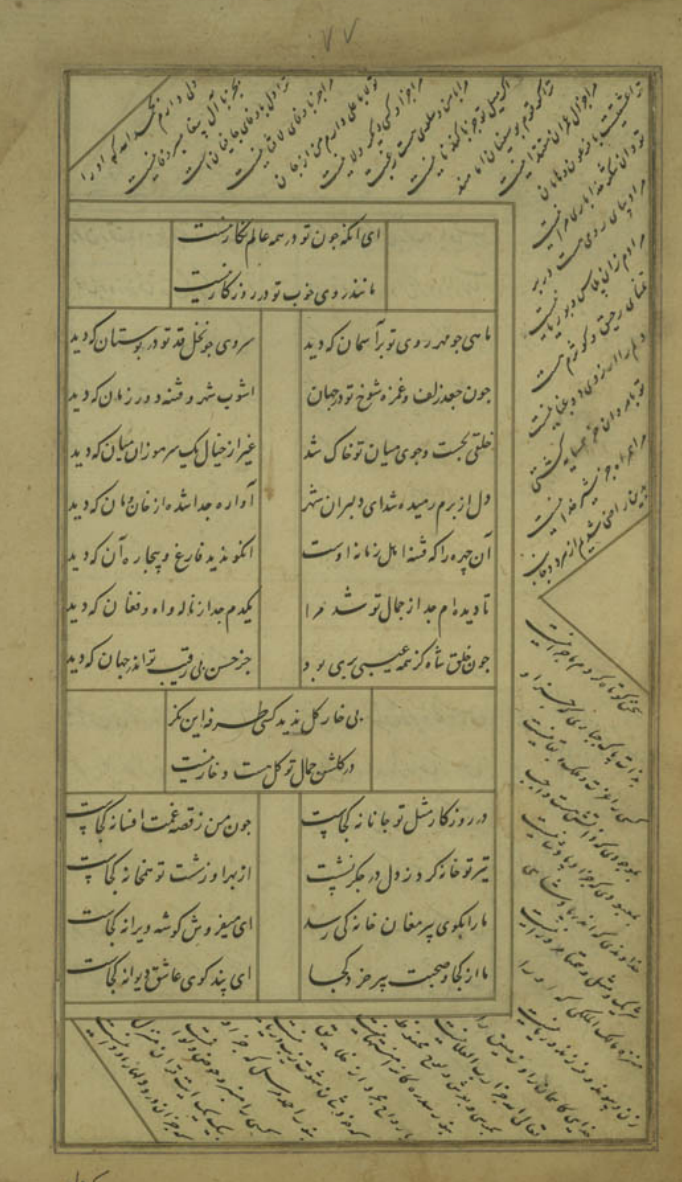
شها خواب جوانی را فزود ما لید بخت تو
ز بهر وقت ما کایزد همه وقتش جوان دارد



همه عمر تو باد ا نو بهار و بلبلت چنبرد و	کفت ابر بهاران تا جهان ابوستان دارد

و اله ایضا

ای تمامی خواب من برده ز چشم نیم خواب	وی سراسر تاب من برده ز زلف نیم تاب
زلف مشکینت کمند افکند بر آهوی چین	تا ز راه خون بسته شد زان سنبل مشکین طناب
خواهم از زلف تو تاب آرم که بند جان کنم	زلف در بازی در آید چون توان آورد تاب
گر نقابی بر رخ رخشان کشی از روشنی	روی تو پیدا شود پنهان درون آن نقاب
خط تو نارسته می نماید اندر زیر پوست	همچنانک سبزه نورسته اندر زیر آب
گریه را در دل فرو بردم همه خوناب شد	چون نمک در خوردنی خونابه بود کباب
باز میگیری جوابم در سوال بوسه	یا کرفته میشود در لب ز شیرینی جواب
شب ز مستی چشم تو شمشیر مژگان کرفت	فوات تا بر من زند کش نا کمان کرد جنجاب
چشم تو دانی چرا کرید اگر سر زنسکنی	یادش آید خاک پای سرور عالیجناب
نایب سلطان اعظم اختیار دین و داد	بختیار کش ز اختر اختیار آمد خطاب
نکذرد هرگز ز تیرش آسمان از روشنت	زاسمان سر چند روشن بگذرد تیر شهاب
چون سواران سپاهش هیچکه شیری ناد	گرچه صد پی زه نهاد از بیم شستش زر غاب
ای جهان بگرفته رای روشنت خورشید وار	ماه نو از نور روز افزون تو کامل نقاب

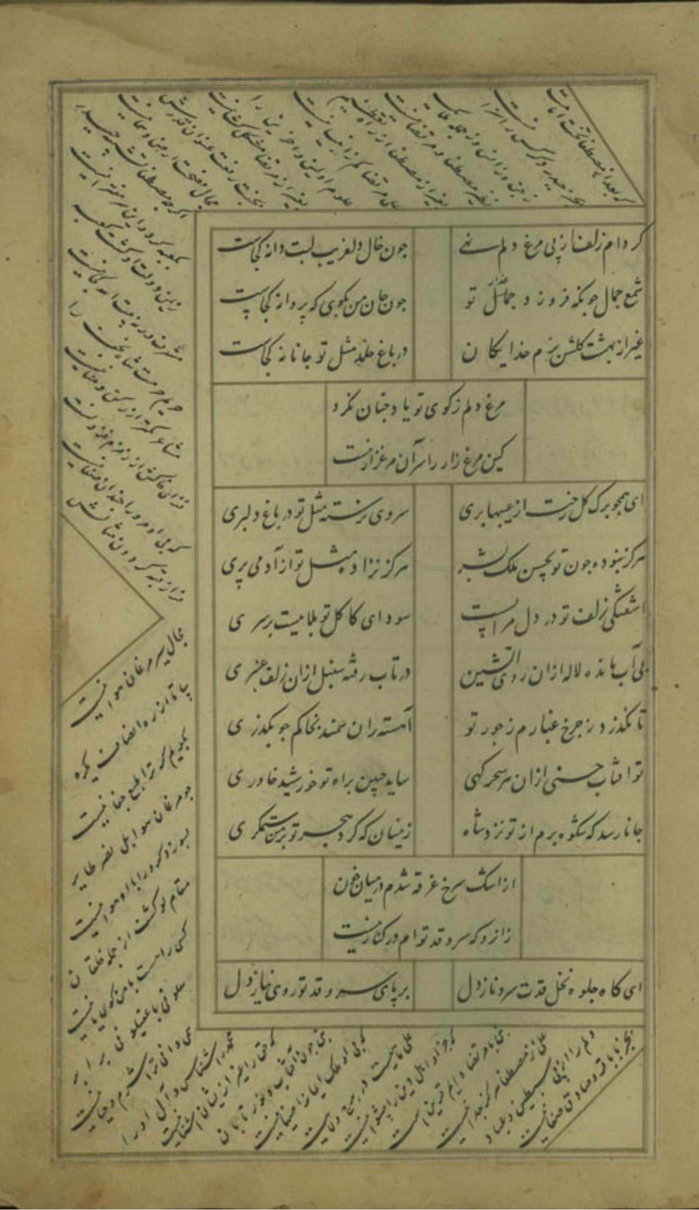


ای آنکه چون تو در همه عالم نگار نیست
مانند روی خوب تو در روزگار نیست

ماهی چو مهر روی تو بر آسمان که دید / سروی چو نخل قد تو در بوستان که دید
چون جعد زلف و غمزهٔ شوخ تو در جهان / آشوب شهر و فتنهٔ دور زمان که دید
خلقی بجست و جوی میان تو خاک شد / غیر از خیال یک سر مو زان میان که دید
دل از برم رمید و شد ای دلبران شهر / آواره جدا شده از خانمان که دید
آن چهره را که فتنهٔ اهل زمانه اوست / آنکو ندید فارغ و بیچاره آن که دید
تا دیده‌ام جدا ز جمال تو شد مرا / یکدم جدا ز ناله و آه و فغان که دید
چون خلق تا که زمرهٔ عیسی بری برد / جز حسن بی رقیب تو از جهان که دید

ای خار گل ندیده کسی طره‌ای بگیر
در گلشن جمال تو گل هست و خار نیست

در روزگار مثل تو جانانه کجاست / چون من ز قصهٔ غمت افسانه کجاست
تیر تو خانه کرده ز دل در جگر نشست / از بهر او درست تو ... کجاست
ما را نگوی پیر مغان خانه کی رسد / ای سبزه وش گوشهٔ ویرانه کجاست
ما را نگاه صحبت پیر هژیر طلب / ای پند گوی عاشق دیوانه کجاست



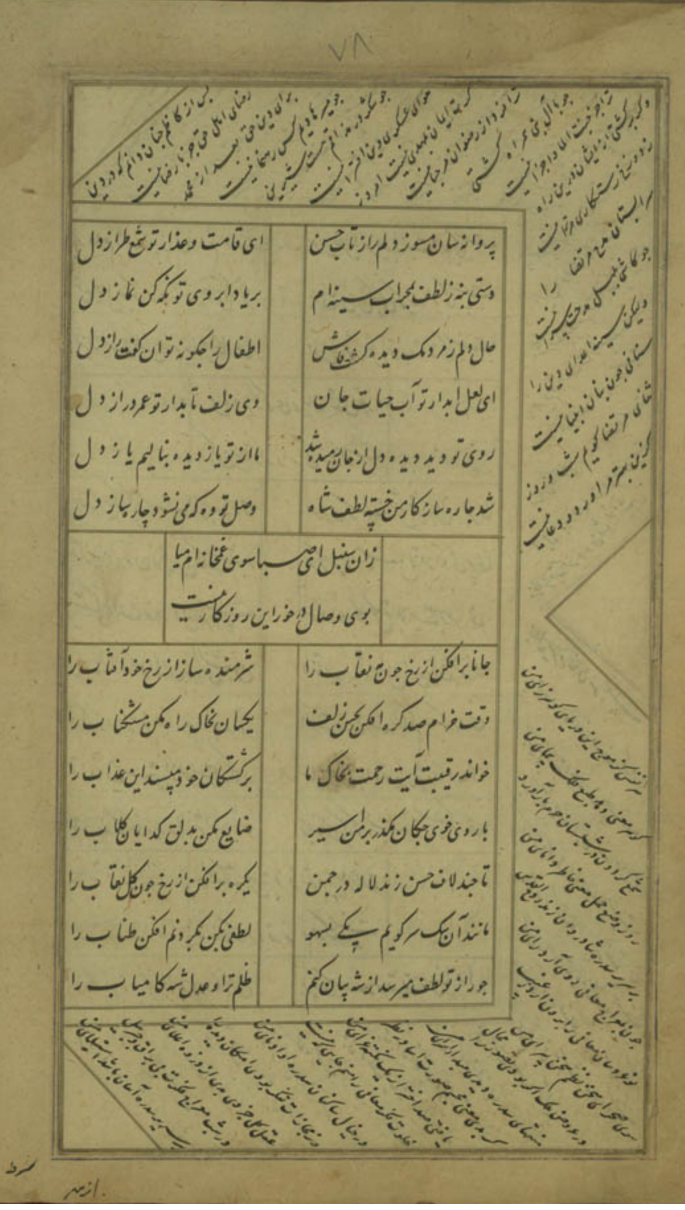
گر دام زلف نازنین مرغ دل ما سپند / چون خال دلفریب لبت دانه کجاست
شمع جمال چو بکند فروزد جمال تو / چون عاشق من بگوی که پروانه کجاست
غیر از بهشت گلشن بزم خدایگان / در باغ خلد مثل تو جانانه کجاست

مرغ دلم ز کوی تو یاد وطن نکرد
کین مرغ زار را سر آن مرغزار نیست

ای همچو برگ گل رخت از مه بهاری / سروی نرسته مثل قدت در باغ دلبری
هرگز نبوده چون تو بحسن ملک شهر / هرگز نزاده مثل تو از آدمی پری
آشفتگی زلف تو در دل مراست / سودای کاکل تو بلاییست بر سری
ای آب مانده لاله از آن روی آتشین / در تاب رفته سنبل از آن زلف عنبری
تا کند در برج عبارم ز جور تو / آهسته ران سمند تحکم چو بگذری
تو آفتاب حسنی از آن سر سحرگهی / سایه چنین براه تو خورشید خاوری
جانا رسد که کنگره برم از تو زد شاه / زینسان که کرد جبر تو بر من ستمگری

از اشک سرخ غرقه شدم در میان خون
زان رو که سرو قد تو ام در کنار نیست

ای کاوه جلوه نخل قدت سرو ناز دل / بر پای سرو قد تو روی نیاز دل



پروانه‌سان بسوزد دلم راز تاب حسن — ای قامت و عذار تو شمع طراز دل

دستی بنه ز لطف بمحراب سینه‌ام — بر یاد ابروی تو بکن نماز دل

حال دلم ز مردمک دیده کن تماش — اطفال را چگونه توان گفت راز دل

ای لعل آبدار تو آب حیات جان — وی زلف تابدار تو عمر دراز دل

روی تو دیده دیده و دل از جان مرید شد — ما از تو یاز دیده بنالیم یا ز دل

شد چاره‌ساز کار من خسته لطف شاه — وصل تو وه که می‌نشود چاره‌ساز دل

زان سنبل ای صبا سوی غمخانه‌ام بیا — بوی وصال آخر این روزگار نیست

جانا برافکن از رخ چون مه نقاب را — شرمنده ساز از رخ خود آفتاب را

وقت خرام صد گره افکن بچین زلف — یکسان بخاک راه مکن مشک ناب را

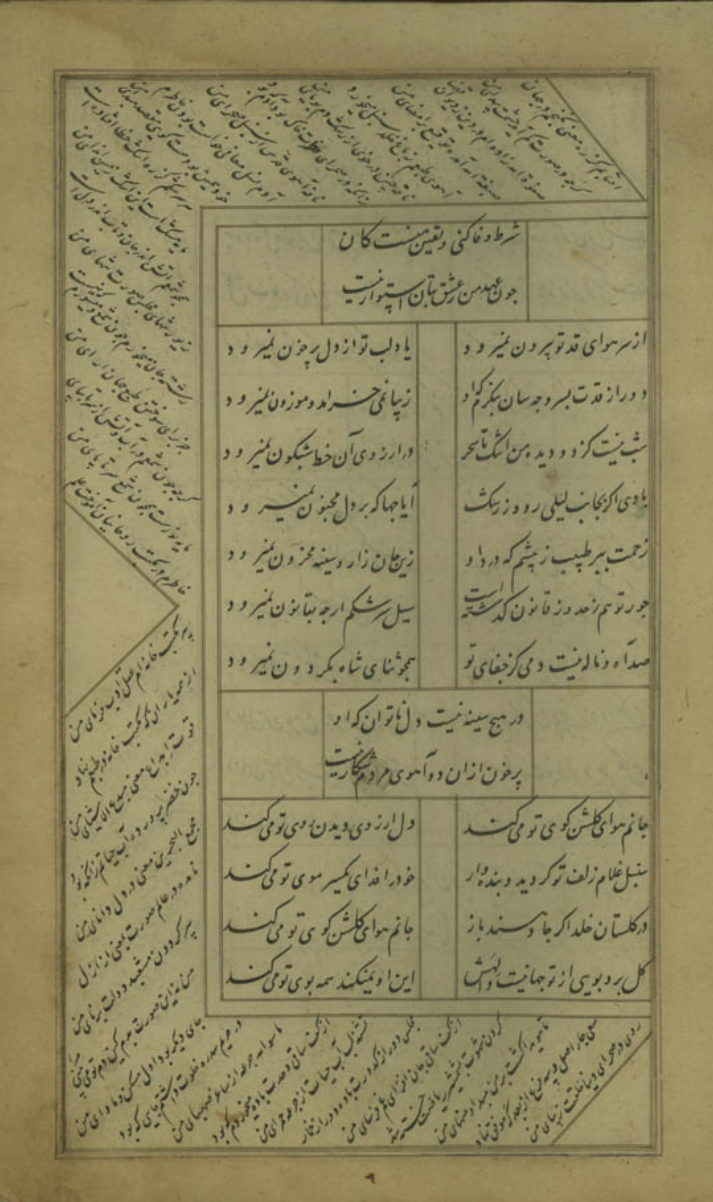
خواند رقیب آیت رحمت بخاک ما — برگشتگان خود مپسند این عذاب را

باروی خوی چکان مکند برمن اسیر — ضایع مکن بدلق گدایان گلاب را

تا چند لاف حسن زند لاله در چمن — یکره برافکن از رخ چون گل نقاب را

مانند آن مسکین که یم بکشی بسبو — لطفی بکن بگردنم افکن طناب را

جور از تو لطف میرسد از شه بیان کنم — ظلم ترا و عدل شه کامیاب را



از سر هوای قد تو بیرون نمیرود — یاد لب تو از دل پرخون نمیرود

دور از قدت بسر و چه سان بنگرم که او — زیبائی خرامد موزون نمیرود

شب نیست کز دو دیده من اشک تا سحر — در آرزوی آن خط شبگون نمیرود

یادی اگر بجانب لیلی رود ز رشک — آیا چها که بر دل مجنون نمیرود

زحمت مبر طبیب ز چشمم که درد او — زین جان زار و سینه محزون نمیرود

جور تو هم ز حد و ز قانون گذشته است — سیل سرشکم ارچه بقانون نمیرود

صد آه و ناله نیست دمی کز جفای تو — همچون ثنای شاه بگردون نمیرود

شرط وفا مکن و تعیین منت کان — چون عهد من رشته‌ها پایدار نیست

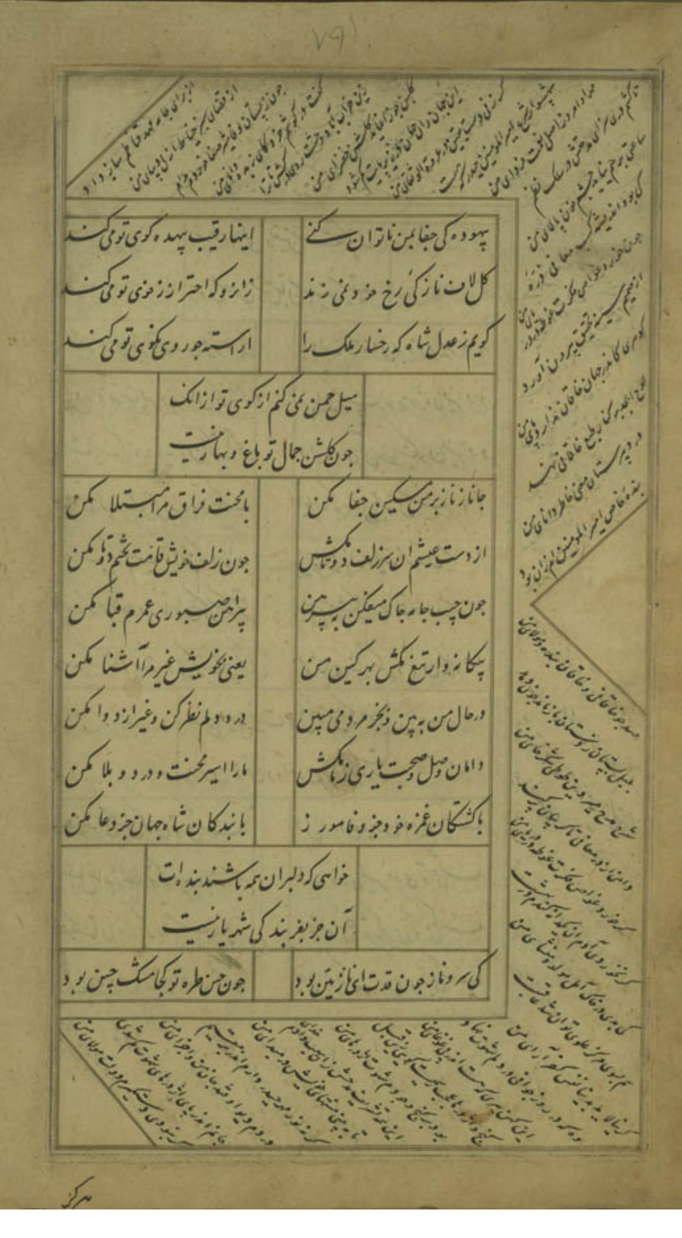
در هیچ سینه نیست دل ناتوان که او — پرخون از آن دو آهوی مردم شکار نیست

جانم هوای گلشن کوی تو می‌کند — دل آرزوی دیدن روی تو می‌کند

سنبل غلام زلف تو گردید و بنده‌وار — خود را فدای یکسر موی تو می‌کند

در گلستان خلد اگر جا دهند باز — جانم هوای گلشن کوی تو می‌کند

گل برد بویی از تو جهانیست واله‌اش — این او نمیکند همه بوی تو می‌کند



بیهوده کی جفا بمن ناتوان کنند / اینها رقیب بیهده گوی تو می کنند

گل لاف نازکی رخ خود می زند / زانرو که احتراز ز خوی تو می کنند

گویم ز عدل شاه که رخسار ملک را / آراسته چو روی نکوی تو می کنند

سیل چمن نمی کنم از کوی تو از آنک / چون گلشن جمال تو باغ و بهار نیست

جانا ز ناز بر من مسکین جفا مکن / با محنت فراق مرا مبتلا مکن

از دست عشق آن سر زلف دوتا مکش / چون زلف خویش قامت خم دوتا مکن

چون جیب جامه چاک مکن پیرهن / پیراهن صبوری عمرم قبا مکن

پیکان ز دار تیغ مکش بهر کین من / یعنی بخویش غیر مرا آشنا مکن

در حال من ببین دیگر مردمی ببین / در درد دلم نظر کن و غیر از دوا مکن

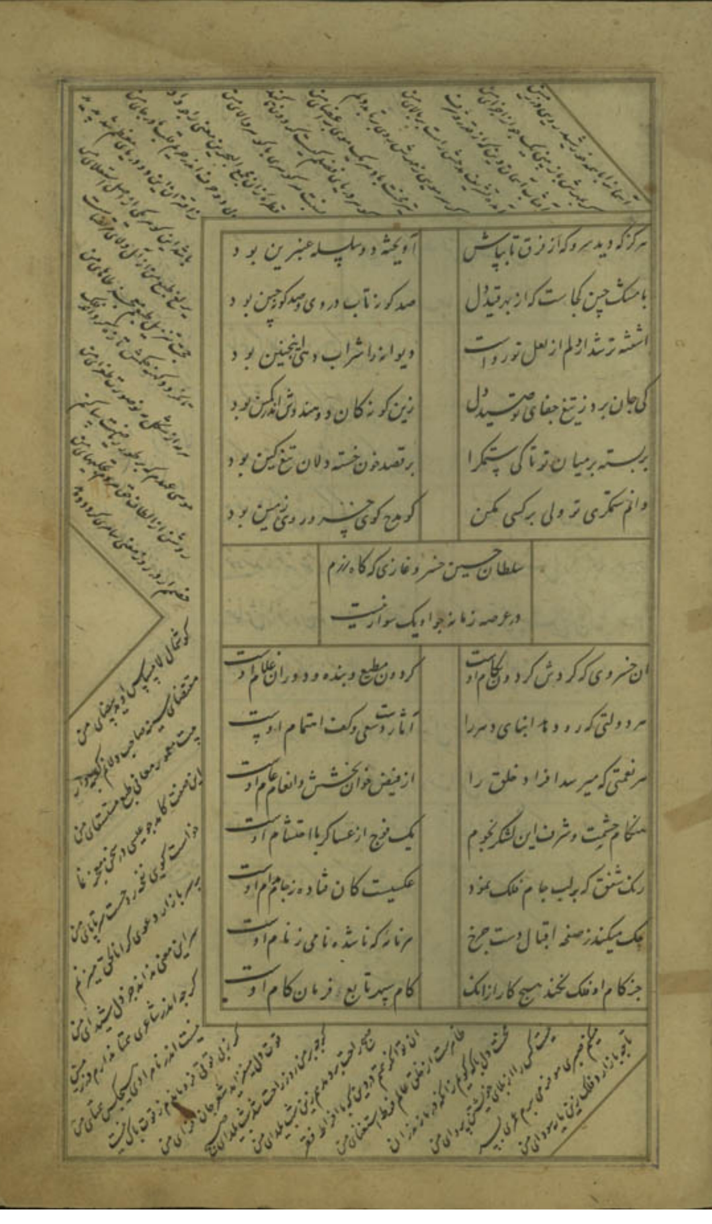
دامان وصل و صحبت یاری ز ما مکش / ما را اسیر محنت و درد و بلا مکن

با کشتگان غمزه خود جز وفا مورز / با بندگان شاه جهان جز دعا مکن

خواهی که دلبران همه باشند بنده ات / آن جز بفر بندگی شهریار نیست

کی سرو ناز چون قدت ای نازنین بود / چون چین طره تو کجا مشک چین بود

هرکز



هرگز که دید سرو که از فرق تا بپاش / آویخته دو سلسله عنبرین بود

با مشک چین کجاست که از بهر قید دل / صد گوشه تاب در وی و صد گونه چین بود

تشنه ترشد دلم از لعل تو رواست / دیوانه را شراب و می انگبین بود

کی جان برد ز تیغ جفای تو صید دل / زین گونه کان دو هندوش اندر کمین بود

بربسته بر میان تو تا کی ستمگرا / بر قصد خون خسته دلان تیغ کین بود

دانم ستمگری تو ولی بر کسی مکن / کو مدح گوی خسرو روی زمین بود

سلطان حسین خسرو غازی که گاه رزم / در عرصه زمانه چو او یک سوار نیست

آن خسروی که گردش گردون بکام اوست / گردون مطیع و بنده و دوران غلام اوست

هر دولتی که رو دهد ابنای دهر را / آثار دستی و کف اهتمام اوست

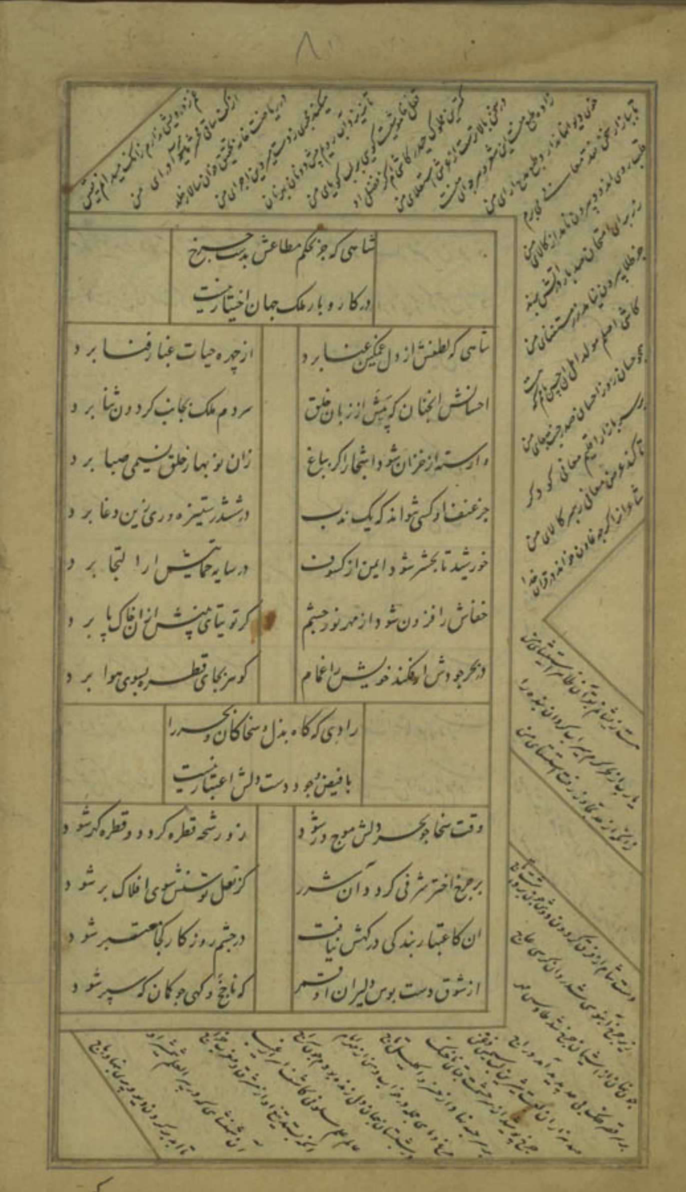
هر نعمتی که میرسد افراد خلق را / از فیض خوان بخشش و انعام عام اوست

هنگام حشمت و شرف این لشکر نجوم / یک فوج از عساکر با احتشام اوست

رنگ شفق که بر لب جام فلک نمود / عکسیست کان فتاده ز جام مدام اوست

سکه میکند ز صفحه اقبال دست چرخ / هر نامه که نامش نامی ز نام اوست

جز کام او فلک نکند هیچ کار از آنک / کام سپهر تابع فرمان کام اوست

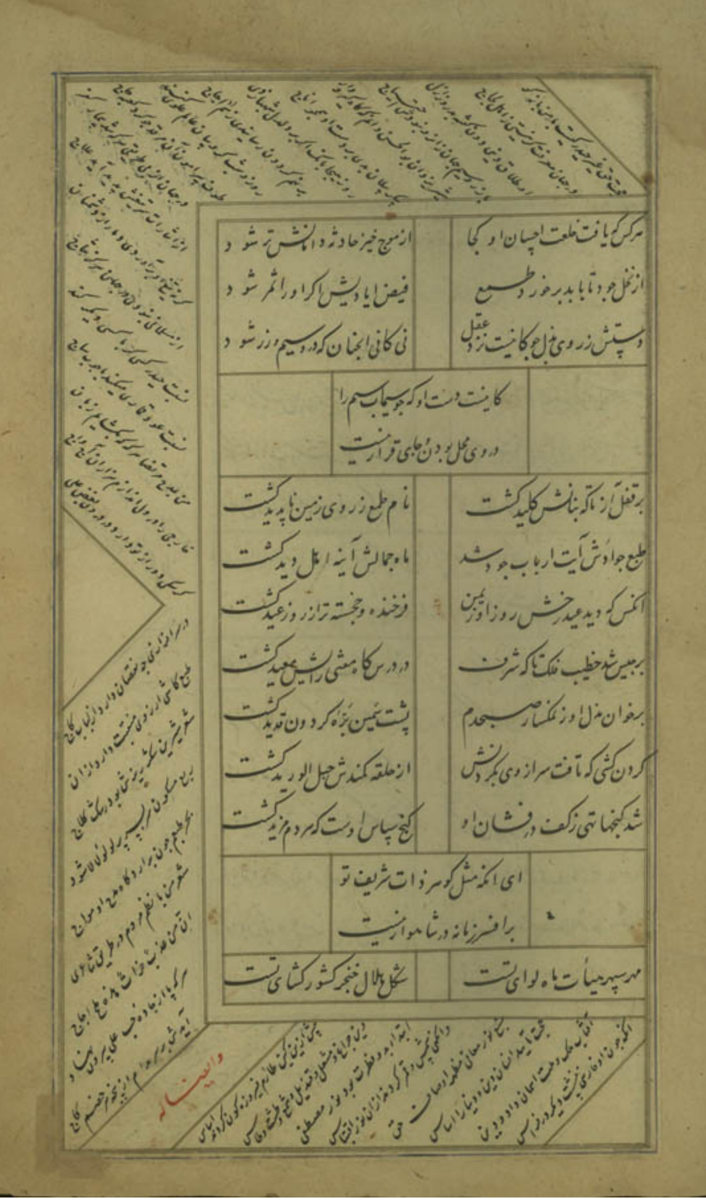


شاهی که جز بحکم مطاعش بدست چرخ
در کار و بار ملک جهان اختیار نیست

شاهی که لطفش از دل غمگین غبار برد — از چهره حیات غبار فنا برد
احسانش آنچنان که پیش از زبان خلق — سر دم ملک بجانب گردون ثنا برد
وارسته از خزان شود اشجار اگر بباغ — زان نوبهار خلق نسیمی صبا برد
جز عنف او کسی نتواند که یک ندب — در شهد ستیزه و در زین دغا برد
خورشید تا بحشر شود ایمن از کسوف — در سایه حمایتش ار التجا برد
خفاش را فزون شود از مهر نور چشم — گر توتیای بینش از آن خاک پا برد
در بحر جودش ار فکند خویش را غمام — گوهر بجای قطره بسوی هوا برد

رادی که گاه بذل سخاکان و بحر را
با فیض جود دست دلش اعتبار نیست

وقت سخا چو بحر دلش موج زن شود — زان رشحه قطره گردد و قطره گهر شود
بر جمع اختر شرفی کرد آن شرر — گر نعل توسنش سوی افلاک بر شود
آن کاعتبار بندگی درگهش نیافت — در چشم روزگار کجا معتبر شود
از شوق دست بوس دلیران او قمر — گه ناخن و گهی چو کمان گه سپر شود



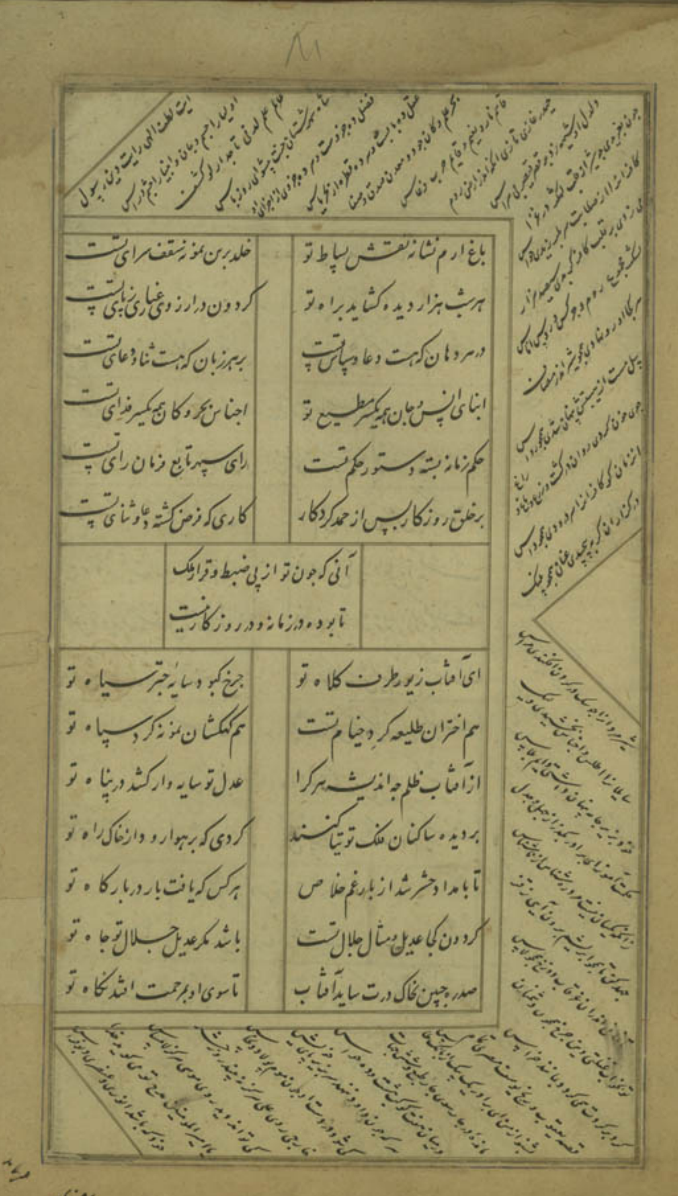
هر کس که یافت خلعت احسان او کجا — از موج خیز حادثه دامنش تر شود
از نخل جود تا ببد بر خورد طمع — فیض ایادیش اگر او را ثمر شود
دستش ز روی بذل چو کانیست ز عقل — نی کانی آنچنان که در او سیم و زر شود

کانیست دست او که چو سیماب سیم را
در وی محل بودن جای قرار نیست

بر قفل آز ما که بنانش کلید گشت — نام طمع ز روی زمین ناپدید گشت
طبع جوادش آیت ارباب جود شد — ماه جمالش آینه اهل دید گشت
آنکس که دید عید رخش روز او ز یمن — فرخنده و خجسته تر از روز عید گشت
بر جبین شد خطیب فلک تا که شرف — در درس کامبخشی رایش معید گشت
بر خوان بذل او ز نمکسار صبحدم — پشت زمین برزه گردون ثرید گشت
گردن کشی که تافت سر از وی بگردنش — از حلقه کمندش حبل الورید گشت
شد گنجها تهی ز کف درفشان او — گنج سپاس از دست که هر دم مزید گشت

ای آنکه مثل گوهر ذات شریف تو
بر افسر زمانه در شاهوار نیست

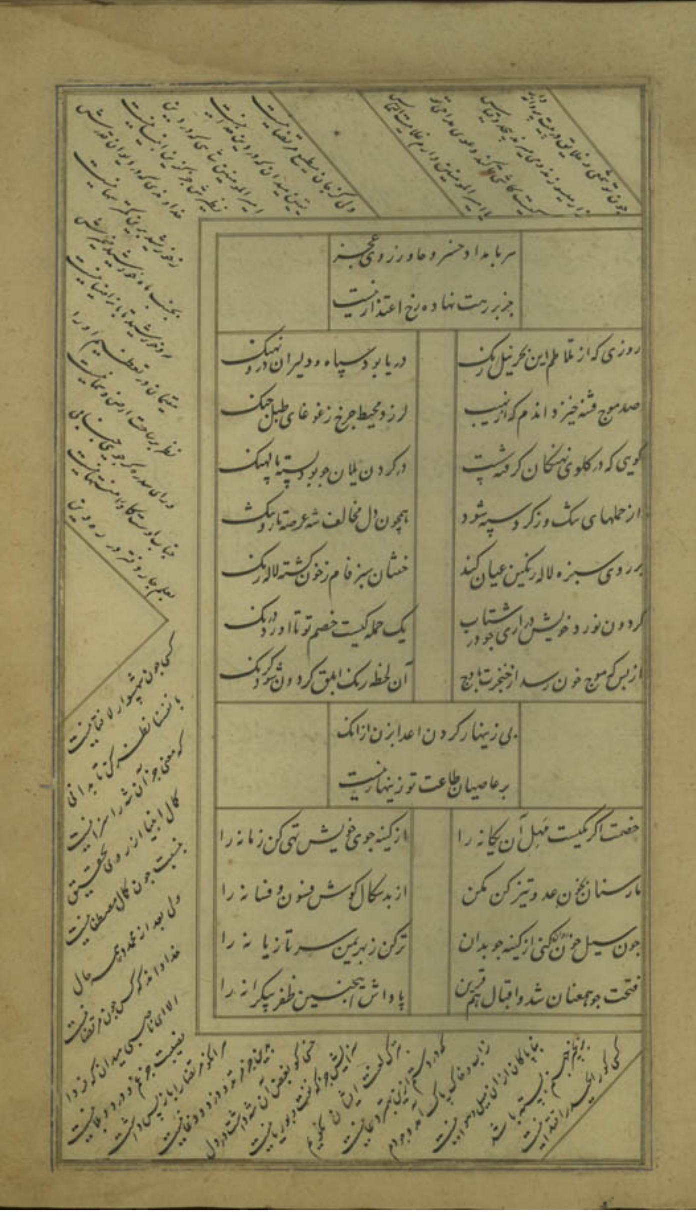
مهر سپهر هیات ماه لوای تست — شکل هلال خنجر کشورگشای تست



باغ ارم نشانه نقش بساط تو | خلد برین نمونه سقف سرای تست
هر شب هزار دیده کشاید براه تو | گردون در آرزوی غباری بپای تست
در سر دهان که هست دعا و سپاس تست | بر هر زبان که هست ثنا و دعای تست
ابنای انس و جان همه یکسر مطیع تو | اجناس بحر و کان همه یکسر فدای تست
حکم زمانه بسته دستور حکم تست | رای سپهر تابع فرمان رای تست
بر خلق روزگار پس از حمد کردگار | کاری که فرض گشته دعا و ثنای تست

ای آنکه چون تو از پی ضبط و ترا ملک | تا بوده در زمانه و در روزگار نیست

ای آفتاب زیور طرف کلاه تو | چرخ کبود سایه چتر سیاه تو
هم اختران طلیعه گرد خیام تست | هم کهکشان نمونه گرد سپاه تو
از آفتاب ظلم چه اندیشه هر کرا | عدل تو سایه وار کشد در پناه تو
بر دیده ساکنان فلک توتیا کنند | گردی که بر هوا رود از خاک راه تو
تا باد اختر شد از بار غم خلاص | هر کس که یافت بار در بارگاه تو
گردون که عدیل و مثال جلال تست | باشد که عدیل جلال تو جاه تو
صدر جبین بخاک درت سایه آفتاب | تا سوی او برحمت اندک نگاه تو



سر بر باد داد خسرو خاور ز روی عجز | جز بر درت نهاده رخ اعتذار نیست

روزی که از غلام این تکرنیل کنف | دریا ز موج سپاه و دلیران در نهنگ
صد موج فتنه خیزد اندم که از نهیب | لرزد محیط چرخ ز غوغای طبل جنگ
گوی که در گلوی نهنگان کرده شب | از گرد دون پیلان جو نوبه سپه پلنگ
از حملهای سنگ و زرک و سپه شود | همچون دل مخالف شود عرصه تنگ
بر روی سبزه لاله رنگین عیان کند | خفتان سبزه فام ز خون کشته لاله رنگ
گردون نوز دو خویش درای جو در شتاب | یک حمله کیست خصم تو تا او درنگ
از برق کوه موج خون سر رسد از خنجر تیغ | آن لحظه رنگ لعل کردون تیره رنگ

بی زینهار گردن اعدا بزن از آنک | بر عاصیان طاعت تو زینهار نیست

خصمت اگر کیست مایل آن کنارها | از کینه جوی خویش تهی کن زمانه را
مار سنان بکن عدو تیز کن کمن | از بدسگال کوش فسون و فسانه را
چون سیل حادثه بکنی از کینه جو بدان | ترکن ز بهر سر تازیانه را
نعمت جو همعنان شد و اقبال همعنان | پاداش اینچنین ظفر بیگرانه را

بنشین بروی مسند شاهی و برشا ... بر روی پردلان در گنج و خزانه را

انگاه باده نوش بگلزار و گوش کن ... صوت هزار و نغمه چنگ و چغانه را

تا مطربان ز شعر طفیلی ادا کنند ... با صوت ارغنون غزل عاشقانه را

تضمین کنم ز گفته پیشین دو بیت

در حسب حال ورنه پی اختصار نیست

نظم چنین متین که بکلکم رقم شود ... قاصر زبان ز گفتن این چون قلم شود

نارد دگر که طی کند این راه را قلم ... سرتا بپای جمله تنش گر قدم شود

تا هیچ او ز ملک عدم نا ورد وجود ... سدی نهاده بر سر راه عدم شود

هم پاسبان کنگر شهر بقا بود ... همراه دار شارع ملک قدم شود

از این وصف تو همه کس دارد عزیز ... وز فر مدحت همه جا محترم شود

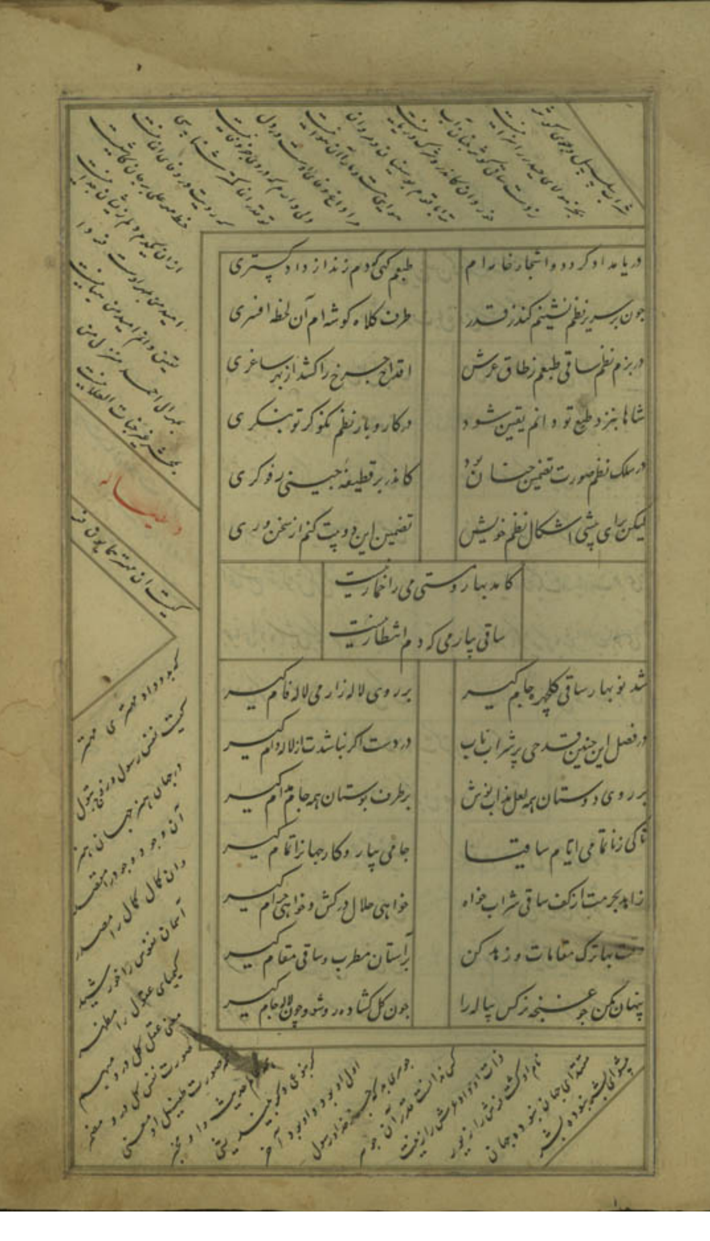
زان روضة الجنان علم این قصیده شد ... تا همچو باغ خلد نکویی علم شود

ابیات این کزینت حسابش کم از دو بیست ... پیداست گر دو بیت چه بیش و چه کم شود

این سنت ایست از شعرا زان برم بکار

زیرا اگر نه بر سخنم اقتدار نیست

ورنی منم بزتو که سخن وری ... رشک ظهیر و غیرت سلمان و انوری



دریا مدادگرده و اشجار خامه ام ... طبعم گهی که دم زند از داد گستری

چون بر سریر نظم نشینم کند ز قدر ... طرف کلاه گوشه ام آن لحظه افسری

در بزم نظم ساقی طبعم ز طاق عرش ... اقداح چرخ را کشد از بهر ساغری

شاها بزد طبع تو دانم یقین شود ... در کار و بار نظم نکو گر تو بنگری

در سلک نظم صورت تضمین چنان بود ... کاندر قطیفه جبینی رفو گری

لیکن برای پیشی اشکال نظم خویش ... تضمین این دو بیت کنم از سخن وری

کامد بهار و ستی می را خمار نیست

ساقی بیار می که دم انتظار نیست

شد نو بهار ساقی گلچهر جام گیر ... بر روی لاله زار می لاله فام گیر

در فصل این چنین قدحی پر شراب ناب ... در دست اگر نباشد تا از لاله وام گیر

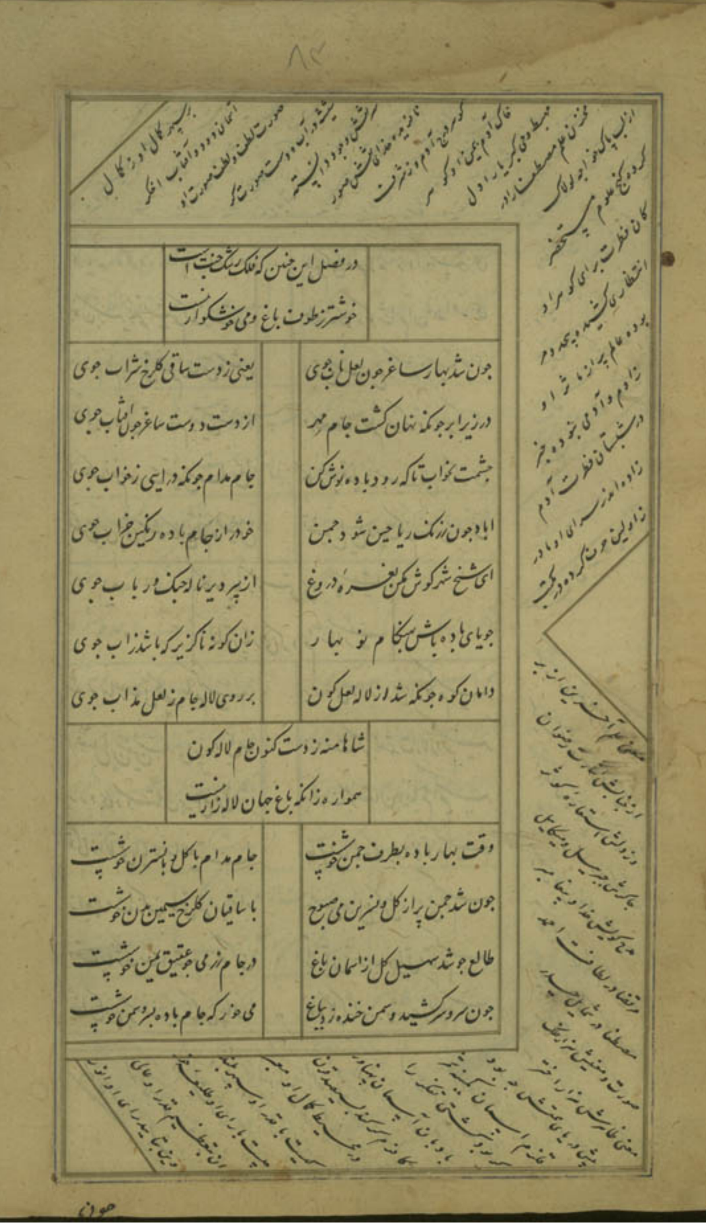
بر روی دوستان همه لعل مذاب نوش ... بر طرف بوستان همه جام مدام گیر

تا کی زنا تمامی ایام ساقیا ... جامی بیار و کار جهان از تمام گیر

زاهد بحرمت از کف ساقی شراب خواه ... خواهی حلال در کش و خواهی حرام گیر

دست بهار ترک مقامات و زهد کن ... بر آستان مطرب و ساقی مقام گیر

پنهان مکن چو غنچه نرگس پیاله را ... چون گل گشاده رو شو و چون لاله جام گیر

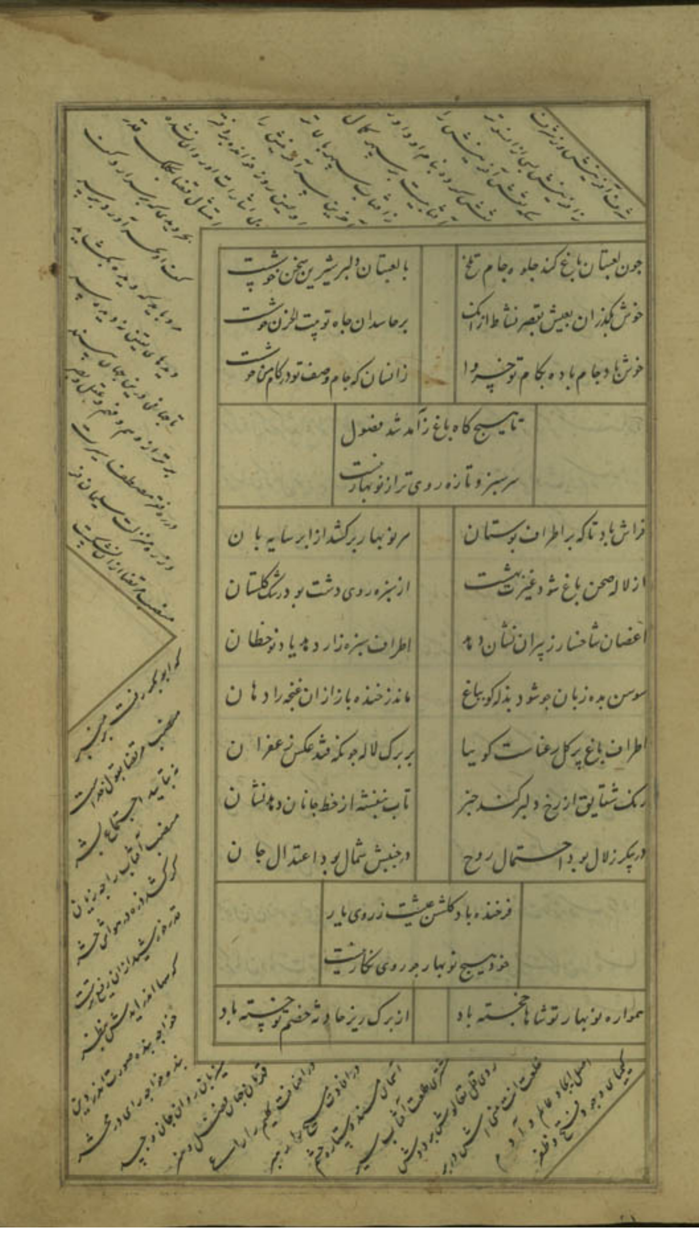


در فصل این چنین که فلک رشک جنت است
خوشتر ز طوف باغ و می خوشگوار نیست

چون شد بهار ساغر چون لعل ناب جوی — یعنی ز دست ساقی گلرخ شراب جوی
در زیر ابر چونکه نهان گشت جام مهر — از دست دوست ساغر چون آفتاب جوی
چشمت بخواب تا که رود باده نوش کن — جام مدام چونکه درایی ز خواب جوی
اباد چون ز رنگ ریاحین شود چمن — خود را ز جام باده رنگین خراب جوی
ای شیخ شهر گوش مکن غمزه دروغ — از پیر دیر ناله چنگ و رباب جوی
جویای باده باش بهنگام نوبهار — زان گونه ناگزیر که باشد ز آب جوی
دامان کوه چونکه شد از لاله لعل گون — بر روی لاله جام ز لعل مذاب جوی

شاها منه ز دست کنون جام لاله گون
همواره زانکه باغ جهان لاله زار نیست

وقت بهار باده بطرف چمن خوش است — جام مدام با گل و با نسترن خوش است
چون شد چمن پر از گل و نسرین می صبوح — با ساقیان گلرخ سیمین بدن خوش است
طالع چو شد سهیل گل از آسمان باغ — در جام زر می چو عقیق یمن خوش است
چون سر و سر کشید و سمن خنده زد بباغ — می خور که جام باده بر و سمن خوش است



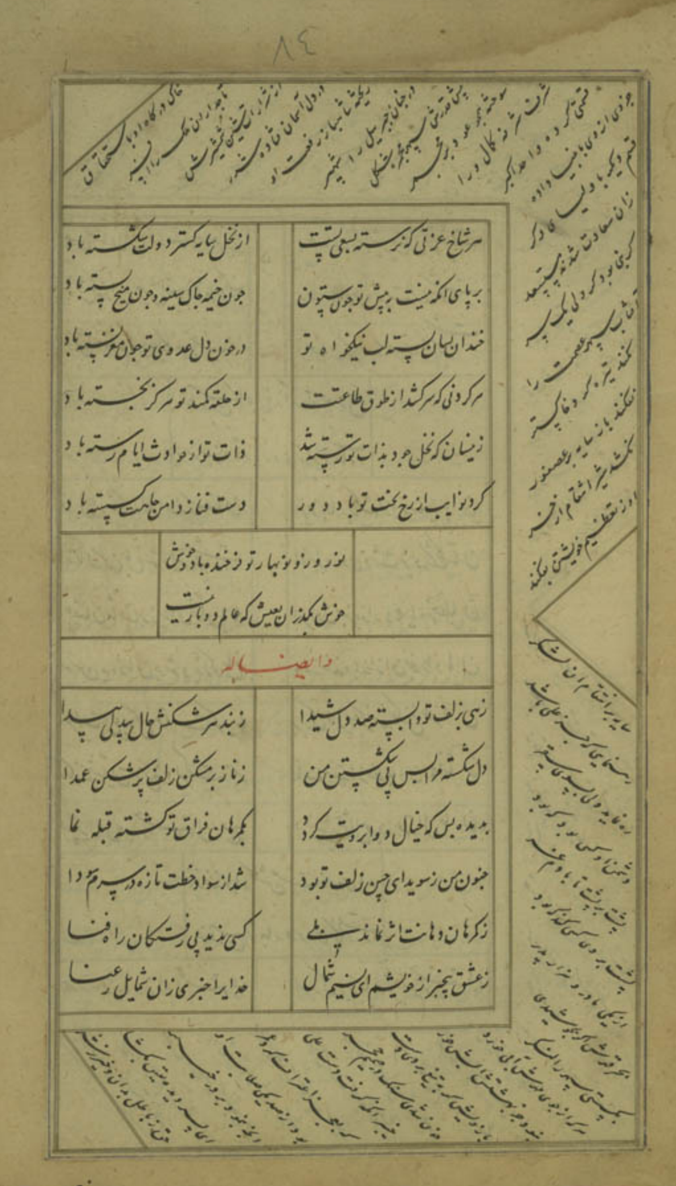
چون لعبتان باغ کند جلوه جام تلخ — با لعبتان دلبر شیرین سخن خوش است
خوش بگذران بعیش بقصر نشاط از آنک — بر حاسدان چاه تو بیت الحزن خوش است
خوش باد جام باده بکام تو چنانکه — ز انسان که جام وصف تو در کام من خوش است

تا هیچگاه باغ ز آمد شد فصول
سرسبز و تازه روی تر از نوبهار نیست

فراش باد تا که بر اطراف بوستان — سر نو بهار بر کشد از ابر سایبان
از لاله صحن باغ شود غیرت بهشت — از سبزه روی دشت بود رشک گلستان
اغصان شاخسار ز پیران نشان دهد — اطراف سبزه زار دهد یاد نوخطان
سوسن بده زبان چو شود بذله گو بباغ — ماند ز خنده باز از آن غنچه را دهان
اطراف باغ پر گل رعناست گوییا — بر برگ لاله چونکه فتد عکس زعفران
رنگ شقایق از رخ دلبر کند خبر — تاب بنفشه از خط جانان دهد نشان
در پیکر زلال بود احتمال روح — در جنبش شمال بود اعتدال جان

فرخنده باد گلشن عیشت ز روی یار
خود هیچ نوبهار چو روی نگار نیست

همواره نوبهار تو شاها خجسته باد — از برگ ریز حادثه خصم تو خسته باد



سر شاخ عزتی که ز رسته بسی پست / از نخل پایه گستر دولت گسسته باد

بر پای الکه میت به پیش تو چون ستون / چون خیمه چاک سینه و چون میخ پسته باد

خندان بسان پسته لب نیکخواه تو / در خون دل عدوی تو چون مغز پسته باد

هر گردنی که سر کشد از طوق طاعتت / از حلقه کمند تو سرکز بجسته باد

زینسان که نخل جود بذات تو رسته شد / ذات تو از حوادث ایام رسته باد

گرد نوایب از رخ بخت تو باد دور / دست فنا ز دامن جاهت گسسته باد

نوروز و نوبهار تو فرخنده باد و خوش / خوش بگذران بعیش که عالم دو بار نیست

وله ایضاً

زهی زلف تو وابسته صد دل شیدا / ز بند سرکشش حال بیدلی پیدا

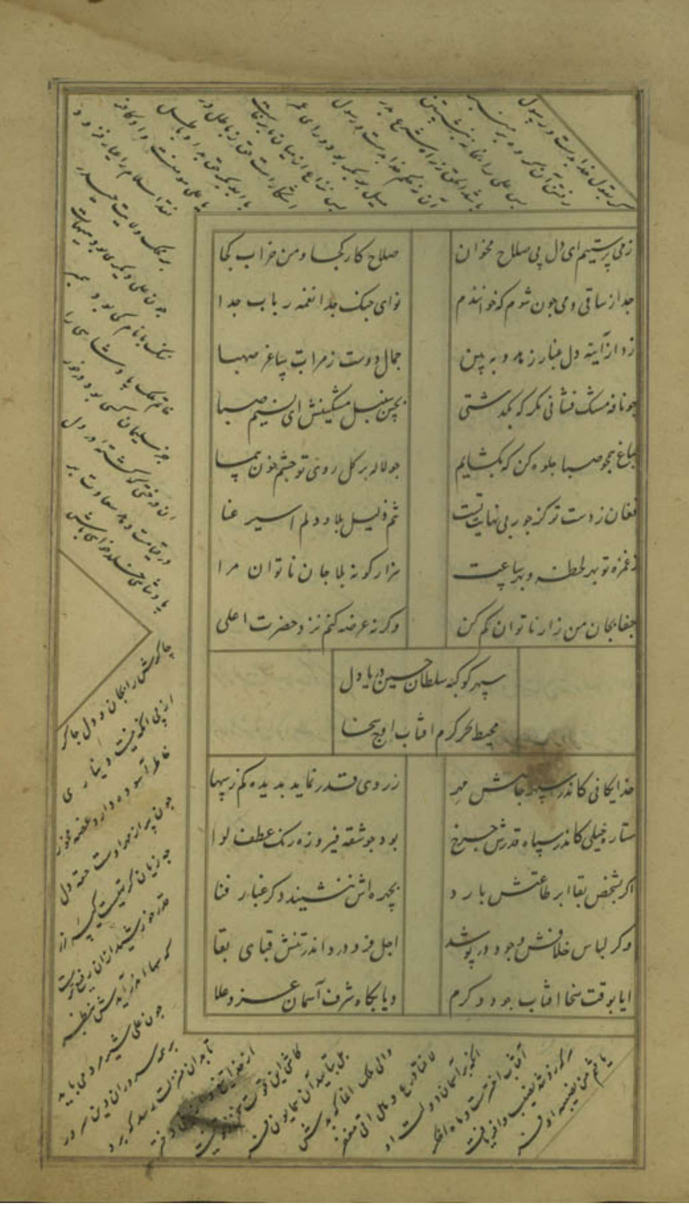
دل شکسته مرا بس پی شکستن من / زمان زمان شکن زلف پرشکن عمدا

بدیده بس که خیال دو ابرویت کرد / بگرد هان فراق تو گشته قبله نما

جنون من ز سویدای چین زلف تو بود / شد از سواد خطت تازه در سرم سودا

ز کرمان دهانت اثر نماند بطی / کسی ندید پی رفتگان راه فنا

ز عشق بیخبر از خویشم ای نسیم شمال / خدا را خبری زان شمایل رعنا



زهی پرستیم ای دل پی صلاح مخوان / صلاح کار کجا و من خراب کجا

جدا ز ساقی و می چون شوم که خواهندم / نوای چنگ جدا نغمه رباب جدا

زدا ز آینه دل غبار زهد و ریا / جمال دوست ز مرات ساغر صهبا

چو نافه مسک فشانی نگر که بگذشتی / بچین سنبل مشکینش ای نسیم صبا

بباغ همچو صبا جلوه کن که بگشایم / چو لاله بر گل روی تو چشم خون پالا

فغان ز دست تو کز جور بی نهایت تست / تنم ذلیل بلا و دلم اسیر عنا

ز غمزه تو بهر لحظه و بهر ساعت / هزار گونه بلا جان ناتوان مرا

جفا بجان من زار ناتوان کم کن / وگرنه عرضه کنم نزد حضرت اعلی

سپهر کوکبه سلطان حسین دریا دل / محیط بحر کرم آفتاب اوج سخا

خدایگانی کاندر سپهر جاهش مهر / ز روی قدر نماید بدیده کم ز سها

ستاره خیلی کاندر سپاه قدرش چرخ / بود چو شقه فیروزه رنگ عطف لوا

اگر بشخص بقا بر طاعتش نارد / بچهره اش ننشیند دگر غبار فنا

وگر لباس خلافش وجود در پوشد / اجل فرو درد اندر تنش قبای بقا

ایا بوقت سخا آفتاب جود و کرم / و یا بگاه شرف آسمان عز و علا

بخاک روبی طاق تو فخر صد کسری / به پرده داری قصر تو عز صد دارا

ز هیبت تو زمین را هزار گونه مدار / ز رحمت تو زمانرا هزار گونه بها

بحضرت تو رهی راست عرضه‌ای بشنو / خدایگانا دریادلا خداوندا

نماز شام که عنقای نیلگون فلک / بزیر بال نهان کرد بیضهٔ بیضا

ز کام مجمرهٔ صحاف چرخ اخضر بخت / برین صحیفهٔ کافور عنبر سارا

شفق نمود چنان زین سپهر مینا رنگ / که در پیالهٔ فیروزه بادهٔ حمرا

خط مجره چنان تافتی ز نارکی چرخ / که فرق سنبل مشکین دلبران خطا

بنات نعش چنان گرد قطب می‌گشتی / که گاه رقص عروسان چابک رعنا

هزار لعبت سیماب گون سیم اندام / درین رواق شبستان شدند جلوه نما

ز جاه مشرق انوار طلعت کیوان / بسان چهرهٔ یوسف ز دلو شد پیدا

همی نمود درخشنده مشتری در حوت / چنانکه یونس در کام ماهی دریا

چو چشم گرگ همی تافت نیمشب مریخ / فراز پشت حمل زین چراگه خضرا

چنانکه شیر کشد بچه در درون دهان / همی بکام اسد بود مهره ناپیدا

نمود زهره چنان در دو پلهٔ میزان / که در صمیم صدف دانهٔ در یکتا

چو جام باده که گردان بود میان دو شخص / بدان مشابه همی تافت تیر از جوزا

بسان طلعت زیبا ز چین سنبل زلف / نمود در سرطان جرم مه بروی هوا

من از تحیر این شکلهای پر وسواس / نهاده دیده بر انجم سری پر از سودا

که از تعقل آن فهم و دانشم ابله / که از تصور این چشم بینشم اعمی

بوقت آنکه بز سود کان خاک نسیم / پیام روح رساند بعالم بالا

سرم ز خواب گران شد نمود در نظرم / خیال دلبرم آن سرو قد حور لقا

بدان نمونه که رخسار حور ز بام فلک / بدان مشابه که دیدار مه ز اوج سما

بدین مثال خرامان چو سرو من برسید / بخاک پاش نهادم دو چشم خون پالا

بناز گفت که ای همنشین محنت و غم / بطنز گفت که ای همنشین درد و بلا

شدست مدت یکسال تا که بی سببی / کشیده‌ای ز کفم رشتهٔ وفاق و وفا

چرا فراق بوصلم گزیده‌ای زینسان / چه دیده‌ای چه شنیدی بگو چه بود ترا

بگریه گفتمش ای لعبت پری پیکر / بناله گفتمش ای حوری ملک سیما

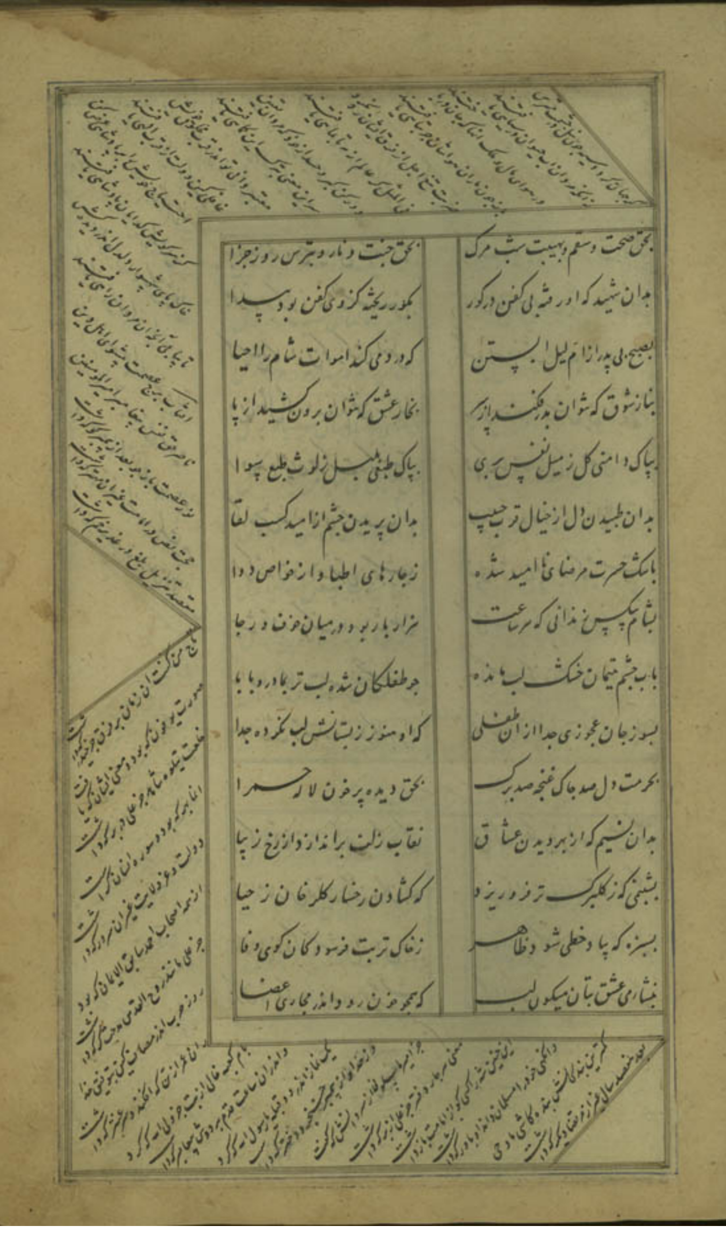
حکومتیست که درین حق بدست تست ولی / اگر بگوش داری حکایتیست مرا

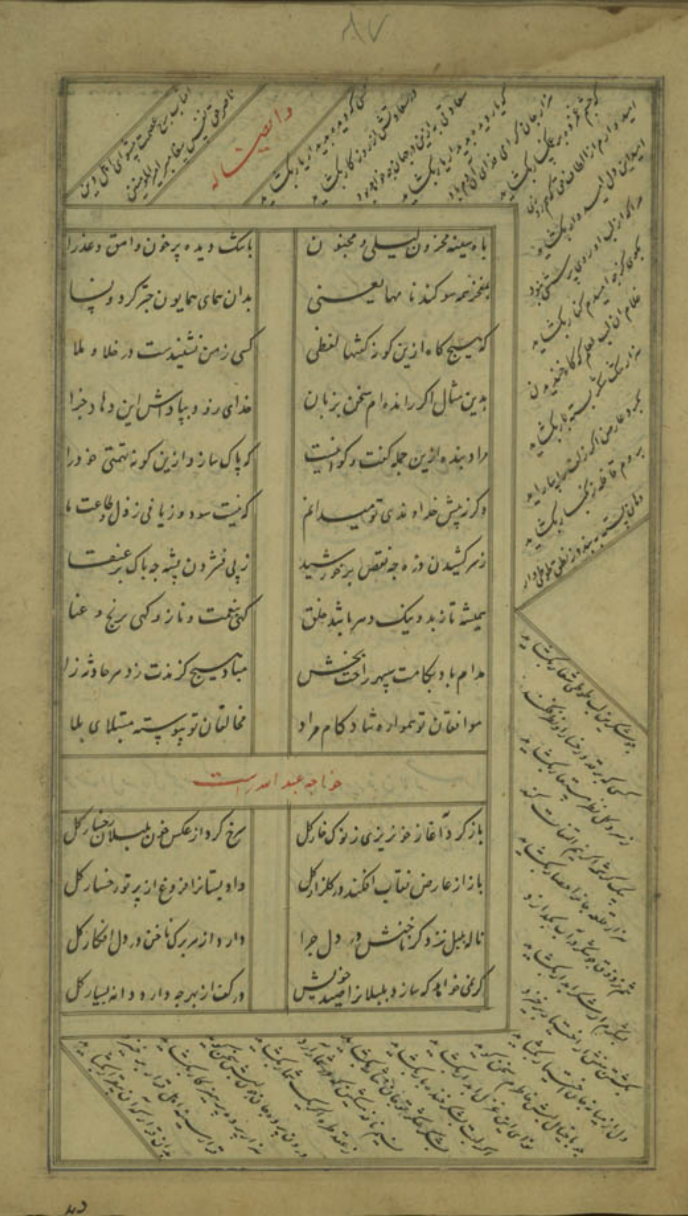
باختیار نجستم جدایی از وصلت / مرا فکند جدا از تو اقتضای قضا

ز خاک پای تو تا هجر کرد دور مرا / غم فراق بدل بند محنتم بر پا

هزار گونه ستم بوده بر دل خسته / هزار گونه الم دیده این تن تنها

بپاسخ سخنم گفت کای ستم دیده / سبب چه بود بدین قید و بند و رنج و عنا
بکینهٔش که کمر دشمنی زغایت حقد / بغیبتم شده باعث بحضرت دارا
بربسته تهمت کفران نعمتی بر من / که من کجا و چنین تهمتی کجاست روا
نکشته ام نشنیده م ازین مقوله سخن / بصدق دعویم اکنون خدا گواست گوا
بدان خدای که ذرات یک یک هستند / باتفاق همی بر یگانگیش گوا
بصانعی که صنع بر صحیفه کن / بدین مثال بپرداخت صفحه خضرا
بدان لطیف که از لطف بی نهایت خود / بیک ثواب ببخشد هزار ساله خطا
بعلم احمد و تعلیم علم القران / بدرس آدم و تدریس علم الاسما
بحق محنت ایوب و غربت یوسف / بحق فرقت یعقوب و عزلت یحیی
بکار بالش عیسی درین رواق دورنگ / برنج نوبت احمد درین سپنج سرا
بحق کعبه و احرام و حج و سنگ سیاه / بحق زمزم و قربان و طوف راه منا
بحق مذهب و ملت بحق مصحف مجد / بحق سرور اولاد آدم و حوا
بحق جار ده معصوم پاک و ده گیسو / بکار یار نبی و برنج آل عبا
ببال همت مرغان آشیانهٔ قدس / که طایرند بپرواز گاه عز و علا
بظل رافت خاصان آستانهٔ انس / که ساکنند بظل سرادق اعلا

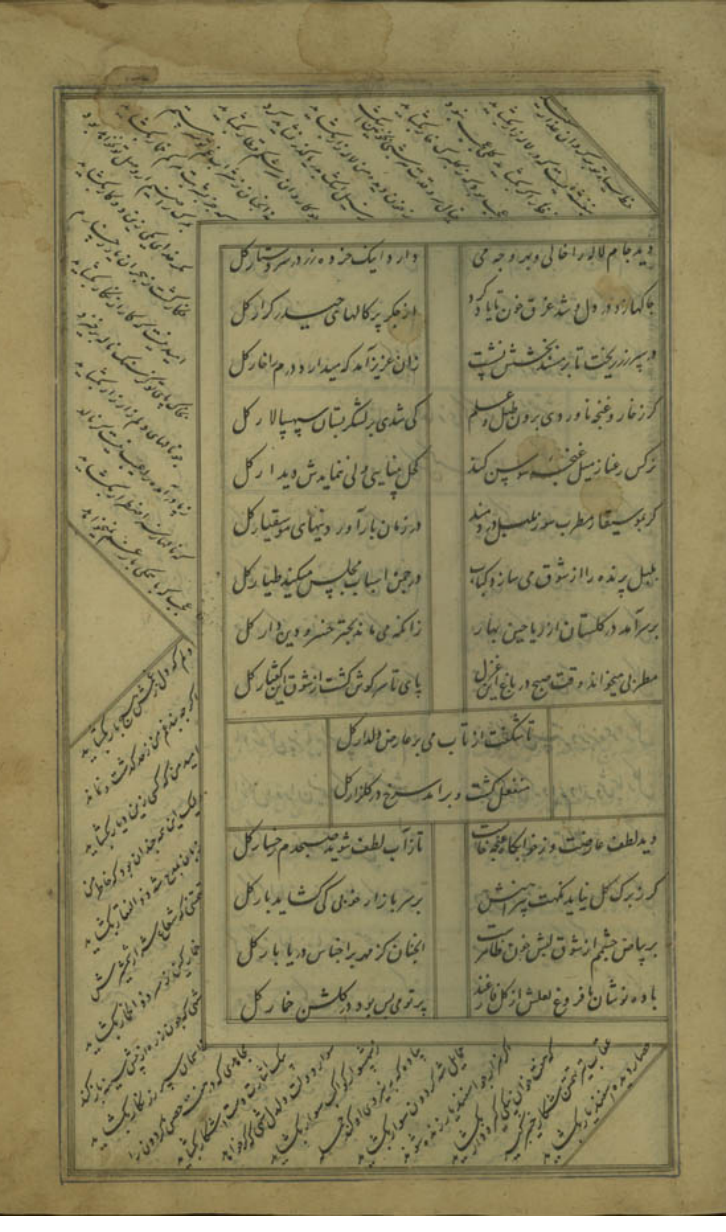

بحق صحت و سقم و بهیبت شب مرگ / بحق جنت و نار و بترس روز جزا
بدان شهید که او در قبای کفن در گور / بگور ریخته گرد وی کفن بود پیدا
بصبح بی پدر از شام لیل آبستن / که وردمی کند اموات شام را احیا
بنازشوق که شوخان بدر فکنند از بر / بخار عشق که شوخان برون کشید از پا
بپاک دامنی گل زمیل نفس پری / بپاک طینتی بلبل زلوث طبع و هوا
بدان طپیدن دل از خیال ترک حبیب / بدان پریدن چشم از امید کسب لقا
بآب حسرت مرضای نا امید شده / زچاره های اطبا و از خواص دوا
بشام بیکسی نه دانی که هر ساعت / هزار بار بود در میان خوف و رجا
بآب چشم یتیمان خشک لب مانده / چو طفلکان شده لب تر بآب در و با
بسوز جان عجوزی جدا از آن طفلی / که او هنوز زپستانش لب نکرده جدا
بحرمت دل صد چاک غنچه صد برگ / بحق دیدهٔ پرخون لالهٔ حمرا
بدان نسیم که از بهر دیدن عشاق / نقاب زلف بر انداز داز رخ زیبا
بشبنمی که زگلبرگ تر فرو ریزد / که گشادن رخسار گلرخان زحیا
بسبزه که بپا دخلی شود ظاهر / زخاک تربت فرسودگان کوی وفا
بنشاءی عشق بتان نیکو لب / که همچو خون رود اندر مجاری اعضا



با همه سینه مجزون لیلی و مجنون | بانگ دیده پر خون وامق و عذرا
بمنزلی همه سوکند ما بعنی | بدان همای همایون جز گرد و نپا
که هیچگاه ازین گونه گشتها لفظی | کسی ز من نشنیدست در خلا و ملا
بدین مثال اگر رانده ام سخن بزبان | خدای رزد و بپاداش این دلا دجزا
مرا دبنده ازین جمله گفت و گوایست | گر پاک سازد ازین گونه تهمتی خود را
وگر ز پیش خداوندی تو میدانم | که نیست سود و زیانی ز ذل طاعت ما
ز سر کشیدن ذره چه نقص بر خورشید | ز بی فسردن پشه چه باک بر عنقا
همیشه تا زبد و نیک دهر باشد خلق | گهی بنعمت و ناز و گهی برنج و عنا
مدام باد بکامت سپهر راحت بخش | مباد هیچ گذشت ز دهر حادثه زا
موافقان تو همواره شاد کام مراد | مخالفان تو پیوسته مبتلای بلا

خواجه عبدالله راست

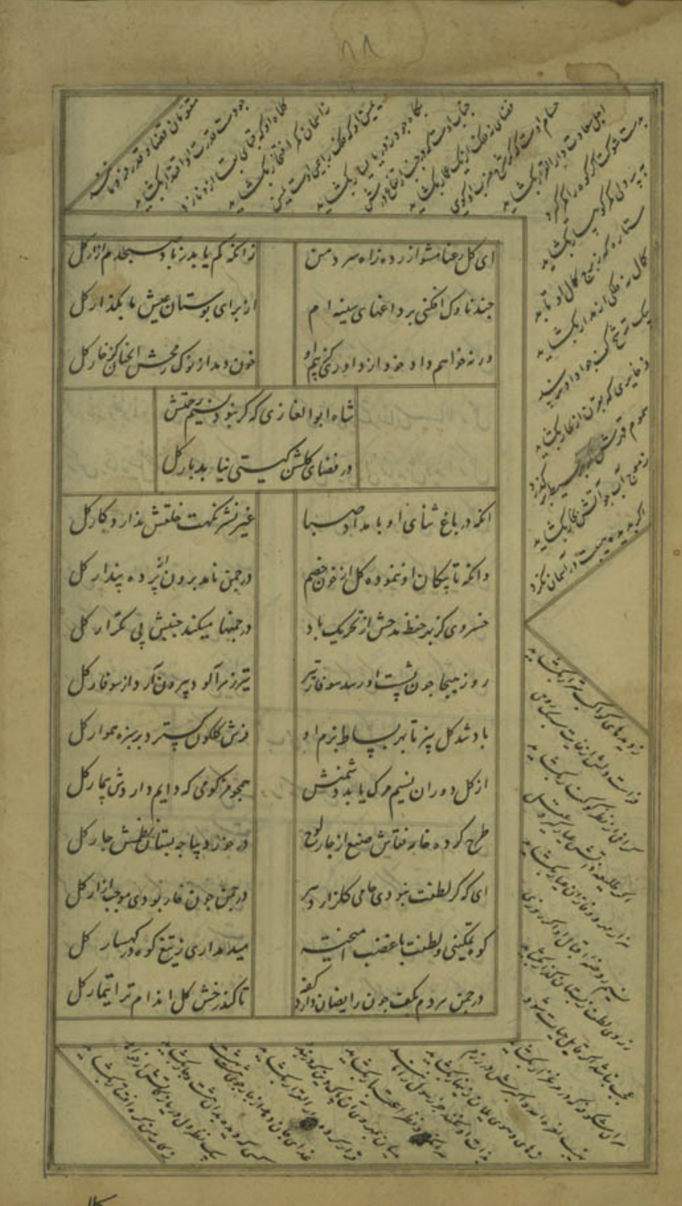
باز کرد آغاز خونریزی ز نوک خار گل | رخ گرد از عکس خون بلبلان رخسار گل
باز از عارض نقاب افکند در گلزار گل | داد بستان را فروغ از پرتو رخسار گل
ناله بلبل زند گر ناخنش در دل چرا | دارد از هر برگ ناخن در دل افگار گل
گر نمی خواهد که سازد بلبلان را صید خویش | در کف از بهر چه دارد دانه بسیار گل



دید جام لاله را خالی و بهر وجه می | دارد ایک خرده زر در سر دستار گل
جا گلها زده در دل شد عرق خون تا پاید | از جگر پرکالهایی چیده در کرار گل
وه پسر زر ریخت تا بر مسند بخشش نشست | زان عزیز آمد که میدارد درم انبار گل
گر ز خار و غنچه ناوردی برون طبل و علم | کی شدی بر لشکر بستان سپهسالار گل
نرگس رعنا ز میل غنچه سوسن کند | گل بنایی ولی نمایدش دیدار گل
گر بموسیقار مطرب سوز بلبل در دمند | در زمان بار آورد دنبهای موسیقار گل
بلبل پرنده را از شوق می سازد کباب | در چمن اسباب مجلس میکند طیار گل
بر سر آمد در گلستان از ریاحین بهار | زانکه می ماند بچتر خسرو دین دار گل
مطربی میخواند وقت صبح در باغ این غزل | پای تا سر گوش گشت از شوق این گفتار گل

تا شکفت از تاب می بر عارض دلدار گل
منفعل گشت و بر آمد سرخ در گلزار گل

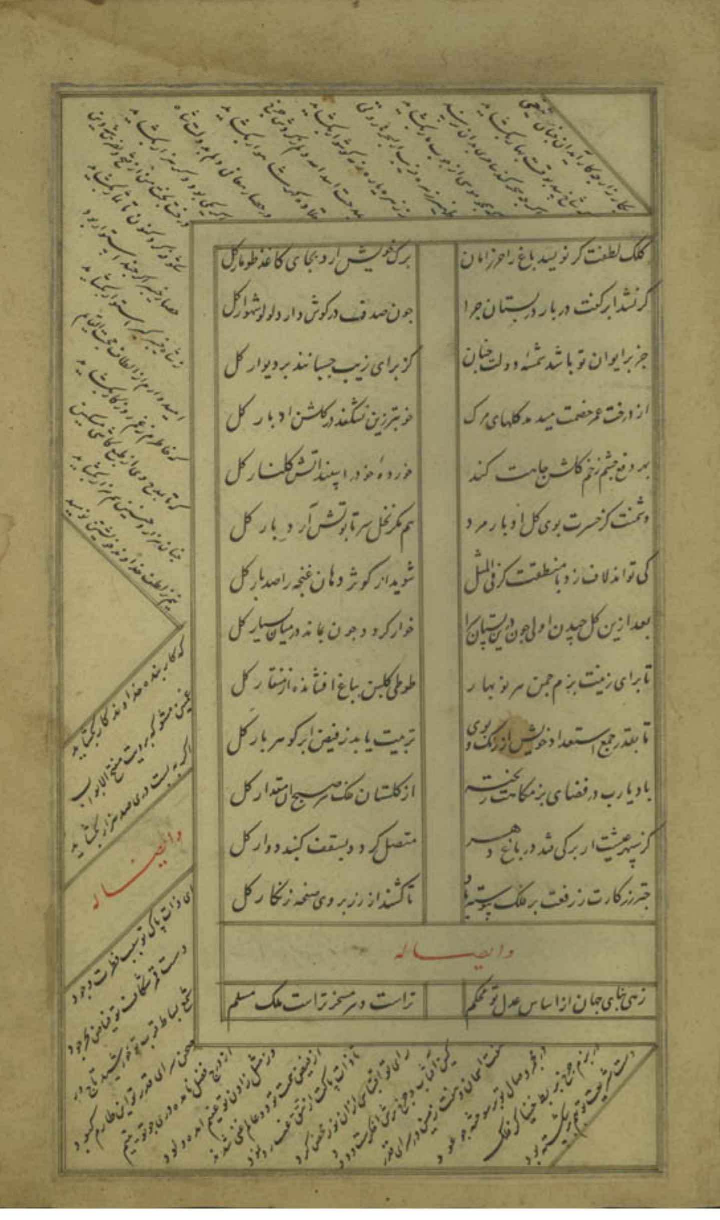
دید لطف عارضت وز خوابگاه غنچه خاست | تا ز آب لطف شوید صبحدم رخسار گل
گر ز برگ گل نیاید نکهت پیراهنش | بر سر بازار خوبی کی گشاید بار گل
بر بیاض چشم از شوق لبش خون ظاهر است | آنچنان کز مهر باجناس دریا بار گل
باده نوشان را فروغ لعلش از گل ما غند | پرتوی بس بود در گلشن خمار گل



ای گل رعنا مشو آزرده ز آه سرد من | زانکه کم یابد ز باد صبحدم آزار گل
چند ناوک افکنی بر داغهای سینه ام | از برای بوستان عیش ما بگذار گل
ورنه خواهم داد خود از داور دیهیم او | خون دهد از نوک رمحش انجمن گز خار گل

شاه ابوالغازی که گر بوید نسیم خلقش
در فضای گلشن گیتی نیاید بار گل

آنکه در باغ ثنای او بامداد صبا | غیر نشر نکهت خلقش نیارد کار گل
وانکه تا پیکان او بنموده گل از خون خصم | در چمن ناید برون از پرده پندار گل
خسروی کز بهر حفظ مدحش از تحریک باد | در چمنها میکند جنبش پی تکرار گل
روز هیجا چون ز شست او رسد سوفار تیر | تیر زن را گو ز پر دون کرد از سوفار گل
باد شد گلریز تا بر بساط بزم او | ز آتش گلگون گسترد بر سبزه هموار گل
از گل دوران نسیم مرگ یابد دشمنش | همچو مرکوبی که دایم داردش بیمار گل
طرح کرده خامه نقاش صنع از جار لوح | در خور دیباچه بستان لطفش چار گل
ای که گر لطفت نبودی حامی گلزار دهر | در چمن چون خار بودی موجب آزار گل
کوه بکینی و لطفت با غضب آمیخته | میدهد ازی ز تیغ کوه در کهسار گل
در چمن بردم بکف چون رایضان دارد کفه | تا کند خوش گل اندام ترا تیمار گل



کلک لطفت گر نویسد باغ را حرز امان | برگ نخلش آرد بجای کاغذ طومار گل
گر نشد از برکت دربار در بستان چرا | چون صدف در گوش دارد لولو شهوار گل
جز بر ایوان تو باشد شمسه دولت عیان | کز برای زیب چسپانند بر دیوار گل
از درخت عمر خصمت میدهد گلهای مرگ | خوبتر زین نشکفد در گلشن ادبار گل
بهر دفع چشم زخم گلشن جاهت کند | خورده خود را سپند آتش گلنار گل
دشمنت کز حسرت بوی گل ادبار مرد | هم بگور نخل سرتا بوتش آرد بار گل
کی تواند لاف زد با منطقت گر فی المثل | شوید از کوثر دهان غنچه را صد بار گل
بعد ازین گل چیدن اولی چون درین بستان گرا | خوار گردد چون بماند در میان بسیار گل
تا برای زینت بزم چمن هر نو بهار | طوطی گلبن بباغ افتاده از منقار گل
تا بقدر جمع استعداد خویش از رنگ و بوی | تربیت یابد ز فیض ابر گوهر بار گل
باد یارب در فضای بزمگاهت ریخته | از گلستان فلک صبح سپهر مقدار گل
گر سپهر عشرت از برگی شود در باغ دهر | متصل گردد بسقف گنبد دوار گل
جز ز زر کارت ز رفعت بر فلک پیوسته باد | تا کند از زر بروی صفحه زنگار گل

وله ایضا

زهی بنای جهان از اساس عدل تو محکم | تراست دهر مسخر تراست ملک مسلم

جهان کرمت ز بحر جود و چتر و غازی — گر زیر بار عطای تو گشته پشت فلک خم

زهی بعرصهٔ گیتی نفاذ امر تو مطلق — چنانکه بر سر دشمن قضای تیغ تو مبرم

فضای باغ حیات از بهار خلق تو تازه — هوای گلشن روح از نسیم لطف تو خرم

نقوش غیب در آیینهٔ ضمیر تو مضمر — رموز فتح در اندیشهٔ صواب تو مدغم

پی لوای تو ترتیب ز کارخانهٔ گردون — نمایه اطلس چرخ و مجره شقهٔ معلم

گهی که نصب کنی بر زمین لوا گذراند — ز بطن حوت سنان و ز فرق سنبله پرچم

ز فکر بکر تو زاینده نکتهای معانی — کند بمعجز لفظ تو کار عیسی مریم

چراغ ملک فزاید ز عکس تیغ تو پرتو — چنانکه لاله پذیرد صفا ز قطرهٔ شبنم

عذار شاهد ملکت سرخ از می لعلت — ز جام تست بلی آب روی مملکت جم

درون گنبد غنچه است گل بگلشن صنعت — ز عین عنقش اطفال باغ نامده محرم

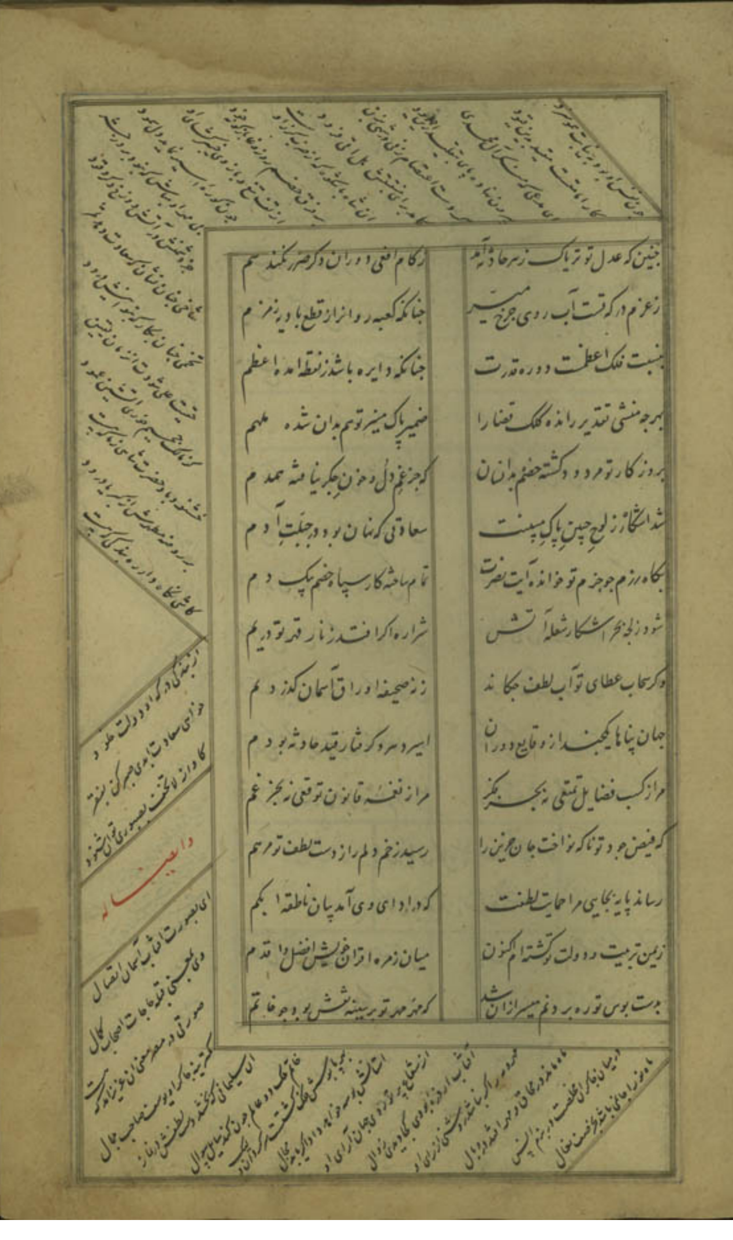
چو کوه قهر تو جنبد ز جای در صف هیجا — ز هول پیکر او توسن سپهر کند رم

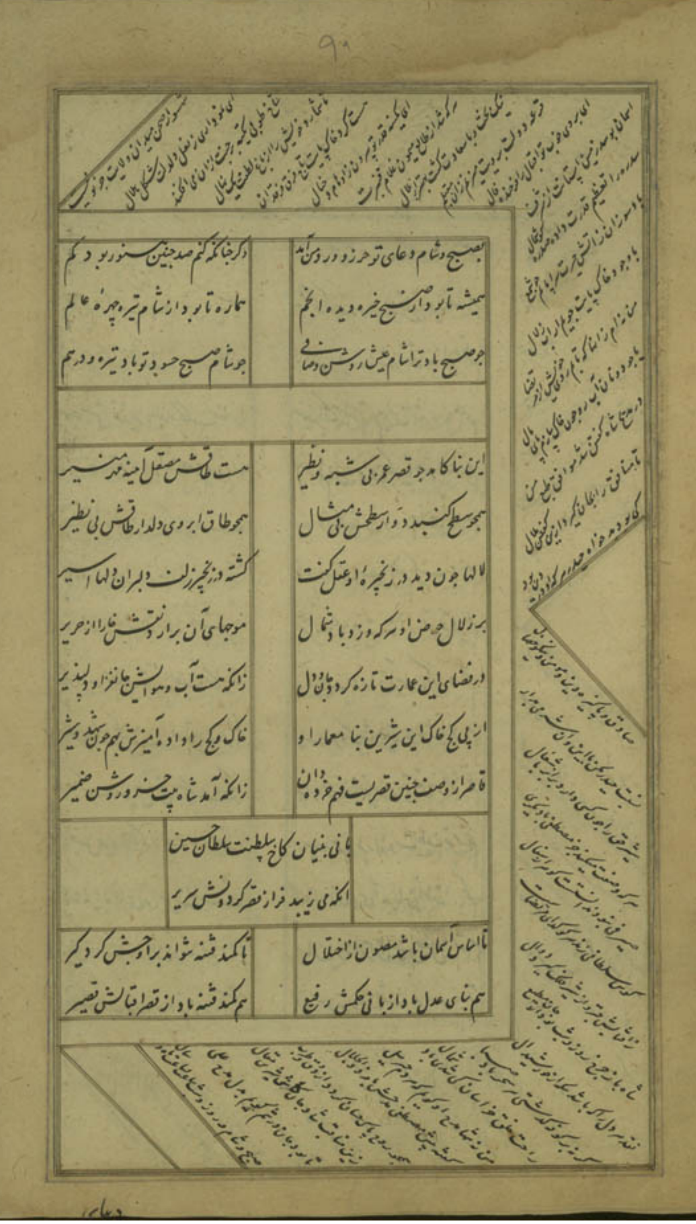
رسد سپاه عدو در سنانت سراسر — چنانکه در دم تیغ تو خون خصم دمادم

عدو ز زخم نی تیر و نیزهات بفغانست — که گاه نوحه کند زیر و گاه ناله کند بم

بروز کار تو کس را نبود تنش دو رنگی — که سنگ غیرت قهرت سرش بکوفت چو ارقم

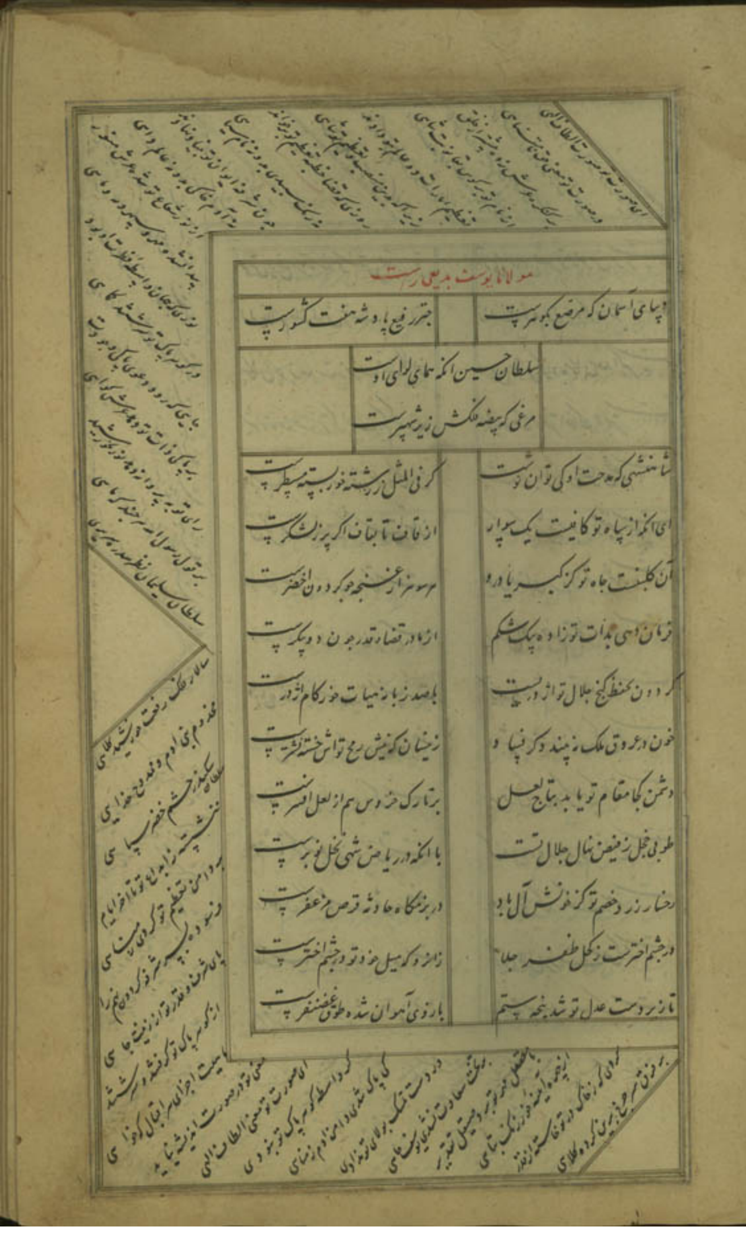
بهار عدل تو جان داد گلستان چمن را — که در سحاب نهان ساخت چرخ جام ماتم





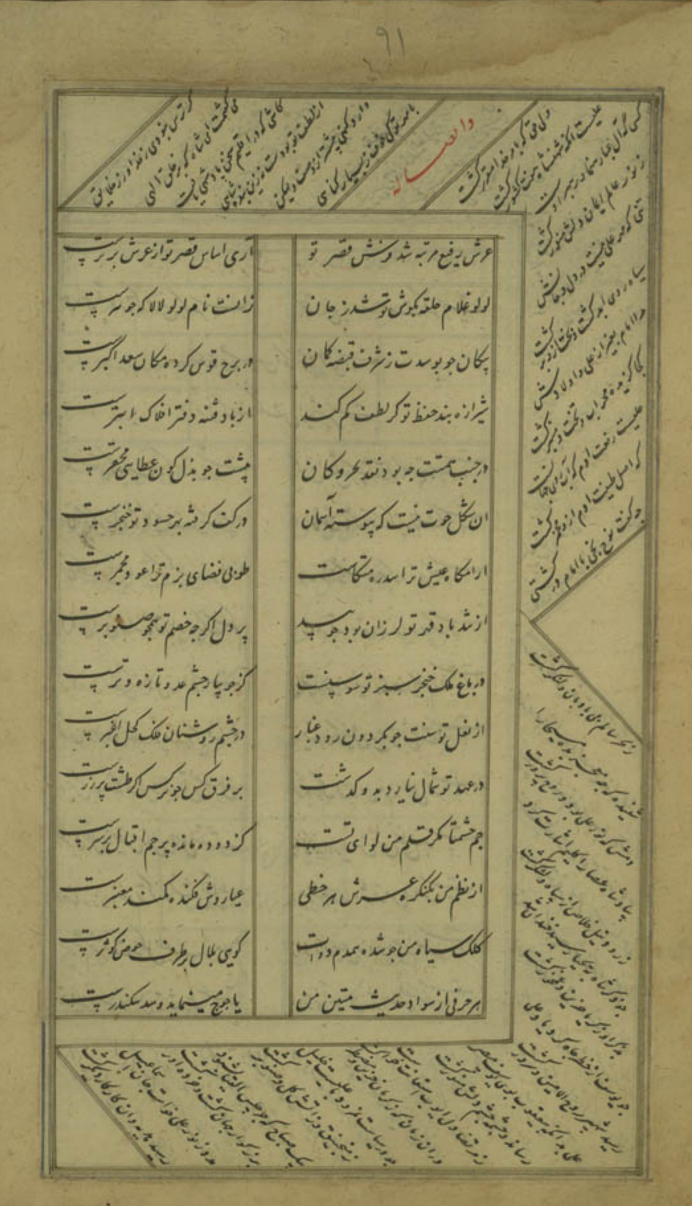
بصبح و شام دعای تو حرز و ورد من آمد | دگر چه گویم صد چنین سخنور بود کم
همیشه تا بود از صبح خیره دیده انجم | همیشه تا بود از شام تیره چهره عالم
چو صبح باد ترا شام عیش روشن و صافی | چو شام صبح حسود تو باد تیره و درهم

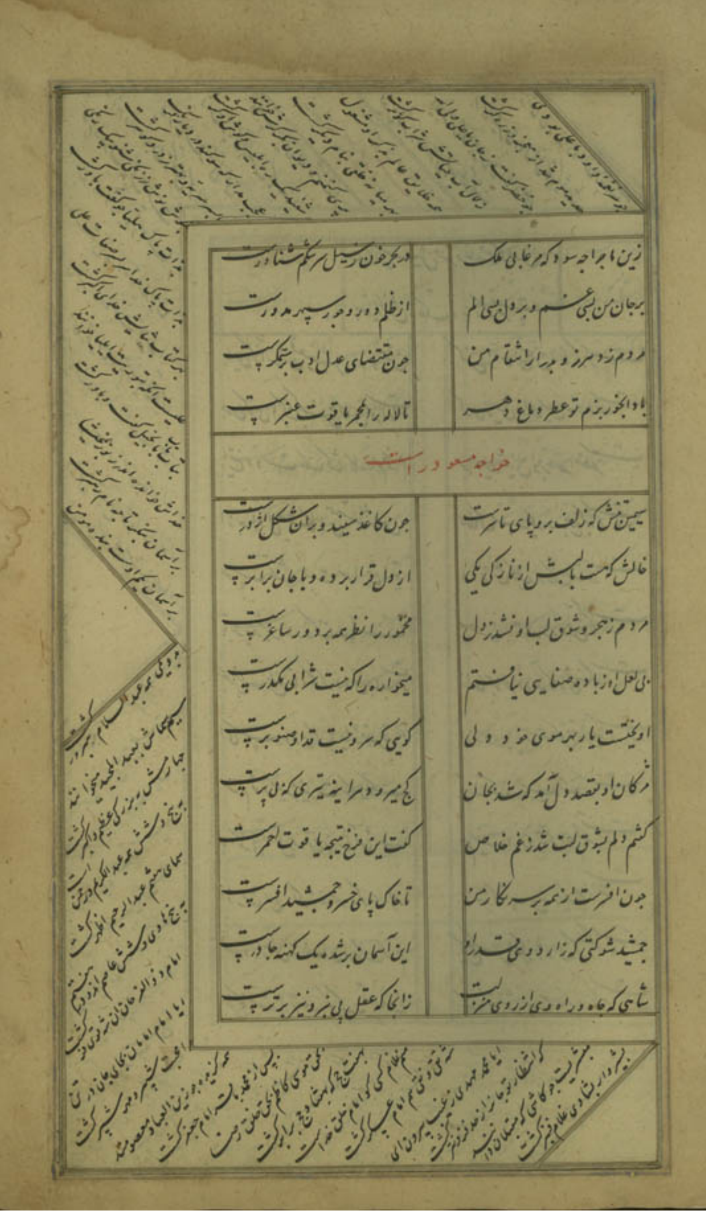
این بنا کامد چو قصر عرش بی شبه و نظیر | هست نقشش صیقل آیینه مهر منیر
همچو سطح گنبد دوار سطحش بی مثال | همچو طاق ابروی دلدار طاقش بی نظیر
لاله چون دید در زنجیره او عکس گشت | گشته در زنجیر زلف دلبران دلها اسیر
بر زلال حوض او سر که وزد باد شمال | موجهای آن برآرد نقش خارا از حریر
در فضای این عمارت تازه گردد جان و دل | زانکه هست آب و هوایش جانفزا و دلپذیر
از پی گچ خاک این شیرین بنا معمار او | خاک و گچ را داد آمیزش بهم چون شهد و شیر
قاصر از وصف چنین قصریست فهم خرده‌دان | زانکه آمد شاه صاحب حسن و روشن ضمیر
بانی بنیان کاخ سلطنت سلطان حسین | آنکه می زیبد فراز قصر گردونش سریر
تا اساس آسمان باشد مصون از اختلال | تا کمند فتنه نتواند بر اوجش گرد گیر
هم بنای عدل باد از بانی کاخش رفیع | هم کمند فتنه باد از قصر ایوانش قصیر



مولانا یوسف بدیعی راست

ای پایه آسمان که مرصع بگوهر است | چتر رفیع پادشه هفت کشور است
سلطان حسین آنکه همای لوای او | مرغی که بیضه فلکش زیر شهپر است
شاهنشهی که مدحت او کی توان نوشت | گر فی المثل ز رشته خور بسته مسطر است
ای آنکه از سپاه تو کافیست یک سوار | از قاف تا بقاف اگر پر ز لشکر است
آن گلبنست جاه تو کز کبریا در او | هر سو هزار غنچه چو گردون اخضر است
فرمان دهی بذات تو زاده چو یک شکم | از مادر قضا و قدر چون دو پیکر است
گردون بحفظ گنج جلال تو اژدهاست | با صد زبان ز هیبت خور کام اژدر است
خون در عروق ملک نه بندد گر فصاد | ز نیشان که نیش رمح تو اش خسته نشتر است
دشمن کجا مقام تو یابد بتاج لعل | بر تارک خروس هم از لعل افسر است
طوبی خجل ز فیض نهال جلال تست | با آنکه در ریاض شهی نخل نوبر است
رخسار زرد خصم تو کز خونش آل باد | در بزمگاه حادثه قرص مزعفر است
در چشم اختر است ز کحل ظفر جلا | زانرو که میل خود تو در چشم اختر است
تا از زبر دست عدل تو شد پنجه ستم | بازوی آهوان شده طوق غضنفر است





سلطان حسین خسرو غازی که عدل او
پیرایه بخش ملک و چار گوهر است

جایی که آستان فلک رفعتش رود سخن
گفتن ز آسمان سخن اینجا مکرر است

چون گوی در کشاکش چوگان امر او
گوی زمین برای همین خود مدور است

با تیغ و دست ملک‌گشا گاه رزم و بزم
بر اولیا شفیق و بر اعدا مظفر است

از بهر باولی شکاری همتش
افلاک سبعه یکدو سه چرخ کبوتر است

طوبی است تخته در جنت سرای تو
ماه نوش کلید و فلک حلقه در است

تا بهر بند خنجر او زر کنند صاف
صنعت بوته مهر زر و چرخ زرگر است

بحری است طبع شاه که گردون حباب او
زان همچو گوهر در همه کارش بلند گوهر است

ای سروری که پایه از قصر قدر تو
از روی پایه برشکن قصر قیصر است

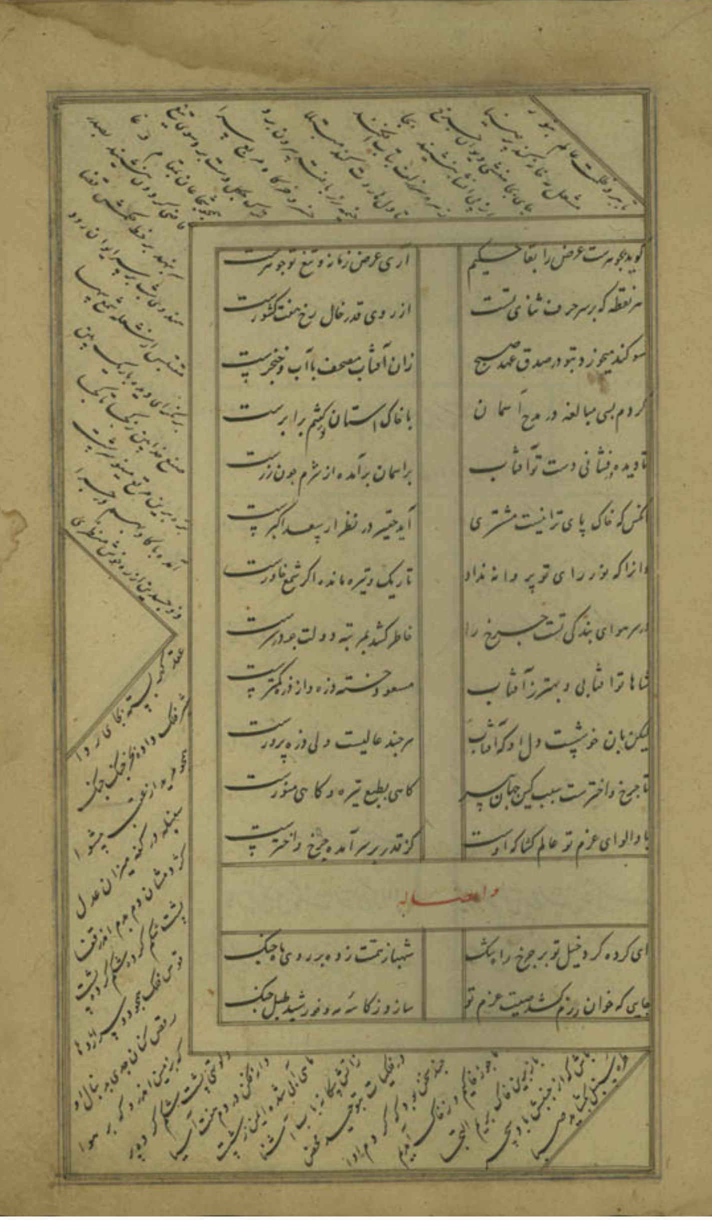
حزم تو و ضمیر منیرت بکار ملک
آیینه سکندر و سد سکندر است

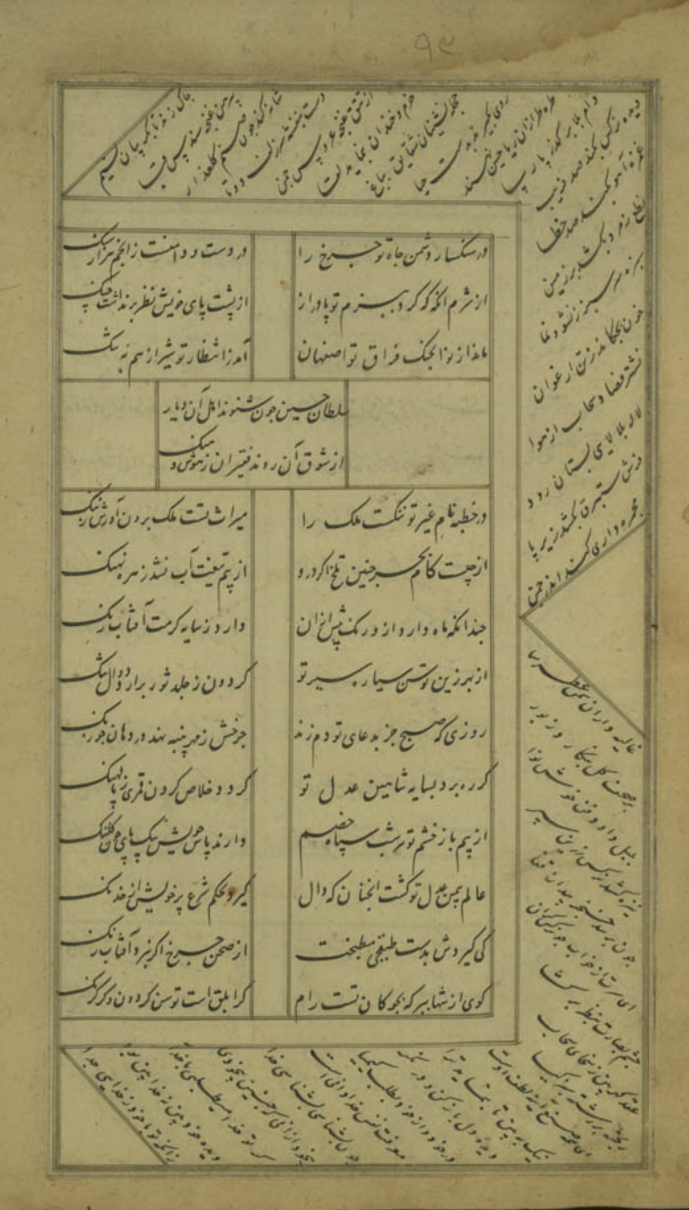
با آنکه فی المثل همه تن زر شد آفتاب
هم نیست در خور تو که وجهی محقر است

اوراق چرخ را که زند مهره گوی مهر
از صد کتاب مدح تو یک جزو ابتر است

هر روز از آن شوند نهان در فلک نجوم
کین عکس لشکر تو وان گرد لشکر است

از گنج بخشش تو بصد کوکب آسمان
یک حقه پیش نیست چه گر پر ز گوهر است





در سنگسار دشمن جاه تو چرخ را / در دست و دامنست ز انجم هزار سنگ

از شرم آنکه گرد بسرزم تو پا واز / از پشت پای خویش نظر بر نداشت چنگ

ماند از نوای چنگ فراق تو اصفهان / آمد ز انتظار تو شیراز هم بتنگ

سلطان حسین چون شنوند اهل آن دیار / از شوق آن روند فقیران ز هوش و هنگ

در خطبه نام غیر تو ننگست ملک را / میراث تست ملک بر دن آورش ز ننگ

از چیست کام بحر چنین تلخ اگر دو / از بیم تیغ آب نشد زهره نهنگ

چندانکه ماه دارد از ورنگ پیش ازان / دارد ز سایه کرمت آفتاب رنگ

از بهر زین توسن سیاره سیر تو / گردون ز جلد ثور برارد دوال تنگ

روزی که صبح جز بدعای تو دم زند / جز خش ز مهر پنبه نهد در دهان چو زنگ

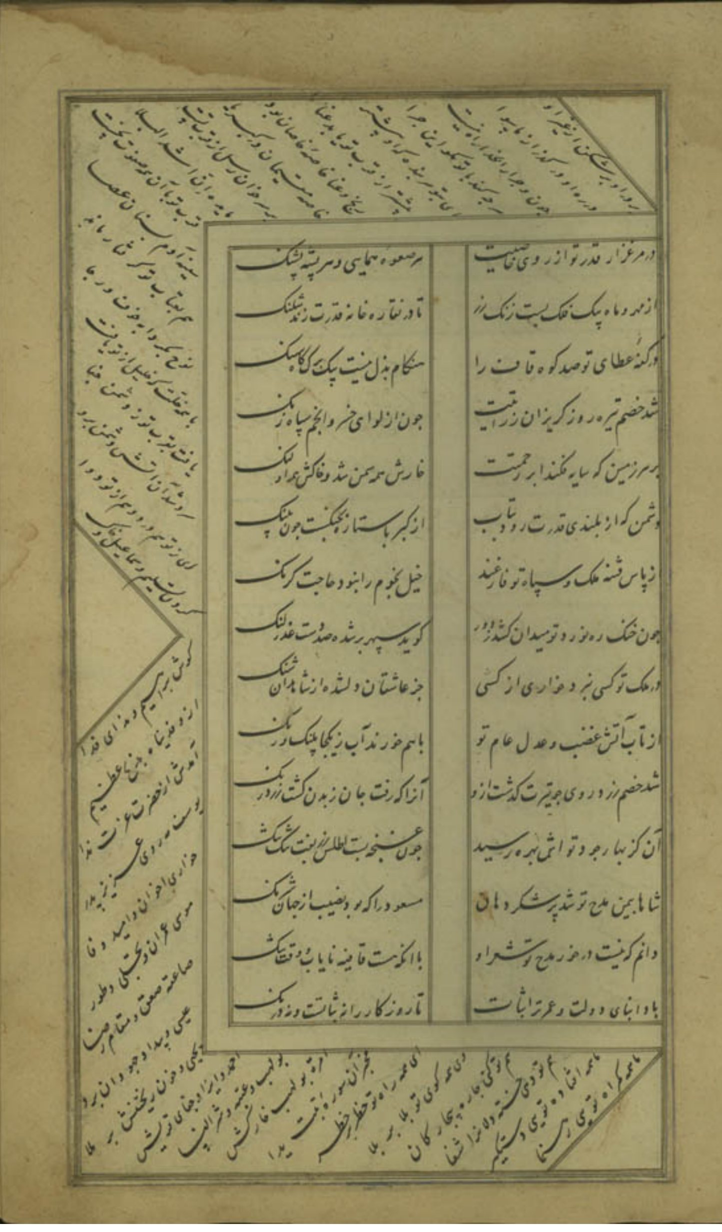
گر ره برد بسایه شاهین عدل تو / گردد خلاص گردن قمری ز پالهنگ

از بیم باز خشم تو در شب سپاه خصم / دارند پاس خویش بیک پای چون کلنگ

عالم بیمن عدل تو گشت انچنان که دال / گیرد بحکم شرع پر خویش از خدنگ

گی گیردش بدست طبیعی مطبخت / از صحن چرخ اگر ببرد آفتاب رنگ

گوی از شهابر که بچوگان تست رام / گر ابلق است توسن گردون دگر کرنگ



در مرغزار قدر تو از روی تمیت / هر صعوه همای و هر پشه پلنگ

از مهر و ماه سکه فلک بست زنگ زر / تا در نقاره خانه قدرت زند پلنگ

وکنه عطای توصد کوه قاف را / هنگام بذل هیبت سکه کاه سنگ

شد خصم تیره روز که یزدان زرایت / چون از لوای خسرو انجم سیاه رنگ

بر سرزمین که سایه فکند ابر رحمتت / خارش همه سمن شد و خاکش همه ادلنگ

دشمن که از بلندی قدرت رود بتاب / از کبر باستاره بجنگست چون پلنگ

ز پاس قسنه ملک و سپاه تو فارغند / خیل نجوم را بنود حاجت کرنگ

چون خنگ ره نورد تو میدان کشد ز دور / گوید سپهر بر شده صد دست غدر لنگ

در ملک تو کسی نبرد خواری از کسی / جز عاشقان دلشده از شاهدان شنگ

از تاب آتش غضب و عدل عام تو / باهم خورند آب ز یکجا پلنگ و رنگ

شد خصم زرد روی چو تیرت گذشت از و / آنرا که رفت جان ز بدن گشت زرد رنگ

آن کز بهار جود تو اش بهره رسید / چون غنچه بست اطلس از لعبت تنگ تنگ

شاها بمین مدح تو شد پر شکر دهان / مسعود را که بود ضیبا از جهان تنگ

دانم که نیست در خور مدح تو شعر او / با آنکه هست قافیه نایاب و وقت تنگ

بادا بنای دولت و عمر ترا ثبات / تا روزگار را ز ثباتست و نه درنگ



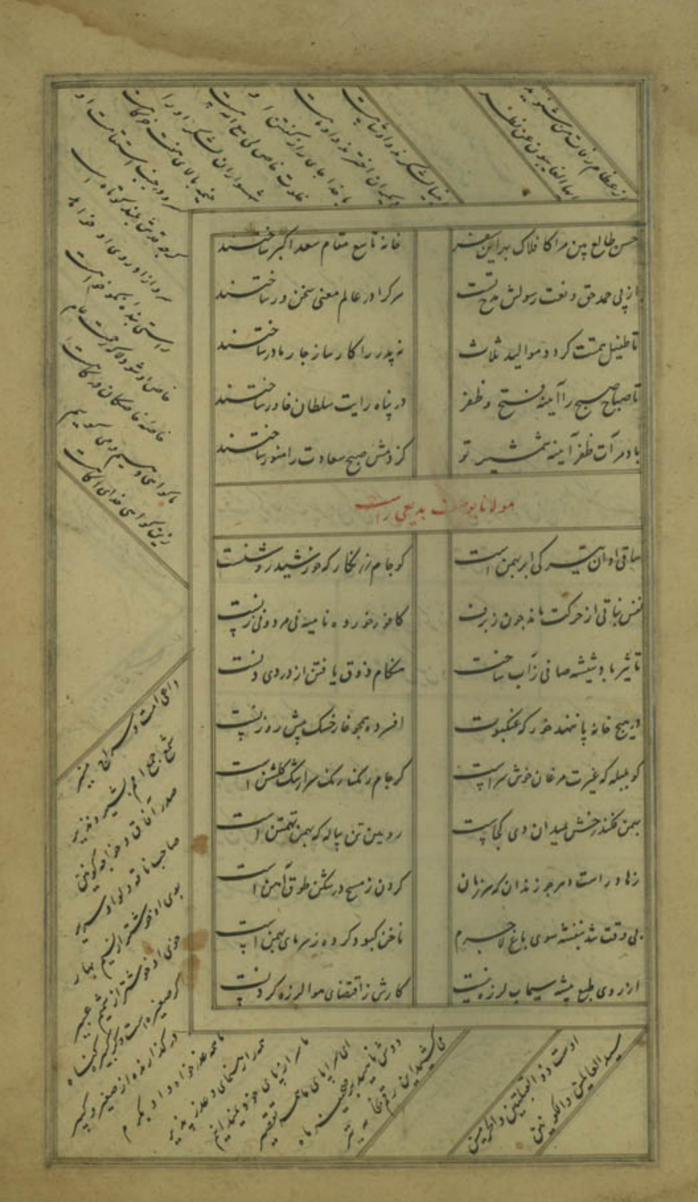
مراح رزم و بزم تو از هسند تا برات — نامور غزل و نصب تو از فارس تا زنک

سید کاظمی راست

نصرتی کز غیب سلطان را میسر ساختند — روح قدسی را بران نصرت ثناگر ساختند
نقشبندان قضا طغرای این فتح بزرگ — لوحه تاریخ دارا و سکندر ساختند
ناصر حق شاه ابوالغازی که او را از ازل — خاص بهر قوت دین پیمبر ساختند

ظل یزدان آفتاب سلطنت سلطان حسین — آنکه ذاتش را زعین عدل از نور ساختند

هر که شکر نعمت جمعیت عدلش نگفت — دفتر عمرش زباد ظلم ابتر ساختند
پادشاها روز رزم از صولت شمشیر تو — هر سر مو بر تن خصمت چو خنجر ساختند
شهر شعبان معظم بود کین شیران رزم — جوی خون و آب گرکان زابر ابر ساختند
گشت چون تاریخ این فتح و ظفر اخبار نیک — ملک ازین اخبار نیک از خلد خوشتر ساختند
دشمنت را عاقبت دست قضا در گل گرفت — راست آمد هر چه بارایت مظفر ساختند
شیر مردان سپاهت آب گرکان از تیغ — در دم گرگ از دم گرگان توانگر ساختند
در میان آب گرکان بود سدی پیش ازین — این زمان از آب تیغت سدی از سر ساختند
مخلصانت موج خون انگیختند از مخلصان — گر جبابش گنبد قابوس بی مر ساختند



آشوب ظاهر صفات حق ز مرآت عیان / از پی تعیین آن ذات تو مظهر ساختند

سرنگون شد سکه تا نام ترا از وجود / در زمان زیر سرش بالشت از زر ساختند

نام جان بخش تو زه حرفست و بهر خطبه اش / نه فلک را جا و نه پایه منبر ساختند

خویش را با صد در و افکند طوبی در جهان / تا از و باغ جهان آرای را در ساختند

عقل چون آب و هوای این گلستان دید گفت / هشت جنت را مدار جنت کشور ساختند

هرچه زین عالی عمارت مانده بود از خشت و گل / منظر فغفور چین و قصر قیصر ساختند

اختران مصباح این منطق بجان افروختند / قدسیان جاروب جنت زهر ساختند

می بساغر کن که سلطان زآب زندگیست / بزمی کز ساغر عدلش مقرر ساختند

جام عدل و بزم انصاف تو بخشد صفا / ملک را گر آه مظلومان مکدر ساختند

از نسیم عرصه بزمت که رشک جنت است / قدسیان مردم دماغ جان معطر ساختند

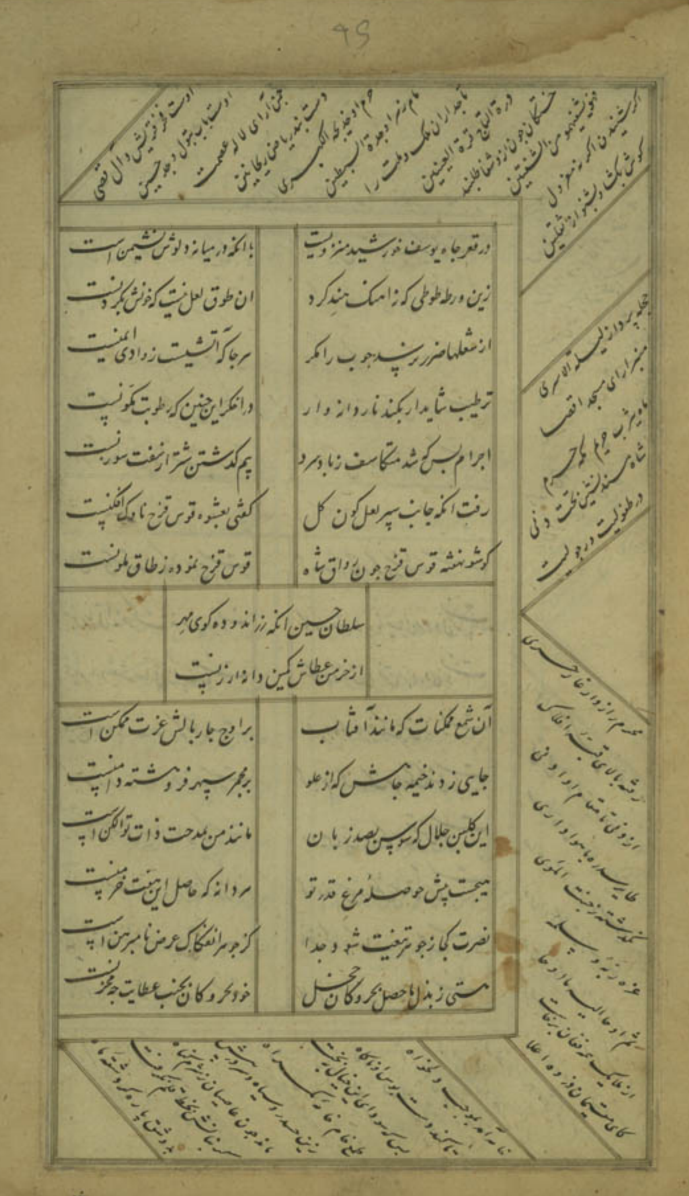
وز کف دریا مثالت قطره شد موج ن / از حباب موج او نه بحر اخضر ساختند

کاظمی صنعت گوهرفشانت چون کند / من که رقم طبع او را کان گوهر ساختند

پیش نرگس چون صراحی گیر و دایم / چون مرا در بزم شاه از بهر ساغر ساختند

از نی کلکم که قند پارسی و شور از دست / از برای طوطیان هند شکر ساختند

همچو ذو النون بحر البحر گشته آشنا / زان مرا دریا و دریایی مسخر ساختند



در قعر چاه یوسف خورشید منزویست — با آنکه در میانه دلوش نشیمن است

زین ورطه طوطی که ز امساک هند کرد — آن طوق لعل نیست که خونش بگردنست

از شعلها ضرر نرسد چوب را اگر — هرجا که آتشیست ز وادی ایمنست

ترطیب شاید ار بکند نار و از وار — و آنگه این چنین که رطوبت بکونست

اجرام بس که شد متکاثف ز باد و سرد — هم کذشتن شترا ز نفت سوزنست

رفت آنکه جانب سپر لعل گون کل — کعبی بعشوه قوس قزح ناوک افکنست

کوشو نهشته قوس قزح چون رواق شاه — قوس قزح نموده ز طاق ملونست

سلطان حسین آنکه ز زر اندوده کوی مهر — از خرمن عطاش کمین دانه ارزنست

آن شمع ممکنات که مانند آفتاب — بر اوج چار بالش عزت ممکن است

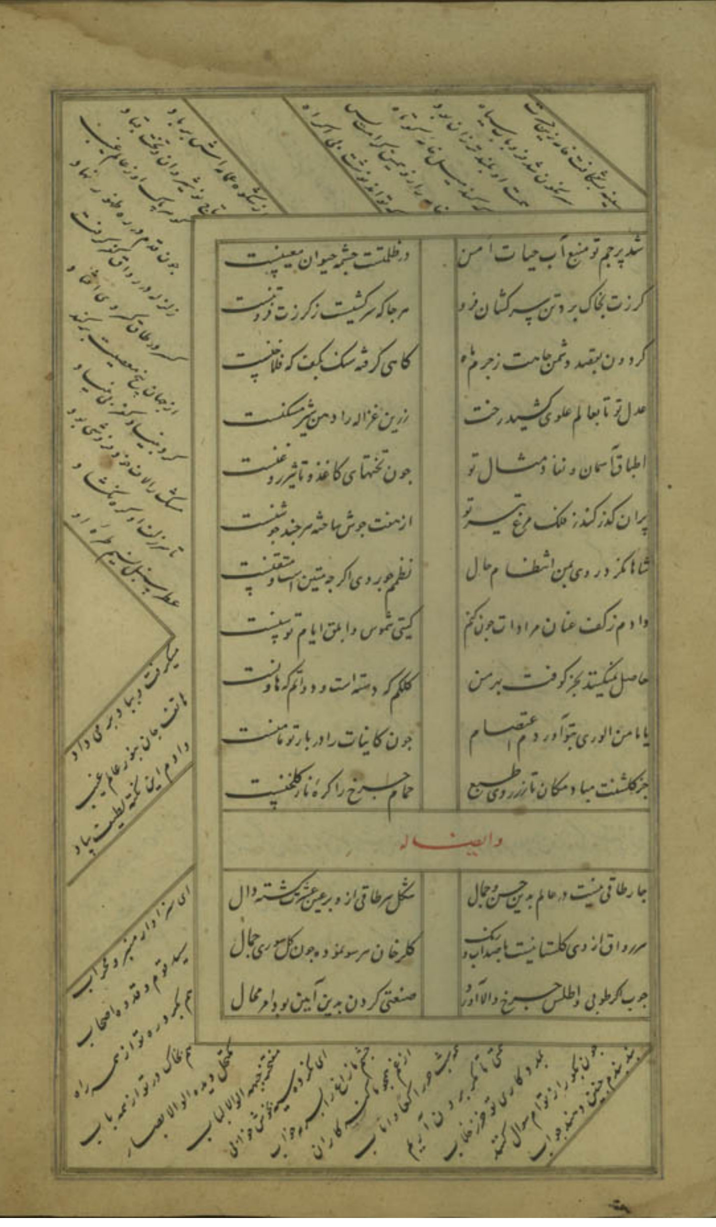
جایی زد ند خیمه جاهش که از علو — بر مجمر سپهر فروشته دامنست

این گلشن جلال که سوسن بصد زبان — مانند من بمدحت ذات تو الکن است

هیچست پیش حوصله مرغ قدر تو — مردانه که حاصل این هیئت خرمنست

نصرت کجا ز جو ترغیب شود جدا — گر جوهر انعکاک عرض از تن است

هستی ز بذل ما حصل بحر و کان خجل — خود بحر و کان بجنب عطایت چه مخزنست



شد پرچم تو منبع آب حیات امن — در ظلمت چشمه حیوان معینست

گرزت بخاک برد تن پرکشان فرو — هرجا که سرکشیست ز گرزت فروتنست

گردون بقصد دشمن جاهت ز جرم ماه — گاهی گرفته سنگ بکف که فلاخنست

عدل تو تا بعالم علوی کشید رخت — زین غزاله را دهن شیر مسکنست

اطباق آسمان و نهاد مثال تو — چون تختهای کاغذ و تأثیر روغنست

پران کند ز فلک مرغ تیر تو — از هیبت جوش حاشیه سرخند جوشنست

شاها اگر دروی بمن اشتغام حال — نظمم چو بردی اگرچه متین استوار متقنست

وادم ز کف عنان مرادات چون کنم — گیتی شموس و ابلق ایام توسنست

حاصل نمیکند بجز کوفت برمن — کلکم که دسته است و دوایم که هاونست

یا آمن الوری بتو آورده ام اعتصام — چون کاینات را در بار تو مأمنست

جز گلشنت مباد مکان تا ز روی طبع — حمام چرخ را گره نار گلخنست

والیضا

چار طاقی نیست در عالم بدین حسن و جمال — شکل هر طاقی از و بر عین عشرت کشته دال

هر رواق از وی گلستانیست با صد آب و رنگ — گلرخان هر سو نموده چون گل سوری جمال

چوب اگر طوبی و اطلس چرخ والا آورد — صنعتی کردن بدین آیین نبودی ام محال

تا قضا نخل فلک بر بست کم بر بسته اند / نخل بندان قدر نخلی چنین فرخنده فال

در هوا قوس قزح سر دم برآید رنگ رنگ / از هیون طاقهایش پس کند وار انفعال

گاه نطق ساکنان او تو گویی می کنند / قدسیان در غرفهای آسمان باهم مقال

تازه است و تر بنقش و نگارش الحان / گر تری و نازکی عکسیت گویی در زلال

از ازارم تخلیت سر طاقی و بر سم بافته / بر سر نخل از فردوس صد طاووس بال

تا دم محشر ز مجمرهای او بس شمه / مشک اگر بیزد صبا و عنبر افشاند شمال

از عماریهای زر و صنعتش بنموداری نمود / مهوشان از زر عماری داده در کوه شمال

غرفهایش یک بیک چون کعبه در دنیا نهان / بسته احرام طواف هر یکی ارباب حال

چار طاق نیلگون کرده مثال طاق چرخ / وجه طاق کمترین زین چار طاق بی مثال

حوض کوثر بین و گردش قصرهای زرنگر / پر از رخسار جنت بر گرفته از و تعال

حد ارباب صنایع نیست گویا کرده اند / این نمایشها بعلم سیمیا اهل کمال

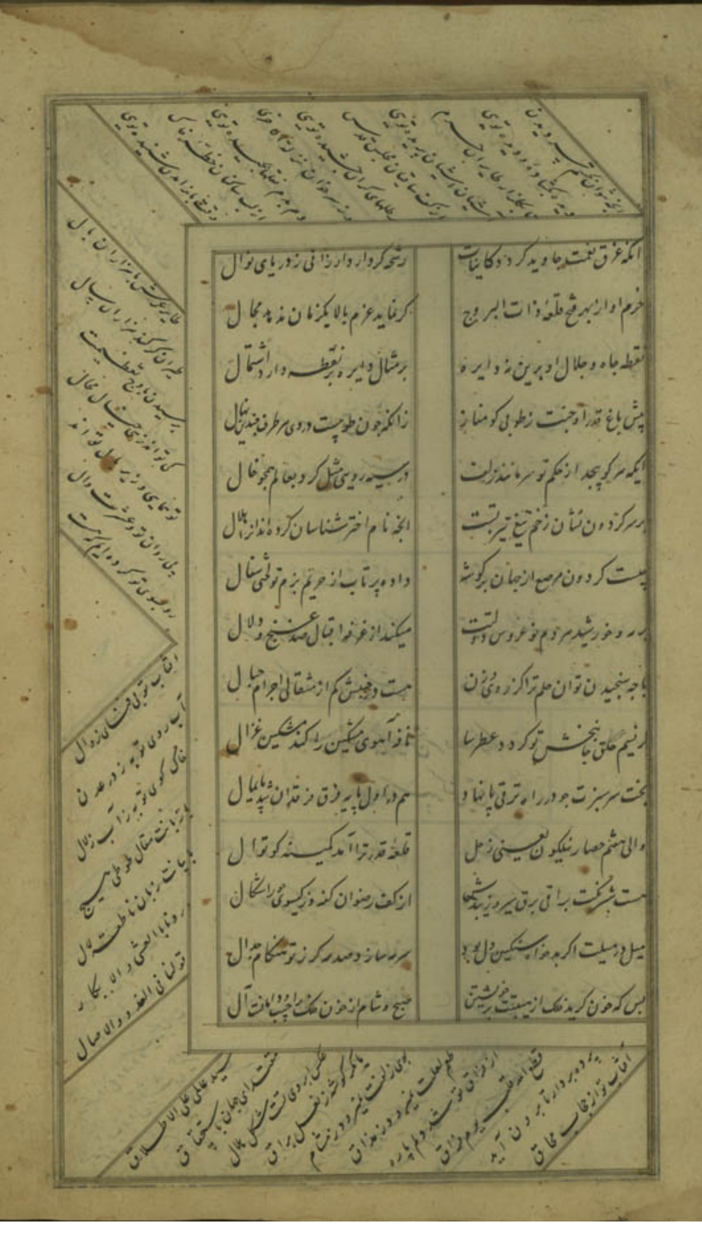
نیست کس را زهره پیش مطربانش دم زدن / زهرهٔ زهرا از آن در بزم گردد پامال

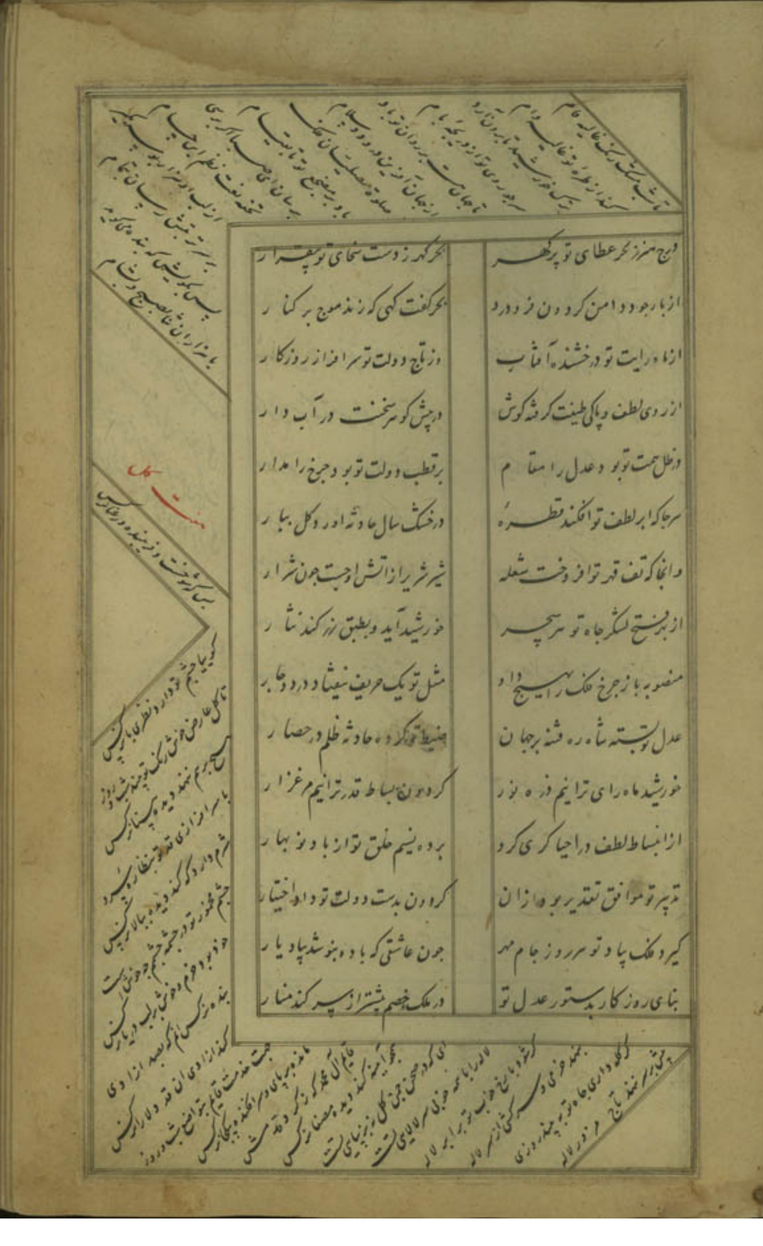
از نفس آیینه گیرد زنگ لیک انفاس نی / خلق را ز آیینه دل برده زنگار ملال

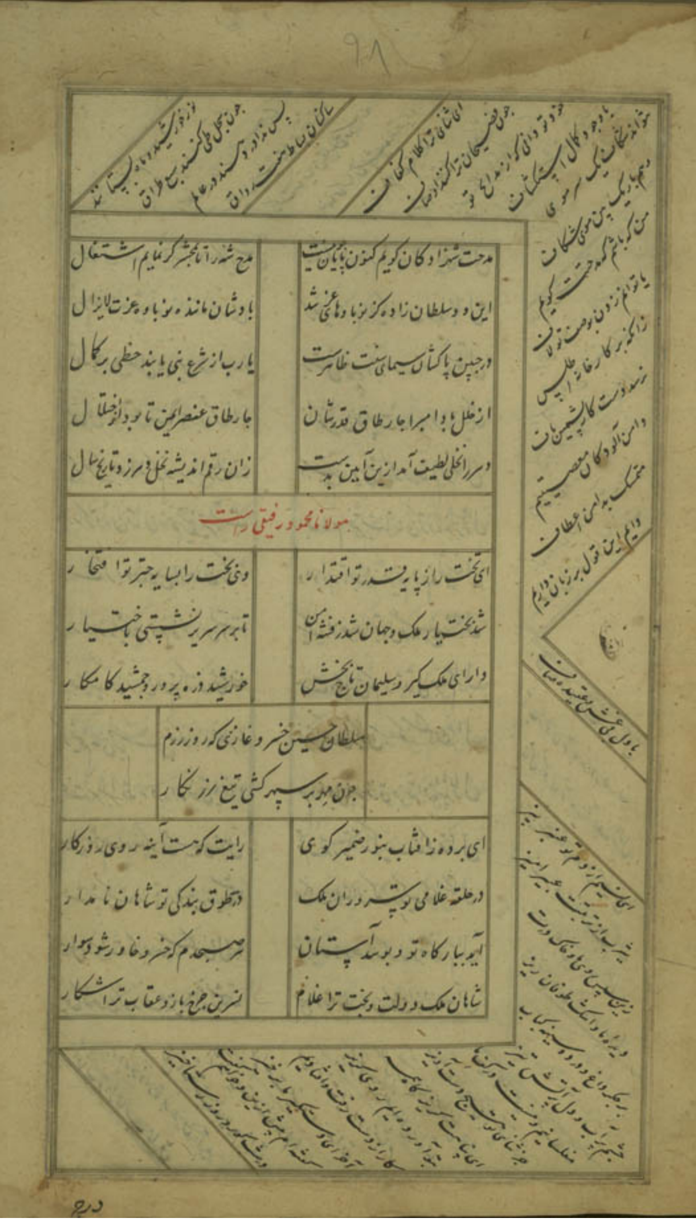
شمسهای زرنگار از طاقها طالع شده / سر بسر چون آفتاب دولت شه بی زوال

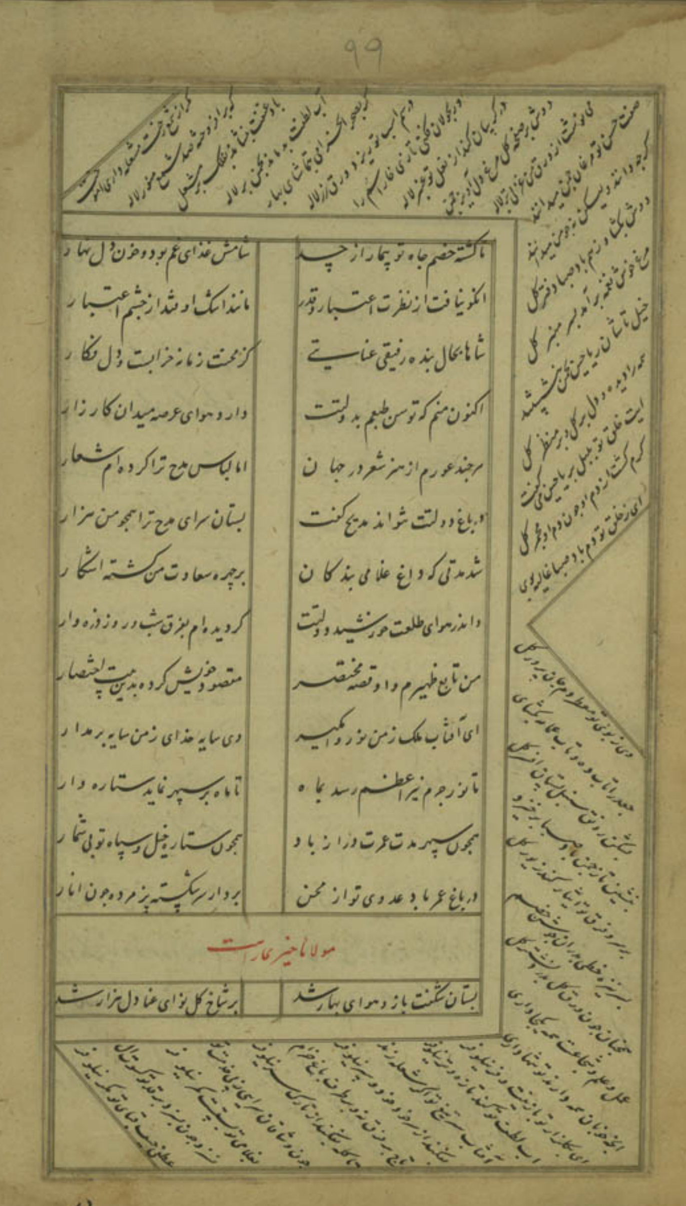
زبدهٔ عالم ابوالغازی معز السلطنة / کز علو شد آسمان جاه و خورشید جلال

انکه





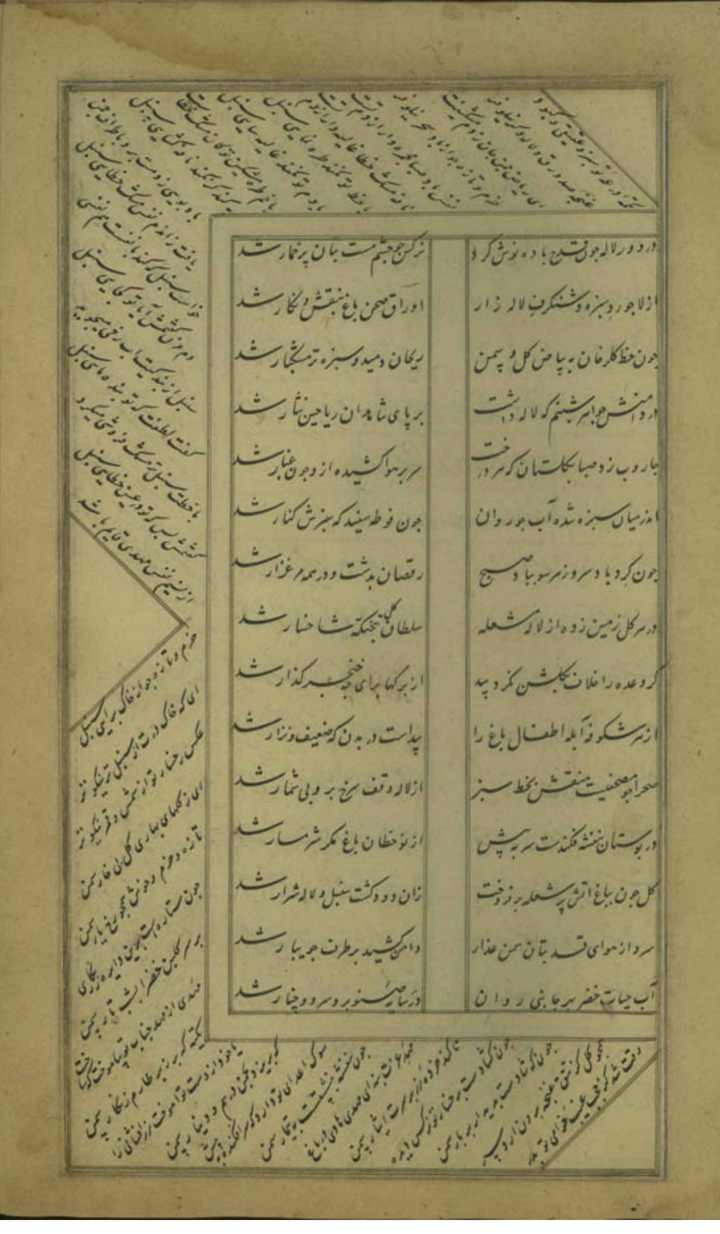




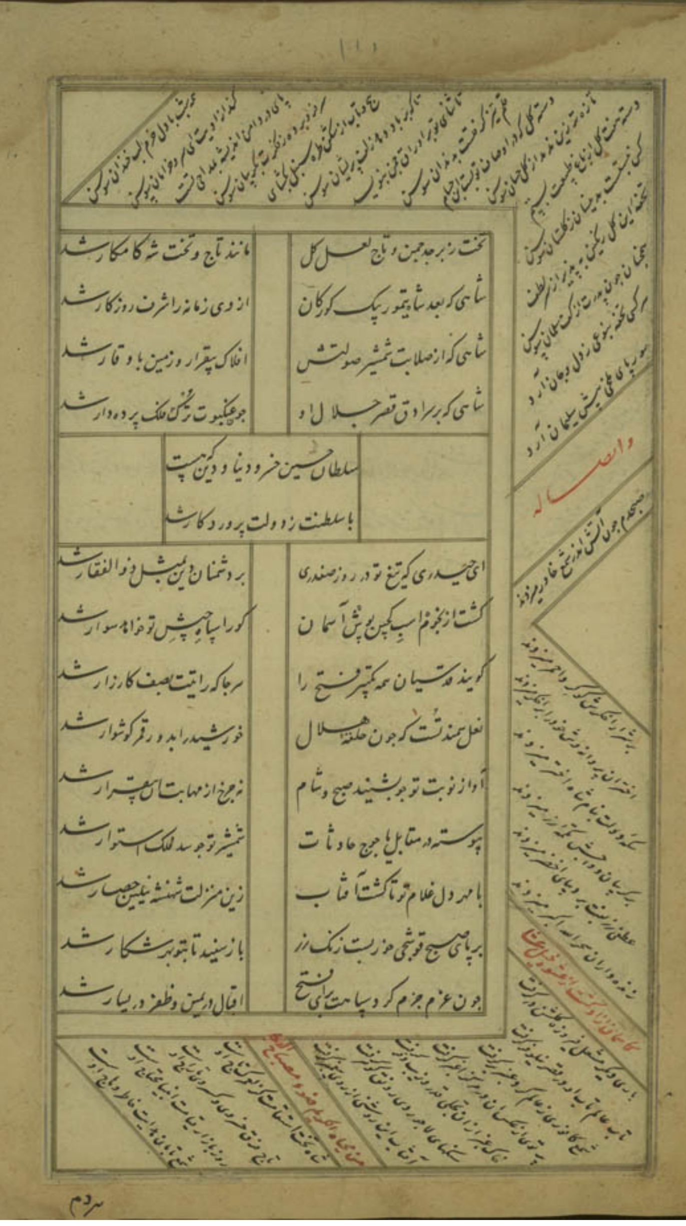
ناگشته خصم جاه تو بیمار از چه | سازش غذای غم بود و خون دل بهار
الکنون یافت از نظرت اعتبار و قدر | مانند اشک او شد از چشم اعتبار
شاها بحال بنده رفیقی عنایتی | کز محنت زمانه خرابست و دل فکار
اکنون منم که توسن طبعم بدولتت | دارد هوای عرصه میدان کارزار
هرچند عورم از هنر شعر در جهان | اما لباس مدح ترا کرده ام شعار
در باغ دولت شواند مدیح کنت | بستان سرای مدح ترا همچو من هزار
شد مدتی که داغ غلامی بندگان | بر چهره سعادت من گشته آشکار
واندر هوای طلعت خورشید دولتت | گردیده ام بزرق شب و روز ذره وار
من تابع ظهیرم و او قصه مختصر | مقصود خویش کرده بدین بیت اختصار
ای آفتاب ملک زمین تو روا مکن | وی سایه خدای زمین سایه بر مدار
تا از رجم تیر اعظم رسد بماه | تا ماه بر سپهر نماید ستاره وار
همچون سپهر مدت عمرت دراز باد | همچون ستاره خیل و سپاه تو بی شمار
در باغ عمر باد عدوی تو از محن | بردار رسته پژمرده چون انار

مولانا خیر عمارت

بستان شکفت باز و هوای بهار شد | بر شاخ گل نوای عنادل هزار شد



از دور لاله چون قدح باده نوش کرد | نرگس چو چشم مست بتان پرخمار شد
از لاجورد سبزه و شنگرف لاله زار | اوراق صحن باغ منقش نگار شد
چون خط گلرخان به بیاض گل و سمن | ریحان دمید و سبزه تر مشکبار شد
در دامنش چو ابر شبنم که لاله داشت | بر پای شاهدان ریاحین نثار شد
جاروب زد صبا بگلستان که سرو در | ره بر هوا کشیده از او چون غبار شد
از میان سبزه شده آب جوروان | چون فوطه سفید که سبزش کنار شد
چون گردباد سرو زهر سو باد صبح | رقصان بدشت و در همه مرغزار شد
در سر کل زمین زده از لاله شعله | سلطان گل بتخت گه شاخسار شد
گر وعده را خلاف گلشن نکرد به | از برگها برای چه خنجر گذار شد
از بس شکوفه آید اطفال باغ را | پیداست در بدن که ضعیف و نزار شد
صحرا چو مصحفیست منقش بخط سبز | از لاله و قف سرخ بر وی شمار شد
در بوستان بنفشه فکندست سر به پیش | از نوخطان باغ مگر شرمسار شد
گل چون بباغ آتش پرشعله برفروخت | زان دود کشت سنبل و لاله شرار شد
سرو از هوای قد بتان سمن عذار | دامن کشید بر طرف جویبار شد
آب حیات خضر بهر جانبی روان | در سایه صنوبر و سرو و چنار شد



تخت زبرجد چمن و تاج لعل گل — مانند تاج و تخت شه کامکار شد

شاهی که بعد شاه تیمور بیک گورکان — از وی زمانه را شرف روزگار شد

شاهی که از صلابت شمشیر صولتش — افلاک بیقرار و زمین با وقار شد

شاهی که بر سرادق قصر جلال او — چو عنکبوت نه تن فلک پرده دار شد

سلطان حسین خسرو دنیا و دین که هست — با سلطنت ز دولت پروردگار شد

ای حیدری که تیغ تو در روز صفدری — بر دشمنان دین بمثل ذوالفقار شد

گشت از نجوم اسب تکین پوش آسمان — کورا سپاه چتر تو خواهد سوار شد

گویند قدسیان همه تکبیر فتح را — هر جا که رایت تو صف کارزار شد

نعل سمند تست که چون حلقه هلال — خورشید را ابد و قمر گوشوار شد

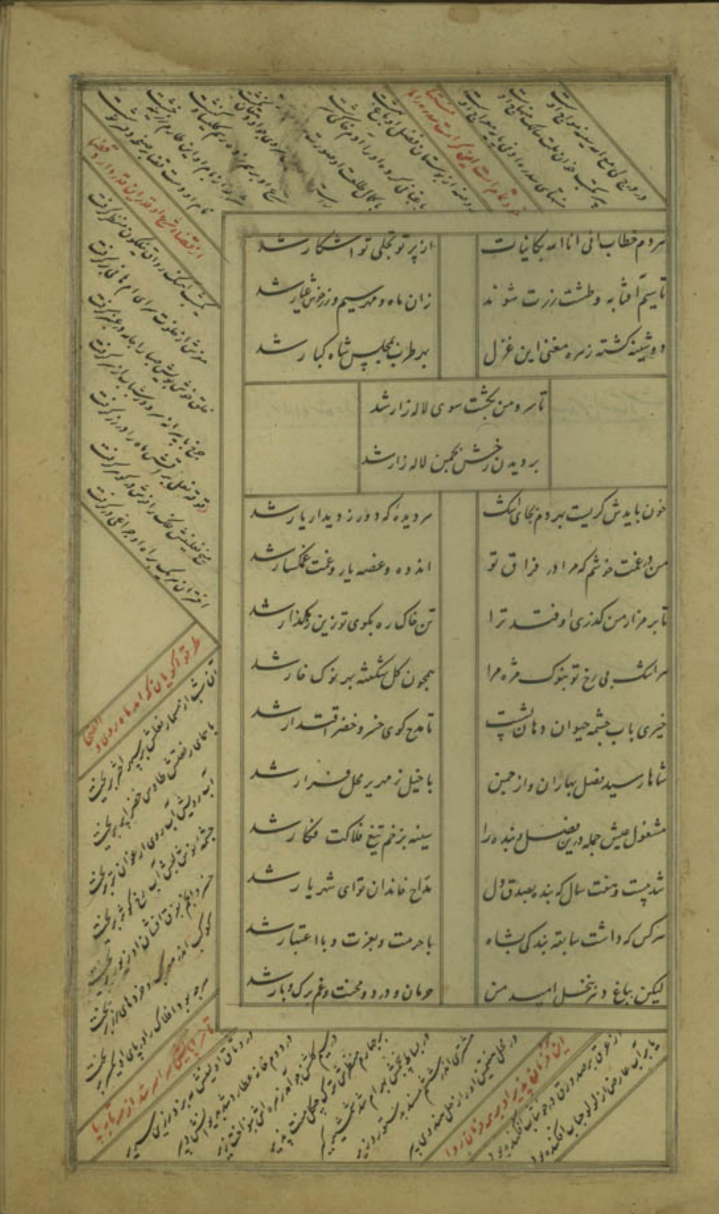
آواز نوبت تو چو بشنید صبح و شام — زهره از مهابت آن چتردار شد

پیوسته در مقابل یأجوج حادثات — شمشیر تو چو سد فلک استوار شد

با مهر دل غلام تو تا گشت آفتاب — زین منزلت شهنشه نیلی حصار شد

بر پای صبح تو شبی خورزیب زنگ زر — باز سپید تا بتو بر شکار شد

چون عزم جزم کرد سپاهت برای فتح — اقبال در پس و ظفر در یسار شد



سردم خطاب آنی أنا الله بکائنات — از پرتو تجلی تو آشکار شد

تا سیم آفتاب و طشت زر شوند — زان ماه و مهر سیم و زر خوش عیار شد

دوشینه گشته زهره مغنی این غزل — بر طرب مجلس شاه کبار شد

تا رو من بخت سوی لاله زار شد — بر دیدن رخش انجمن لاله زار شد

خون بایدش گریست بر دم بجای اشک — هر دیده که دور ز دیدار یار شد

من در غمت چو شمع که مرا در فراق تو — اندوه و غصه یار و غمت غمگسار شد

تا بر مزار من گذری او فتد ترا — تن خاک ره بکوی تو زین رهگذار شد

هر اشک بی رخ تو بنوک مژه مرا — همچون گل شکفته بر نوک خار شد

خیری با ب چشمه حیوان دهانت چه — تا هیچ کوی خضر و خضر اقتدار شد

شاها رسید فصل بهاران و از چمن — با خیل زمهریر محل فرار شد

مشغول عیش جمله درین فصل بنده را — سینه ز زخم تیغ فلاکت فگار شد

شد هفت و هشت سال که بنده بصدق دل — مداح خاندان تو ای شهریار شد

هر کس که داشت سابقه بندگی شاه — با حرمت و بعزت و با اعتبار شد

لیکن بباغ دولت نخل امید من — حرمان و درد و محنت و غم برگ و بار شد

زافلاس وکدخدایی وازکثرت عیال / بند بجشم خلق بسی خوار وزار شد

بسیار از فلاکت ایام عاجزم / خواهم بکرعنایت شاهم شعار شد

تالاجورد دایره سپهر را / کویند کرد مرکز خاکی مدار شد

باد ابقای دولت وعمرت بسلطنت / جون باد عا رسید سخن اختصار شد

مولانا سری راست

بهار آمد وکرد بستان شکوفه / ببستان زمین ساخت افشان شکوفه

ورقهای دفتر بسی جمع دارد / بکر شاه کل راست دیوان شکوفه

بسالی ریاضت رسیدست از ره / بباغ جهان ماند آسان شکوفه

بیک جام زنک غم از دل برون کن / که مارا دو روز یست مهمان شکوفه

جو ساغر کر بر نخل بند ند بنکر / که بستست بر سوی اغصان شکوفه

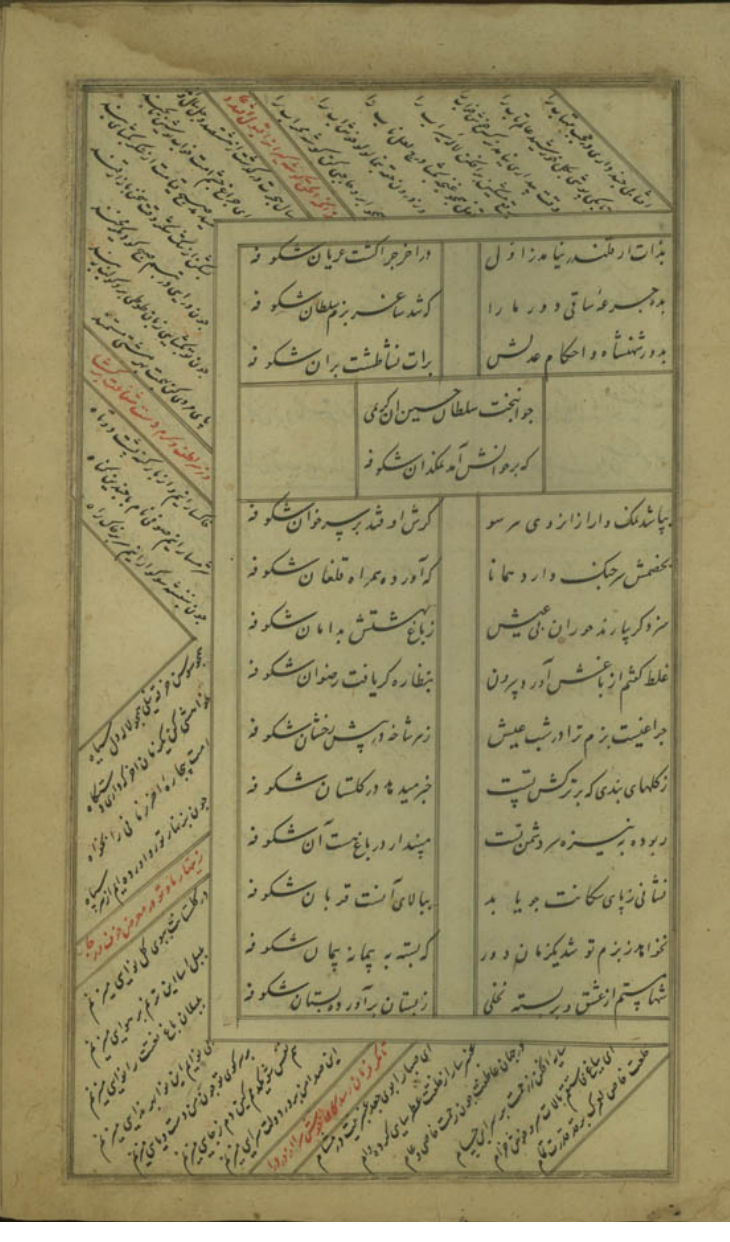
کند رقص دایم اکر باد باشد / باواز مرغ خوش الحان شکوفه

براح طرب بخش روح دل افزا / که افتاده بر روی ریحان شکوفه

که جون بیدلان مست باشند کویند / زهی قدرت وصنع یزدان شکوفه

پریشانی سنبلم در تماشا / جه حاجت که دارم پریشان شکوفه

زبس مشک بر خویش بستت کویی / دهد بوی جون عنبر وبان شکوفه



بذات ار طلبد بیا مدز اول / دراخر جر اکشت عریان شکوفه

بدو جرعه ساقی دور ما را / که شد ساغر بزم سلطان شکوفه

بدور شهنشاه واحکام عدلش / برات نشاطست بران شکوفه

جو انجنت سلطان حسین ان کریمی / که بر خوانش آمد نمکدان شکوفه

بپاشد نمک وار از زوی سر سو / کرش او قند بر سر خوان شکوفه

بخصمش سر جنک دارد همانا / که آورده همراه قلغان شکوفه

سزد کر بیارند حوران بی عیش / زباغ بهشتش بدامان شکوفه

غلط کفتم از باغش آورد پرون / بنظاره کریافت رضوان شکوفه

جراغیست بزم ترا در شب عیش / زهر شاخه درپیش رخشان شکوفه

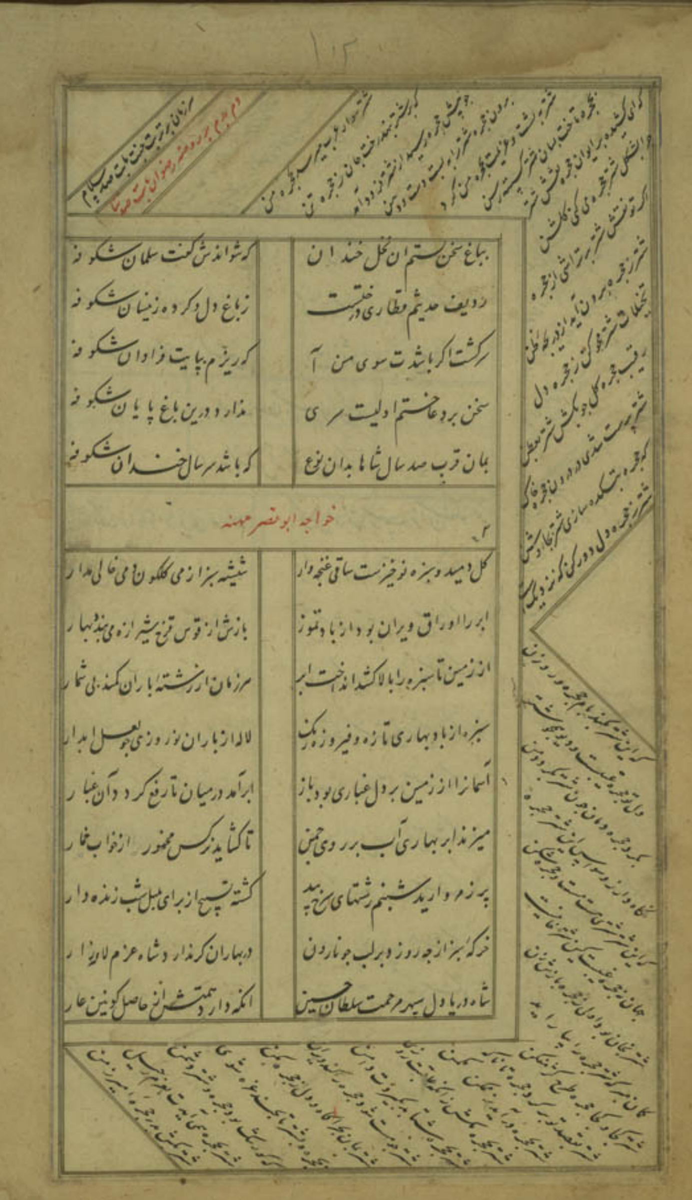
زکلهای بندی که بر ترکش تست / خبر میدهد در کلستان شکوفه

ربوده بر نیزه سر دشمن تست / مپندار در باغ هست آن شکوفه

نشانی زپای سکانت جو یابد / ببالای آنت قربان شکوفه

نخواهد ز بزم تو شد یکزمان دور / که بسته به پیمانه پیمان شکوفه

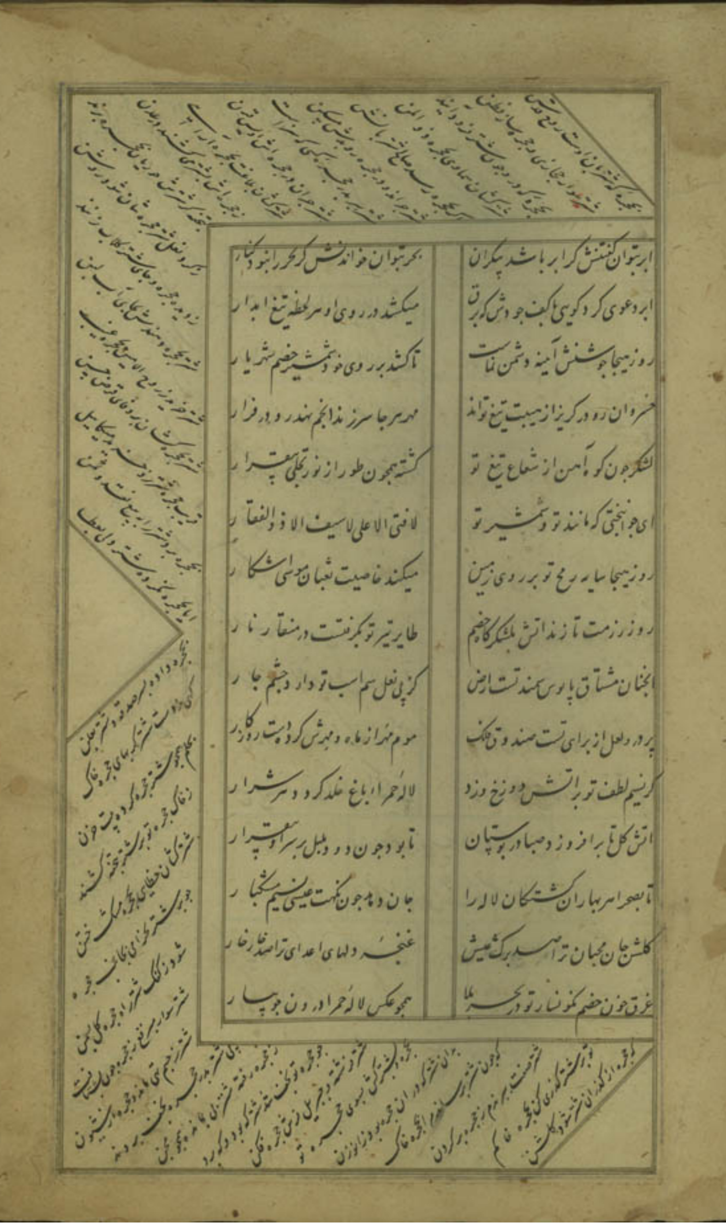
شها پستم از عشق دربسته نخلی / زبستان بر آورده بستان شکوفه



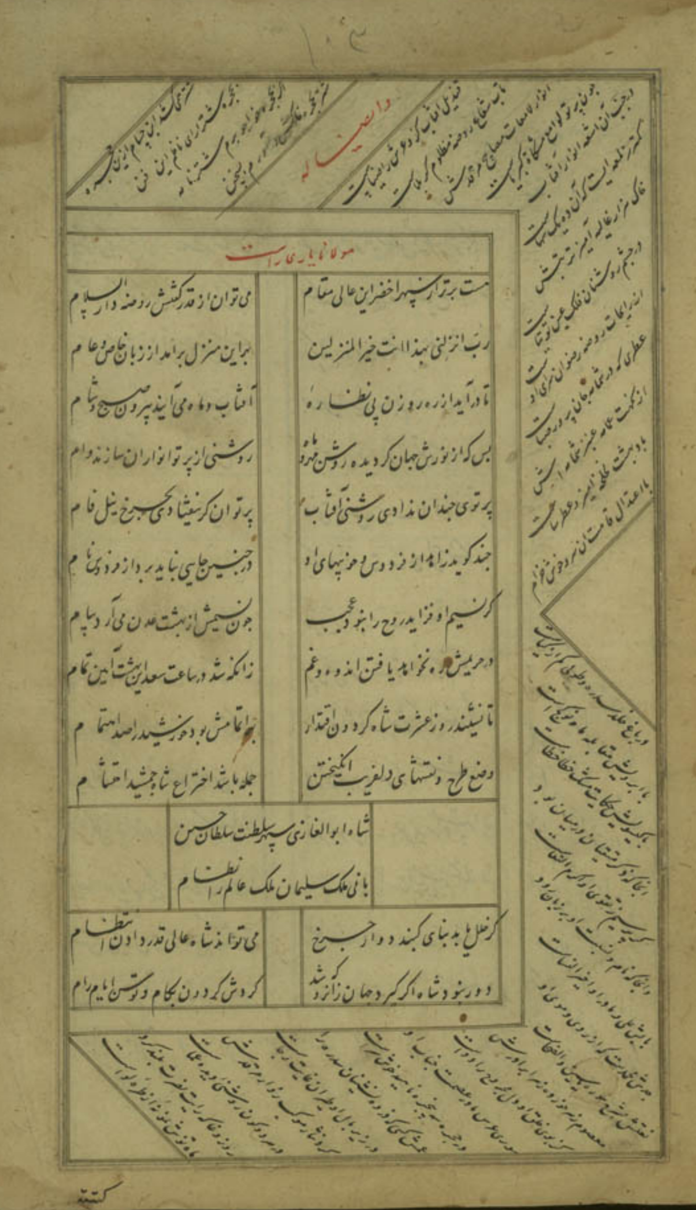
بباغ سخن رستم ان گل خندان — گر شوا اندش گفت سلمان شکوفه
ردیف حدیثم قطاری درخت — زباغ دل دگر ده زمینان شکوفه
رکشت اگر باشدت سوی من آ — کریزم بپایت فراوان شکوفه
سخن برد عاجزم ادلیت سری — مدار دو درین باغ پایان شکوفه
بمان قرب صد سال شاها بدان نوع — گر باشد سر سال خندان شکوفه

خواجه ابونصر مهنه

گل دمید و سبزه نوخیز است ساقی غنچه وار — شیشه پر ساز می گلگون ز می خالی مدار
ابر را اوراق ویران بود از باد تموز — بازش از قوس قزح شیرازه می بندد بهار
از زمین تا سبزه را بالا کشد انداخت ابر — سر زمان از رشته باران کمند بی شمار
سبزه از باد بهاری تازه و فیروزه رنگ — لاله از باران نوروزی چو لعل آبدار
آسمان را از زمین بر دل غباری بود باز — بر آمد در میان تا رفع گردد آن غبار
میزند ابر بهاری آب بر روی چمن — تا گشاید نرگس مخمور از خواب خمار
بر زمرد وارید شبنم رشتهای سر چه بید — گشته تسبیح از برای بلبل شب زنده دار
خرگه سبز از چه روز و بر لب جو ناروَن — در بهاران گر ندارد شاه عزم لاله زار
شاه دریا دل سپهر مرحمت سلطان حسین — آنکه دارد همتش از حاصل کونین عار



ابر نتوان گفتنش گر ابر باشد بیکران — بحر نتوان خواندنش گر بحر را بود کنار
ابر دعوی کرد گویی با کف جودش که برق — میکشد در روی او سر لطف تیغ آبدار
روز هیجا جوشنش آیینه دشمن نماست — تا کشد بر روی خود شمشیر خصم شهریار
خسروان رو در گریز از هیبت تیغ تو اند — مهر هر جا سر زند انجم نهند رو در فرار
لشکر چون کوه آهن از شعاع تیغ تو — گشته همچون طور از نور تجلی بیقرار
ای جوانبختی که مانند تو و شمشیر تو — لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
روز هیجا سایه رمح تو بر روی زمین — میکند خاصیت ثعبان موسی آشکار
روز رزمت تا زند آتش بلشکرگاه خصم — طایر تیر تو بگرفته در منقار نار
انجمان مشتاق پابوس سمند تست از آن — کز پی نعل سم اسب تو دارد چشم چار
پر در و لعل از برای تست صندوق فلک — موم مهر از ماه و مهرش کرده بست روزگار
گر نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد — لاله حمرا باغ خلد گردد و سر شرار
آتش گل تا بر افروزد صبا در بوستان — تا بود چون دود بلبل بر سرش او بیقرار
تا بصحرا بر بهاران گشتگان لاله را — جان دهد چون نکهت عیسی نسیم مشکبار
گلشن جان محبان ترا صد برگ عیش — غنچه دلهای اعدای ترا صد خار خار
غرق خون خصم نگونسار تو در بحر بلا — همچو عکس لاله حمرا درون جویبار



مولانا یاری خارزاست

هست برتر از سپهر اخضر این عالی مقام — می توان از قدر گفتش روضهٔ دار السلام

رب انزلنی بهذا انت خیر المنزلین — بر این منزل بر آمد از زبان خاص و عام

تا در آید از ره روزن پی نظاره — آفتاب و ماه می آیند برون صبح و شام

بس که از نورش جهان گردیده روشن مهر و ماه — روشنی از پرتو انوار آن سازند وام

پرتوی چندان نداده روشنی آفتاب — پرتوان گر نیفتادی چه سپهر نیلفام

چند گوید زاهد از فردوس و حور نیکوی او — در چنین جایی نباید بر داز فردوس نام

گر نسیم او فزاید روح را نبود عجب — چون نسیمش از بهشت عدن می آرد پیام

در حریمش ره نخواهد یافتن اندوه و غم — زانکه شد در ساعت سعد این بهشت آیین تمام

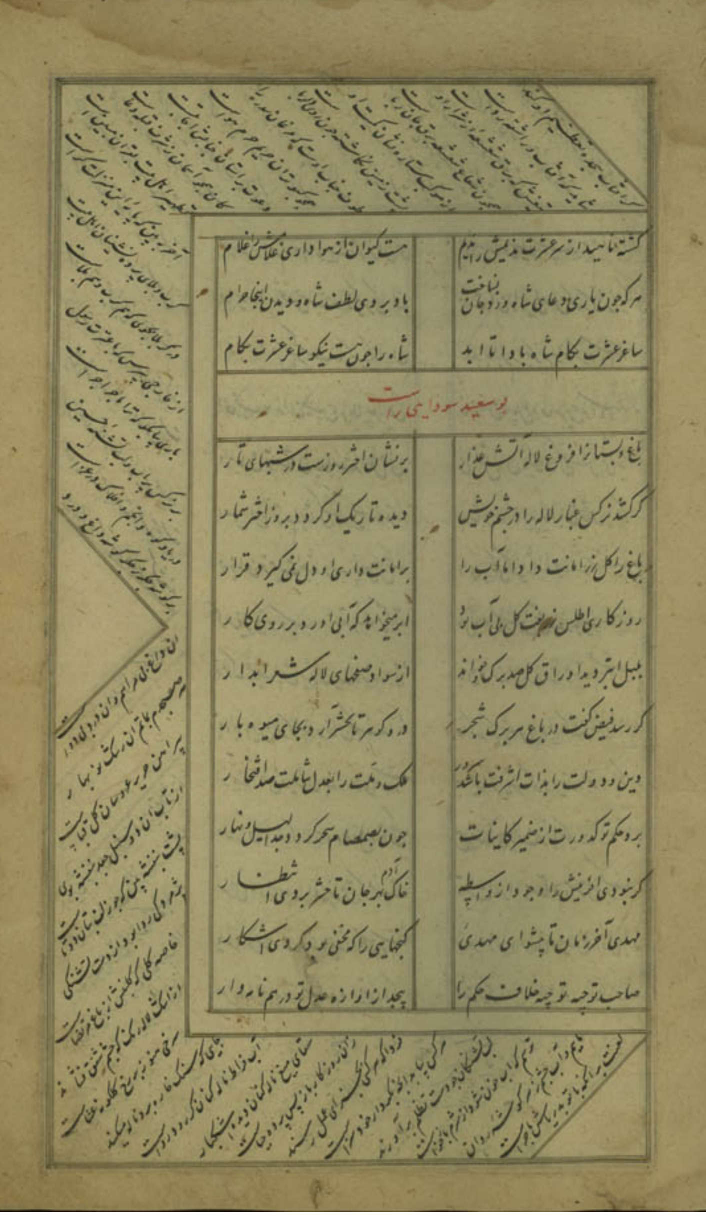
تا نشیند روز عشرت شاه گردون اقتدار — بر اتمامش بود خورشید را صد اهتمام

وضع طرح و نقشهای دلفریب انگیختن — جمله باشد اختراع شاه جمشید احتشام

شاه ابو الغازی سپهر سلطنت سلطان حسین — بانی ملک سلیمان ملک عالم را نظام

گر خلل یابد بنای گنبد دوار چرخ — می تواند شاه عالی قدر دادن انتظام

دور نبود شاه اگر گرد جهان زان گرد شد — گردش گردون بکام و توسن ایام رام



گشته ناهید از سر عشرت ندیمش را ندیم — هست کیوان از هواداری غلامش را غلام

هر که چون یاری دعای شاه ورد جان بساخت — باد بر وی لطف شاه و دیدن انجام ام

ساغر عشرت بکام شاه بادا تا ابد — شاه را چون هست نیکو ساغر عشرت بکام

بو سعید سودایی راست

باغ و بستان از فروغ لاله آتش عذار — گر کشد نرگس غبار لاله را در چشم خویش

باغ را گل زر امانت داد اما آب را — روزگاری اطلس نرخت گل بی آب بود

بلبل ابتر دید اوراق گل صد برگ خواند — گر رسد فیض گفت در باغ هر برگ شجر

دین و دولت را بذات اشرفت باشد مدار — بر و حکم تو کدورت از ضمیر کاینات

گر نبودی آفرینش را وجود از واسطه — مهدی آخر زمان تا پیشوای مهدی

صاحب توجیه تو چه خلاف حکم را — بر نشان اختر روز هست در شبهای تار

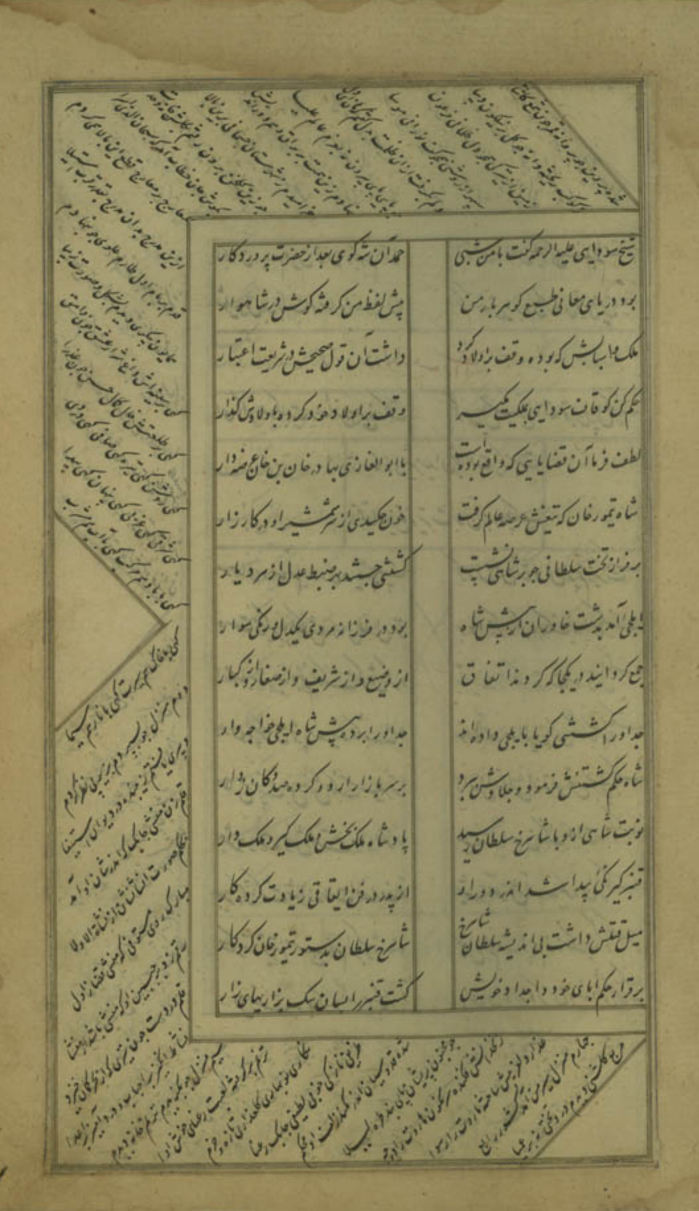
دیده تاریک او گردد بروز اختر شمار — بر امانت داری او دل نمی گیرد قرار

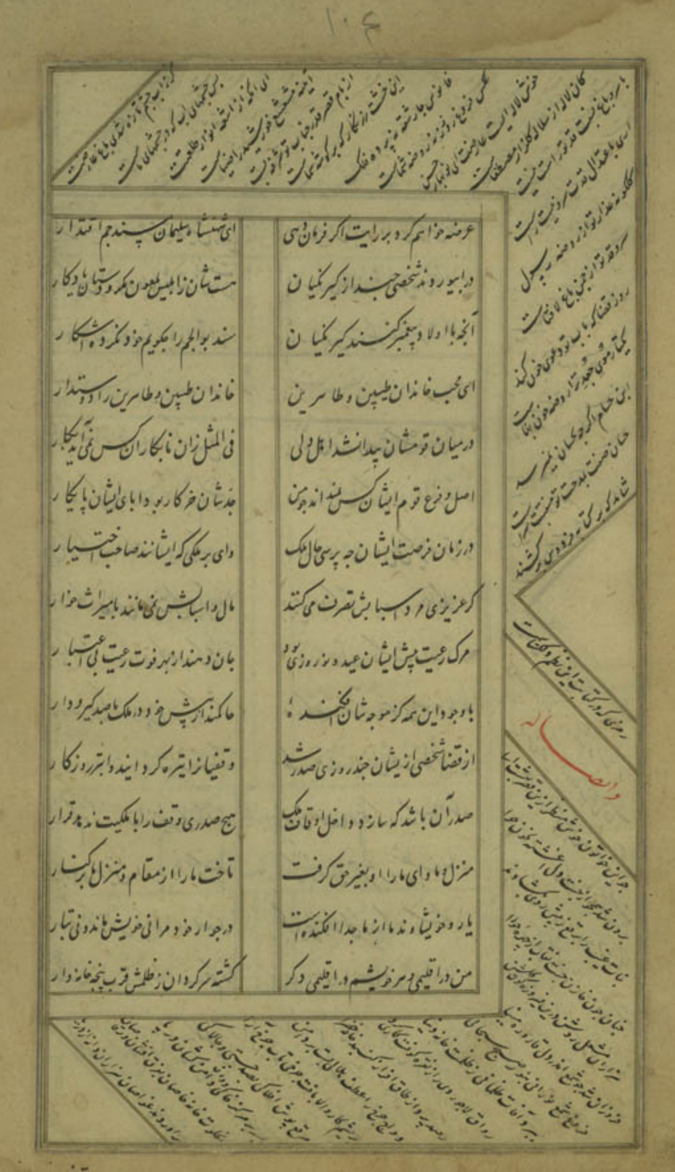
ابر میخواهد که آبی آورد بر روی کار — از سواد صفحهای لاله شد ابدار

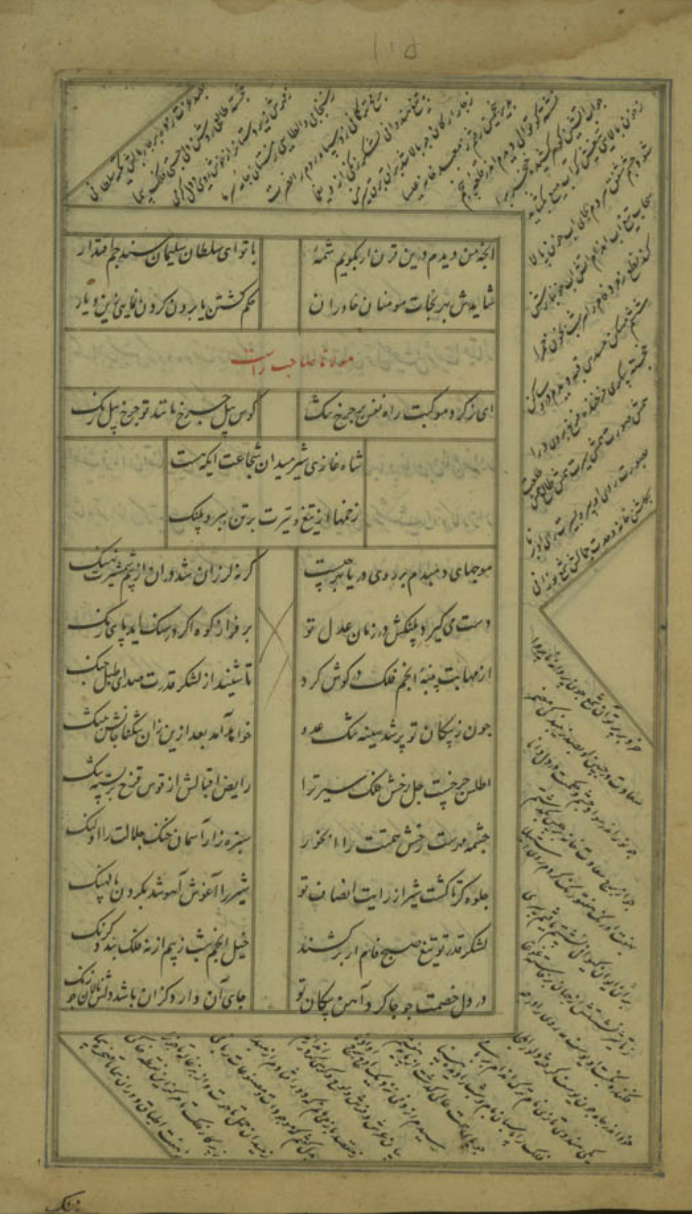
در و گوهر تا بحشر آرد بجای میوه بار — ملک و ملت را بعدل شاملت صد افتخار

چون بصمصام سحر گردید ابیل و نهار — خاک آدم بر جان تا حشر بر دی شطن ار

گنجهایی را که مخفی بود کردی آشکار — بعد از اوازه عدل تو در هم ناهموار



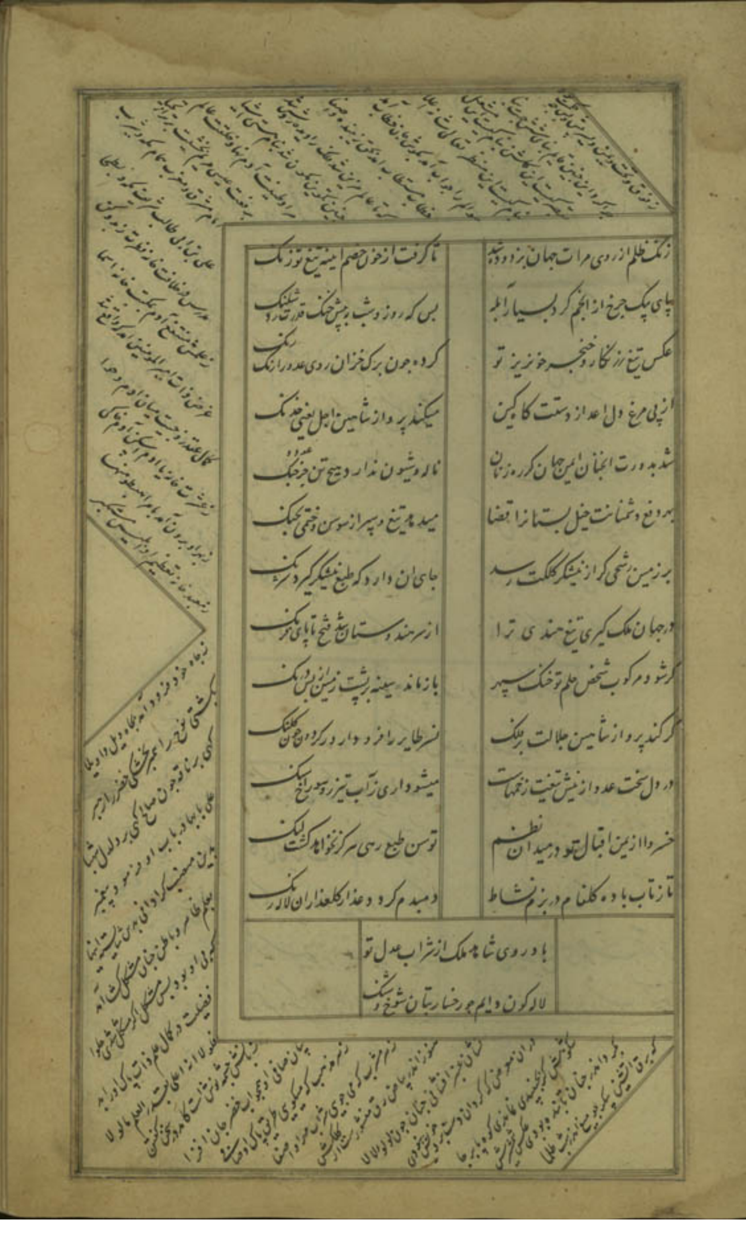




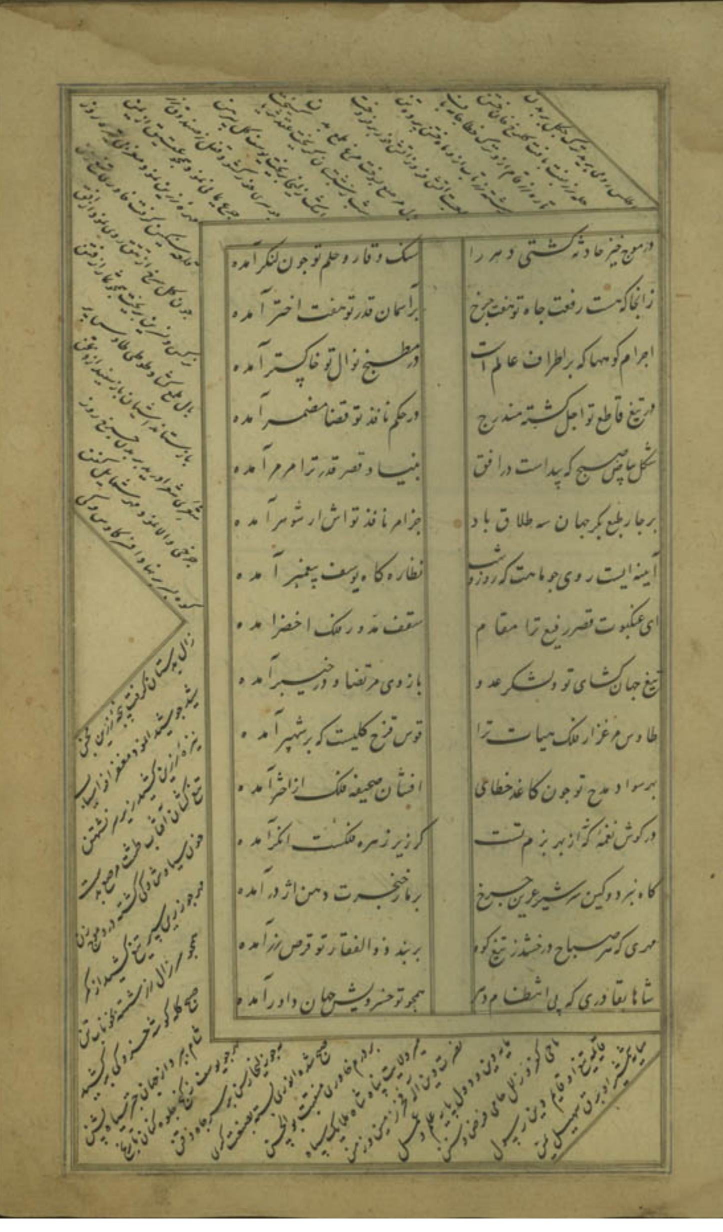
انچه من دیدم درین قرن ار بگویم شمه ای / با تو ای سلطان سلیمان مسند جم اقتدار
شایدش بهر نجات مومنان خاوران / حکم کشتن یا برون کردن بلای این دیار

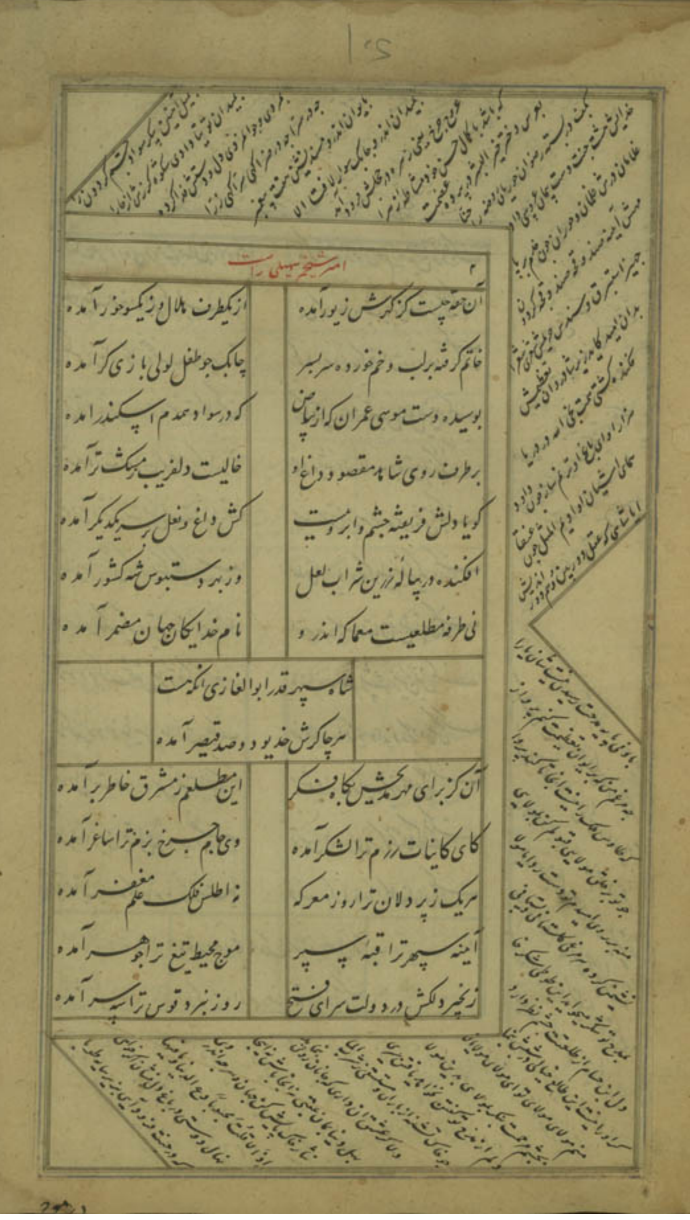
مولانا صاحب [illegible]

ای ز گرد موکبت راه نفس بر چرخ تنگ / کوس پیل چرخ مانند تو چرخ پیل رنگ
شاه غازی شیر میدان شجاعت آنکه هست / زخمها از تیغ و تیرت بر تن ببر و پلنگ
موجهای دمبدم بر روی دریا هیچ نیست / گر نه لرزان شد دوان از چشم شیرت نهنگ
دست می گیرد پلنگش در زمان عدل تو / بر فراز کوه اگر در سنگ آید پای رنگ
از مهابت پنبهٔ انجم فلک در گوش کرد / تا شنید از لشکر قدرت صدای طبل جنگ
چون ز پیکان تو پر شد سینه تنگ عدو / خواهد آمد بعد ازین زان تنگنا جانش بتنگ
اطلس چرخ جنت جل رخش فلک سیر ترا / رایض اقبالش از قوس قزح بربسته تنگ
چشمه مهرست رخش همتت را آبخور / سبزه زار آسمان خنگ جلالت را النگ
جلوه گر تا گشت شیر از رایت انصاف تو / شیر را آغوش آهو شد بگردن پالهنگ
لشکر قدر تو تیغ صبح فام ار بر کشند / خیل انجم شب ز بیم از نه فلک بندد کرنگ
در دل خصمت چو جا کرد آهن پیکان تو / جای آن دارد کزان باشد دلش نالان چو زنگ



زنگ ظلم از روی مرآت جهان بزدوده ای / تا گرفت از خون خصم آیینه تیغ تو زنگ
پای پیک چرخ از انجم گرد بسیار آبله / بس که روز و شب بپیش حکم قدرت زد شلنگ
عکس تیغ از نگار و خنجر خونریز تو / کرده چون برگ خزان روی عدو را زرد رنگ
از پی مرغ دل اعدا ز دست کاوکین / میکند پرواز شاهین اجل یعنی خدنگ
شد بدورت انجمن ایمن جهان کز ره زبان / ناله و شیون ندارد هیچ تن جز عود و چنگ
بهر دفع دشمنانت خیل بستان از قضا / میدهد تیغ و سپر از سوسن و ختمی بجنگ
بر زمین رشحی گر از نیشکر کلکت رسد / جای آن دارد که طبع نیشکر گیرد درنگ
در جهان ملک گیری تیغ هندی ترا / از سر هندوستان تا فتح تا پای فرنگ
گر شود مرکوب شخص حلم تو خنگ سپهر / باز ماند سینه بر پشت زمین از بس درنگ
گر کند پرواز شاهین جلالت بر فلک / نسر طایر را فرو دارد ز گردون چون کلنگ
در دل سخت عدو از نیش تیغت زخمهاست / میشود جاری ز آب تیز رو جوی از سنگ
خسروا ازین اقبال تو در میدان نظم / توسن طبع رهی سر کز نخواهد گشت لنگ
تا ز تاب باده گلفام در بزم نشاط / دمبدم گردد عذار گلعذاران لاله رنگ
باد روی شاه ملک از شراب عدل تو / لاله گون دایم چو رخسار بتان شوخ و شنگ





گر گفتن ثنای تو خالی نبوده‌ام / اینک گواه این سخنان تر آمده

غواص بحر فکرم و در ثنای تو / گوش عروس طبع مرا زیور آمده

نی نی مقصرست زبانم ازین حدیث / کان قصه از تصور من برتر آمده

تا سقف لاجوردی نه توی چرخ را / از پرتو اشعهٔ خور زیور آمده

بر خط بندگی تو باد این سپهر / کان خط بر آسمان شرف محور آمده

خواجه محمد قاسم راست

شود چو در چمن حسن جلوه‌گر لاله / ز روی دلبر و خالش دهد خبر لاله

بود بر آتش سوزان نهاده قطرهٔ آب / سیاهیی که نمود از میان هر لاله

کند چکیده با انگشت متصل می لعل / که ساقی ایست خردمند و پرهنر لاله

مگر چو نافه رگی داشت در تن از سودا / که خون گشاد از آن رگ به نیشتر لاله

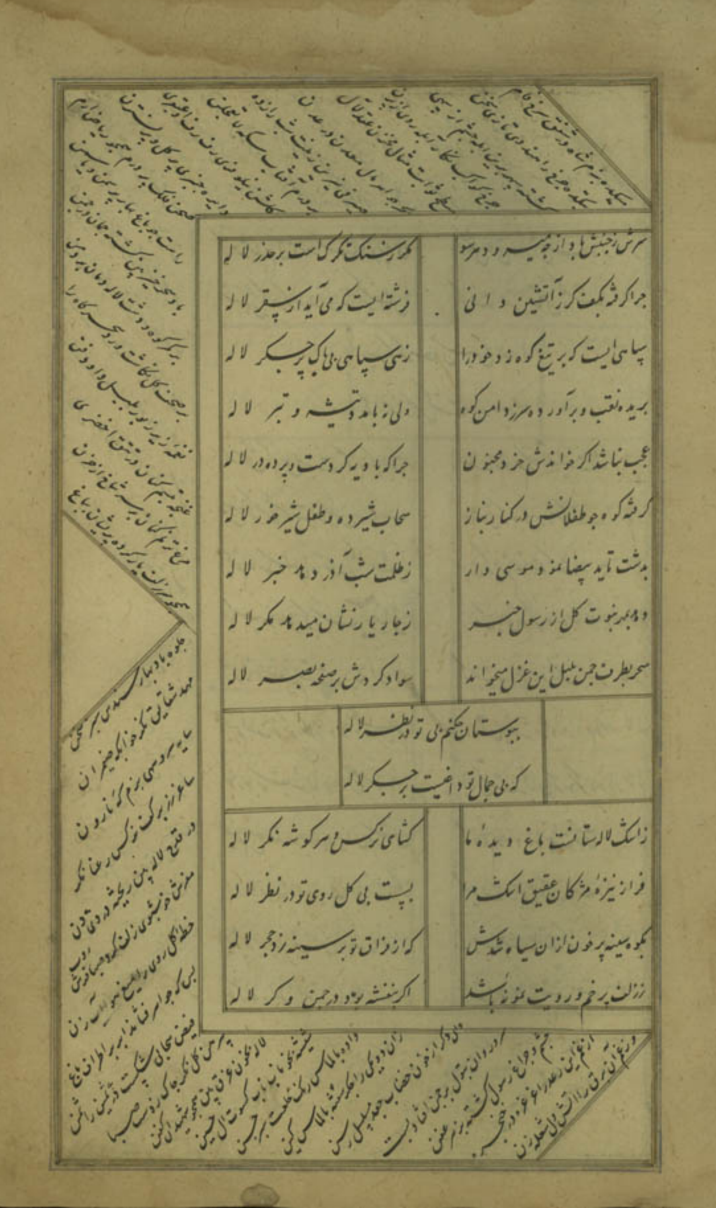
ز بیم پنجهٔ رنگین خشک و خالی خویش / کشیده در نظر باد ما حضر لاله

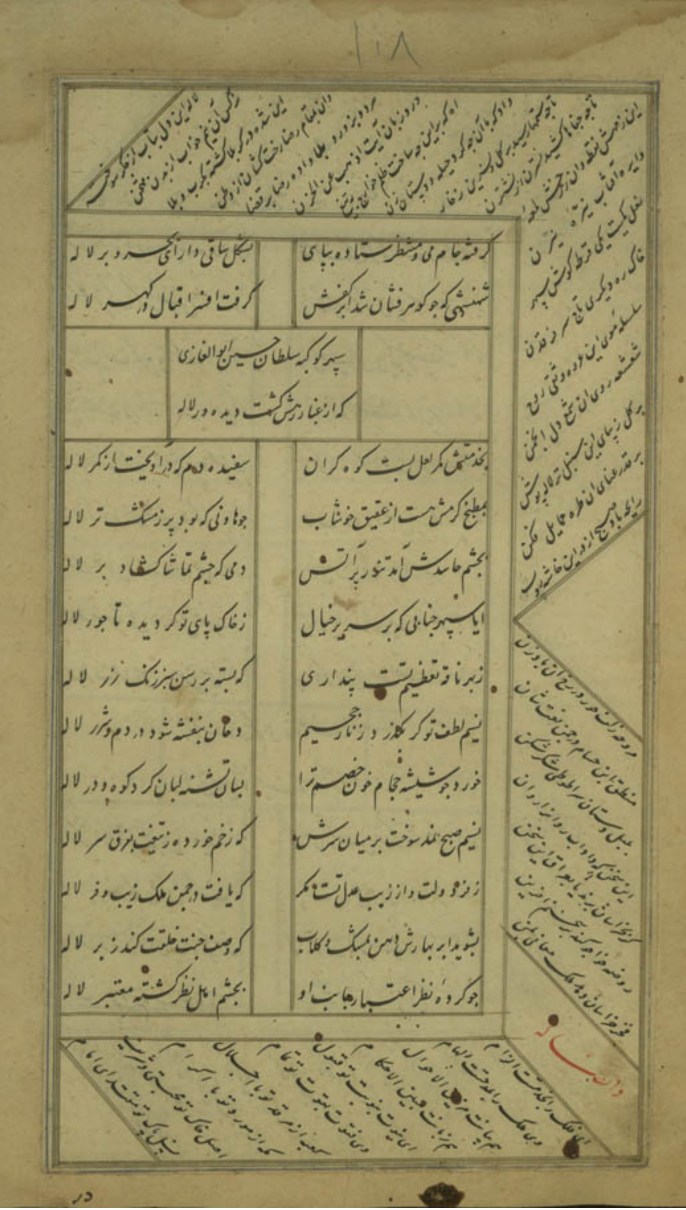
ز بهر زیب سیه کرده است تا حنا / چو شاهدان گل اندام سیمبر لاله

سفیده دم که نوازد نقارهٔ کبک دری / ز لعل ناب نفیر آورد و بدر لاله

چه عیب اگر به سپر قرنی کشد بر سر / ز تیغ برق چو دارد دلی خطر لاله

سیاهی ایست مکمل بکار پاره سلاح / که کرده پیش سنان سینه را سپر لاله

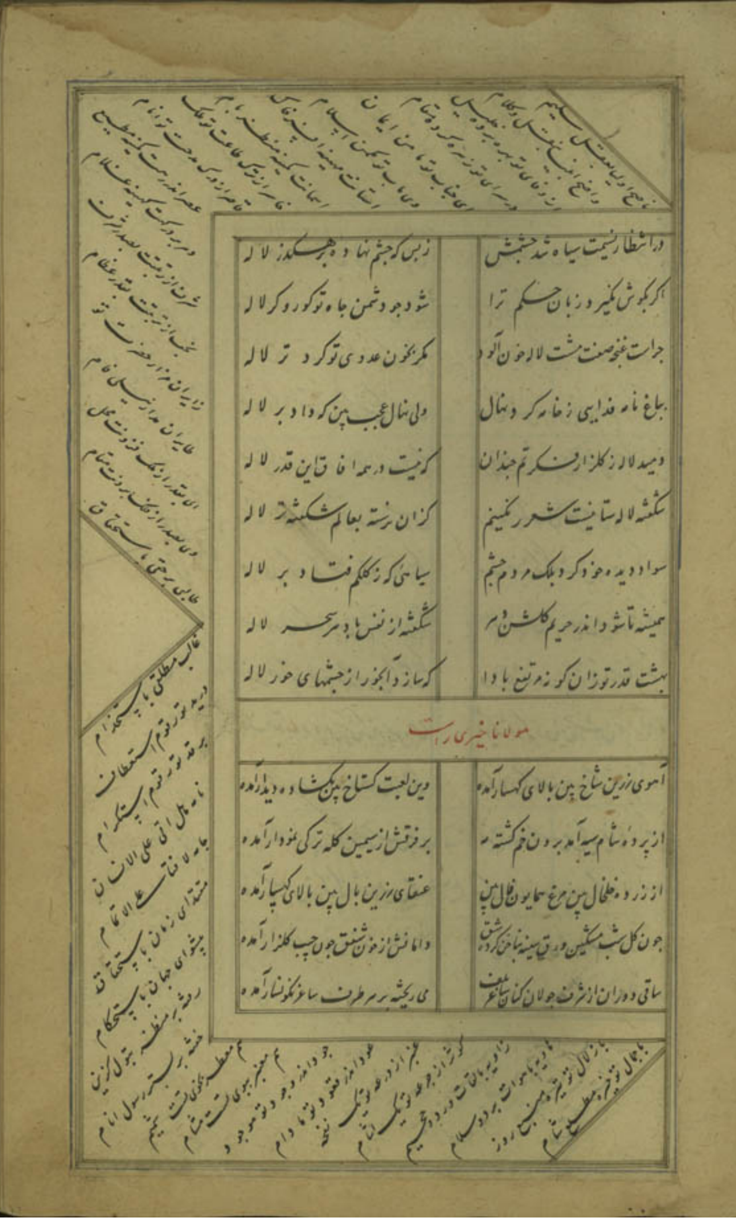




گرفته جام می و منتظر ستاده بپای | ببزم ساقی دارا چو سر و بر لاله
شهنشهی که چو کوهر فشان شد ابر کفش | گرفت افسر اقبال و گوهر لاله

سپهر کوکبه سلطان حسین ابو الغازی
که از غبار رهش گشت دیده ور لاله

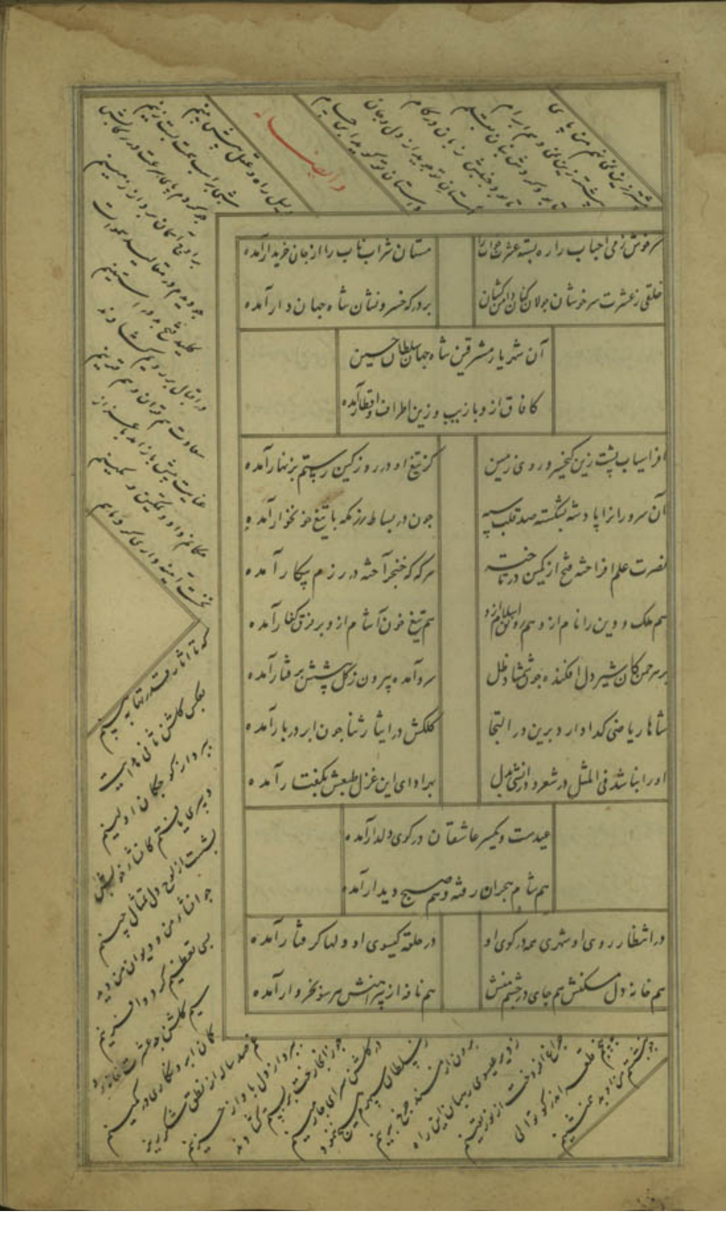
بحد مثمش که لعل لبش کوه گران | سپیده دم که در او بخت از کمر لاله
بمطبخ کرمش هست از عقیق خوشاب | جواهری که بود پر ز مشک تر لاله
بچشم حاسدش آمد تنور پر آتش | دمی که چشم تماشا کشاد بر لاله
ایا سپهر جنابی که بر سریر خیال | ز خاک پای تو کرد دیده تاجور لاله
ز بهر ناو تعظیمت پنداری | که بسته بر رسن سبز رنگ زر لاله
نسیم لطف تو کر بگذرد ز نار جحیم | دهان بنفشه شود در دم و شرر لاله
خورد چو شیشه جام خون خصم ترا | بسان تشنه لبان کرد که و در لاله
نسیم صبح اگر سوخت بر میان سرش | که زخم خورده ز تیغت بفرق سر لاله
ز نزهت دولت و از زیب عدل تست که | که یافت در چمن ملک زیب و فر لاله
بشوید ابر بهارش دهن بمشک و گلاب | که وصف جنت خلقت کند ز بر لاله
چو کرده نظر اعتبار جانب او | بچشم اهل نظر گشته معتبر لاله



در انتظار نسیمت سیاه شد جگرش | ز بس که چشم نهاده بر رهگذر لاله
اگر بگوش بگیرد زبان حکم ترا | شود چو دشمن جاه تو کور و کر لاله
جراحت غنچه صفت هست لاله خون آلود | مگر بخون عدوی تو کرد تر لاله
بباغ نامه فدایی ز خامه کرد نهال | ولی نهال عجب بین که داد بر لاله
دمید لاله ز گلزار فکرتم چندان | که نیست در همه آفاق این قدر لاله
شکفته لاله ستایشت شعر رنگینم | کز آن رسیده بعالم شکفته تر لاله
سواد دیده خود کرد بلک مردم چشم | سیاهی که ز کلکم فتاد بر لاله
همیشه تا شود اندر حریم گلشن دهر | شکفته از نفس باد در سحر لاله
بهشت قدر تو زان گونه مرتع باد | که سازد آبخور از چشمهای حور لاله

مولانا خیری راست

آهوی زرین شاخ بین بالای کهسار آمده | وین لعبت گستاخ بین بگشاده دیدار آمده
از پرده شام سیه آمد برون فرخنده مه | بر فرق شاه زمین کله ترکی نمودار آمده
از زر و منقار بین مرغ همایون فال بین | عنقای زرین بال بین بالای کهسار آمده
چون گل شب مشکین ورق سینه باز کرده شفق | واماند از خون شفق چون جیب گلزار آمده
ساقی دوران از شرف چون کاسه زر کف | بیرون بحکم هوشیار آمده





اشکم بجلوت و جوی او دار ز روی وی او — خار آمده در کوی او و از بس که بسیار آمده

تا گشته آن لب از صفا آیینه می رو نما — هم رفته کار از دست ما هم باده در کار آمده

شاها ز احوال ای کو یا بداری آگهی — گو زرد رو مجنون بهی از فرقت یار آمده

دور از دیار خویشتن دار د محنت ز ستن — بر درگه شاه زمن با جان افگار آمده

نی قوت فرقت مرا نی طاقت غربت مرا — در گوشه محنت مرا رویی بدیوار آمده

تا عید باشد از طرب اقبال و شادی را سبب — عید از تو بادا روز و شب فرخنده آثار آمده

درویش روغنگر راست

گر رسد تیر غم و تیغ ز جانان بر سپر — سر فدای قدم او کنم و جان بر سپر

شکرش شربت جان چشمه حیوانش جای — دهنش حقه در لعل بدخشان بر سپر

ذقنش جان خضر برده بهمان داری — سبزی آورده از آن روی نمکدان بر سر

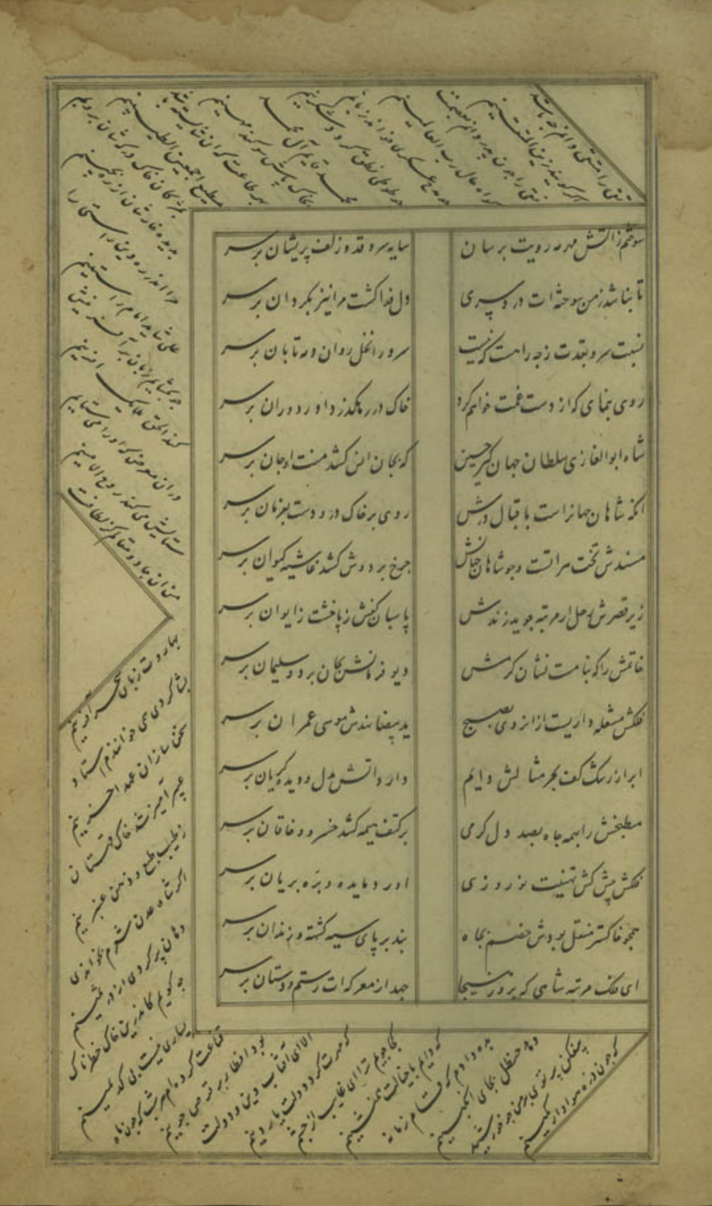
بدنش گنج روانت از آن ره دارد — چشم جادو کمین زلف چو ثعبان بر سپر

روی تو صفحه دیوان پری رویانست — دان دو ابروی تو چون مطلع دیوان بر سر

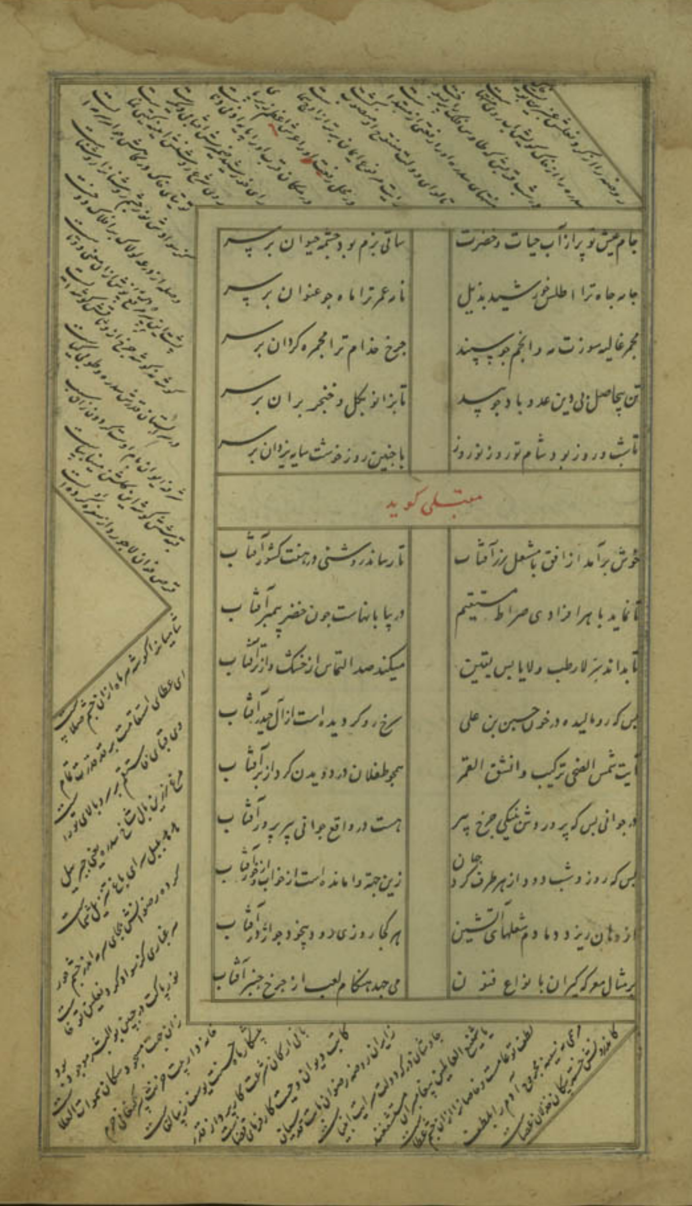
چشم و ابروی در روی تو دیدن گه فال — عین و نون آورد از صفحه قرآن بر سر

دلربایی نرسد با تو کسی را که ترا است — صد دل از خم سر موی و حسن آن بر سر

جون شقایق بهوای رخ و زلفت شب و روز — دود در دل بردم آتش سوزان بر سر



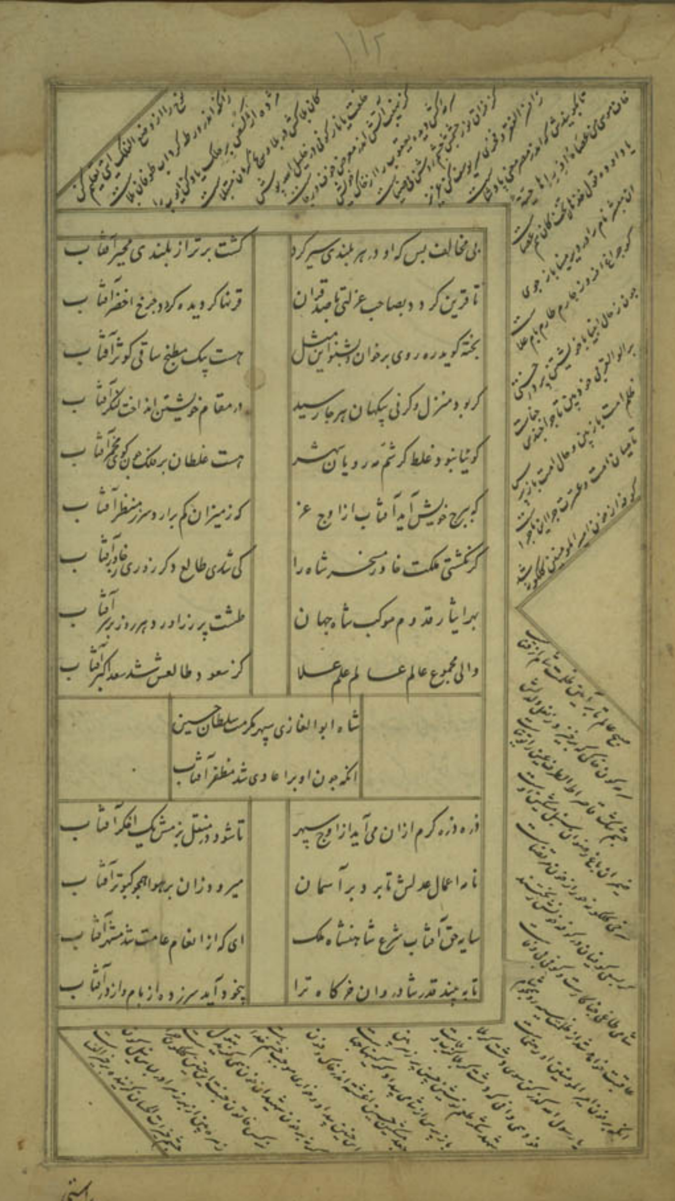
لشکرت جنگ بر قلعه گر آغاز کند — تیر بر پای خورد دشمن و پیکان بر سر
تیغ هندیت حکیمیست که بر شخص عدو — نبض در پرده دل گیرد و شریان بر سر
رمحت آن چو سرابیست که در قطع نزد — سوی جان حکم روان دارد و سوهان بر سر
خصم چون خسته شود نیزه انتی غضبت — آب در جام جگر میدهدش هان بر سر
باش ای مهدی ایام که دجال به پشت — ظلم بیرون برد از عالم و شیطان بر سر
تلبی بر یوز کند حکم تمهید غزال — تا بکشد خرش آرد ز بیابان بر سر
گرگ با عدل تو بر بره که ماند زره — دهدش شیره بر داز پی چوپان بر سر
سالها تا برد از خرمن جودت گردون — روز و شب کیل کبک دارد و میزان بر سر
گنجهایی که دفینست اگر فرمایی — همه را الحرکت آورد و کان بر سر
آسمان خرگه بزیت مرصع بنجوم — عرقش روی زمین قبه رخشان بر سر
هفت اقلیم در جلوه شوند ولیک — پای تخت ز میان یافت خراسان بر سر
بحر و کان از کف فیاض تو همواره بمن — این گهر ریز بپا دارد و افشان بر سر
مشهدی را رسد از حرمت این شعر اگر — انوری بوسه زند بر لب و سلمان بر سر
ای فلک مرتبه مگذار که چرخ کج رو — زندش خنجر غم بر دل و دوران بر سر
لاله تا بر عروسان چمن بر سر سال — سره در چشم کشد جام ز مرجان بر سر



جام عیش تو پر از آب حیات خضرت — ساقی بزم تو با چشمه حیوان بر سر
جامه جاه ترا اطلس خورشید بذیل — نامه عمر ترا ماه چو عنوان بر سر
مجمر غالیه سوزت ز ره انجم چو سپند — چرخ خدام ترا مجمره گردان بر سر
تن بیحاصل بی دین عدو باد چو بید — تا بزانو بگل و خنجر بران بر سر
تا شب در روز بود شام تو روز نوروز — با چنین روز خوشت سایه یزدان بر سر

مبتلی گوید

خوش برآمد از افق با شعل زر آفتاب — تا رساند روشنی در هفت کشور آفتاب
تا نماید با هر ازادی صراط مستقیم — در بیابانهاست چون خضر پیمبر آفتاب
تا بداند بر لا رطب ولا یابس یقین — میکند صد التماس از خشک و از تر آفتاب
بس که رومالیده در خون حسین بن علی — سرخ رو گردیده است از آل حیدر آفتاب
آیت شمس الضحی ترکیب وانشق القمر — همچو طفلان در دویدن گرد از بر آفتاب
در جوانی بس که پر در روشنی چرخ پیر — هست در واقع جوانی پر به پر در آفتاب
بس که روز و شب دود از هر طرف گرد جهان — زین جهت وا مانده است از خواب و از خور آفتاب
از دهان ریزد دما دم شعلهای آتشین — هر کجا روزی دود و چو اژدر آفتاب
بر مثال معرکه گیران با نواع فنون — می جهد هنگام لعب از چرخ چنبر آفتاب



بی مخالف بس که او در هر بلندی سیر کرد / گشت برتر از بلندی محیر آفتاب

تا قرین گردد بصاحب عزلتی مانند قران / قرنها گردیده گرد چرخ اخضر آفتاب

بخته گویدره روی برخوان بشنو این مثل / هست پیک مطبخ ساقی کوثر آفتاب

گر بود منزل وگرنی پیکمان هر جا رسید / در مقام خویشتن انداخت لنگر آفتاب

گوئیا بود غلط گر شمرده ویان بشر / هست غلطان بر فلک چون گوی مجمر آفتاب

گو برج خویش آید آفتاب از اوج عز / گو زمیزان کم برار دسر ز منظر آفتاب

گر نگشتی مملکت خاور مسخر شاه را / کی شدی طالع دگر زنوری خاور آفتاب

بهر ایثار قدوم موکب شاه جهان / طشت پر زر آورد هر روز بر سر آفتاب

والی مجموع عالم عالم علم علا / گز سعود طالعش شد سعد اکبر آفتاب

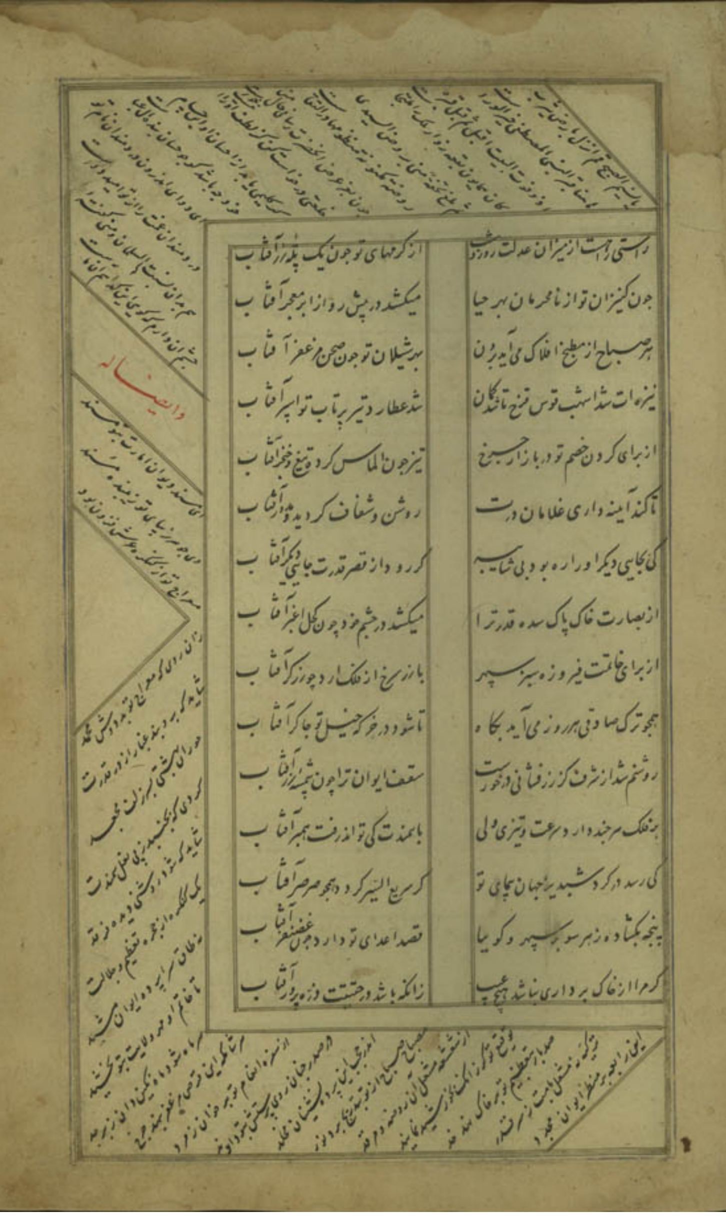
شاه ابوالغازی سپهر کرم سلطان حسین / آنکه چون او بر اعادی شد مظفر آفتاب

ذره ذره گرم از آن می آید از اوج سپهر / تا شود در ظل برنش یک اخگر آفتاب

نامه اعمال عدلش تا برد بر آسمان / می رود زان بر هوا همچو کبوتر آفتاب

سایه حق آفتاب شرع شاهنشاه ملک / ای که از انعام عامت شد مشهر آفتاب

تا به چند قدر شادروان خرگاه ترا / همچو آید سر زده از بام و از در آفتاب



راستی خواست از میزان عدلت روز و شب / از کرمهای تو چون یک پله از زر آفتاب

چون کنیزان تو از نامحرمان بهر حیا / میکشد در پیش رو از ابر معجر آفتاب

هر صباح از مطبخ افلاک می آید برون / بهر شیلان تو چون صحن مزعفر آفتاب

تیرها تا شد شهب قوس قزح تا شد کمان / شد عطارد تیر بر تاب تو را پر آفتاب

از برای گردن خصم تو در بازار چرخ / تیز چون الماس گردد تیغ و خنجر آفتاب

تا کند آئینه داری غلامان در رکابت / روشن و شفاف گردیده تو از آفتاب

کی بجایی دیگر آواره بودی شایبه / گر روداز قصر قدرت جایی دیگر آفتاب

از بصارت خاک پاک سده قدر ترا / میکشد در چشم خود چون کحل اغبر آفتاب

از برای خاتمت فیروزه سبز سپهر / باز زر سرخ از فلک آرد چو زرگر آفتاب

همچو ترک صادقی هر روز می آید بگاه / تا شود در خرگه خیل تو چاکر آفتاب

روشنم شد از شرف گز زرفشانی در خور است / سقف ایوان ترا چون شمسه زر آفتاب

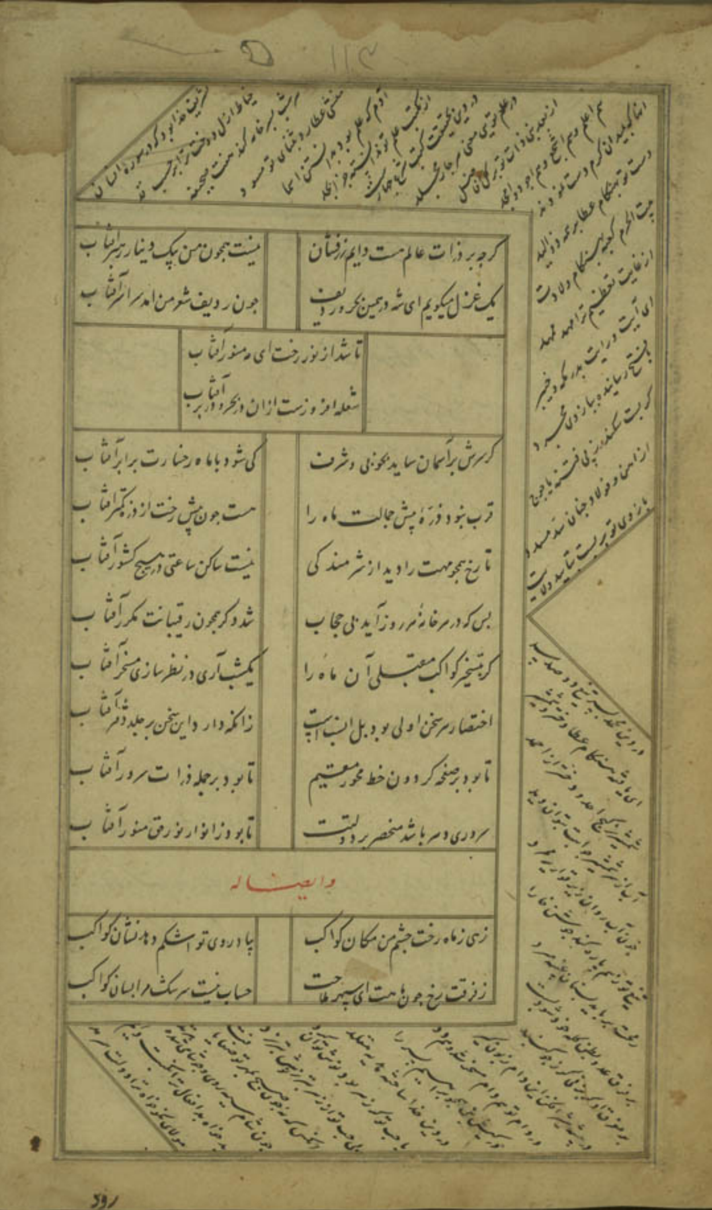
بر فلک سرچند دارد سرعت و تیزی ولی / با سمندت کی تواند رفت همبر آفتاب

کی رسد در گرد شبدیز جهان پیمای تو / گر سریع السیر گردد همچو صرصر آفتاب

پنجه بگشاده زهر سو بر سپهر و گویا / قصد اعدای تو دارد همچو غضنفر آفتاب

گرم از خاک برداری نباشد هیچ عیب / زانکه باشد در حقیقت ذره پرور آفتاب

راستی



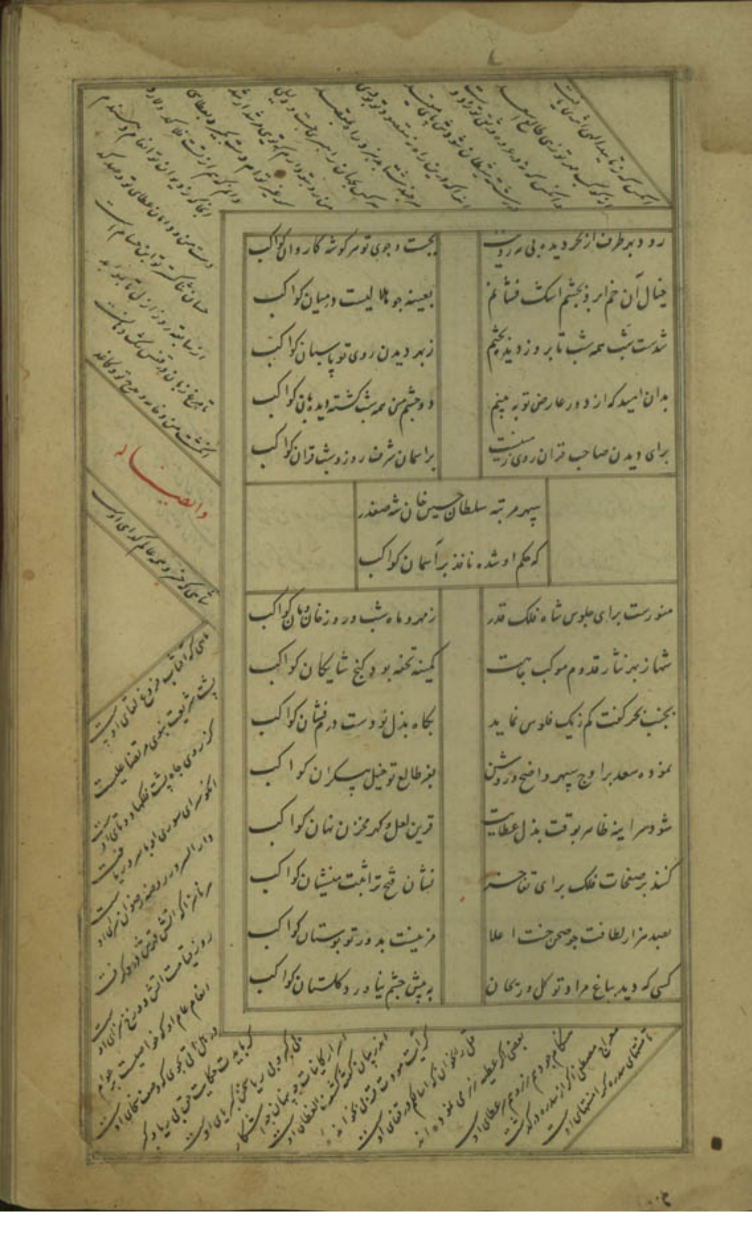
گرچه بر ذرات عالم هست دایم زرفشان — نیست همچون من یکی دینار زهر آفتاب
یک غزل بگویم ای شه درهمین بحر و ردیف — چون ردیف شعر من اندر اثر آفتاب

تا شد از نور رخت ای مه منور آفتاب — شعله افروز است از آن در بحر و در بر آفتاب

گر رسش بر آسمان ساید بخوبی و شرف — کی شود با ماه رخسارت برابر آفتاب
قرب بود ذره پیش جمالت ماه را — هست چون پیش رخت از ذره کمتر آفتاب
تا رخ همچو مهت را دید از شرمندگی — نیست ساکن ساعتی در هیچ کشور آفتاب
بس که در هر خانه هر روز آید بی حجاب — شد دگر همچون رقیبانت مکرر آفتاب
گر بتسخیر کواکب مستقلی آن ماه را — یکشب آری در نظر سازی مسخر آفتاب
اختصار در سخن اولی بود بل انسب است — زانکه دارد این سخن بر جلد دفتر آفتاب
تا بود بر صفحه گردون خط محور مستقیم — تا بود بر جمله ذرات سرور آفتاب
سروری دهر باشد منحصر بر دولتت — تا بود ز انوار نور حق منور آفتاب

والیضا له

زهی ز ماه رخت چشم من مکان کواکب — بیا در وی تو اشکم دهان فشان کواکب
ز رفعت رخ چون مهت ای سپهر طاعت — حساب نیست بر سرکش رایان کواکب

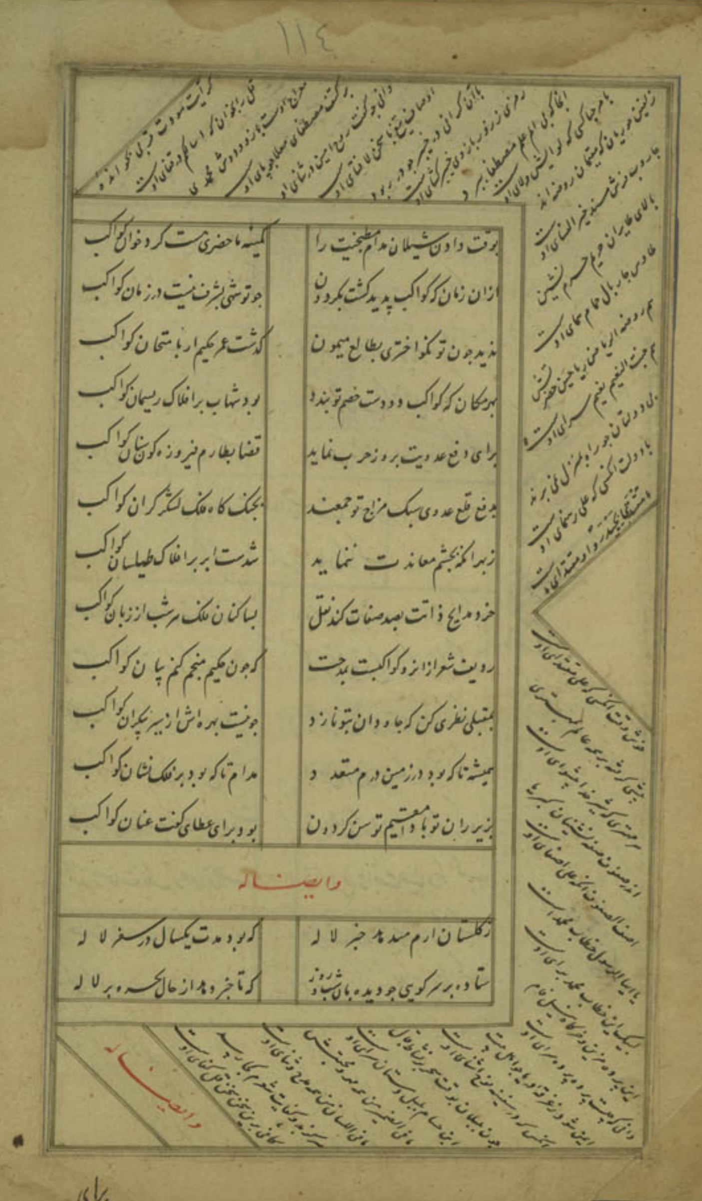


رود بهر طرف از نگه دیده بی مه رویت — بجست و جوی تو هر گوشه کاروان کواکب
خیال آن خم ابرو بچشم اشک فشانم — بعینه چو هلالیست در میان کواکب
شدست شب همه شب تا بروز دیده بچشم — ز بهر دیدن روی تو پاسبان کواکب
بدان امید که از دور عارض تو ببینم — دو چشم من همه شب گشته دیده بان کواکب
برای دیدن صاحب قران روی زمینست — بر آسمان شرف روز و شب قران کواکب

سپهر مرتبه سلطان حسین خان شه صفدر — که حکم او شده نافذ بر آسمان کواکب

منورست برای جلوس شاه فلک قدر — ز مهر و ماه شب و روز خان و مان کواکب
شها ز بهر نثار قدوم موکب جاهت — کمینه تحفه بود گنج شایگان کواکب
بجنب بحر کفت کم ز یک فلوس نماید — بگاه بذل تو دست درم فشان کواکب
نموده سعد بر اوج سپهر واضح و روشن — ز طالع تو خیل بیکران کواکب
شود هر آینه ظاهر بوقت بذل عطایت — قرین لعل و گهر مخزن نهان کواکب
کند بر صفحات فلک برای تماشا — نشان فتح ترا ثبت منشیان کواکب
بعهد مزار لطافت چو صحن جنت اعلا — فزینت بد ور تو بوستان کواکب
کسی که دید بباغ مراد تو گل و ریحان — به پیش چشم بیاورد گلستان کواکب

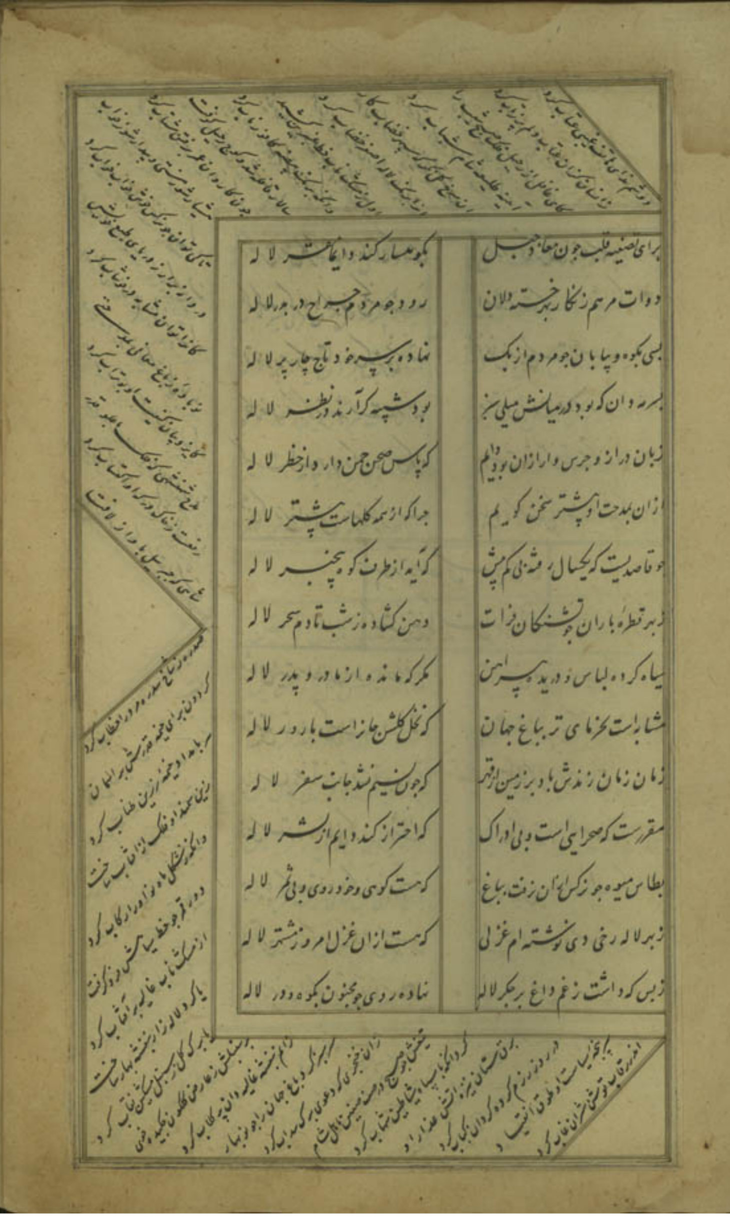
والیضا له



بوقت دادن شیلان مدام مطبخیت را | کمینه ماحضری هست کرده خوان کواکب
ازان زمان که کواکب پدید گشت بگردون | چو توشهی بشرف نیست در زمان کواکب
ندید چون تو کم اختری بطالع میمون | گذشت عمر حکیم ار بامتحان کواکب
بهر مکان که کواکب دو دست خصم تو بندد | بود شهاب بر افلاک ریسمان کواکب
برای دفع عداوت برو زحرب نماید | قضا بطارم فیروزه کوسنان کواکب
بدفع قلع عدوی سبک مزاج تو جمعند | بجنگ گاه فلک لشکر گران کواکب
زبهر آنکه بچشم معاندت ننماید | شدست ابر بر افلاک طیلسان کواکب
خرد مدایح ذاتت بصد صفات کند نقل | بساکنان فلک هر شب از زبان کواکب
ردیف شعر از آن زد کواکبت بمدحت | که چون حکیم منجم کنم بیان کواکب
بمقبلی نظری کن که جاودان بتو نازد | چو نیست بهره‌اش از سیر بیکران کواکب
همیشه تا که بود در زمین درم متعدد | مدام تا که بود بر فلک نشان کواکب
بزیر ران تو بادا همیشه توسن گردون | بود برای عطای کفت عنان کواکب

وایضاً له

زگلستان ارم مسند بهر خبر لاله | که بود مدت یکسال در سفر لاله
ستاده بر سر کوی چو دیده‌بان شب و روز | که تا خبر دهد از حال کحه بر لاله



برای تصفیه قلب چون معاجین جبل | بکوهسار کند دایما سفر لاله
دوات مرهم زنگار بهر خسته دلان | برد چو مردم جراح در بدر لاله
بسی بکوه و بیابان چو مردم ازبک | نهاده بر سر خود تاج چارپر لاله
بسره دان که بود در میانش میلی سبز | بود شبیه کرآرند در نظر لاله
زبان دراز و جرس وار ازان بود دایم | که پاس صحن چمن دارد از خطر لاله
ازان بمدحت او بیشتر سخن گویم | چرا که از همه گلهاست بیشتر لاله
چو قاصدیست که یکساله ره شبی کم پیش | که آید از طرف کوه بیخبر لاله
ز بهر قطره باران چو تشنگان زرات | دهن گشاده ز شب تا دم سحر لاله
سیاه کرده لباس و دریده پیراهن | مگر که مانده از مادر و پدر لاله
شتابات بحرهای تر بباغ جهان | که نخل گلشن جانست بارور لاله
زمان زمان زندش باد بر زمین از قهر | که چون نسیم نشد جانب سفر لاله
مقررست که صحرایی است و بی ادراک | که احتراز کند دایم از شرر لاله
بطاس میوه چو نرگس از آن زنت بباغ | که هست کوهی و خود روی و بی ثمر لاله
ز بهر لاله رخی دی نوشته‌ام غزلی | که هست از آن غزل امروز مشتهر لاله
ز بس که داشت ز غم داغ بر جگر لاله | نهاده روی چو مجنون بکوه و در لاله

زعکس عارض گلرنگ نوخطان گویی
گرفته روی زمین را بزیر سبز لاله

اگر بکوه و کمر باد گلرخان نخند
امید هست که زود افتد از کمر لاله

تو لاله را بر دستار زن که عیسی نیست
که نخل بند بسی بسته بر شجر لاله

بگلرخان دگر گر نباشدت قربی
چو مقبلی بر واز دور روی نگر لاله

گهیست برلب جوی و گهی بدامن کوه
چو صیت شاه گرفتست کوه و در لاله

شهی که از رخ او سرخ و سبز سیر ابست
بباغ و گلشن اگر سبزه است اگر لاله

سپهر مرتبه سلطان حسین خان شاهی
که شد ز تیغ چو آتشش جهار در لاله

مثال رایت سلطان سعود یافت ز چرخ
براستی علم شاه شد مگر لاله

نمر بتیغ شاه جهان کشد از قدر
چو ماه خیمه زد گشت همچو زر لاله

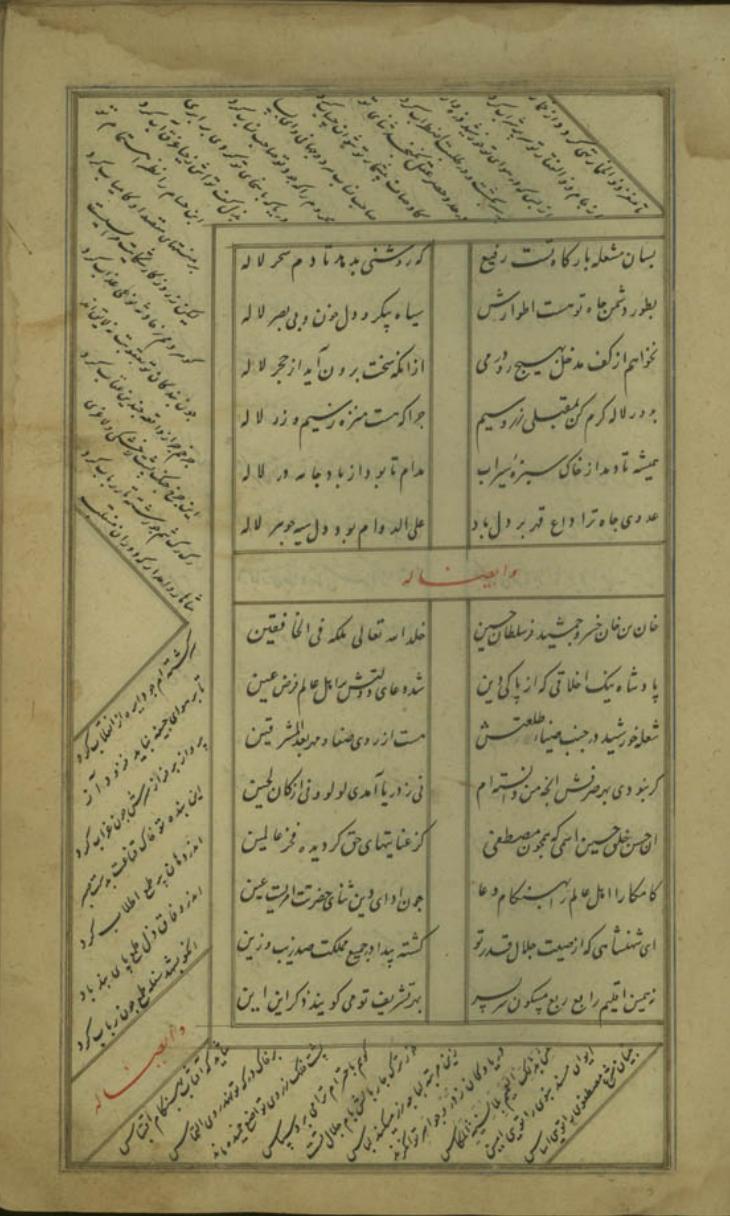
برای سایه عنقای قاف قرب درش
چو مرغ باز گشاد است بال و پر لاله

زهی ستوده خصالی که روز و شب دارد
ز خاک درگه تو نور در بصر لاله

چرا بپای ستاده اگر نه خادم تست
گزین دلیل بود دست بر کمر لاله

پی تفرج بزمت که هست گلشن قدس
اگر بپا نشود اندرو دبیر لاله

زبهر زینت احکام آل تمغایت
شدست در چمن دبیر آل گر لاله

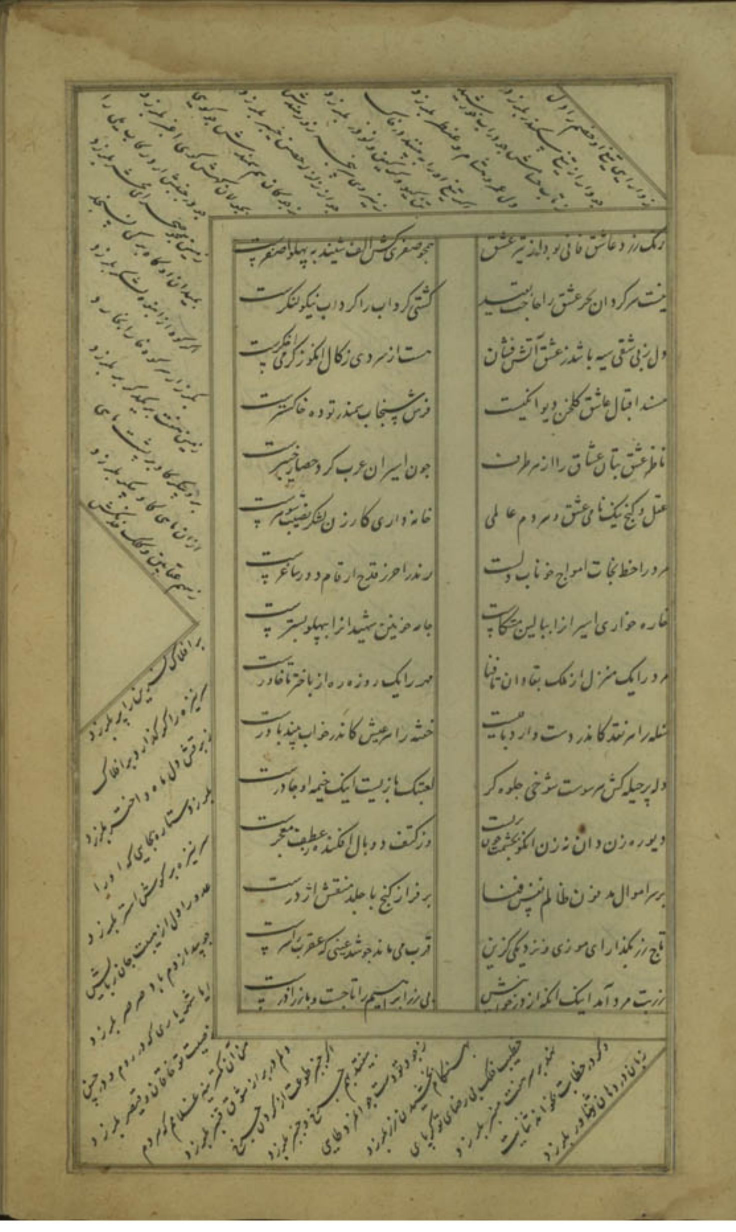




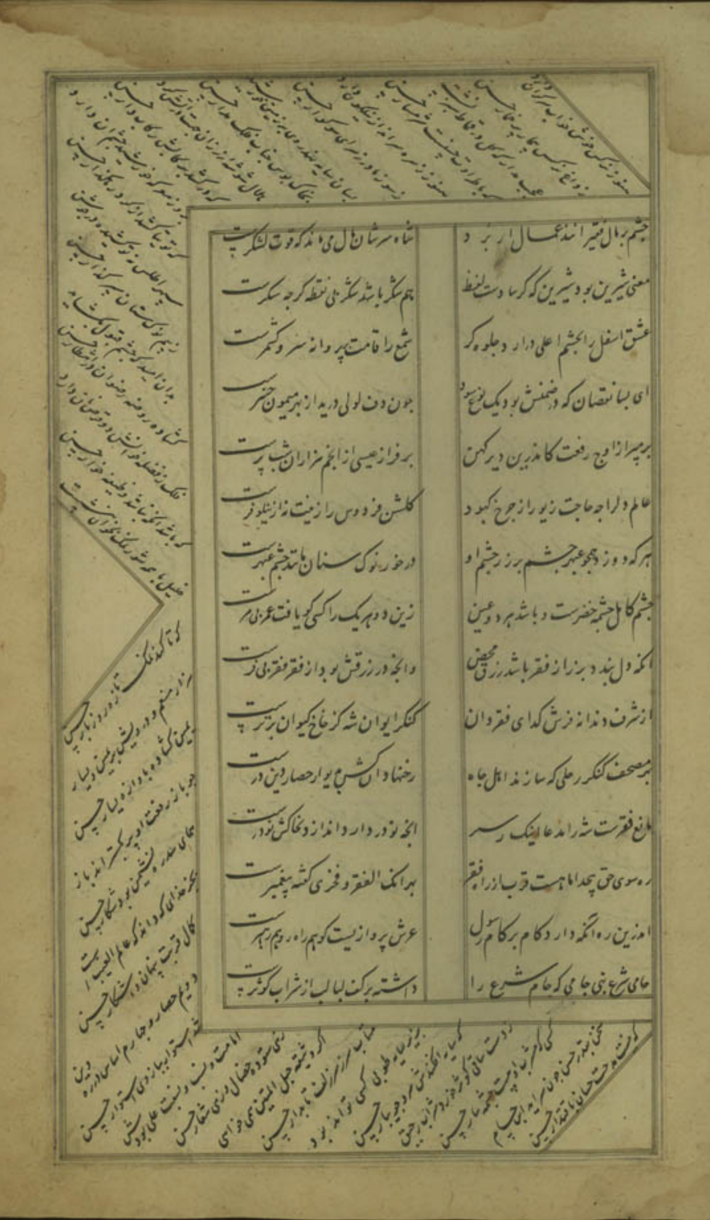
نزد ارباب صفا روشن بود از روی مهر / کآفتاب مشرقین و ضیای مغربین
انجمان عالی جنابی کز ره عز و شرف / گشته خاک پای خدام تو فرق فرقدین
پیش طاق سر دو ابرویت فرود آورده که / کافر و مومن چو در پیش امام القبلتین
در برانغار و جوانغار سپاهت بر خط / ادعیه خوانند الیاس و خضر از جانبین
تا بگیری قاف تا قاف جهان از بی خلاف / دال باشد سر علمهای تو زان بر شکل عین
انبرای ثبت احکام تو خواند سر سباح / قاری دین عالمین کاتبین عادلین
در مجازی جلادتهای سربازان تو / جنگهای حمزه خواهد بود با حرب حنین
مو بمو میگویم ای شه این دقایق کز ازل / چون علی مرتضی داری بر دی شاه رهین
دشمنت تا خال خلق خلعتت دید از حسد / شد برین یک نقطه عین مشرک او همچو غین
ماند سرگردان عدو در ششدر غم بر بساط / وایم از مصعوبها خون گشتن چون کعبتین
گشت قاصر عاقبت ذهن از صفات مدحتت / حدت ذهنم اگر چه تیز تر بود از سنین
هست امید را حتم شاها ز لطف شاملت / گر چه دارد شهرتی الیاس اعدی الراحتین
بر تشریف تو هر کس ملک طلق خسته اند / متصل را نیست غیر از دیده خود ملک عین
در جهان تا بود و باشد صبح صادق مستنیر / تا بود دوره را منازل های شرطین و بطین
آفتاب دولت و جاه تو باشد بی زوال / ملک دار زیر نگینت بی قصور از شور و شین

امیر علیشیر راست

آتشین لعلی که تاج خسروان را زیور است / اخگری بهر خیال خام پختن در سر است
شه گرا یاد مرگ نارد و زوست ویرانی ملک / خسروی عاقبت خسر بلاد و کشور است
قید ذلت مسقط فر شکوه خسروی است / شیر زنجیری ز شیر بیشه کم صولت تر است
لازم شاهی نباشد خالی از دردسری / کوس شه خالی و بانگ غلغلش از دردسر است
با دهان خشک و چشم تر قناعت کن از آنک / هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است
خواجه دل از وجه و سر افکنده پیش از بهر آنکه / صدر از بهر جلوس بشسته جسمی بر در است
تا بود شیخ ریایی نکته گو دل راست رنج / تا شتار بخ بود عریان ز رسم مضطر است
عقل خندد زانچه گویند اهل زرق از وقعه / خنده آرد هر که خواب اندر فسانه گستر است
واعظ طامع گدای نان بود ذوق همتیت / کین بزیر منبر آمد آن فراز منبر است
تخم رسوایی دهد بر دانه تسبیح زرق / آری آری دانه جنس خویش را بار آور است
فقه را چون علت مکر و حیل سازد فقیه / نی فقیه است آنکه حرف علت فقه اندر است
قاضی پرحیله کار ایدجبل را برکراه / محض کذب است از برای جور گو گویی محضر است
جانب جور ار بگیرد اهل بیک جاهل است / جاهل ار باید خلاص از جاه علمش منظر است
رهروان را کش راه اهل دان را نام مهمت / در دهان ناقه خار خشک خرمای تر است



لاف بی وجه حکیم آمد بنزد اهل دل | آفت پیچد برافلاطون اگرچه افریست
نکتهٔ نادان زبهر ریش خندا و نکوبست | مهرهٔ خود خورد تو بین افسار خرست
هر شب اختر بین چو بومی چشم بر سر دوخت | تا چه کذب آرد برون کز خود دمه بو مغزست
جرخ معلولیت کز وی واجب آمد احتراز | کش براعضا سرطرف فال سینه از اخترست
گنبد خضرا که خونریزیست فعلش دور نیست | برگ حنا خضر آمد لیک کش احمرست
دشمنت از داغ آزار آنکه هستت لقمه خوار | خنجرست از نقطه از آنکه گویی خنجرست
سفله گر میرود پی اکسون و اطلس دور نیست | هستش از بهر کفن کرمی که ابریشم گرست
راه رو را فاقه و نعمت کند منع سلوک | اسب را انت گونی فربه و نی لاغرست
چین بروی نفکند شدت که شخص راست حلم | موج از آبی ناورد صرصر که نامش مرمرست
نیش تر دامن بود هر موی مرد کرم رد | جان بط را هر پری از بال آتشین خنجرست
مرد پرمعنی چه گر پیش حقیرش پیشواست | پیش دهکم بل دو مرد یک مرایک مصدرست
مرد ره بین را دل مخفی نما دان جام جم | خضر را آب حیات آینه اسکندرست
گر شرف بر اشک و سوز دل بود بر مهران | شوخ شمع کافوریست بل صافی ترست
تو امان بد بود مانند چون نحس و نحس | زاده نیکو مشابه چون عبیر و عنبرست
ملک دل پر وجوا از راست آبادان ز عشق | بانی مرو کهن سنجر ز نو هم سنجرست



برکش تیغ زبان هر دم کزین رو شمع را
سر برندارد چه برق از شعله زرین مغفرست

بی کنه را ساختن آزرده از زخم زبان
ناتوان کردن رگ بی رنج را از نشترست

حاکم نا راستی را عاقبت سرشکست
دور کرد و بی الف ازا که کوی داورست

خاکیان در پایه بالاتر ز جباران که مور
برخواهد برمنار از شیر اگرچه احقرست

ظالم و عادل نه یکسانند در تعمیر ملک
خوک دیگر در شیار ملک و دهقان دیگرست

ملک را از موکب دوشه وز دو با دفتر
چون ز قیصر قیصر آمد نکته حاصل صرصرست

دل که بنود جمع در عهد حیاتش کوتهیست
از پریشانی قصیرش الکنو قیصرست

مرد کاسب را ز رنج دست بر کف آبله
شد دلیل کو بهر مقصود کش دستاندرست

شد صراط المستقیم سجده ساران راستی
شاه راه خط و خانه خطوط مسطرست

از بدایت هرچه آوردی بردن تاجرست
در طفولیت آنچه اموزی به پیری از برست

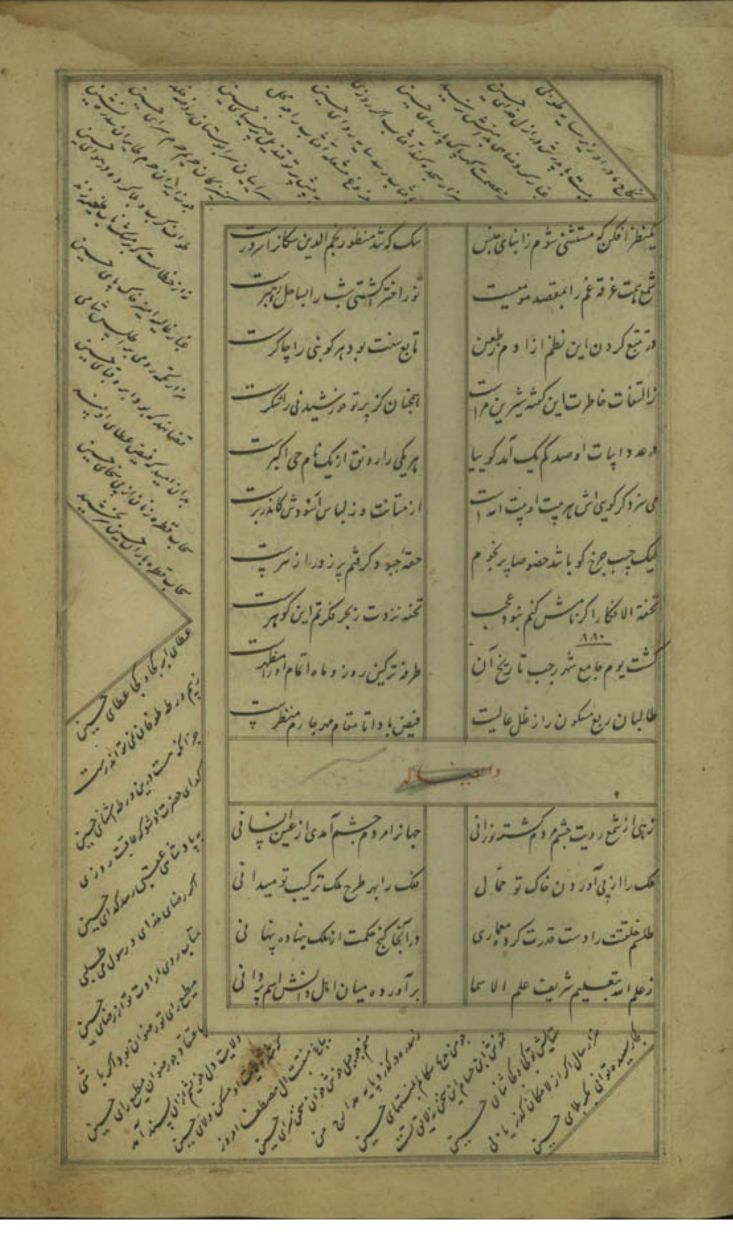
مرد از زن کم نزد گوهرچه گر باشد حقیر
در زبیضه کم نزد در قیمت اگرچه اصغرست

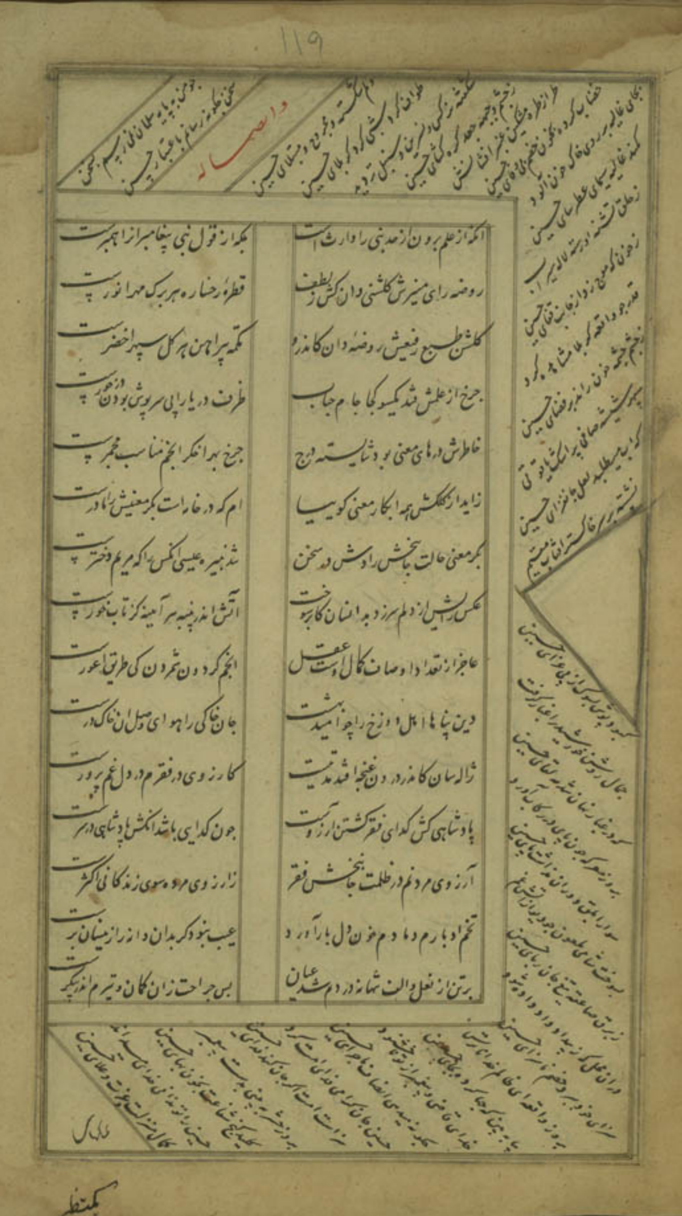
محنت و افلاس مفرط در گرانی قاف دان
قاف شد چون فاقه پیچد گشت ای سکبرست

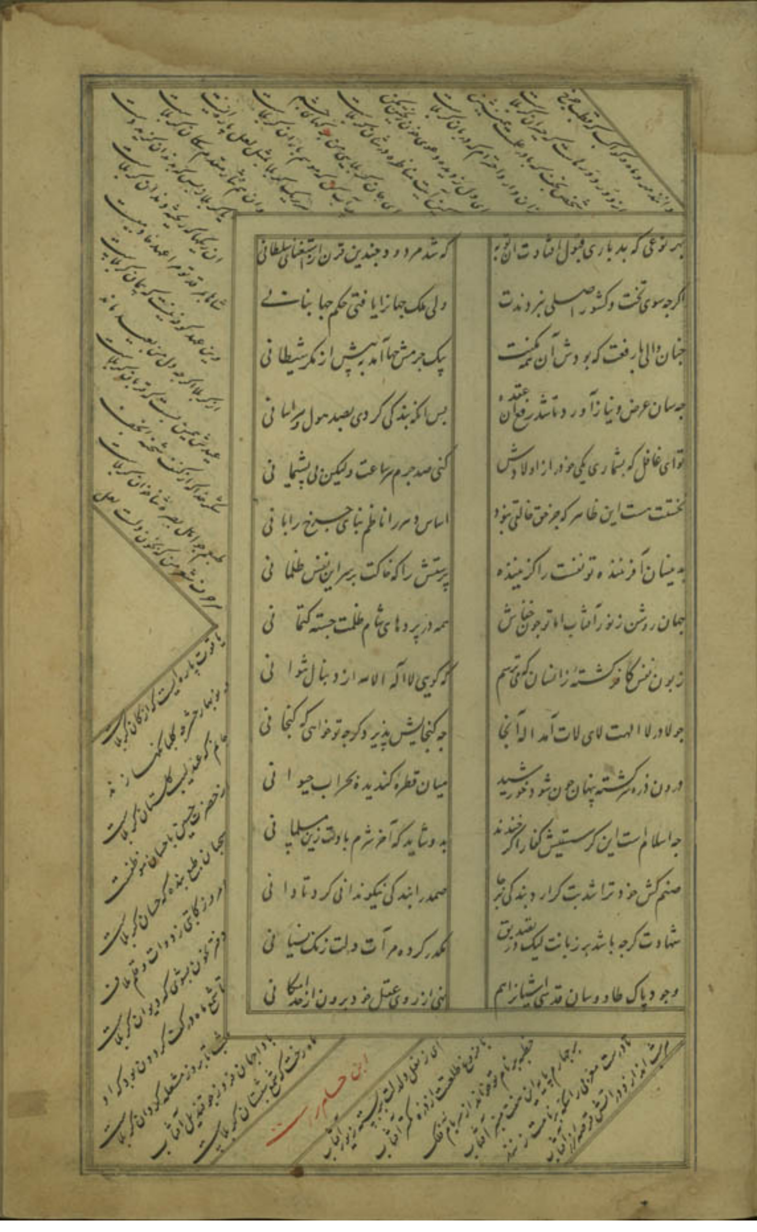
اهل تهمت راز ناهمواری گردون چه باک
سیر انجم راچه غم کاندر زمین جوی و جرست

نیست برخوردن ز قول حیله گر جو نقال را
تره فالیز باز بگیرنه چون برز یکرست

ذلت آمد حاصل خاین که موشان چون کنند
بیضه دزدی آن یکی زنبر کش آن یک را زبرست







مولانا کاتبی راست

گهی چل روزه طفلی گشته با پیران چل ساله
نکات و درس اسرار یقین از علم ربانی

طیور گلشن علوی که قوت و طعمشان ذکر است
به پشت جمله بنهاده ز سر از بس خوش الحانی

جز آن یک مرغ وحشی کو به پشت سر ز ناورد
که در گردن فتادش طوق لعن قهر یزدانی

نزاد در عالم ملک و ملایک از ره رفعت
مسلم شد خلافت بر گروه انسی و جانی

حریف خیره سر چون از سر ملک شد خارج
ترا هم سروری هم سرفرازی گشت ارزانی

همه کروبیا را شد بذات ذوالجلالی
ازان معنی که گشتی سربلند از ظل سبحانی

ز تاب کوثر می ساقیان بزم جنت را
هزاران گل برخ چون لاله زاباغ رضوانی

ندانم چه شد با آنکه حق لاتقربا فرمود
گرفتی با رفیقت نکته ان دشمن جانی

چرا باید د معصوم بهشتی را بیک افسون
شدن با آن کال زهد و مردود عصیانی

مگر زانرو زکندم سینه خود چاک زد زین غم
که از چه دشمنت فرمود ترک بنده فرمانی

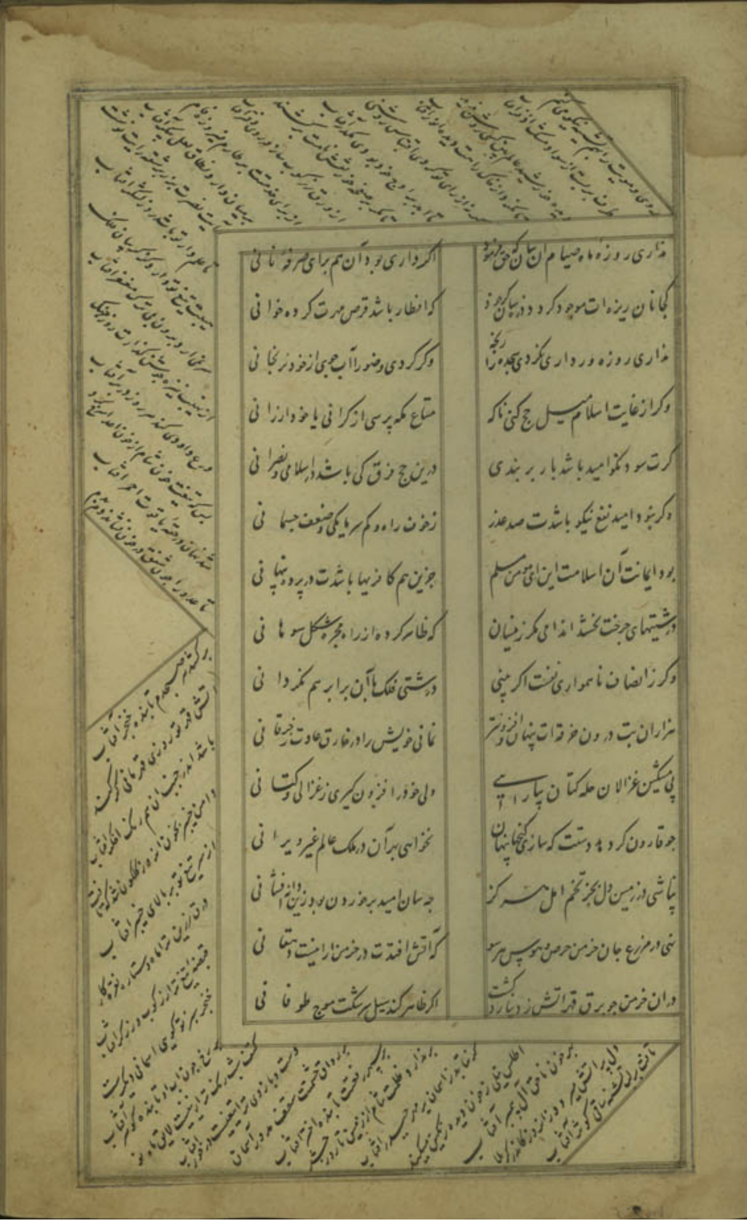
چو دادی زلف حور از دست زاهدم روز کارت را
چو زلف حور شد هم تیره روزی هم پریشانی

چه رسوائیست کان نوع آدم کامل زناغ جلد
شود در دشت غم سرگشته چون غول بیابانی

سیه رویی و در که راندگی و غربت و محنت
چه بود این جمله را باعث همان یک خطا نسانی

بجند سال انابت کردن و رو بر زمین مالیدن
چها زاغرقه در خون ساختن از سیل مژگانی

که دل زافغان زارت مرغ و ماهی بدرد آمد
غلط گفتم که سنگ خاره را زان داغ هجرانی



ولی بر طوق مرغی بازی گر جرحی / معلق‌بازیی چون چرخ تحتانی و فوقانی

کتاب ایزدی کز علم شیئش بر شکم جسد / اگر یک حرف ازان بنوشته بر پشت فلک یابی

زخشت کاه برگی شمری سر حرف صورتش را / که باشد وقت که گل ساختن گرد و رکهدانی

شهان ملت اعجاز بسندی که به بند [illegible] / دعای رب هب لی کردن از ننگ سلیمانی

ولیکن دانه پوسیده را از پستی همت / اگر خود دست یابی از دهان مور بستانی

قیامت قامت خوبان شماری جنت و دوزخ / وصال و هجرشان گویی ز فرط تا قصر ایمانی

زهی کوری بباغ آفرینش گر ز غفلت / فلک را نیلوفر دانی و طوبی را گیه خوانی

بجو دختر و شر زادی بر پای قدر بندی / که پایت را ز بند امر و نهی شرع برهانی

ولی در گردنت آن بند چون حبل الورید آمد / بود دشوارت از گردن برون کردن بآسانی

نمازی را که مامور آمدی بر عبودیت / که در گردن نه معذور آزادی و ارکانی

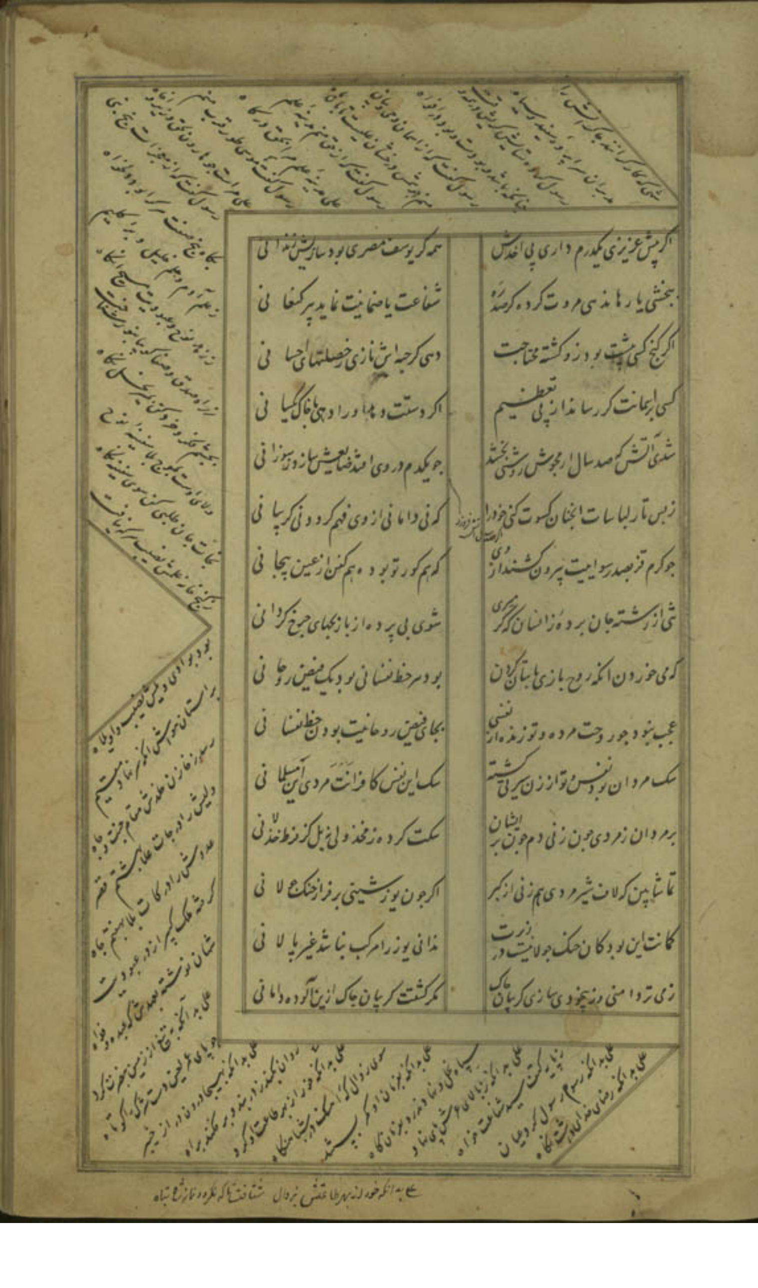
بپا دت نایدار آید کنی زانسان که در بردن / بسوزاند فلک را بال و پر از فرط نیرانی

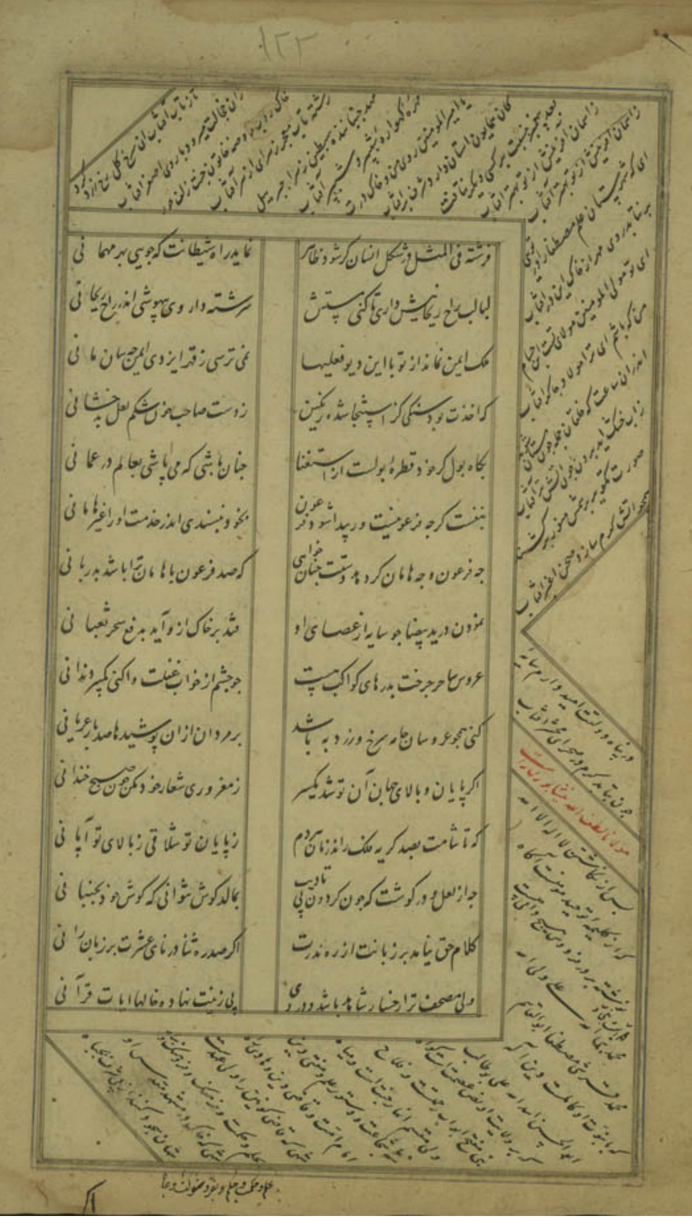
قبول عام را از مسجد آیی دیرتر بیرون / گزین مسجد گزینی خوبتر صد بار رهبانی

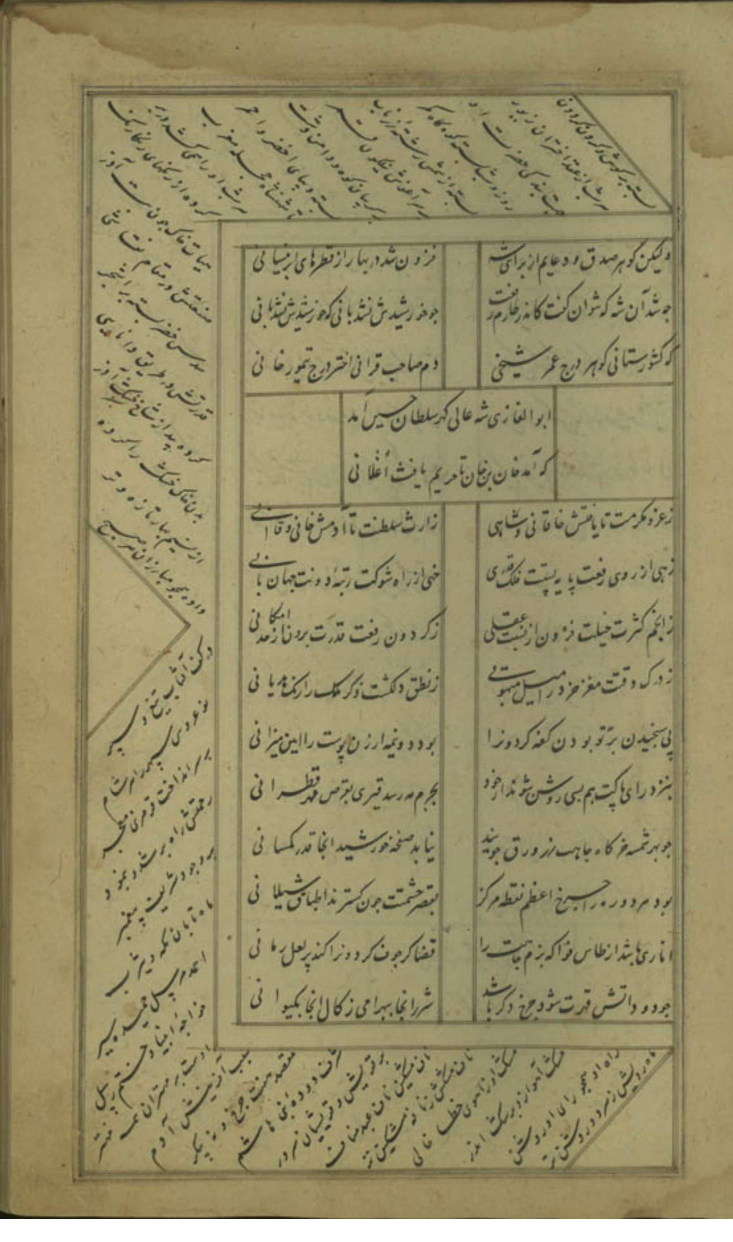
کند رهبان بهر سجده وضوی پیش بت بکنم / که تو بی غسل پیش حق نهی بر خاک پیشانی

زکاتی را که خواهی داد گاه کیسه واکردن / گره بر بند کیسه افکنی هم بند همیانی

بیاری بذل کرد از حل یکی هم صاحبانش را / حل در حل گر اموال تو باشد جمله تا لانی







ز تنها دامنت شد تر بلای ده از بیرون / بلایی از درون هم باعث این گشت تا دانی

بدینسان دامن تر هر طرف دامن کشان تا کی / نخواهد گشت دامن گیرت آخر پشیمانی

ترا هر چند این گمراهی آمد از پدر میراث / هم از اغوای نفسانی هم از وسواس شیطانی

ولی لا حول و انکه باز گشت نیز مشهور است / طلبکار نجا گویان بمهجوری و گریانی

عجب نبود که صد چندین گنه را پاک شوید گر / شود ظاهر بروی بحر رحمت موج غفرانی

خداوندا منم آن بنده ظالم بنفس خود / که صد چندین که گفتم آیدم از نفس ظلمانی

اگر صد دوزخ دیگر بسازی هر تعذیبم / سزاوارم و گر بخشیم هست آسانی

بصد چندین که گفتم قایلم اما سه کار از من / بدرگاه تو هرگز نامد از بدسیرت و بیانی

بگویم تا بدانند خلق عالم زانکه در پشت / نگفتن نیست حاجت زانکه میدانم که میدانی

یکی آن بود کز من گرچه صد عصیان پدید آمد / نکردم فخر جز با صد سیه رویی پشیمانی

ز نفسم گر خطا آمد ولی از بیم کارم بود / ز افغان آتش افروزی ز مژگان اشک طوفانی

دگر یک آنکه در شرع رسولت آن شه ملت / کل ار رهبر آسیمی و فخر آل عدنانی

رسول ابیض و اسود امام یثرب و بطحا / امید فاسق و فاجر شفیع سارق و زانی

بنعل ار قاصر افتادم ولی از روی صدق دل / همیشه بوده ام کامل ز توفیقات رحمانی

دگر در خدمت مخدوم تقصیرم اگر هر چند / نگنجد در زمین و آسمان از بس فراوانی



بتان هر سو جو انجم انجمن چون کرم شب‌تاب — جو کرده مهر رایت مایل بزم شبستانی
نهاده امر را چون نشکنی طرف کله بوده — قدر را غیر مأموری قضا را غیر حیرانی
ز رخش چرخ سیر همت لعل کهن کا شد — سزد کین کهنه گنبد را کند طاق ایوانی
شها مدح تو بنوده مدمن ز ارزو که سر الکن — رسول الله را گفتن بیار د نعت حسانی
ولیکن داشتم طبع آزمایی را هوس بحث — که گویم چند بیتی موعظت در طور خاقانی
نمیدانستم آن تا در چه زنگم رو دم اکنون — رسید از مبدأ فیض آنچه بنمودم سخن رانی
پیاپی از ابتدای آفرینش تا بدین ساعت — سخن در یک قصیده راندم از روی سخن‌دانی
هر چیش کتابی درج کردم سر بسر حکمت — بهر یک درج پنهان ساختم صد گوهر کانی
بیان حال خود ز انصاف کردم و الحمد انصافش — بود هم بهره گیر داز توجهای وجدانی
جهان بیدار کردم اهل عالم را ازین کلبانگ — که تا یند خوابشان تا حشر از اندوه پریشانی
جو منهج شد نجات خلق را از تیه گمراهی — نهادم نام منهاج النجات از لطف سبحانی
سخن هر چند جان پرور بود خاموشی اولیتر — طریق اولی ار داری بکن ساکت ثنای فانی
همیشه تا که در عرض سخن گر چه بود نافع — عمل انشا دامقصود را چون گشت طولانی

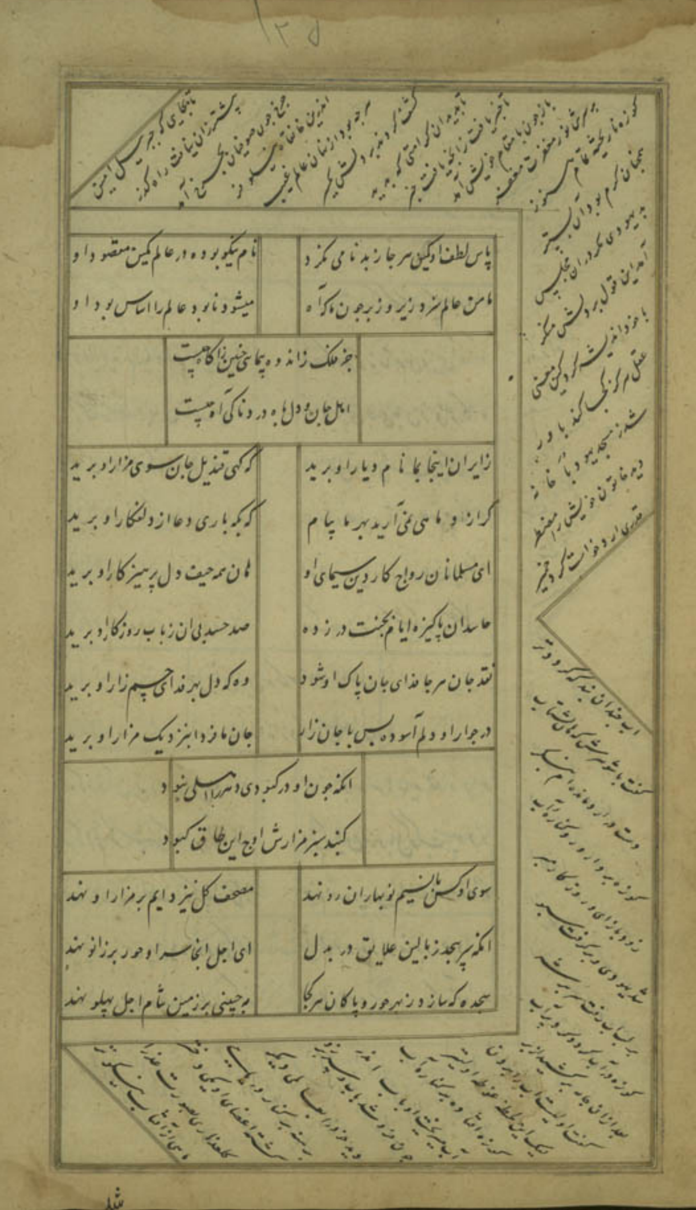
بود طول حیات شاه چندانی که در عرضش
عطارد عاجز آید گر کند صد دور کیوانی

اصلی فزاید از هر مصرع تاریخ حاصل میشود

ای فلک سوگ نوایی کرده عالم را سیاه (۸۹۷) — گر سواد شب جو گو کهبا سیه پوشید ماه
از نوا ماندم زیاد ماتم او حیف حیف — نوحه کرد صد گونه شام بی نوایی آه آه
عمر من کاسید در دلجان حساب صد بلا — آه از و چنی بلای جان فراق عمر کاه
عمرهای بوده عفو گناه اهل بند — نامه اعمال او یابی بمحشر بی گناه
یادگار او پناه آمد بعالم سر بساط — هم پناه عالی هم تا ابد عالم پناه
جان اهل داد و اهل داد را زیاد رس — از بلا با عدل او آسوده جان داد خواه
دل جو دود آه ما ماتم سرا باد و مباد — سوگ جان جز ناله شبگیر و آه صبحگاه

دل جهان زین سوگ سوز دهر الایام دل
به مانداز ماله انداز دگر دن شام دل

وه که مرد آن شمع داد و آه جمع دود او — می شد اینجا مدسر ها سایه ممدود او
که بکرد انجم نکو شبها که دارد آسمان — چشم گریان از وبال کوکب مسعود او
قصد زاری به ز لطف او که پنداری نبود — عزم قصد دیر دیر و لطف زود از زود او
گریه پنهان ز من پیدا ز دانا و زکی من — شادی بود م ز بارانها بدو رجود او
زنده شه جان دا دو میدان لحد رای کند — صبح جان سوی سینه و روی گرد آلود او



پاس لطف او کسی سر جا زند تا ی کرد / نام نیکو برده در عالم کین مقصود او

ماسن عالم سزد زیر و زبر چون او کرآه / میشود نابود عالم را اساس بود او

جز فلک زانده و پیمانی چنین زا کا چیست / اهل جان و دل ابه در دنا کی او چیست

زایران اینجا بجا نام و یار او برید / گر کهی قندیل جان سوی مزار او برید

گر ازو ما می نیآرید بهر ما پیام / گر که باری دعا از دلفکار او برید

ای مسلمانان رواج کار دین سیمای او / مان همه حیف دل پرهیز کار او برید

حاسدان پاکیزه ایام بجنت در زده / صد حسد بی ان زبان بر روزکار او برید

نقد جان هر جا فدای جان پاک او شود / وه که دل بر فدای چشم زار او برید

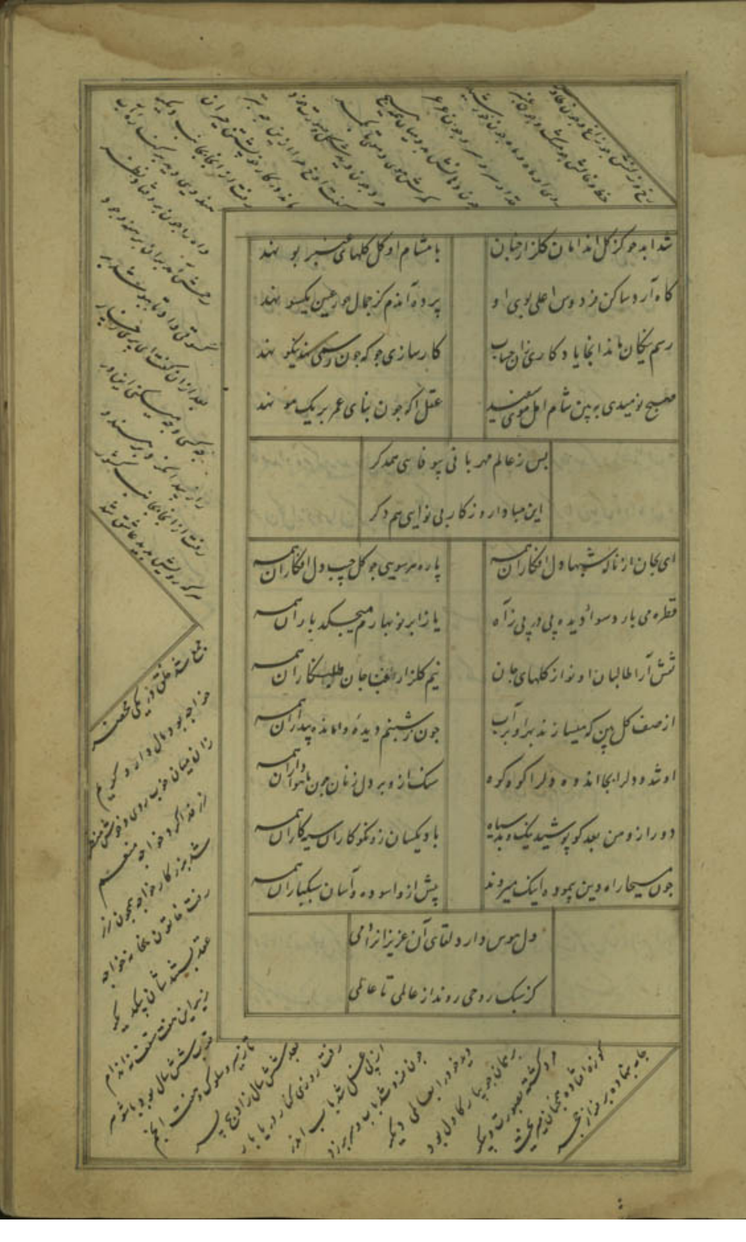
در جوار او دلم آسوده بس با جان زار / جان ما زد ابنزدیک مزار او برید

الکه چون او در کبودی دهر را اصلی نبود / گنبد سبز مزارش اوج این طاق کبود

سوی او کس با نسیم نوبهاران رو نهد / مصحف گل نیز دایم بر مزار او نهد

الکه پر سجده زبالین علایق در به دل / ای اجل انجا سر او جور بر زانو نهد

سجده که سازد زمهر جور پاکان سر گجا / بر جبینی بر زمین شام اجل پهلو نهد



شد ابد چو گز گل فدا مان گلزار جان / با مشام او گل گلهای عنبر بو نهد

کا و آر و ساکن ز فردوس اعلی بوی او / پرده آدم گر جمال حور عین یکسو نهد

رسم نیکان ما فدا انجا یاد کار سی ان حساب / کارسازی چو که چون رسمی سند نیکو نهد

صبح نومیدی ببین شام امل مویی سفید / عقل اگر چون بنای عمر بر یک مو نهد

بس زعالم مهربانی بی وفایی ممد کر / این جبا دارو زکاری بی نوایی هم دگر

ای بجان از ناله شبها و دل افکاران همه / پاره هر سویی چو گل جیب دل افکاران همه

قطره می بارد سواد دیده بی در پی زآه / یا ز ابر نوبهار رم میچکد باران همه

نقش آرا طالبان او نواز گلهای جان / نیم گلزار لقب جان طلبکاران همه

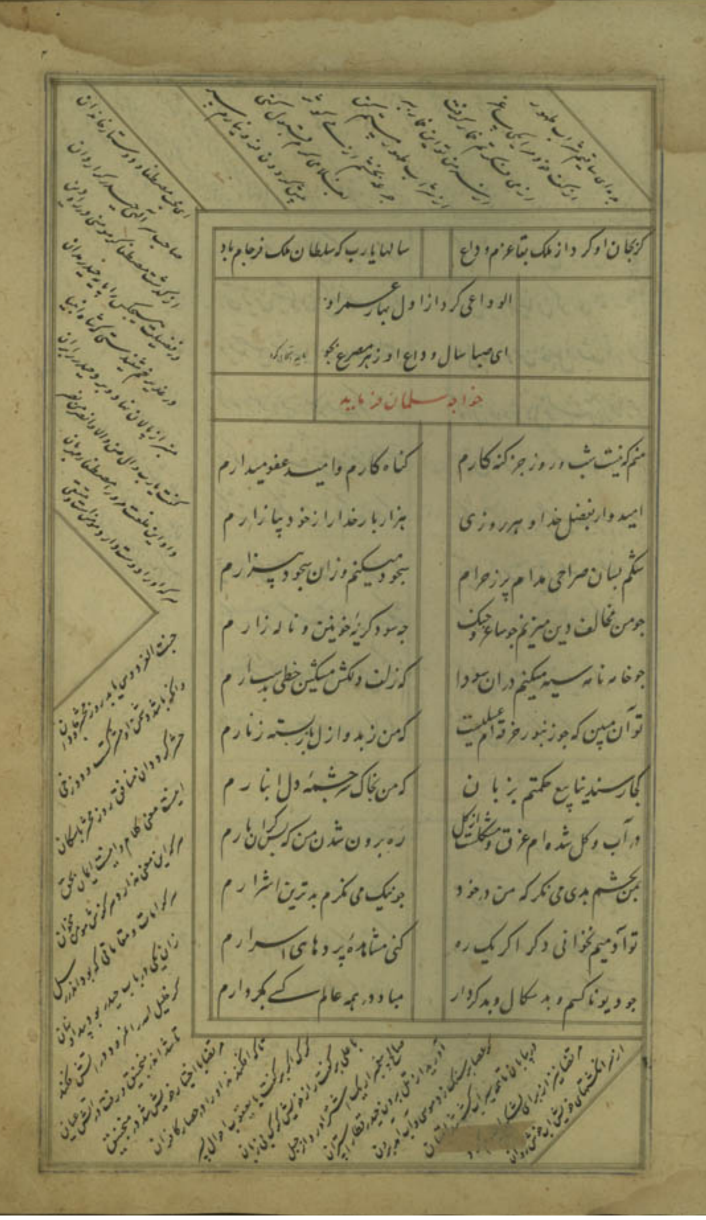
از صف گل چین کر میسازند بهر او بر آب / چون گز شبنم دیده او وا مانده بیداران همه

او شده ودلرا بجا انده و ولرا کو و کوه / سنگ از وبر دل زنان چون ماهواران همه

دور از و من بعد کو پوشید یکسر سیاه / با و یکسان ز نکو کاران سیه کاران همه

چون سیه کاره و دین بیود ها یک میروند / پیش از و اسوده و آسان سبکباران همه

دل هوس دارد لقای آن عزیزان را ای / کز سبک روحی روند از عالمی تا عالمی



ای فلک دل بود معموره ز جانان ما — از جفا دیدی چه کردی با دل ویران ما

دل بجان حیران که آمد بی دوا سوز فراق — ما همه حیران سوزی عالمی حیران ما

آنکه همچو مردمی مهمان سرای دیده بود — چند روزی بود در عین بقا مهمان ما

رود سیل دیده پاکان بیشتر شد چون کند — دل بعیب افشای آه گریه پنهان ما

قاصد او هر که پرسد حال از جان جهان — از چه سر کو د هر جا سد کرد قصد جان ما

چون گل از دوران گریبان بتا سازیم چاک — وه که باید از گریبان چاک تا دامان ما

مهد او یاد آمد و دیدم که میگوید بخواب — آصفی گویی دعا بر داور سلطان ما

عین انسان حاصل ملک بتا انسان عین
تا ابد باد اپناه ملک دین سلطان حسین

گر نماند ایام عیش او جم ایام باد — شاه را آب بقا اینجا می گلفام باد

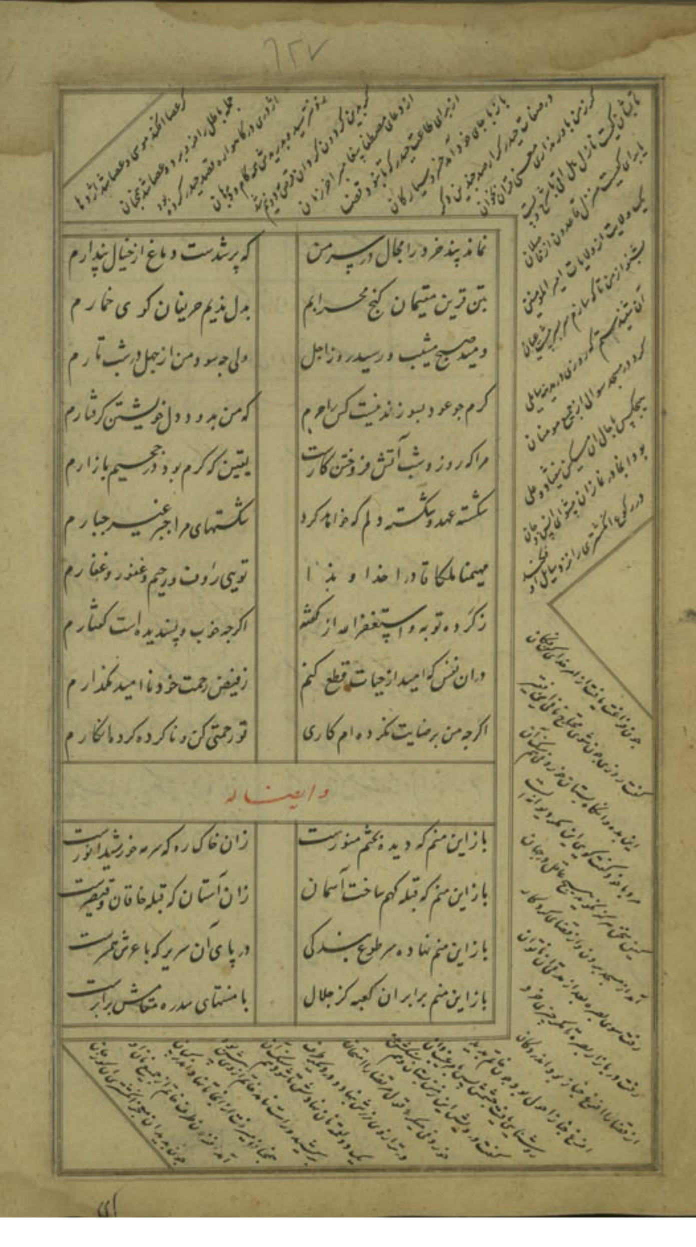
ور نمود آهوی این وادی بدینی قصد گور — ای دل آن جم را بسلم عالم بهرام باد

گر زمان چون ابلق ایام از ناگه رسید — گو بسلطان باد پای عمر سلطان رام باد

گر طرب از مجمع بزم بتای او نماند — جمع شه را از می باقی لبالب جام باد

او ز دوازده طبل کوچ اما جناب شاه را — این صدای نوبت کوس بقا مادام باد

او که سلطان دیده لوح مصحف دیدار جور — صفحه پیلی بنام شاه نیکو نام باد



نماند پند خرد را مجال در سر من / که پر شدست دماغ از خیال پندارم

بتن ترین مقیمان کنج محرابم / بدل ندیم حریفان کوی خمارم

دمید صبح مشیب و رسید روز اجل / ولی چه سود من از جهل در شب تارم

کرم چو عود بسوزند نیست کس راهم / که من بدرد دل خویشتن گرفتارم

مرا که روز و شب آتش فروختن کارست / یقین که گرم بود در جحیم بازارم

شکسته عهد و شکسته دلم که خواهد کرد / شکستهای مرا جبر غیر جبارم

میمنا ملکا تا درا خدا وندا / تویی رئوف و رحیم و غفور و غفارم

ز کرده توبه و استغفر الله از گفته / اگرچه خوب و پسندیده است گفتارم

در آن نفس که امید از حیات قطع کنم / ز فیض رحمت خود نا امید مگذارم

اگرچه من برضایت نکرده ام کاری / تو رحمتی کن و ناکرده کرده انگارم

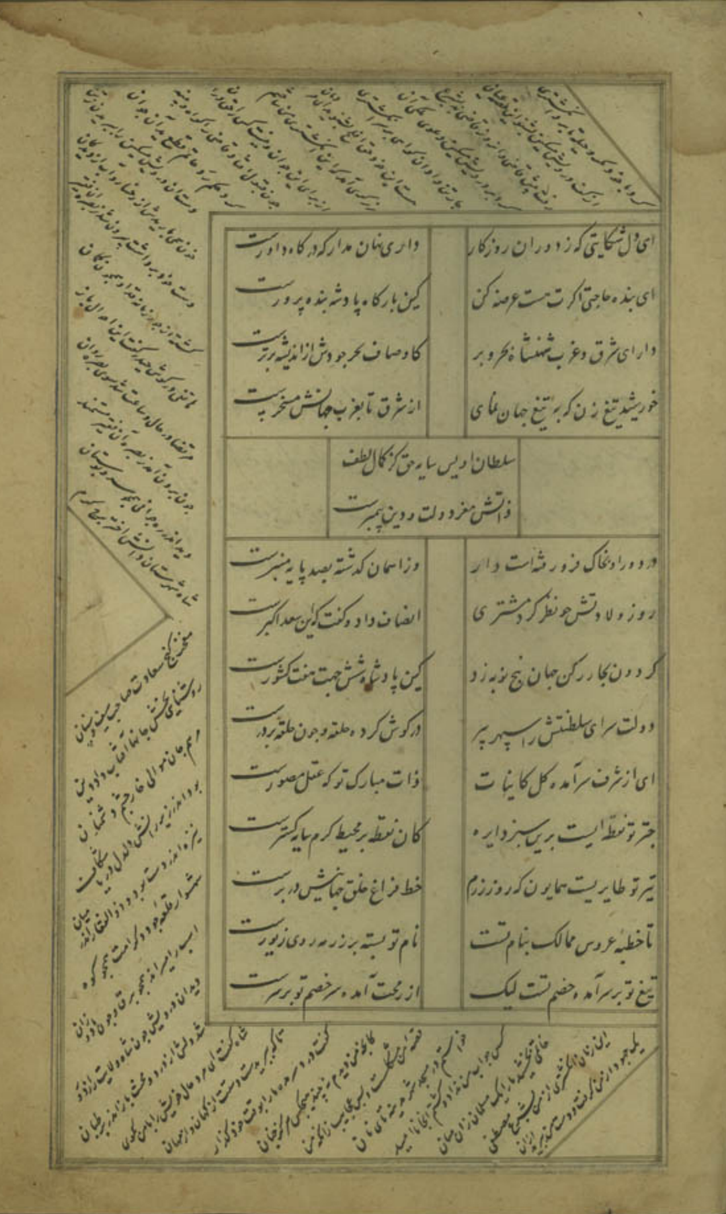
و ایضا له

باز این منم که دیده بچشم منورست / زان خاک ره که سرمه خورشید انورست

باز این منم که قبله گهم ساخت آسمان / زان آستان که قبله خاقان و قیصرست

باز این منم نهاده سر طوع بندگی / در پای آن سریر که با عرش همسرست

باز این منم برابر آن کعبه کز جلال / با منتهای سدره منتهاش برابرست



ای دل شکایتی که ز دوران روزگار / داری نهان مدار که درگاه داورست

ای بنده حاجتی اگرت هست عرضه کن / کین بارگاه پادشه بنده پرورست

دارای شرق و غرب شهنشاه بحر و بر / کاوصاف بحر جودش از اندیشه برترست

خورشید تیغ زن که بر تیغ جهان نمای / از شرق تا بغرب جهانش مسخرست

سلطان اویس سایه حق کز کمال لطف / ذاتش معز دولت و دین پیمبرست

در دور او بخاک فرو رفته است دار / وز آسمان گذشته بصد پایه منبرست

روز ولادتش چو نظر کرد مشتری / انصاف داد و گفت که این سعد اکبرست

گردون بکار رکن جهان پنج نوبه زد / کین پادشاه شش جهت و هفت کشورست

دولت سرای سلطنتش را سپهر پیر / در گوش کرده حلقه و چون حلقه بر درست

ای از شرف سرآمده کل کاینات / ذات مبارک تو که عقل مصورست

چتر تو نقطه ایست برین سبز دایره / کان نقطه بر محیط کرم سایه گسترست

تیر تو طایریست همایون که روز رزم / خط فراغ خلق جهانیش در برست

تا خطبه عروس ممالک بنام تست / نام تو بسته بر زر و روی زر زیورست

تیغ تو بر سر آمده خصم تست لیک / از رحمت آمده سر خصم تو بر سرست

ماند مخیم تو بلشکر کرا بخوم | کز شرق تا بغرب خیامت و لشکرست

فی الجمله جز و بعدت لشکر چه حاجت است | انرا که عون و عصمت حق یار و یاورست

گر لشکر عدو شود از ذره بیشتر | روز مصاف پیش تو از ذره کمترست

فارغ ز عقل ماند خصمت که کم زیاد | در معرضت ستاده بتیغ چو ششدرست

گو راه خانه گیر و حکایت مکن طویل | با انکه ده هزار کسش چون تو چاکرست

منصور خیل تو ان باخت با کسی | گر چار کعبتین بحکمش مسخرست

آب مخالفان مده الا ز جوی تیغ | کابشخور مخالفت از حد خنجرست

در روز عرض لشکر منصورت از عراق | تا حد شوشتر همه جندست و لشکرست

انجا که نام و نامه عدل تو میرود | آرام گاه گور و کنام غضنفرست

شاهین کبک خواب نکردی بعهد او | بالش تذرو را شده بالین و بسترست

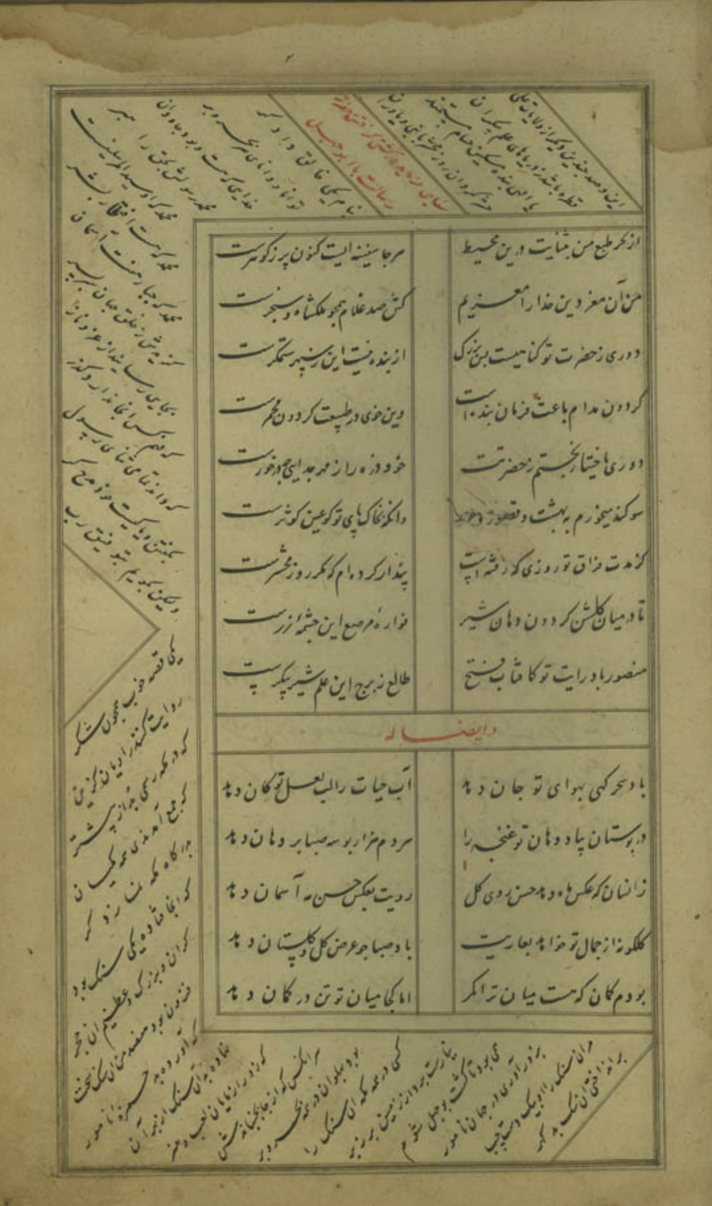
وقتی که همت تو دهد ساغر نوال | یک نیمه از زمین تو دریای اخضرست

جایی که رفعت تو زند خیمه جلال | یک فلکه از خیام تو خورشید خاورست

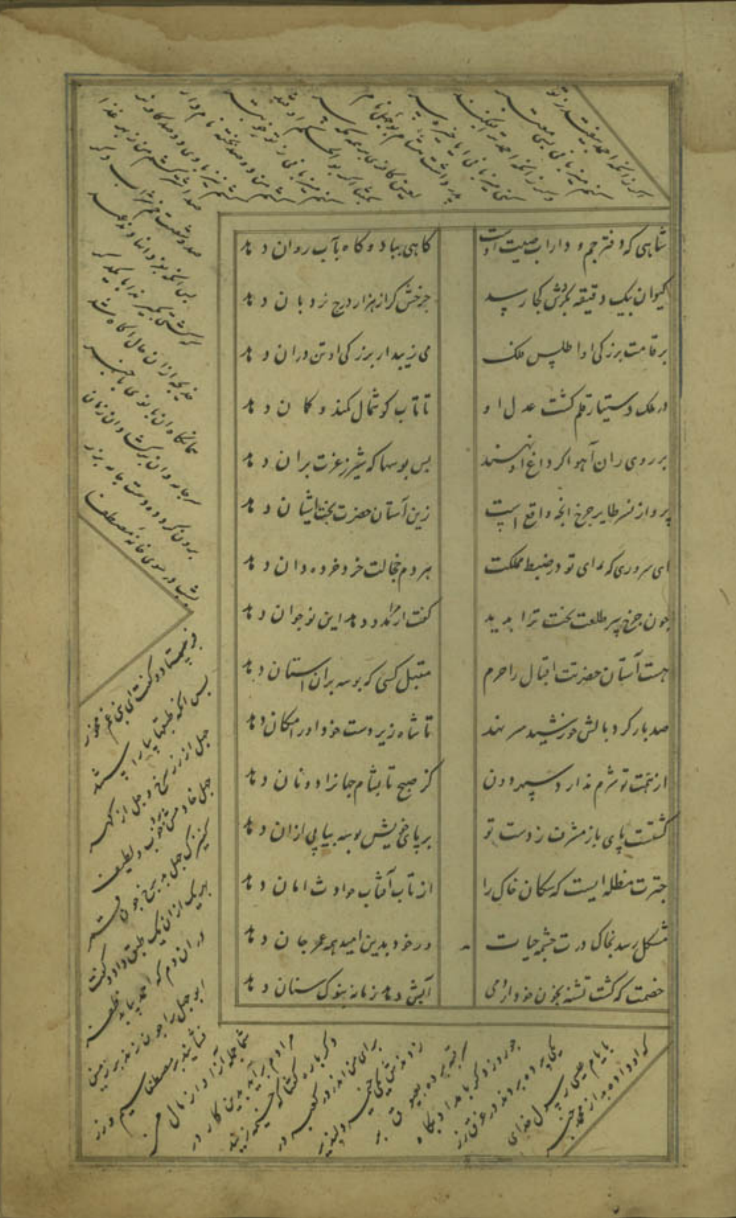
ارزاق را حواله بدیوان همتت | کردند تا بروز حساب این مقررست

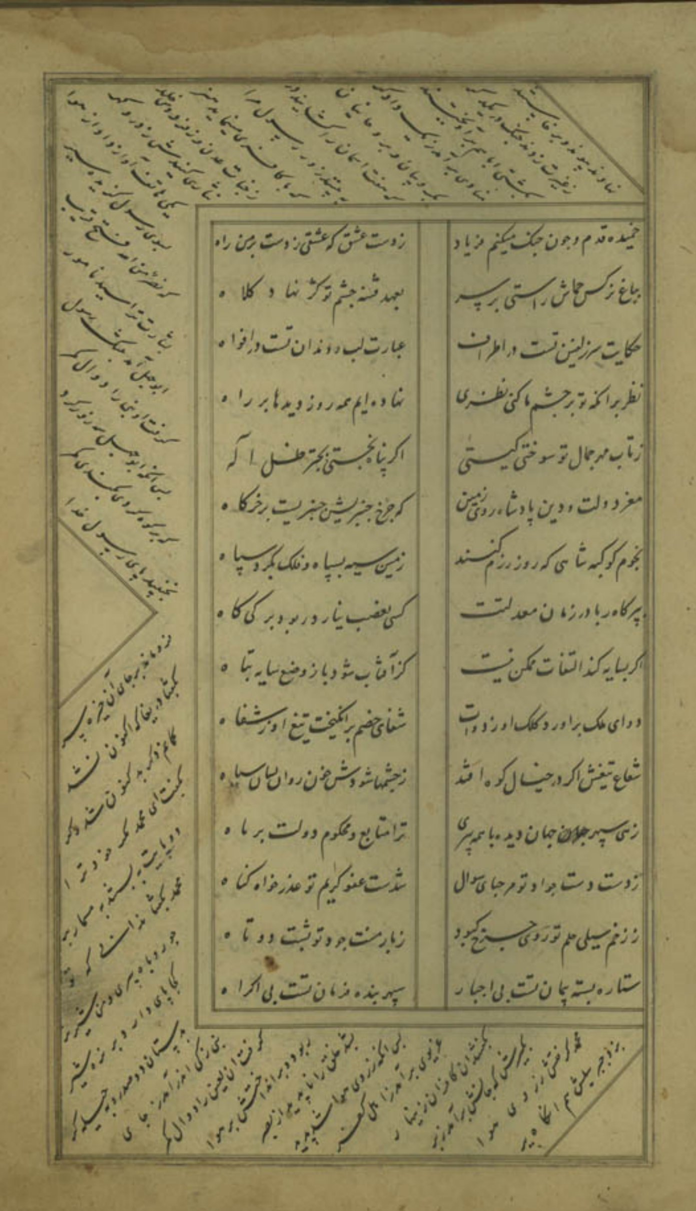
با عود و شکر ارچه ندارد دغا ابتی | دایم ببوی خلق تو با او برادرست

تا نامه مدح توان بلبل فصیح | کز لفظ من دماغ جهان پر ز شکرست



در رشتهٔ جمال تو هر دل که عاشق است	جانی بیک نظر دهد و رایگان دهد
از حلقهٔ دو زلف تو عطار باد صبح	بوی بغالیه دهد و رایگان دهد
تا چند در هوای جمالت آب چشم	بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد
صفرای چهره را چو علاجی کنم سؤال	از دیده در جواب مرا ناردان دهد
ماند به پستهٔ تو دهن طفل غنچه را	گر دایهٔ صبا شکر نیشلبان دهد
دانی که خال در چه یمین او چراست	کان سیم اگر دهد بتو شب در میان دهد
پای دلیم در آن غمت پرخطر مگو	با زلف پردلت که دل پردلان دهد
دادم دل ضعیف بدست ستمگری	کس چون چنین دلی بجهان دستان دهد
خود دل کرا دهد که دهد دل به بی‌وفا	باری چو دل دهد به مهربان دهد
چشمت بخنجر مژه دلها خراب کرد	کس خنجر کشیده بترکی چنان دهد
هر ناوک بلا که گشاید قضا ز چرخ	چشم تو راستش بدل من نشان دهد
گردد بعینه لب من چشمهٔ حیات	هر که که شرح آن لب شکرفشان دهد
چون منبع حیات بگردد بعینه	آن لب که بوسه بر در شاه جهان دهد
سلطان معز دولت و دین کز نسیم عدل	نوشین روان بقالب نوشیروان دهد
دریای جود شیخ اویس آنکه دولتش	آب نهال عدل ز تیغ یمان دهد



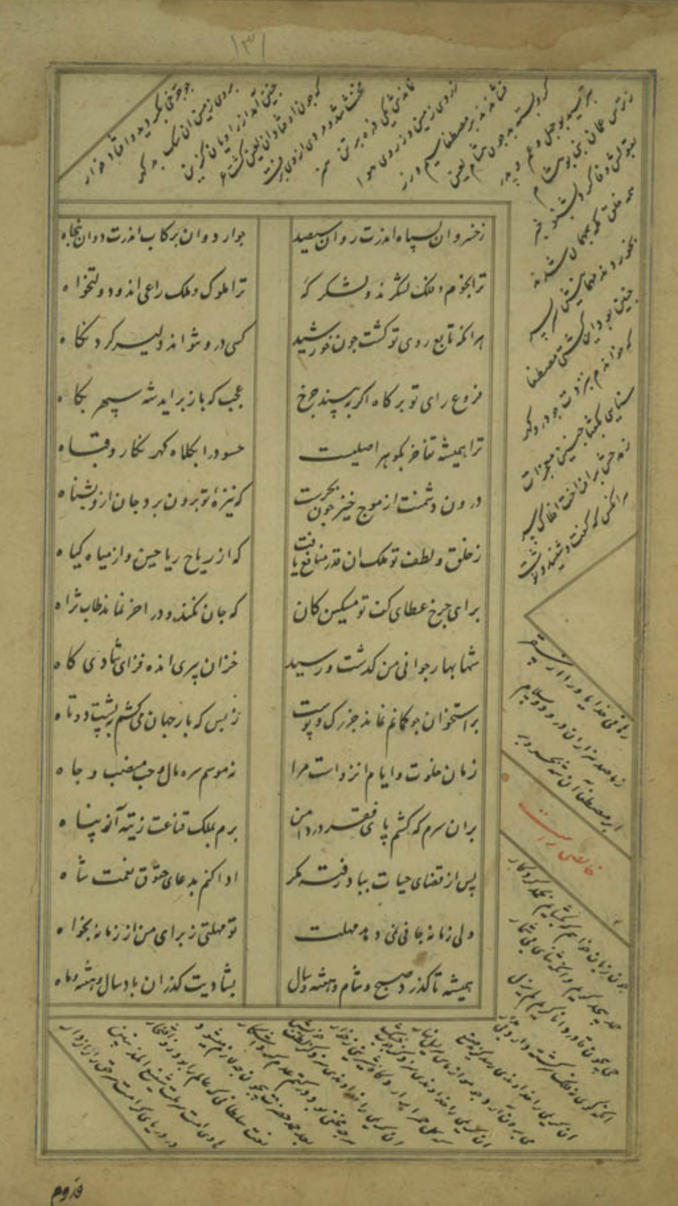


خمیده قدم و چون جنگ میکنم ز یاد — ز دست عشق که عشقی ز دست برین راه
بباغ نرگس جمالش راستی بر پسر — بعهد فتنه چشم تو کژ نهاد کلاه
حکایت سر زلفین تست در اطراف — عبارت لب و دندان تست در افواه
نظر بر آنکه تو بر چشم ما کنی نظری — نهاده ایم همه روز دیده ها بر راه
ز تاب مهر جمال تو سوختی گیتی — اگر پناه نجستی بچتر ظل اله
معز دولت و دین پادشاه روی زمین — که چرخ چتر کشش چتریست بر خرگاه
نجوم کوکبه شاهی که روز رزم کنند — زمین سیه بسپاه و فلک بگرد سپاه
بپرگاه ربا در زمان معدلتت — کسی بغصب نیارد ربود برگی کاه
اگر بسایه کند التفات ممکن نیست — که آفتاب شود باز و ضع سایه تباه
دوای ملک بر آورد کلک او ز دوات — شفای خصم بر انگیخت تیغ او ز شفاه
شعاع تیغش اگر در خیال کوه افتد — ز چشمهاش دوش خون روان بسان سیاه
زهی سپهر جلال جهان دیده با همه پیری — ترا متابع و محکوم دولت بر ماه
ز دست دست چرا دو تو مرجای سوال — شدست عفو کریم تو عذر خواه گناه
ز زخم سیلی حلم تو روی چرخ کبود — ز بار منت جود تو پشت دو تا ه
ستاره بسته میان تست بی اجبار — سپهر بنده فرمان تست بی اکراه

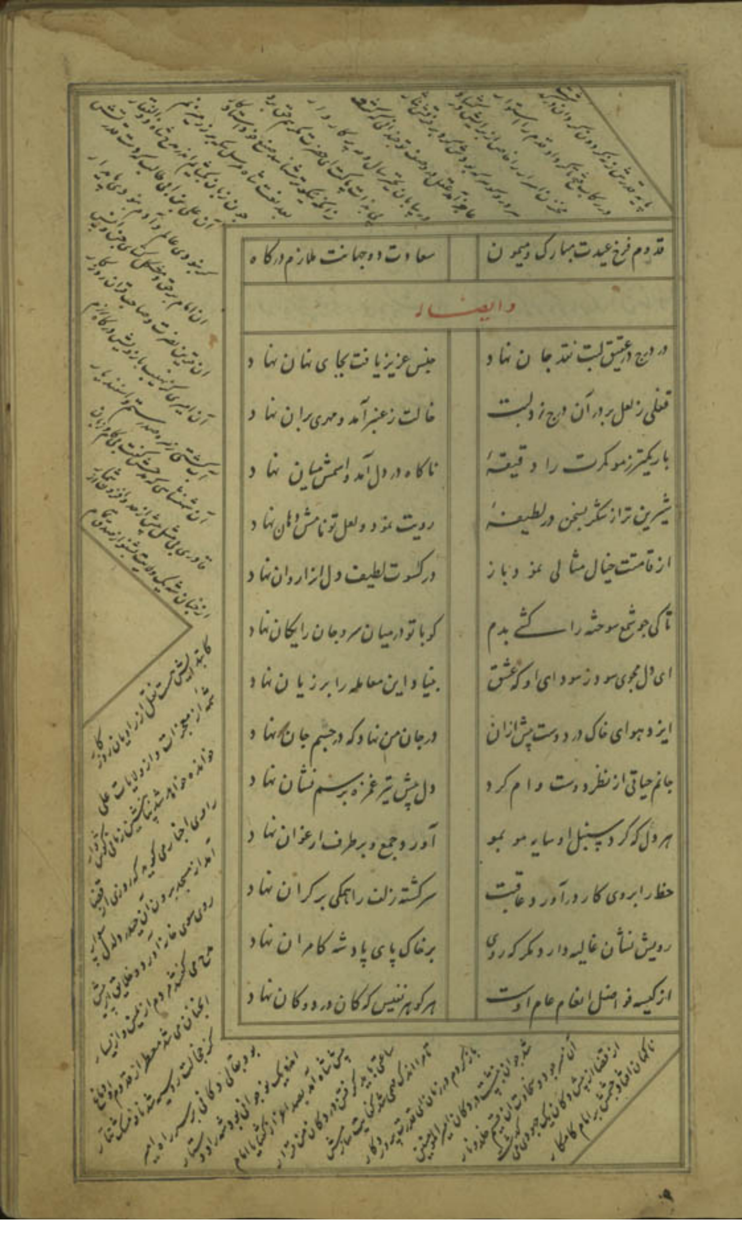
روزی که کرد لشکر مریخ رزم شاه — مریخ را ز شعر سیه سایه بان دهد
پای مبارک تو کند زیور رکاب — دست مخالفت همه تا بعنان دهد
رحمت میان ببسته بندیم وام و دد — یک خوان که شرح رز نکهت خوان دهد
شاها اگر چه گشت طبیر از پی طمع — این بیت را که حرص و طمع بر هوان دهد
تا نو عروس صبح ز مهر و حجاب را — هر روز جلوه در تتق خاوران دهد
باد عروس بخت ترا زینتی که چرخ — هر ساعتش بروی فاصد جان دهد

وله ایضاً

بگرد چشمه نوشت دمید مهر گیاه — تو عین آب حیاتی علیک عین الله
ترا چه نیست معلق ز چشمه خورشید — فتاده خال سیاهت چو سایه در تک چاه
ز شام زلف خود ت وعده میدهی چکنم — که وعده تو دراز است و عمر من کوتاه
بدان دو چشم کحل نظر در آینه کن — ببین که غارت مردم چرا شدست سیاه
ز نیل و غالیه تا بر قمر زدی رقمی — هزار بار کبود و سیه بر آمد ماه
چه ظرف کرد دل و چشم مستمند منزل تو — که ماه راست ز قلب و ز ظرف منزلگاه
بناز سحری دل کواه حال منست — اگر چه غمزه تو کرد داست چرخ گواه
جواب رخ تو ناز کند میدارند — دو زلفت آن دو طرف را که ناز کند نگاه



زخسروان سپاه امارت روان سعید — جوار دوان برکاب امارت دوان نجاه
ترا نجوم و فلک لشکر اند و لشکر گاه — ترا ملوک و ملک راعی اند و دولتخواه
هر آنکه تابع روی تو گشت چون خورشید — کسی در و نشود اند ولیس کرد نگاه
فروغ رای تو بر کاه اگر بپسند چرخ — عجب که باز برایدش سپهر بکاه
ترا همیشه تفاخر بگوهر اصلیت — حسود را بکلاه کهر نگار و قباه
درون دشمنت از موج خیز چون بحرست — که نیزه تو برون برد جان از و بشتاه
زخلق و لطف تو ملکسان قدر منافع یافت — که از ریاح ریاحین و از میاه گیاه
برای چرخ عطای کف تو مسکین کان — که جان کمند و در اخر نماند طاب تراه
شها بهار جوانی من گذشت و رسید — خزان پیری انده فزای شادی کاه
بر استخوان چو کاغذ نماند جز رگ و پوست — ز بس که بار جهان می‌کشم بپشت دوتاه
زمان خلوت و ایام از و داشت مرا — ز موسم سره مال و حب منصب و جاه
بران سرم که کشم پای فقر در دامن — برم بملک قناعت زتیه آذ پناه
پس از قضای حیات بباد رفته مگر — اداکنم بدعای حقوق نعمت شاه
ولی زمانه جانی نمی دهد مهلت — تو مهلتی ز برای من از زمانه بخواه
همیشه تا گذرد صبح و شام و هفته و سال — بشادیت گذران باد سال و هفته و ماه

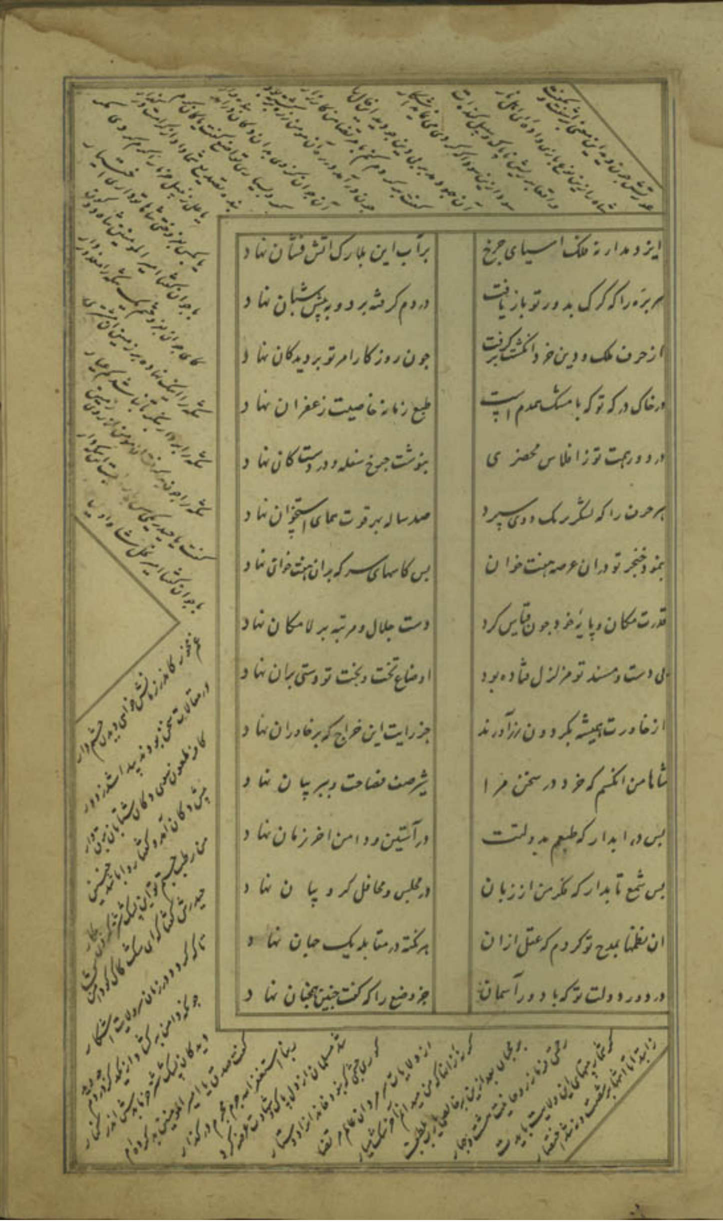


قدوم فرخ عیدت مبارک و میمون — سعادت دو جهانت ملازم درگاه

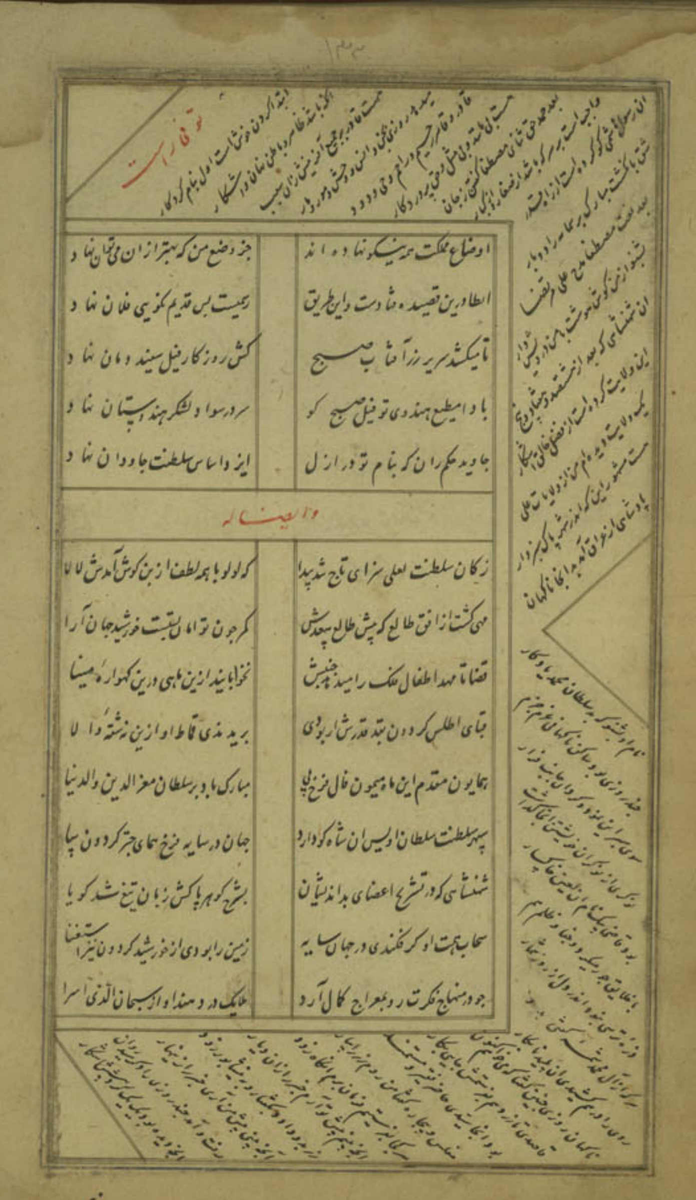
وله ایضا

درون درج دُر عقیق لبت نقد جان نهاد — جنس عزیز یافت بجای نهان نهاد
قفلی ز لعل بر در آن درج زد لبت — خالت ز عنبر آمد و مهری بران نهاد
باریکتر ز مو کمرت را دقیقه — ناگاه در دل آمد و اسمش میان نهاد
شیرین تر از شکر سخن در لطیفه — رویت نمود و لعل تو نامش دهان نهاد
از قامت خیال مثالی نمود باز — در کسوت لطیف دل از ارغوان نهاد
تاکی چو شمع سوخته را کشی بدم — کو با تو در میان سر و جان رایگان نهاد
ای دل مجوی سود ز سودای او که عشق — بنیاد این معامله را بر زیان نهاد
ایزد هوای خاک در دوست پیش از آن — در جان من نهاد که در جسم جان نهاد
جانم حیاتی از نظر دوست وام کرد — دل پیش تیر غمزه بر سم نشان نهاد
هر دل که گرد سنبل او سایه مو بمو — آورد جمع و بر طرف ارغوان نهاد
خط رابروی کار رو آورد عاقبت — سرگشته زلف را همگی بر کران نهاد
رویش نشان غالیه دارد مگر که روی — بر خاک پای پادشه کامران نهاد
از کیسه فواضل انعام عام اوست — هر گوهر نفیس که کان در دکان نهاد

عمری عنان توسن ایام چرخ داشت — چون پیر گشت در کف این نوجوان نهاد
در عهد او بغیر تراز وی بارکش — ایام برکه بود که بار گران نهاد
تا دید کهکشان بطریق رهش فلک — بر چشمها که بر گذر کهکشان نهاد
نصرت که مرغ بیضه فولاد تیغ اوست — بر شاخسار رایت او آشیان نهاد
چون سد آهنین حسامش کشیده دید — چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد
چون دست در فشان جوادش گشاده یافت — نامش زمانه موسی دریا بنان نهاد
ای وارث نگین سلیمان که اعتماد — سر بر خط مطاوعت انس و جان نهاد
شبدیز خسروی زده بر رکاب یافت — تا شهسوار قدر تو پا در میان نهاد
قدر تو با سماک سنان در سنان فکند — هیبت تو با شمال عنان در عنان نهاد
بنای روزگار که این خشت زرنگار — بر طاق چار مین بلند آسمان نهاد
چون اوج پایگاه جلال ترا بدید — برکند مهر از و و برین آستان نهاد
در کام خصم ملک تو چون دایه شیر داد — گردون لعاب عقربیش در لبان نهاد
از پشت خصم تو که نیامد برون یکی — غیر از سنان که گوهر شش می توان نهاد
ذات تو گشت واسطه عقد گوهری — کاثار لطف در صدف کن فکان نهاد
در قبضه تصرف تیغ تو آسمان — شمار کار و بار زمین و زمان نهاد



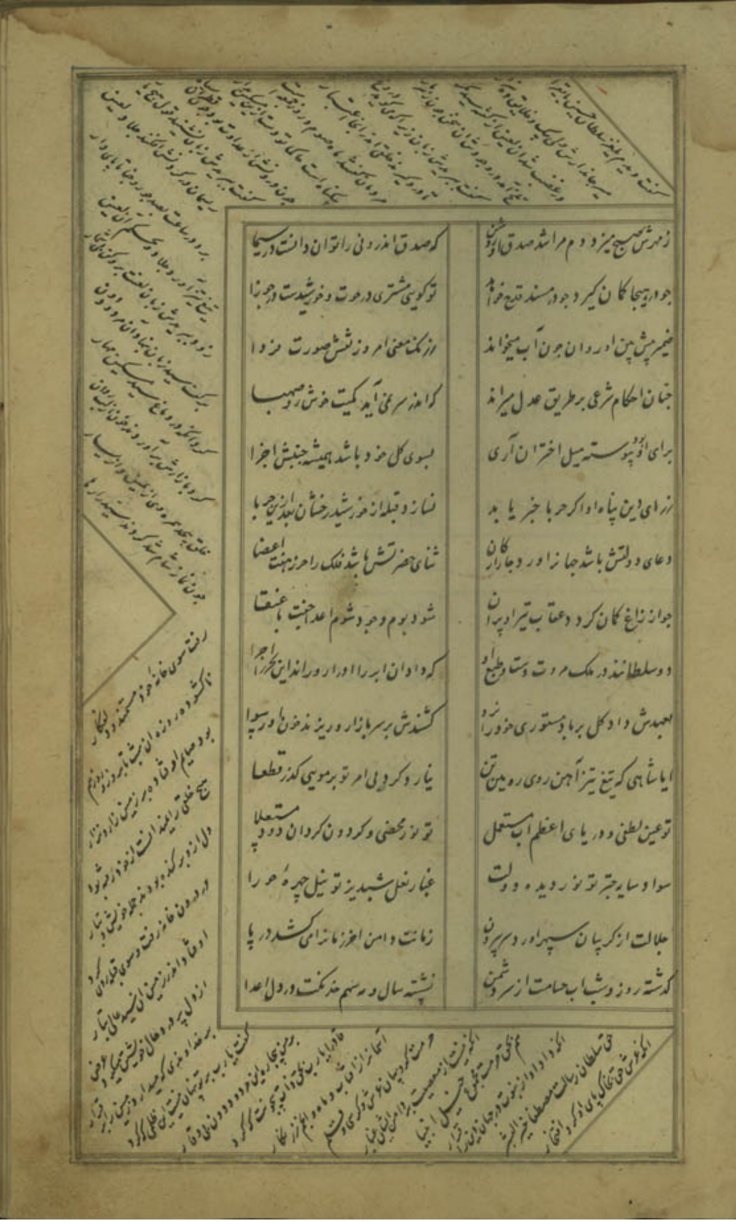
ایزد مدار نه فلک آسیای چرخ — بر آب این بلارک آتش فشان نهاد
هر بره را که گرگ بدور تو باز یافت — در دم گرفته بر دو به پیش شبان نهاد
از حرف ملک و دین خود انگشت بر گرفت — چون روزگار رام تو بر دیدگان نهاد
در خاک در که تو که با مشک همدم است — طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد
در دور همت تو ز افلاس مختصری — بنوشت چرخ سنبله در دستگان نهاد
هر حرف را که لشکر رنگ و دی سپرد — صد ساله بر قوت همای استخوان نهاد
بنمود خنجر تو دران عرصه هفت خوان — بس کاسهای سر که بران هفت خوان نهاد
قدرت مکان و پایه خود چون قیاس کرد — دست جلال و مرتبه بر لامکان نهاد
ای دست و مسند تو مزلزل فتاده بود — او ضایع تخت و بخت تو دستی بران نهاد
از خاوران همیشه بگردون زر آورند — جز رایت این خراج که بر خاوران نهاد
شاها من آنکسم که خود در سخن مرا — پیر صفت فصاحت و بر بیان نهاد
بس در ابدار که طبعم بدولتت — در آستین دو دامن آخر زمان نهاد
بس شمع تابدار که فکر من از زبان — در مجلس و محافل کرد و بیان نهاد
آن نظمها بمدح تو کردم که عقل از آن — هر نکته در مقابل یک جان نهاد
در دور دولت تو که با دور آسمان — جز وضع را که گفت چنین همچنان نهاد



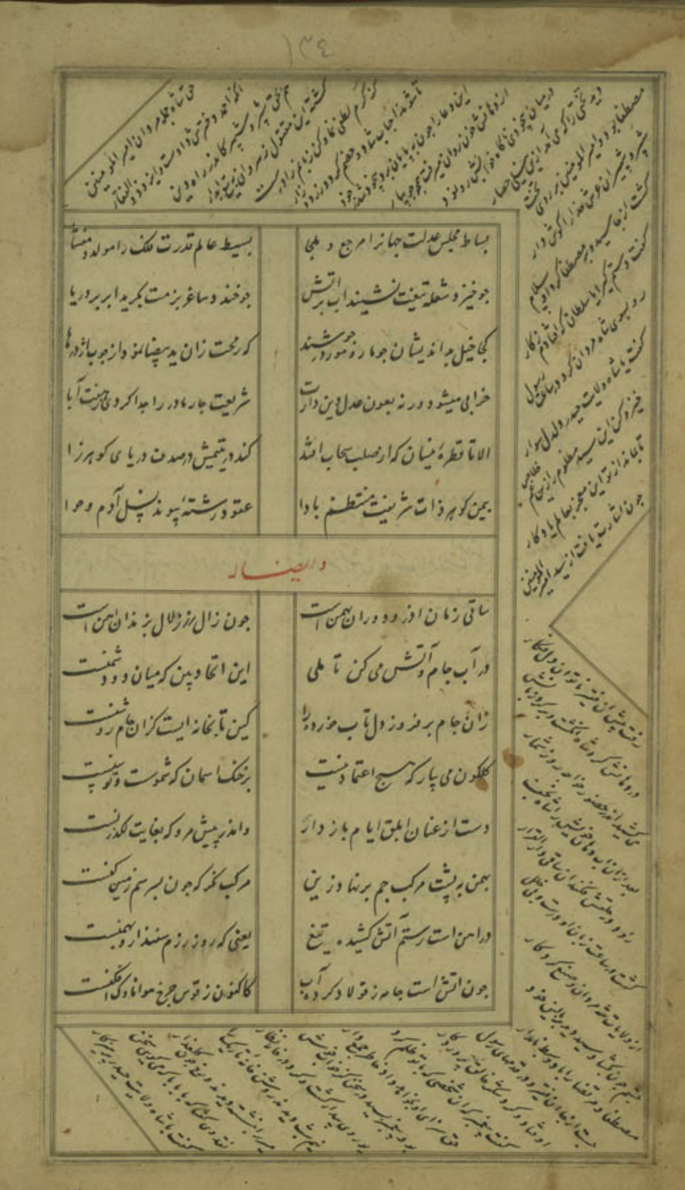
اوضاع مملکت همه نیکو نهاده اند — جز وضع من که بهتر از آن می‌توان نهاد
اعطاء این قصیده فتادست این طریق — رسمیست بس قدیم که گویی فلان نهاد
تا میکشد سریر زر آفتاب صبح — کش روزگار رفیل سپید دهان نهاد
باد ا مطیع هندوی تو فیل صبح کو — سر در سواد لشکر هندوستان نهاد
جاوید حکمران که بنام تو در ازل — ایزد اساس سلطنت جاودان نهاد

والیضا له

زکان سلطنت لعلی سزای تاج شد پیدا — که لولو با همه لطف از بن گوش آمدش لالا
مهی گشت از افق طالع که پیش طالع سعدش — اگر چون تو امان بیتست خورشید جهان آرا
قضا تا مهد اطفال فلک را میدهد جنبش — نخواباند ازین ماهی درین گهوارهٔ مینا
قبای اطلس گردون ببد قدرش ار بودی — برید مدتی قاطع او ازین نوشته والا
همایون مقدم این ماه میمون فال فرخ پی — مبارک باد بر سلطان معز الدین والدنیا
سپهر سلطنت سلطان اویس آن شاه کو دارد — جهان در سایه فرخ همای چتر گردون سا
شهنشاهی که در تشریح اعضای بداندیشان — بشرح گوهر پاکش زبان تیغ شد گویا
سحاب همت او گر فکندی در جهان سایه — زمین را بودی از خورشید گردون تیر استغنا
چو در منهاج فکرت رو بمعراج کمال آرد — ملایک در دمند آواز سبحان الذی اسرا



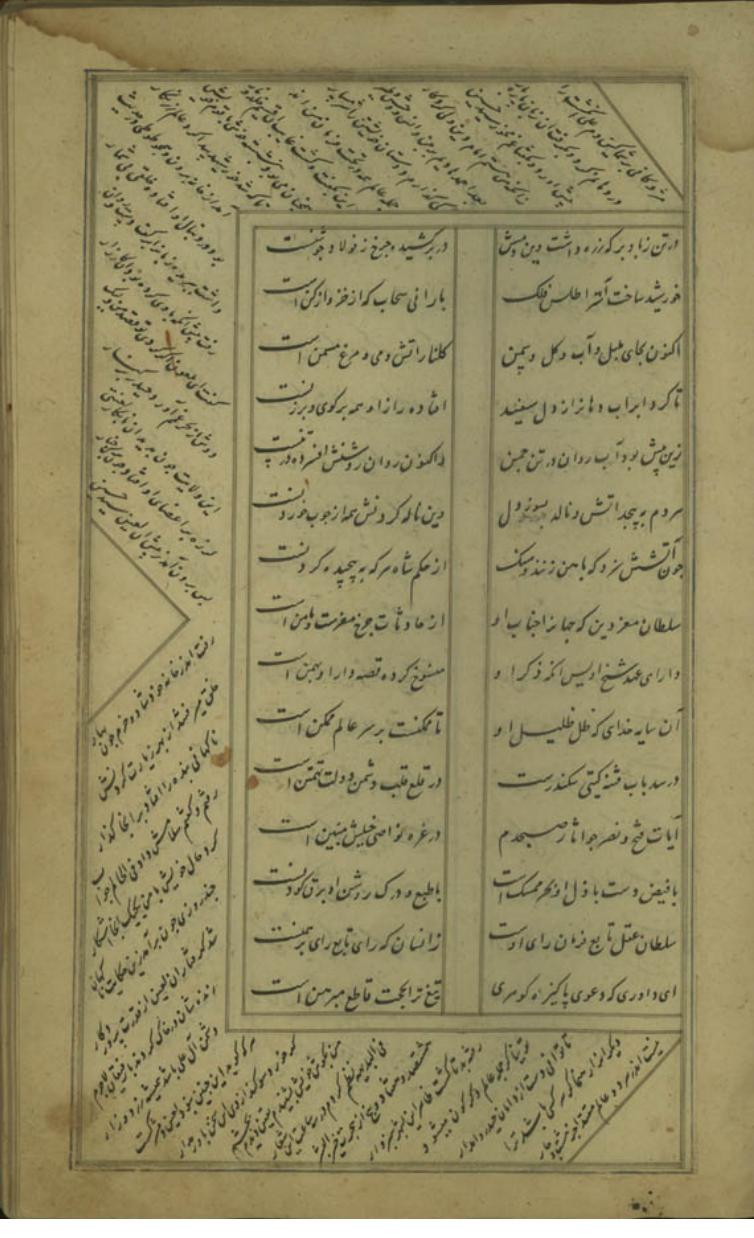
زمهرش صبح میزند دم از آن شد صدق او گویا — که صدق اندرونی را توان دانست در سیما
چو او در هیچ‌جا کان گیرد جو در مسند قیع خواه — تو گویی مشتری در حوت و خورشیدست در جوزا
ضمیر پیش بین او روان چون آب میخواند — رموز کنه معنی امر و نقش صورت فردا
جهان احکام شرعی بر طریق عدل میراند — که امروز سر بی آید کمیت فوش از صهبا
برای او پیوسته میل اختران آری — بسوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا
ز رای دین پناه او اگر حرباخبر یابد — نسازد قبله از خورشید رخسان بعد ازین حربا
دعای دولتش باشد جانزاور دجاران کان — ثنای حضرتش باشد فلک را حرز هفت اعضا
چو از زاغ کمان گردد عقاب تیر او پران — شود بوم وجود شوم اعدا جنت با عنقا
دو سلطانند در ملک مروت دست و طبع او — که داد آن ابر را او و از و راند این بحر را اجرا
بعهدش داد گل بر باد دستوری خود را — که شد بر سر بازار و ریزد خون او در سودا
ایا شاهی که تیغ تیز آهن روی روئین تن — یار و کردی امر تو بر موی کمر قطعا
تو عین لطفی و دریای اعظم آب مستعمل — تو نور محضی و گردون گردان دود مستعلا
سواد سایه چتر تو نور دیده دولت — غبار نعل شبدیز تو نیل چهرهٔ حورا
جلالت از گریبان سپهر او در پر تو — زمانت دامن اعز زمانه ای کشد در پا
گذشته روز و شب ابحسامت از سر دشمن — نشسته سال و مه سهم خدنگت در دل اعدا



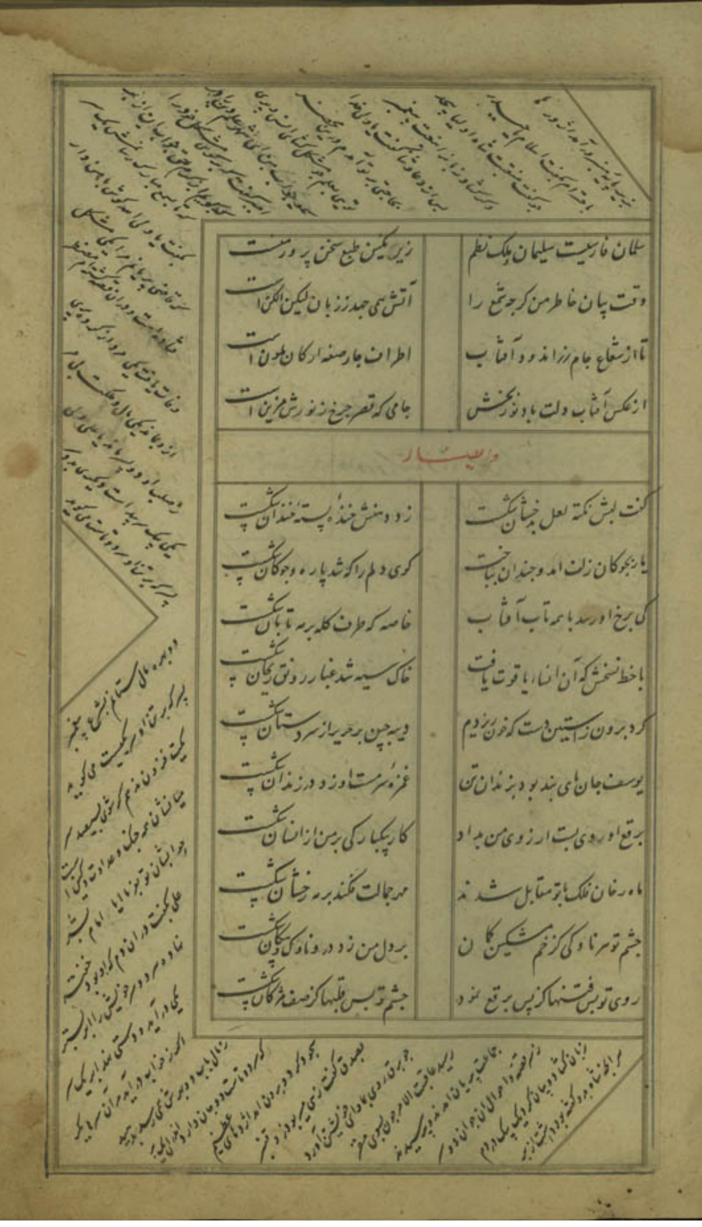
بساط مجلس عدلت جهان را مرجع و ملجا / بسیط عالم قدرت فلک را مولد و منشا
چو خیزد شعلهٔ تیغت نشیند آب بر آتش / چو خندد ساغر بزمت بگرید ابر بر دریا
کجا خیل بد اندیشان چو مار و مور و رو گشتند / که رحمت زان ید بیضا نمود از چوب اژدرها
خرابی میشود ورنه بعون عدل این دارات / شریعت چاره در راه اگر دو جهت آبا
الا تا قطرهٔ نیسان که از صلب سحاب افتد / کند در تیمش در صدف دریای گوهر زا
بمین گوهر ذات شریفت منتظم بادا / عقود رشتهٔ پیوند نسل آدم و حوا

وله ایضا

ساقی زمان آذر و دوران بهمن است / چون زال از زلال یخ دندان آهن است
در آب جام آتش می کن تا ملی / این اتحاد بین که میان دو دشمن است
زان جام بر فروز دل آب خورده را / کین تابخانه ایست که زان جام روشن است
گلگون می بیار که هیچ اعتماد نیست / بر خنگ آسمان که شموس و توسن است
دست از عنان ابلق ایام باز دار / و اندر رکیب مرکبی که بغایت لگدزن است
بهمن بر پشت مرکب جم برنهاد زین / مرکب نگر که چون بر سم زمین کن است
در آهن است رستم آتش کشیده تیغ / یعنی که روز رزم سفندار و بهمن است
چون آتش است جامه ز فولاد کرده آب / کاکنون ز قوس چرخ هوا ناوک افکن است



وز تن زناد برکه زره داشت دی و پیش / در بر کشیده چرخ ز فولاد جوشن است
خورشید ساخت آتش اطلس فلک / بارانی سحاب که از خز و ادکن است
اکنون بجای بلبل و آب و گل و سمن / گلنار آتش و می و مرغ مسمن است
تا کرد ابر آب و هما از دل سپند / افتاده راز او همه برگوی و برزن است
زین پیش بود آب روان در تن چمن / و اکنون روان زو بشیش افسرده در تن است
سردم بود چو آتش و ناله بسوز دل / وین ناله کردنش همه از چوب خوردن است
چون آتشش نزد که با هن زنند و سنگ / از حکم شاه هر که بپیچید گردن است
سلطان معز دین که جهان را جناب او / از حادثات چرخ مغزت مأمن است
دارای عهد شیخ اویس آنکه ذکر او / منسوخ کرده قصه دارا و بهمن است
آن سایه خدای که ظل ظلیل او / تا مملکت بر سر عالم ممکن است
در سد باب فتنه گیتی سکندر است / در قلع قلب دشمن دولت تهمتن است
آیات فتح و نصر چو آثار صبحدم / در غره نواصی خیلش مبین است
با فیض دست با ذل او ذکر ممسک است / با طبع او درک روشن او برق کودن است
سلطان عقل تابع فرمان رای او ست / ز انسان که رای تابع رای برهمن است
ای داوری که دعوی پاکیزه گوهری / تیغ ترا بحجت قاطع مبرهن است



ارزاق خلق را کف دست تو مقسم است — اسرار غیب را دل پاک تو مخزن است

ابواب غیب اگر چه فرو بسته شد ولی — از شق خامه تو در آن خانه روزنست

تا هم غلامیت کند و هم کنیز کی — خورشید سالهاست که هم مرد و هم زنست

لفظ مبارک تو شرابیست کز صفا — صافی ساغر خضر ش در دی دنست

گردون شدست داخل ملک تو زانسبب — کانجا غزال رامه باشیر مسکنست

باشد سزای افسر و تخت اکنه پیش تو — چون شمع نرم گردن دانگه فروتنست

تا ری ضعیف تا فته آورد و در جهان — خصم ترا جان که بر و چشم سوزنست

رای تو آفتاب و ضمیر تو عین عقل — آن صورتیست روشن واین خورمعین است

امال را خطوط جبین تو مطلع است — اجال را عدو دیجام تو مکمن است

عنقای قاف قدر ترا انجه واقعیست — بالای نسر طایر گردون نشیمن است

قدر تو بر سر آمد ازین چرخ اگر چون — قدر تو با سپهر چو با آب روغن است

خصمت اگر نه با کفن آید بر آستانت — چون کرم پیله بر بدن خود کفن تنست

حلم ترا که دشمن چه التفات — البرز را چه باک ز سنگ فلاخن است

هر کس که دیگ کین تو در سینه می پزد — از دست خویش کوفته خاطر چو هاونست

زانسان که بود در عربی مالک سخن — حسان که یافته مدد از فضل ذوالمنن است

گریهٔ خونین من رشتهٔ گوهر چو بست / خندهٔ شیرین تو حقهٔ مرجان شکست

زانکه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت / ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست

در دل من بود هست آرزوی زلف تو / جز تو آن آرزو در دل سلمان شکست

آتش روی تابان آب جمالت نشاند / گردن اعدای دین دولت سلطان شکست

داور خورشید فر شاه اویس آنکه او / از شرف و منزلت پایهٔ کیوان شکست

آنکه کفش در سؤال کام و دل بحر بست / وانکه دلش در نوال دست و دل کان شکست

آب حسامش بروم آتش قیصر نشاند / لعب سنانش بچین لعبت خاقان شکست

نسخهٔ سر دلش صاحب جوزا نوشت / حمل نوال کفش کفهٔ میزان شکست

همت عالی او گوی که بر عرصهٔ / راند که نعل هلال در سم یکران شکست

روی فلک لشکرش در که جنبش بهشت / پشت زمین مرکبش در که جولان شکست

پشه به پشتی او کرده پیلان شکافت / صعوه بیاری او شهپر عقبان شکست

بازوی او گاه رزم بازوی رستم ببست / پنجهٔ او روز زور پنجهٔ دستان شکست

خوان فلک گرچه هست رزق جهانی بر او / سفرهٔ انعام او پایهٔ این خوان شکست

کاسهٔ خوان فلک چیست که در مطبخش / روز ضیافت ازین کاسه فراوان شکست

ای که یکین چاوشت در که یاسا مشی / قبهٔ خان ختا در کله خان شکست

شب بخلافت مگر زد نفسی ور نه صبح / در دهن شب چرا این همه دندان شکست

قهر تو بر کشوری راکه شبیخون برد / بیضهٔ صبحش فلک در کف دوران شکست

صیت سنانش سحر گوش نهنگان بسفت / زخم عمود تو بر مهرهٔ ثعبان شکست

زهرهٔ مطرب ترا ساز مغنی کشید / تیر محرر ترا کاغذ دیوان شکست

چرخ بدخل زمان خرج ترا شد ضمان / مال ضمان بر فلک از نقصان شکست

نیت صباحت درست زانکه بدوران تو / یافت بموی از آن زلف پریشان شکست

طبع تو هر گه که داد گوهر منظوم نظم / کلک تو در زیر پای لولو عمان شکست

عقل چو با آفتاب رای ترا دید گفت / پایهٔ خورشید را سایهٔ یزدان شکست

بخت جوان تو برد گوی ز پیر فلک / دولت کیخسروی قوت پیران شکست

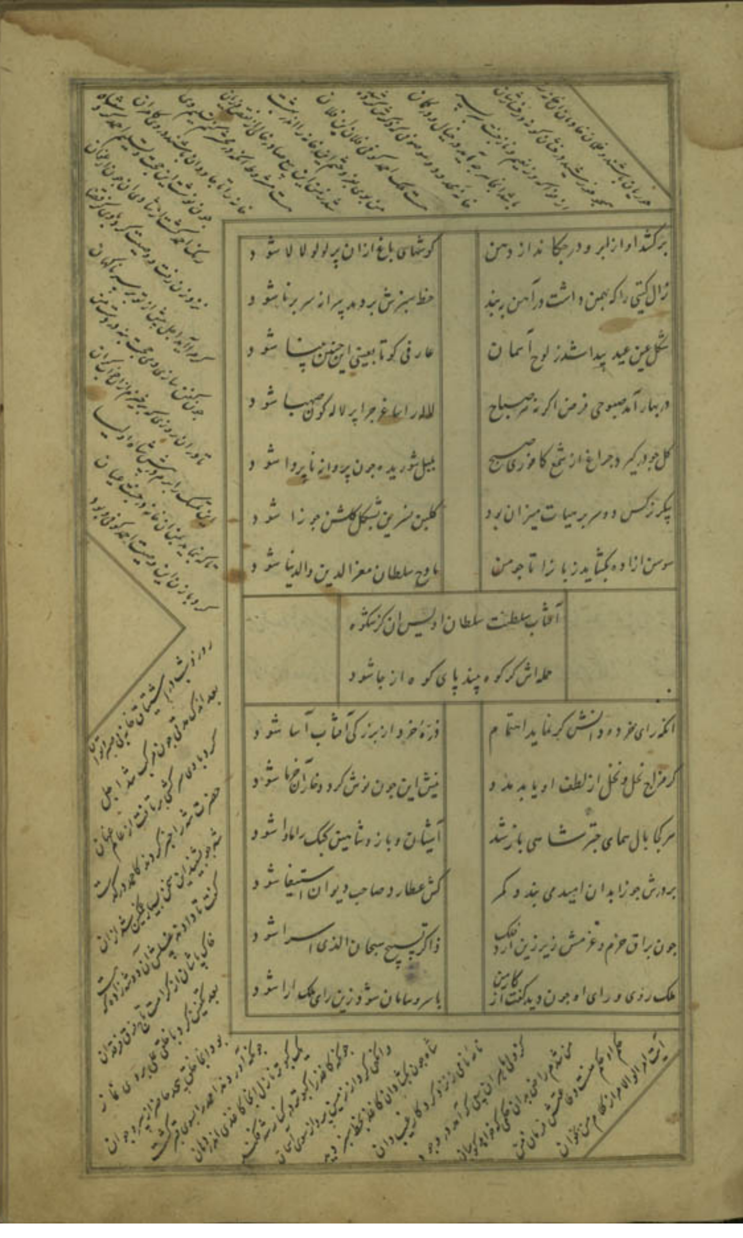
فتنهٔ آخر زمان دولت پایت نشاند / لشکر شرک و فساد جملهٔ طوفان شکست

ماهچهٔ سنجقت بر در سمنان و خوار / لشکر مازندران همچو خراسان شکست

دولت تو کار کرد لیک بتحقیق آن / با تو بگوییم که کار راز چه بر انسان شکست

نعمت و لطف ترا قدر چو نشناخت شد / گردن آن طاغیان علت طغیان شکست

زود بگیرد نمک دیدهٔ آنکس که او / نان و نمک خورد و رفت خوان نمکدان شکست



بود وجود و صورت عصیان مجسم است / سیلی انصاف تو گردن عصیان شکست

بی‌رویتی کرد خصم مدتی و عاقبت / جانب کفران گرفت بیعت و پیمان شکست

با تو معارض شود خصم تو اما کجا / دیو تواند بر یوم مهر سلیمان شکست

دعوی حساد کرد حجت تیغ تو قطع / رایت اضداد را آیت قرآن شکست

تا که برانست شرع کاخر کار جهان / باد از آسیب حشر گنبد گردان شکست

باد مشید جان قصر جلالت که چرخ / هیچ یارد بران خانه و بنیان شکست

وله ایضاً

وقت آن آمد که بلبل بر چمن گویا شود / هر گل گوید خوش آمد تا دل گل وا شود

غنچه غنج و شاخ شوخ رنگ آمیز گل / این دم طاوس گردد و آن پر عنقا شود

روی گل پر چین شود چون دربار چمن / نازک اندامی که چندین خارش اندر پا شود

با شجر مرغ سحر گوید کلیم آسا کلام / چون ید بیضای صبح از جیب شب پیدا شود

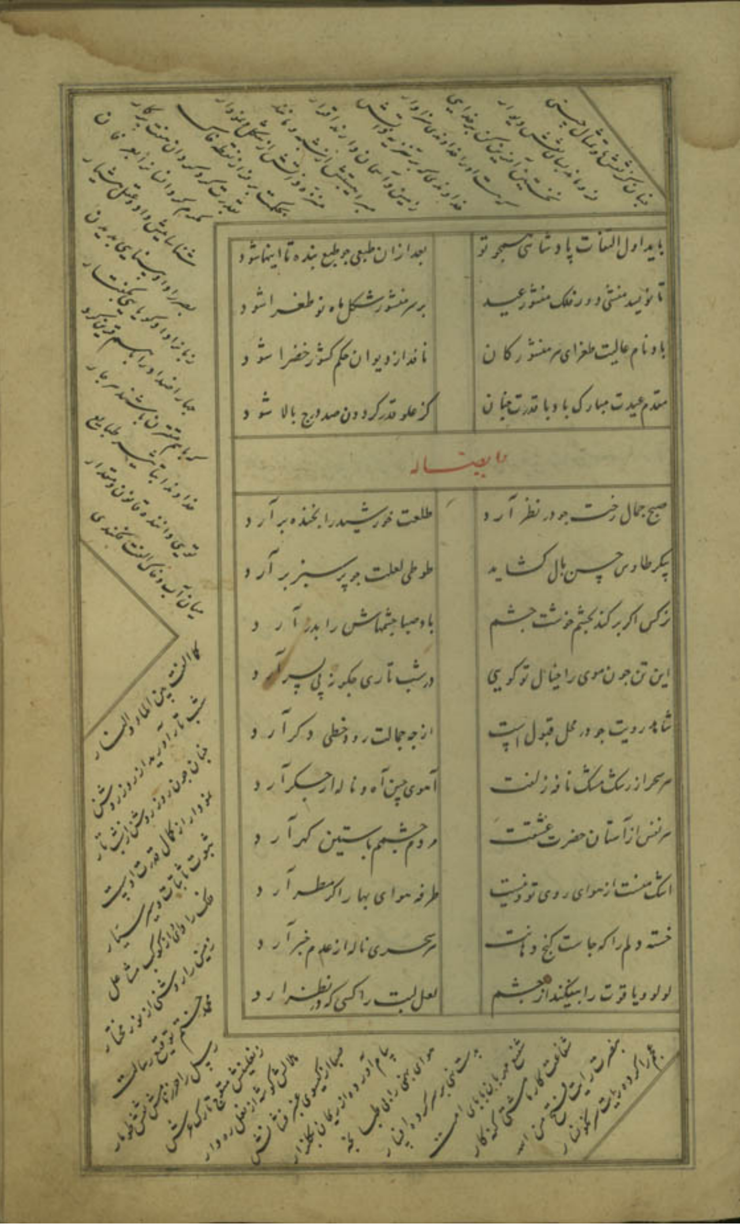
کوه جام لاله گیرد ابر لولو گسترد / باغ چون مینو نماید زاغ چون مینا شود

خسرو ملک و ملک بر تماشای بهار / از زمستان خانهای زیر بالا شود

کوه را کاندر زمستان داشت از قاقم قبا / اطلس گل ریز روی جامه خارا شود

رعد چون وعده از هوا نالد به سودای رباب / باد چون وامق فدای غنچه عذرا شود

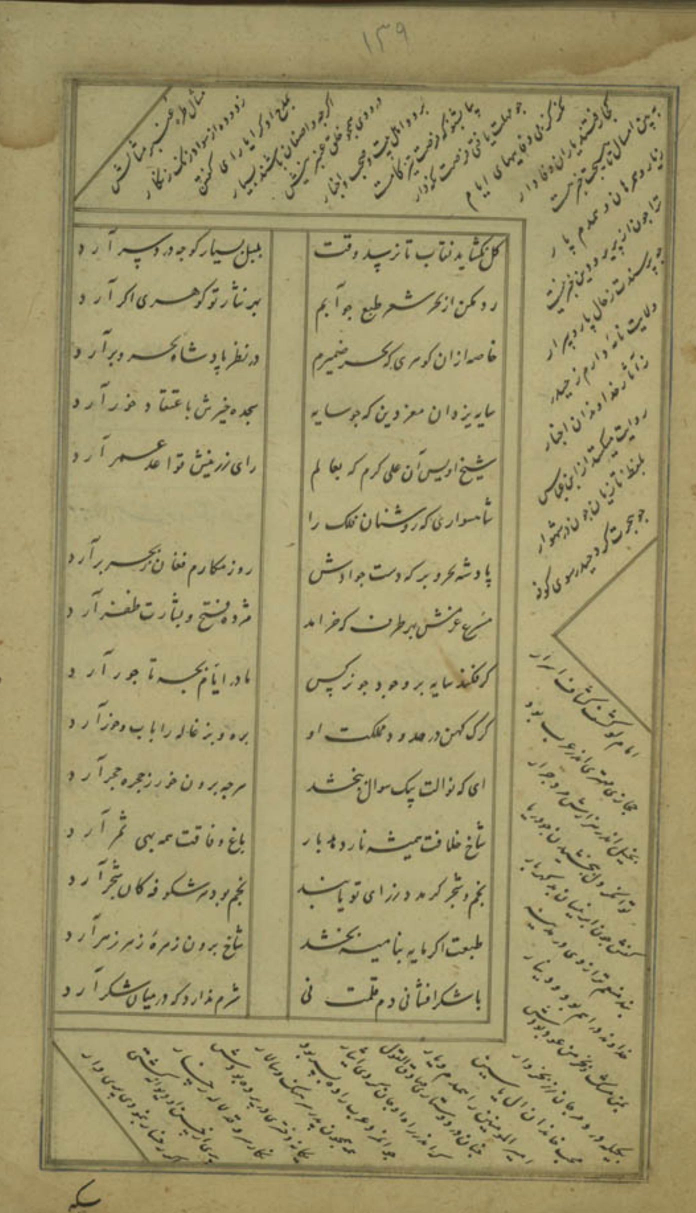
کفت ابر دیم که با فیض کف فیاض او — این همه اداره واجرا از جه خرج ازما شود
ابر جندان کرید از رشک کف دستش که اشک — آید از جشمش روان بر دامن صحرا شود
وصف حلمت کر بکوش صخره صما رسد — ای بسا خارا که در جشم و دل خارا شود
مینماید دشمن ملکت سوادی از سپاه — تا دماغ مملکت شوریده زان سودا شود
زود بر دفع آن سواد الحزن کر د نش — روی بیضای حسام خسروی حرا شود
این همه غوغا که خصمت را ز سودا در سرست — آخر ان برکشته طالع کشته غوغا شود
دشمنت خود را بدست خود بدبختی میدهد — تا که دستی بکرد و پایش بالا شود
بس عجب مرغی حریص افتاده است این آدمی — کز برای دانه صد بار در دریا شود
آخر ان نادان که سر کز دانه اش روزی مباد — بسته دام بلا جون مرغکی دانا شود
جاکری باید فرستادن بدفع آن عدو — جون تو شاهی کی معارض با چنین اعدا شود
آن کند خاکه رستم کرد در مازندران — بر سر کر کان ز خیلت کر بزی تنها شود
در ثنای حضرت شاها ز بحر خاطرم — هر کهر کان بر سر آرد لولوش لالا شود
قرنها ملک سخن خواهد کشیدن انتظار — تا جو من صاحب قرانی دیکرش پیدا شود
غره می باشد بنظم خویش هر کس تا جو من — شهره عالم بنظم دلکش غرا شود
شعر من بکرفت عالم جون بعون دولتت — کی جنین فتحی بسعی خاطر تنها شود



باید اول التفات پادشاهی سهو تو — بعد از ان طبعی جو طبع بنده تا اینها شود
تا نویسد منشی دوران فلک منشور عید — بر سر منشور شکل ماه نو طغرا شود
باد نام عالیت طغرای سر منشور کان — نافذ از دیوان حکم کشور خضرا شود
مقدم عیدت مبارک باد با قدرت جنان — کز علو قدر کردون صدورج بالا شود

وله ایضاً

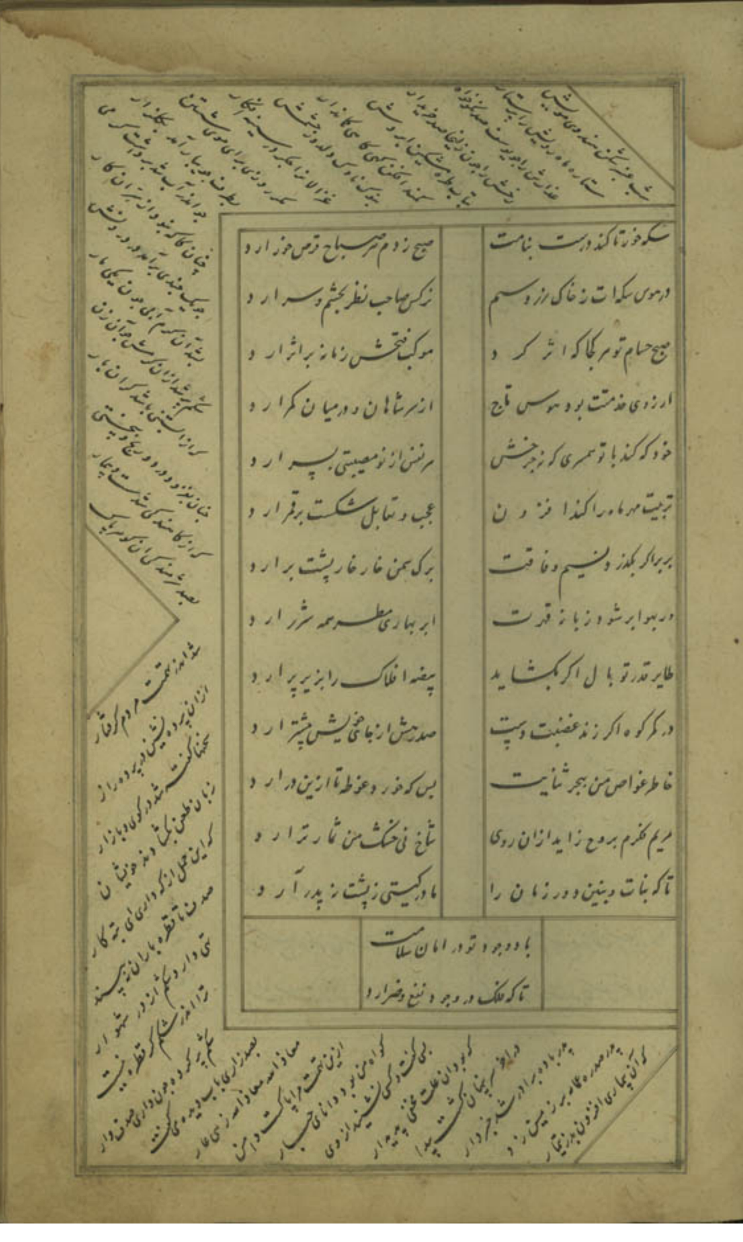
صبح جمال رخت جو در نظر آرد — طلعت خورشید را بخنده بر آرد
پیکر طاوس حسن بال کشاید — طوطی لعلت جو پر سبز بر آرد
نرکس اکر بر کند بجشم خوشت جشم — باد صبا جشمهاش را بدر آرد
این تن جون موی را خیال تو کویی — در شب تاری جکر ز پی سپر آرد
شاه رویت جو در محل قبول است — از جه جمالت ره و خطی دکر آرد
هر سحر از رشک مشک نافه زلفت — آهوی جین آه و ناله از جکر آرد
هر نفس از آستان حضرت عشقت — مردم جشمم باستین کهر آرد
اشک منست از هوای روی تو دیست — طرفه هوای بهار اکر مطر آرد
خسته دلم را که جاست کنج دهانت — هر سحری ناله از عدم خبر آرد
لولو یاقوت را بیفکند از جشم — لعل لبت را کسی که در نظر آرد



گل نگشاید نقاب تا نه پدید وقت
رو مکن از بحر شعر طبع جو آبم
خاصه از آن گوهری که بحر ضمیرم
سایه یزدان معز دین که چو سایه
شیخ اویس آن علی کرم که بعالم
شاهسواری که روشنان فلک را
پادشه بحر و بر که دست جوادش
منبع عزتش بهر طرف که خرامد
گر فکند سایه بر وجود چو نرگس
گرگ کهن در عهد و مملکت او
ای که نوالت بیک سوال ببخشد
شاخ خلافت همیشه نارد بار
نجم و شجر کرده در زمای تو یا سبه
طبعت اگر مایه بنامیه بخشد
باشکر افشانی دم قلت نی

بلبل بسیار گو چه در سپر آرد
بر نثار تو گوهری اگر آرد
در نظر پادشاه بحر و بر آرد
سجده خیرش باعتقاد خور آرد
رای رزینش قواعد عمر آرد

روز مکارم فغان ز بحر بر آرد
مژده فتح و بشارت ظفر آرد
ماد ایام بحبه تا جور آرد
بره و بز غاله را بآب و خور آرد
مرجه برون خور زجره جگر آرد
باغ وفاقت همه بهی ثمر آرد
نجم بود در شکوفه کان شجر آرد
شاخ برون زمرهٔ زبر زبر آرد
شرم ندارد که در میان شکر آرد



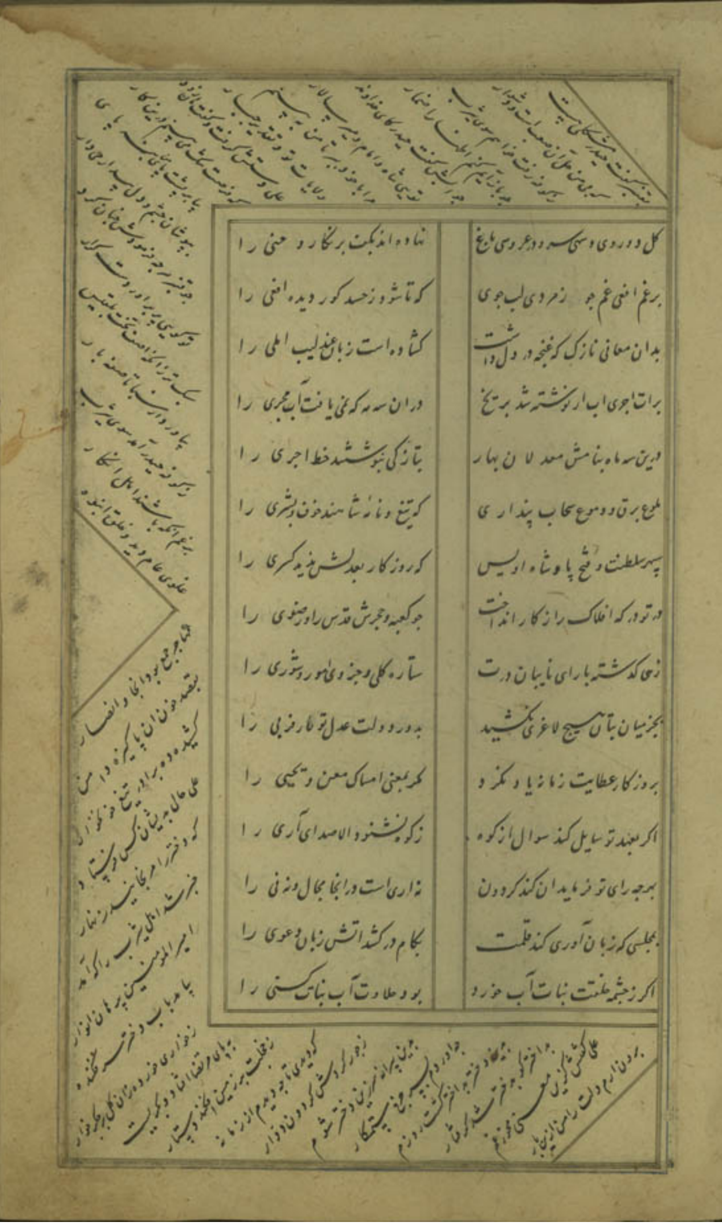
سکه خورتا کند درست بنامت
در هوس سکهٔ آت زخاک زر و سیم
صبح حسام تو هر کجا که اثر کرد
آرزوی خدمت بود هوس تاج
خود که کند با تو همسری که زجر خشش
تربیت مهر ماه را کند افزون
بر برا گر بگذرد نسیم وفاقت
در هوا بر شود زبانهٔ قدرت
طایر قدر تو بال اگر بگشاید
در کمر کوه اگر زند عضبت ویت
خاطر غواص من بحر ثنایت
مریم فکرم بروح زاید از آن روی
تا که بنات و بنین دور زمان را

صبح زدوم هر صباح قرص خور آرد
نرگس صاحب نظر بچشم و سر آرد
موکب فتحش زمانه بر اثر آرد
از سر شاهان و در میان کمر آرد
نرگس از تو معیبتی بسپر آرد
عجب و تقابل شکست بر قمر آرد
برگ سمن خار خار پشت بر آرد
ابر بهاری مطر همه شرر آرد
بیضه افلاک را بزیر پر آرد
صدر حشن از جای خویش پشتر آرد
پس که خور و غوطه تا از این در آرد
شاخ نی خشک من ثمار تر آرد
مادر گیتی ز پشت نه پدر آرد

باد وجود تو در امان سلامت
تا که فلک در وجود نفع و ضرر آرد

وله ایضا

بیا مشاهده کن در بهار دنیی را | ببین شواهد صنع ملک تعالی را
قوای نامیه گویی که در بسیط زمین | کشیده اند بساط سپهر اعلی را
هوا که میکند اموات خاک را احیا | بباد میدهد انفاس لطف عیسی را
بسان غنچه بدن در کفن همی بالد | ز اعتدال هوای بهار موتی را
بر آب صورت چمن را نگر که پنداری | بر آب زد قلم باد نقش مانی را
هوای یوسف مصر بهار کرد جوان | بحسن لطف زلیخای پیر دنیی را
ز بیت حزن قفس خنده میزند یعقوب | مگر بشیر نسیم آمدست انهی را
بیا تفرج شاخ شکوفه کن در باغ | که چون بخنده برآورد شکل شعری را
نهاد حسن درخت شکوفه طوبی له | نهاد خار خجالت درخت طوبی را
صفای بهجت روی زمین ستاده اند | ببرد آب لطافت ریاض عقبی را
خیال سبزه و آب روان بدان ماند | که خضر بر لب آب افکند مصلی را
درون غنچه سمن بو نشسته چاه زنخ | در آستین خضر برده دست موسی را
ببوی صبح چو مجنون صبا ز جای بجست | مگر گشاده دم صبح زلف لیلی را
بنفشه دسته از آن زد شود بمجلس باغ | که در بهار بپوشد لباس تقوی را



گل دو روی و سهی سرو دو عروس باغ | نهاده اند بکف برنگار و حنی را
برغم انفی غم جو ز مرد لب جوی | که تا شود ز حسد کور دیده افعی را
بدان معانی نازک که غنچه در دل داشت | گشاده است زبان عندلیب املی را
برات جوی آب ار نوشته شد بر یخ | در آن سبب که بیافت آب مجری را
درین سه ماه بنامش معد لان بهار | بتازگی بنوشتند خط اجری را
ملمع برق و دو موج سحاب پنداری | که تیغ و نامهٔ شاهنشه خوف و بشری را
سپهر سلطنت و شیخ پادشاه اویس | که روز کار بعدلش بدید کسری را
در دور تو که افلاک راز کار انداخت | چو کعبه و حجرش قدس را و مینوی را
زهی گذشته بارای نایبان در تو | ستاره گلی و جزوی امور شوری را
بجز میان بتان هیچ لاغری نکشید | بدور دولت عدل تو نار فربی را
بروز کار عطایت زمانه یاد نکرد | مگر بمعنی امساک معن و یحیی را
اگر بعهد تو سایل کند سوال از کوه | ز کوه بشنود الا صدای آری را
بهر چه رای تو فرماید آن کند گردون | نه اریاست و را نجا مجال و نی را
بمجلسی که زبان آوری کند قلمت | بکام در کشد آتش زبان دعوی را
اگر ز چشمهٔ قلمت نبات آب خورد | برد حلاوت آب نبات کسنی را

نکند ذکر تو در جاه ذکر یوسف را | بناء عدل تو بر طاق نام کسری را

کسی که غیر ترا بعد حضرت عزت | نماز برد و پرستید لات و عزی را

تراست بر همه شاهان فضیلت آن مقدار | که بر لیالی و ایام قدر و اضحی را

اگر چو کوه بود خصم پاره پاره شود | کجا شکوه تو ظاهر کند تجلی را

دل عدوی تو پنداشت آتش آهن و سنگ | ازان در آهن و سنگ جسته ماوی را

یکی التفات تو باشد فزون از آنچه فلک | هزار سال ببخشد عطای کبری را

عجب نباشد اگر شیر لرزد از غضبت | که تاب قهر تو در وی رشت حمی را

با غذا مال یتیم و بکار نا شرع | بعهد عدل تو شوان نوشت فتوی را

قضا متابعت رای روشن تو کند | که واجبست تتبع طریق اولی را

حقوق من ترا منت زان منت | که بر عشایر موسیست مکان و سلوی را

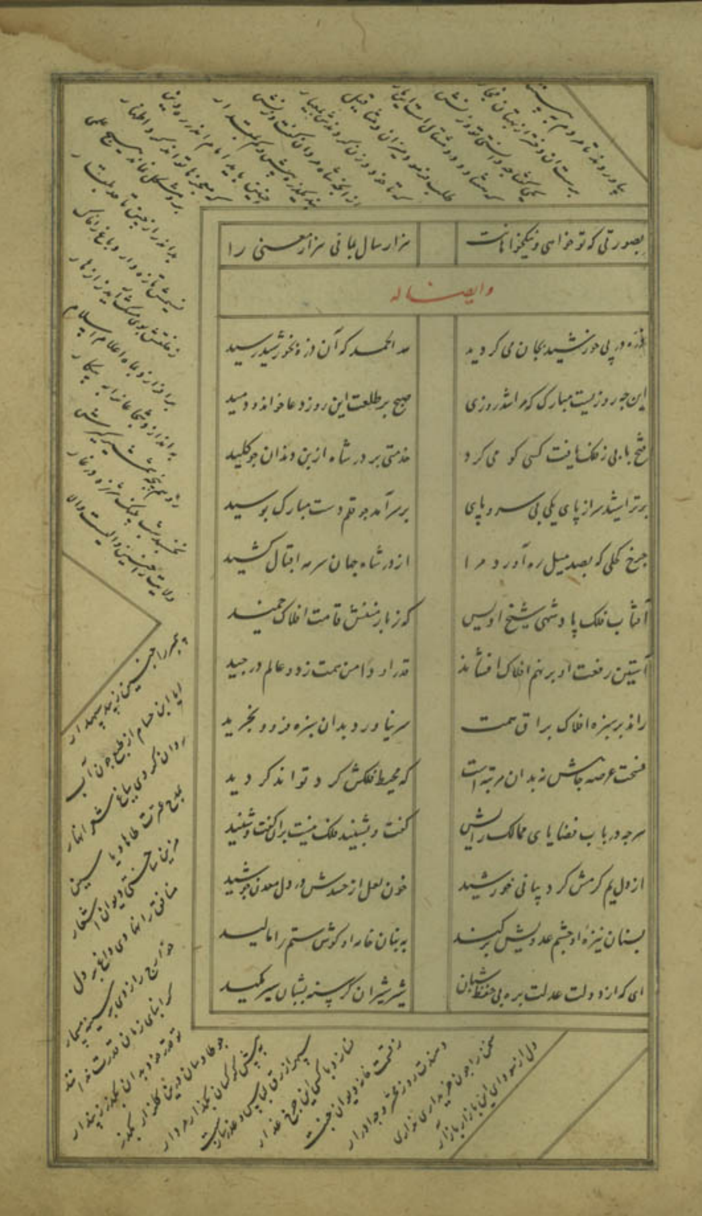
بکر بمعدلت جهان قیام نمود | ازانکه شکر نعم واجبست مولی را

کند عذوبت سلسال این کلام سلیس | ز رنگ تیره زلال روان اعشی را

گمان قبول قبول عروسان طبع سلاطت | که در قبایل اعراب عذوبت سلمی را

همیشه تا که گشاید ورق دبیر بهار | کند مواقم نگارین هزار نسخی را

بار سلطنت را طراوتی باد | که در خیال نیاید ازان تمنی را



بصورتی که تو خواهی و نیکخواهانت | هزار سال بپائی هزار حسنی را

وایضا له

ذره وار پی خورشید جهان می گردید | حمد الحمد که آن ذره بخورشید رسید

این چه روزیست مبارک که مرا شد روزی | صبح بر طلعت این روز دعا خواند و دمید

فتح بابی ز گشایش کسی که می گرد | خدمتی بر در شاه از بن دندان چو کلید

بر ترا ایشد سر از پای یکی بی سر و پای | بر سر آمد چو قلم دست مبارک بوسید

چرخ کلی که بصد میل ره آورد مرا | از در شاه جهان سرمه اقبال کشید

آفتاب فلک پادشهی شیخ اویس | که ز بار منتش قامت افلاک خمید

آستین رفعت او بر هم افلاک افشاند | قدر او دامن همت زد و عالم در چید

راند بر بیزه افلاک براق همت | سر نیاورد بدان بیزه فزود و بخرید

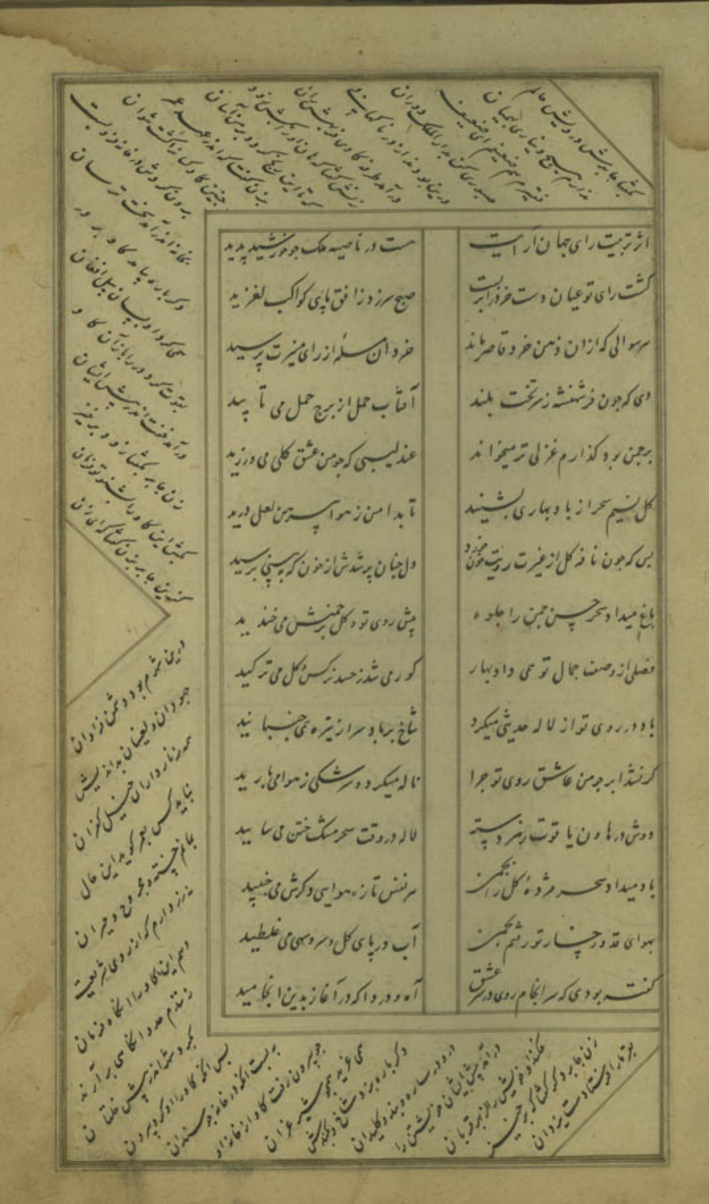
فسحت عرصه جاهش نه بدان مرتبه است | که محیط فلکش گرد تواند گردید

هر چه در باب فضایای ممالک رایش | گفت و بشنید فلک نیست بر آن گفت و شنید

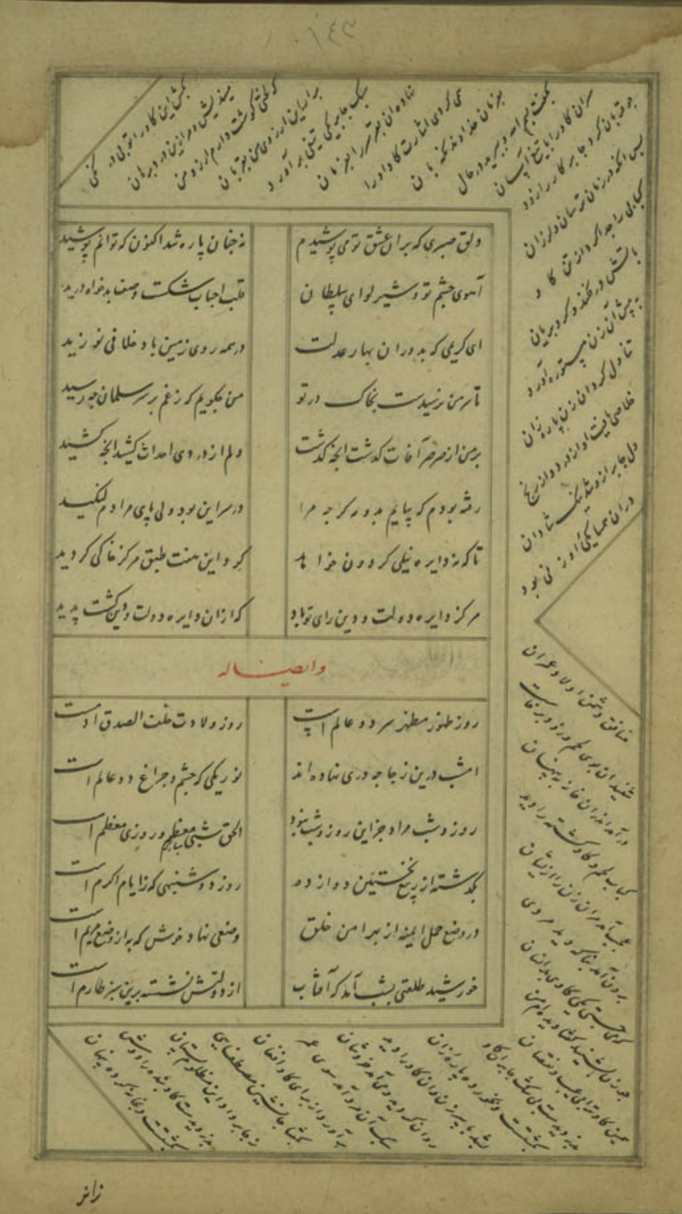
از دل یم کرمش گرد بپای خورشید | خون لعل از حسد کشش در دل معدن خوشید

بسنان نیزه او چشم عدویش که برند | به بنان خامه او گوش ستم را مالید

ای که از دولت عدلت بره بی حفظ شبان | شیر شیران گرسنه بشبان سیر مکید



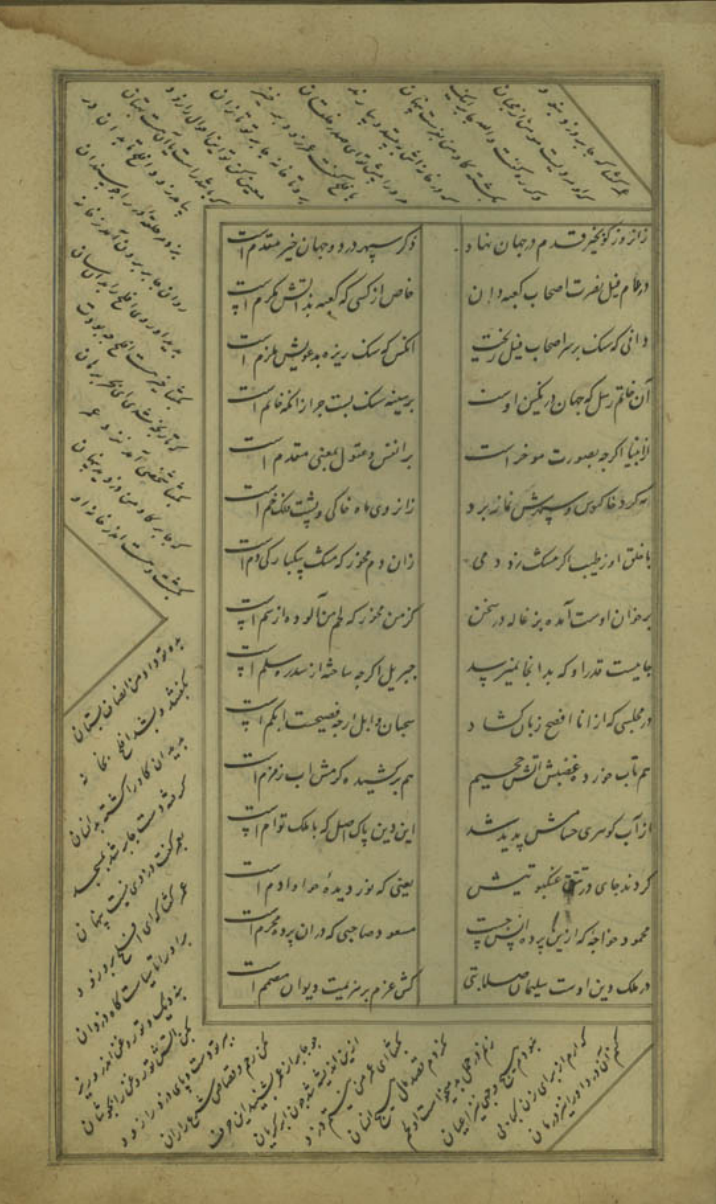
درزمان تو سران بازگرفت از پی کلک | رشته کم کرد ز حسرت سرانگشت گزید
سرانگشت تو چون از قلم افشاند شکر | طوطی از غیرتش انگشت شکر می خایید
جوی شمشیر تو تا آب ظفر داد بملک | باغ دین سبز شد و شاخ سعادت بالید
ابر برکان ز حیای یم دست تو گریست | ساغر جود تو از روز که بریم خندید
آسمان خواست که در موکب عزم تو رسد | در پیش پای سپهر آبله شد بس که دوید
بازجتر تو سرانجا که بپرواز آید | مرغ روح از قفس قالب بدخواه پرید
درزمان تو کس از دست کسی ناله نکرد | بجز ابریشم و او نیز بناحق نالید
لاجرم محتسب عدل تو بر کاونشاند | زهره را زین سبب و گرد جهان گردانید
چنگ ز آوازه عدلت بگمان زی شست | رخ بناخن بخراشید و بسی بخروشید
اهنی مهره ربای سر رخ از دست بشست | گرد سوراخ دل خصم و دران شبه خزید
نظرات اگر تربیت ماه کند | ماه را نور ز خورشید نباید وزدید
در سرافرازی خصم تو کسی سعی کرد | بجز از نیزه که بر جان و تنش می لرزید
کرم از کلک تو مجو شکر از نی برخاست | دشمن از تیغ تو چون نار ز فولاد جهید
زرد و رو بیت بعهد تو ازان دولت تو | زد لبیش اول و در آخر کارش بخشید
منزل فتنه سر دشمن خونخوار بتست | غنچه تیز توان منزل خونخواره برید



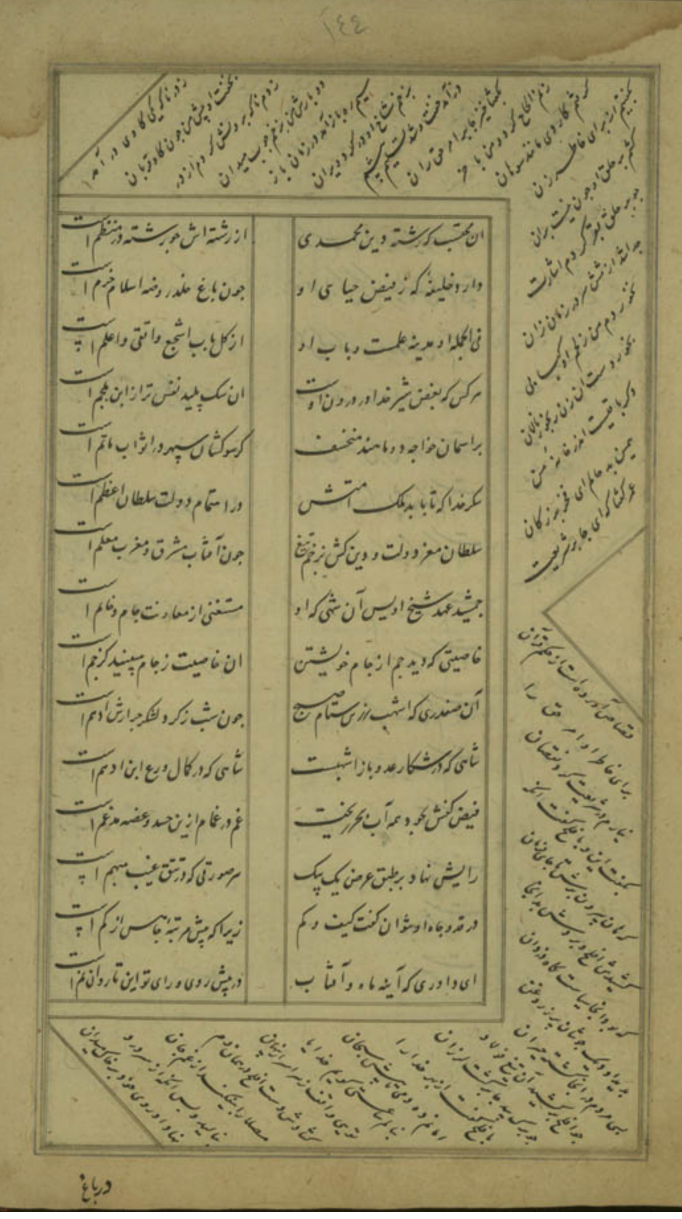
ولی صبری که بر اعشق توی پوشیدم | ز جان پاره شد اکنون که توانم پوشید
آهوی چشم تو و شیر لوای سلطان | قلب احباب شکست و صف بدخواه درید
ای کریمی که بدوران بهار عدلت | در همه روی زمین باد خلافی نوزید
تا رسن نارسیدست بتاک در تو | من نگویم که زغم بر سر سلمان چه رسید
بر من از صرصر آفات گذشت انچه گذشت | دلم از دور دی احداث کشید انچه کشید
رفته بودم که بپایم بدوری که چه مرا | در سر این بود ولی پای مرادم لنگید
تا کزین دایره نیلی گردون خواهد | گرد این هفت طبق مرکز خاکی گردید
مرکز دایره دولت و دین رای تو باد | که ازان دایره دولت و دین گشت پدید

وله ایضا

روز ظهور مظهر هر دو عالم است | روز ولادت خلف الصدق آدم است
امشب درین زجاجه دری نهاده اند | نوریکه چشم و چراغ دو عالم است
روز و شب مراد جز این روز و شب نبود | الحق شبی معظم و روزی معظم است
بگذشته از ربیع نخستین دوازده | روز و شبی که ز ایام اکرم است
در وضع حمل آمنه از بهر امن خلق | وضعی نهاد خوش که به از وضع مریم است
خورشید طلعتی بشب آمد که آفتاب | از دولتش نشسته برین سبز طارم است



زان روز کو بفخر قدم در جهان نهاد | ذکر سپهر در دو جهان خیر مقدم است
در عام فیل نصرت اصحاب کعبه داد | خاص از کسی که کعبه بذاتش مکرم است
دانی که سنگ بر سر اصحاب فیل ریخت | آنکس که سنگ ریزه بدعوتش ملزم است
آن خاتم رسل که جهان در نگین اوست | بر سینه سنگ بست چرا زانکه خاتم است
از انبیا اگرچه بصورت موخر است | بر انفس و عقول بمعنی مقدم است
هر گرد خاک کوی و سپهرش نماز برد | زانروی ماه خاکی و پشت فلک خم است
با خلق او ز طیب اگر مشک زد دمی | زان دم مخور که مشک یکبارگی دم است
بر خوان اوست آمده بزغاله در سخن | گر من مخور که لحم من آلوده از سم است
جاییست قدر او که بدانجا نمی‌رسد | جبریل اگرچه ساخته از سدره سلم است
در مجلسی که از انا افصح زبان گشاد | سحبان وابل ارچه فصیحست ابکم است
هم تاب خورد و غضبش آتش جحیم | هم برکشیده کرمش آب زمزم است
از آب کوثری حسامش پدید شد | این دین پاک اصل که با ملک توام است
گردند جای در تتق عنکبو تیش | یعنی که نور دیده حوا و آدم است
محمود و خواجه که ازین پرده انس چیست | مسعود و صاحبی که دران پرده محرم است
در ملک دین اوست سلیمان صلابتی | کش عزم بر هزیمت دیوان مصمم است



آن محتسب که رشتهٔ دین محمدی / از رشته‌اش چو رشتهٔ در منتظم است

دارد خلیفه‌ای که ز فیض حیای او / چون باغ خلد روضهٔ اسلام خرم است

فی الجمله او مدینهٔ علم است و باب او / از کل باب اشجع و اتقی و اعلم است

هر کس که بغض شیر خدا [illegible] دون اوست / آن سگ پلید نفس تر از ابن ملجم است

بر آسمان خواجه و ماهند منخسف / گر سوکشان سپهر در اثواب ماتم است

شکر خدا که تا به ابد ملک [illegible] / در اهتمام دولت سلطان اعظم است

سلطان معز دولت و دین کش ز زخم تیغ / چون آفتاب مشرق و مغرب مسلم است

جمشید عهد شیخ اویس آن شهی که او / مستغنی از معاینت جام و خاتم است

خاصیتی که دید جم از جام خویشتن / این خاصیت ز جام ببینید کز جم است

آن صفدری که اشهب او زیر ستام صبح / چون شب ز گرد لشکر جرارش ادهم است

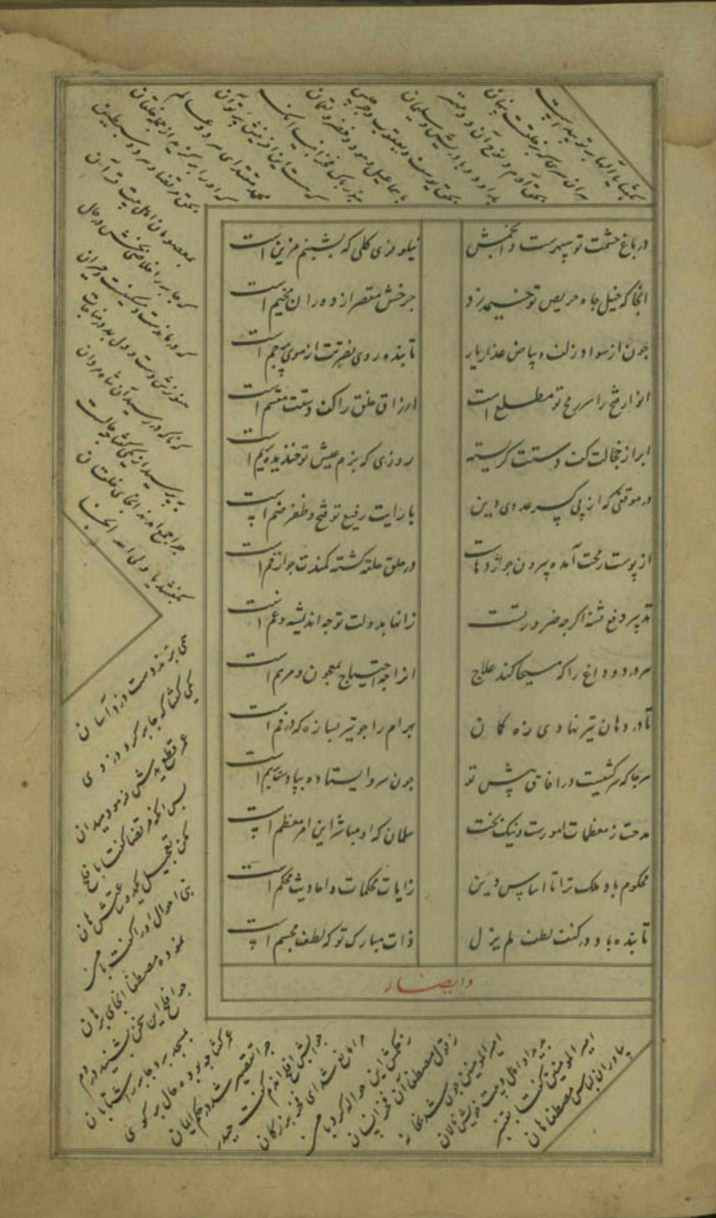
شاهی که در شکار عدو باز اشهبست / شاهی که در کمال و ورع ابن ادهم است

فیض کفش که بحر و هم آب بحر ریخت / غم در غمام از این حسد و غصه مدغم است

رایش نهاد بر طبق عرض یک یک / هر صورتی که در تتق غیب مبهم است

در قدر و جاه او نتوان گفت کیف و کم / زیرا که پیش مرتبه‌اش [illegible] است

ای داوری که آینهٔ ماه و آفتاب / در پیش روی و رای تو [illegible] است



در باغ حشمت تو سپهر است دامنش / نیلوفری گلی که به شبنم مزین است

آنجا که خیل جاه و مریص تو خیمه زد / چرخش منتصر از دوران مخیم است

چون از سواد زلف و بیاض عذار یار / تابنده روی نصرتت از سوی پرچم است

انوار صبح را سر رمح تو مطلع است / ارزاق خلق را کف دستت مقسم است

ابر از خجالت کف دستت گریسته / روزی که بزم عیش تو خندیده [illegible] است

در موقفی که از پی کسر عدای دین / با رایت رفیع تو فتح و ظفر ضم است

از پوست رحمت آمده بیرون چو اژدها / در حلق حلقه گشته کمندت چو ارقم است

تدبیر دفع فتنه اگرچه ضرورت است / زانها به دولت تو چه اندیشه و غم است

هر درد و داغ را که مسیحا کند علاج / از آن چه احتیاج به معجون و مرهم است

تا در دهان تیر نهادی زه کمان / بهرام را چو تیر [illegible] که در فم است

هر جا که [illegible] در آفاق پیش تو / چون سرو ایستاده [illegible] است

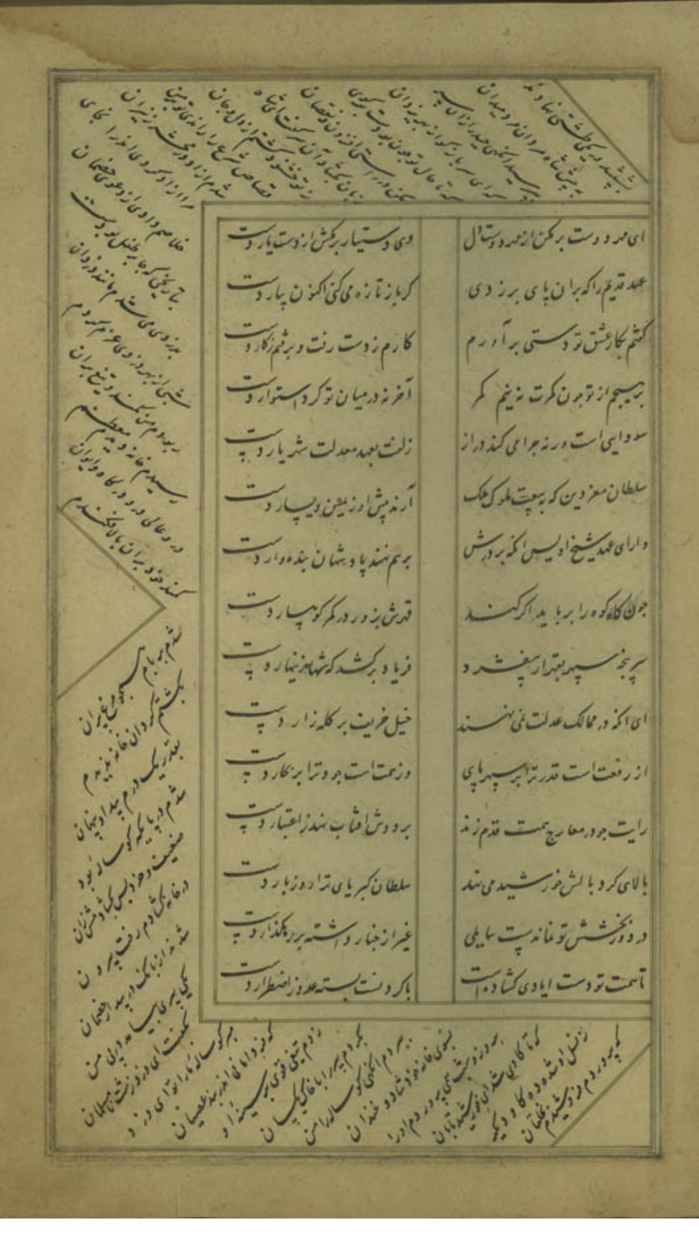
مدحت ز معظمات امور است و نیکبخت / سلطان که او مباشر این امر معظم است

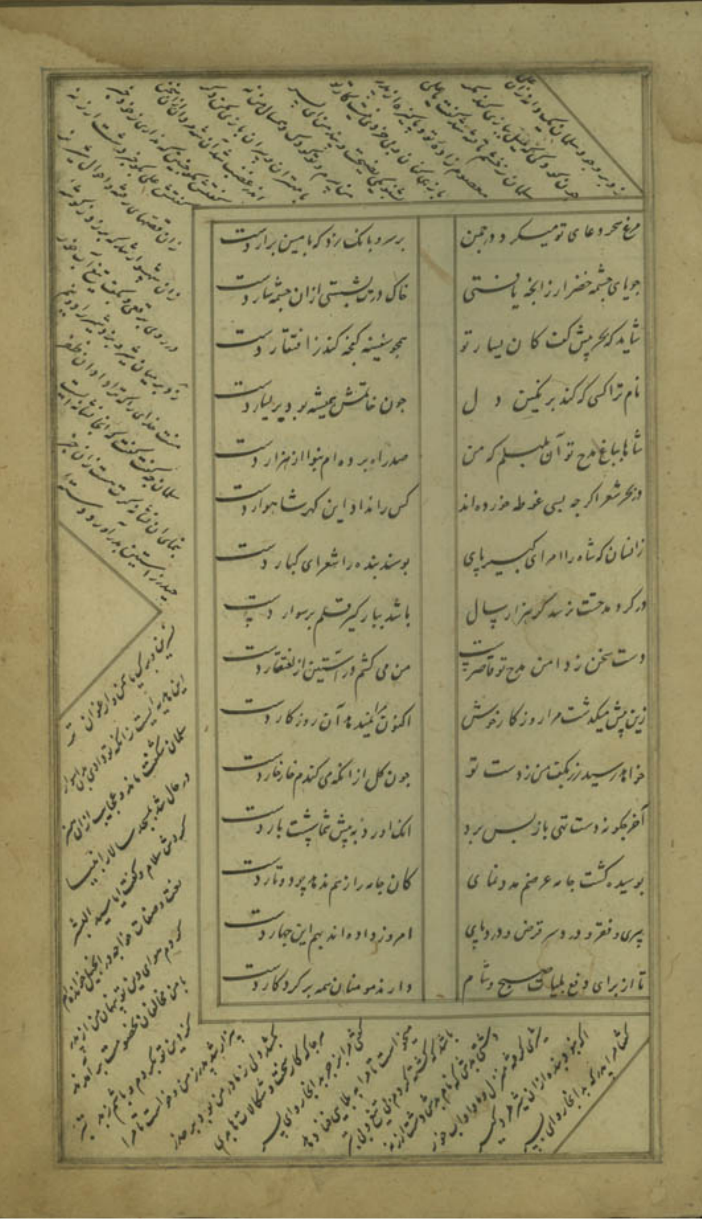
محکوم باد ملک ترا تا اساس دین / ز آیات محکمات و احادیث محکم است

تابنده باد در کنف لطف لم یزل / ذات مبارک تو که لطف مجسم است

وایضا له

آمد نگار چین بچین در نگار دست	پشت از نگار سرو زد دست نگار دست
کرد بت نگار چین گم در نگار من	من بعد بر قلم ننهد بت نگار دست
صورتگری که نقش پری می‌کشید چو	رویش چو دید باز کشید از نگار دست
مشاطگان حجله ابکار حسن را	هرگز نداد همچو نگارم نگار دست
ای کرده زاغ خال تو بر لاله زار جای	ای برده باغ حسن تو از نوبهار دست
لغزد خرد ز لعل تو چون از شراب پای	لرزد دلم ز چشم تو چون از خمار دست
هر حلقه ز طره تو با دویت شست	هر گوشه ز دامن تو با هزار دست
موی تو با تو دست هوس کرد در کنار	با یار خوش نبود کشی اندر کنار دست
داد تمام خواست مه اندر چهارده	حسنت زیاده کرد و ببرد [illegible] دست
ده جان آتشین من او بخست دل	چون نیستش بر آن دو لب آبدار دست
خالی ز حکمتی نتوان بود اگر حکیم	یاقوت را گذارد و دارد بنار دست
گویند چاره‌اش بزر و سیم و صبر کن	بیچاره را نمی‌رسد این هر سه چاره دست
صد بار پیش گفتمت ای دل که عشق یار	نگذاردت درکش ازین کار و بار دست
گنجت و ریخ بر اثرش سخت دار پای	نوشت و نیش در عقبش گوش دار دست
زلفش که شکل حلقه و سر موش عنبر است	ماریست دم بریده بهر سوی مار دست





در معرضی که موج زند فوج موکبت — انجم بدیده بار نهد از غبار دست

بر خیل لیل رایت اگر تیغ کین کشد — دارد کشیده لیل ز ذیل نهار دست

تا آب جوی تیغ ترا دید روزگار — از ظلم شسته است براحت بیار دست

گوش فلک بنعل سمندت مزین است — زانسان که سر ز تاج بود و ز سوار دست

تا بازگشت دست نشین تو بر باز — با نطع کرده است قرین بازوار دست

در عهد خدمت تو بامید خرده — شاید که پیش بر توارد جبار دست

در هند اگر نه تابع رایت بود زحل — بر بندش فلک حکمی زان دیار دست

قاضی چرخ را نبود بی رضای تو — بر مسند قضای فلک پای وار دست

ترک سلاح دار جهانگیر آسمان — کوته کند بحکم تو از گیر و دار دست

قوت ز رایت ار گمرهی سنانتی — سلطان یکسواره برین نه حصار دست

ناهید اگر تو نهی مناهی کنی کند — بر دست پیر چرخ بترک عتار دست

جز مدحت عطارد اگر کسب می کند — از رعشه اش بود نه شود بیقرار دست

جایی که قبه پرت داد نور فتح — بر رو گرفت ماه فلک شرمسار دست

دینی چو کرد دست تشبث بدامنت — افشاند همت تو بدان خاکسار دست

دست خلایق از تو صلت یافت لاجرم — شد همت ترا بدعا حق گذار دست

بر دعای جان تو باد مدحت بیان   بر دو گیتی حضرت پروردگار دست

و له ایضاً

صباح عید که بود عزم میدانش   که مه ز غالیه بر دوش داشت چوگانش

سوار گشته همی راند و می‌کشید به دوش   مثال حاشیه زلف عنبرافشانش

بچشم غیبش افکنده گوی در میدان   فتاده گوی دل اندر چه زنخدانش

جهانیان همه حلوای عید می‌چشند   ز لعل او که عسل آیتیست در شانش

نظر بخاک رهش داشت میل کز صد میل   جلای باصره میداد گرد میدانش

چو گرد در پیش افتاده عالمی خاکی   نمیرسید ولی دست کس بدامانش

ز تاب رخش نگار و ربزیاد می‌ماند   بآتشی که برانگیزد آب میدانش

نه سهو رفت که رخشش چو آب بود روان   رخش بر آتش و ز آتش دمید ریحانش

کسی که آتش بر زین ندیده بود بدید   بباد پای روان بر نگاه جولانش

زمانه نعره تکبیر زد در آن ساعت   که داد عرض جمال آفتاب تابانش

چه رنگها که برانگیخت ماه رخسارش   چه فتنها که برانگیخت چشم فتانش

چنین که جام می لعل اوست مردافکن   درین زمانه کسی نیست مرد میدانش

بریخت خون دل من و گر دلش خواهد   کنم بدیده جگر گوشه نیز قربانش

چو غنچه داشت دلم پای صبر در دامن   هوایش اندر زد و دست در گریبانش

بتاب روی چو خورشید سوختی عالم   اگر حجاب بنودی ز ظل یزدانش

خدایگان سلاطین عهد شیخ اویس   که مردمی و کرم آیتیست در شانش

خرد ندید و بسر در رکاب تدبیرش   قضا نهاده عنان بر عنان فرمانش

ملک نشسته که گردی ز راه او خیزد   برد بخلد و کشد در دو چشم رضوانش

فلک ستاده که نعلی سمند شش اندازد   خرد بجان و کند تاج فرق کیوانش

دلیل روشن تیغش همین که دید عدو   نهاد سر چکند قاطعست برهانش

که سواری اگر با سپهر بازد گوی   بجا یکی برد گوی مه ز چوگانش

اگر بگوی فلک سر در آرد ش چوگان   بپای اسب در افتد سپهر گردانش

بانتهای جلالش نمیرسد گردون   هنوز باش که هست ابتدای دورانش

ز بیم باد نیارد گذشت بر سر شمع   اگر ستاند پروانه ز دیوانش

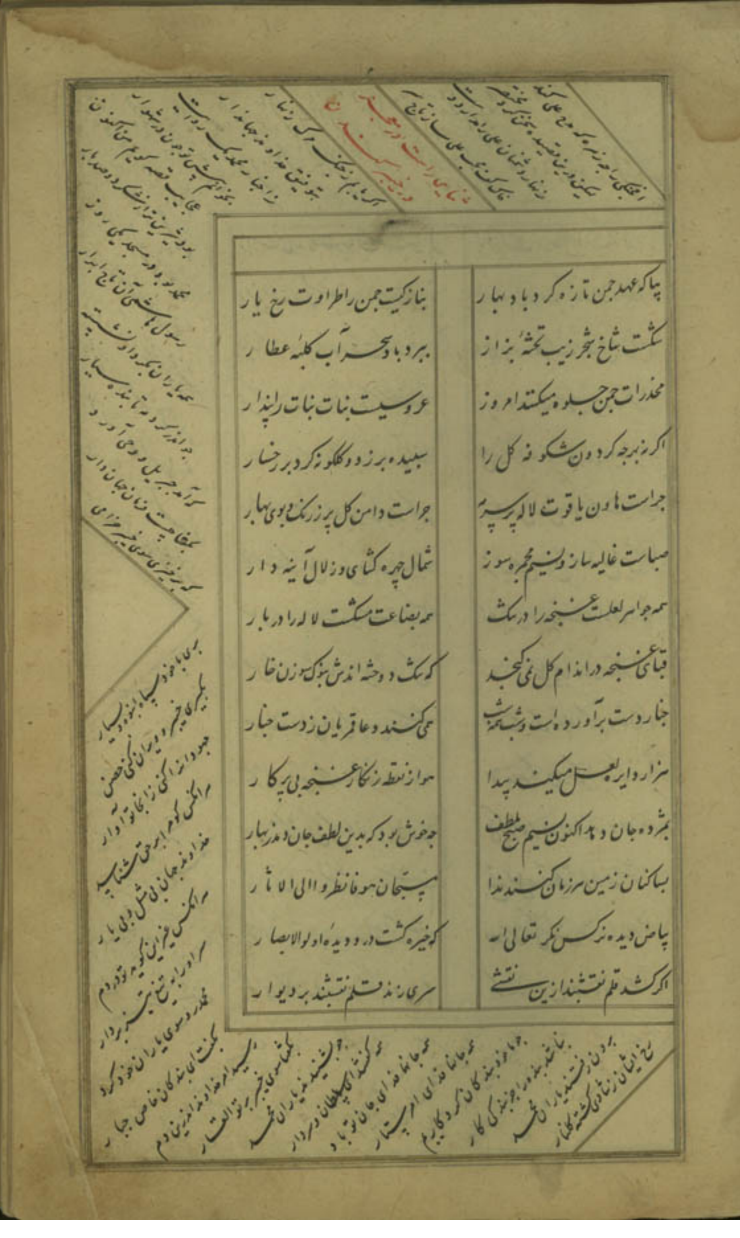
عدوی بی کرمت گر کس است گر کس نیست   بهیچ تره نشاید نهاد بر خوانش

سنان رمح تو هر جا که در زمانه دویست   نگاشته سر بدخواه کرد مهمانش

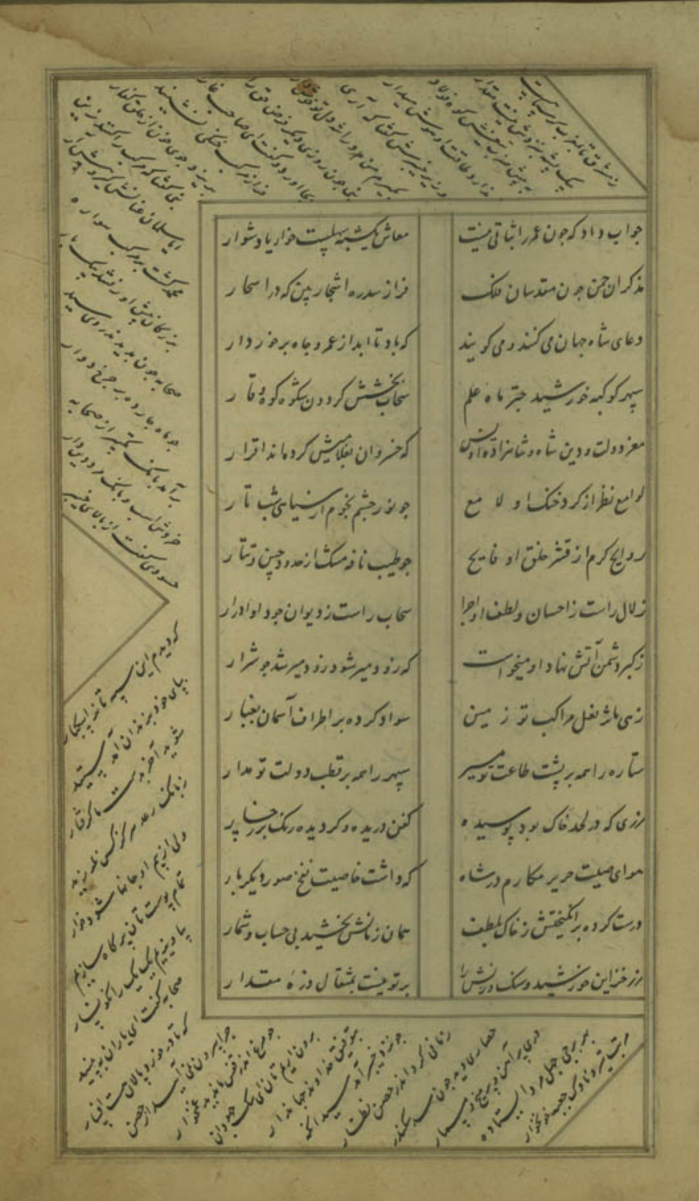
جهان بدور تو بر دشت و کلاه گشت   که وحشیست ز جو پاسبان و چوپانش

بتیغ قلعه گردون اگر کر بندی   بیک دو ماه توانی گرفتن آسانش

بشیر معدلت گر بشیر شرزه رسید | بشیر سیر کند بره را زبستانش
بیاد خلعت اگر چو بتیر نیشا تند | گل شکفته برارد چو غنچه پیکانش
اگر ببوی هوای تو واشود دل گل | نسیم باد صبا کی کند پریشانش
عنان توسن دولت فلک بدست تو داد | بکام خویش و برغم حسود میرانش
خدایگانا ملک جهان خدای جهان | نهاده است برای تو خیز و بستانش
بنیروعون الهی که گشته مخصوص است | زعم ز لشکر فرعون و عون هامانش
شها جهان خرف راکه دشت فصل خزیت | رسید کوکبه موکب زمستانش
عروس خاک سپید آب برف زد و قست | که رخ کشند برخ آب تا زمستانش
بجای باده درین موسم از کف ساقی | اگر رسد همه آب حیات مستانش
بگوی ساقی گلرخ که بزم عشرت ساز | چو روی خویش و بیار ابراح وریحانش
کمیت قلعه نژاد انکه جام جم دارد | سبک در ار بمیدان و گرم گردانش
شها ضمیر من آن بلبل خوش الحانست | که هست بر گل مدحت هزار دستانش
تو در کرامت ابوالقاسمی و حضرت تست | ملاذ ملت و حسان وقت سلمانش
همیشه تا که سرای سپنج شش سو را | بود فراشته سقف و چهار ارکانش
سرای جاه تو با داجهان قوی بنیاد | که منهدم نکند دور چرخ بنیانش



پیاکه عهد چمن تازه کرد باد بهار | بناز کیست چمن را طراوت رخ یار
شکست شاخ شجر زیب تحفه بزاز | ببرد باد سحر آب کلبه عطار
مخدرات چمن جلوه میکنند امروز | عروسیست نبات نبات را پندار
اگر نه بر چه کرد ون شکوفه گل را | سپیده بر زد و گلگونه کرد بر رخسار
چراست دامن یاقوت لاله پر سیم | چراست دامن گل پر زر نگ و بوی بهار
صباست غالیه ساز و نسیم مجمره سوز | شمال چهره گشای و زلال آینه دار
همه جواهر لعلست غنچه را در تنگ | همه بضاعت مشکست لاله را در بار
قبای غنچه در اندام گل نمی گنجد | که تنگ دوخته اندش بنوک سوزن خار
چنار دست بر آورد و لت و شب همه شب | همی کنند دعا قربان ز دست چنار
هزار وار بعلل میکند پیدا | هوا ز نقطه زنگار غنچه بی پرگار
بمژده جان دهد اکنون نسیم صبح لطف | چه خوش بود که بدین لطف جان دهد بهار
بساکنان زمین هر زمان کنند ندا | سبحان هو فانظروا الی الاثار
بیاض دیده نرگس نگر تعالی الله | که خیره گشت درو دیده اولوالابصار
اگر کشد قلم نقشبند ازین نقشی | سری نماند قلم نقشبند بر دیوار



زدست می‌ندهد خار جانب غنچه / که نازکست بهر حال جانب دلدار

چو عندلیب دمی غنچه را ز دست مده / چو سرو بر طرف آب راه و مگذار

بیا بیا که زمان بهار و وقت گلست / دمی بباده گلرنگ وقت گل خوش دار

چمن ز غنچه نماید هزار خرگه سبز / سپیده دم که زند ابر خیمه بر گلزار

چو خسروان که ز خرگه ببارگاه آیند / گل از سراچه خلوت رود بصفه بار

چو سوسن از طرف جوی پای باز مگیر / چو نرگس از قدح باده دست باز مدار

نگار شنگ سماع و سماع چنگ و شراب / شراب لعل و صبوح و صبوح عیش و بهار

میان مردم ازان زدی دسته شد نرگس / که در چنین سره وقتست سرگران ز خمار

همین که دوش بمهمان بلبل آمد گل / ز ذوق بلبل بیچاره را نماند قرار

صبا بیاری بلبل همان نفس بر خاست / بباخت برگ و نواها که بود شان بکرار

شکوفه سردی را که داشت داد بباد / سحاب سرگهری را که یافت کرد نثار

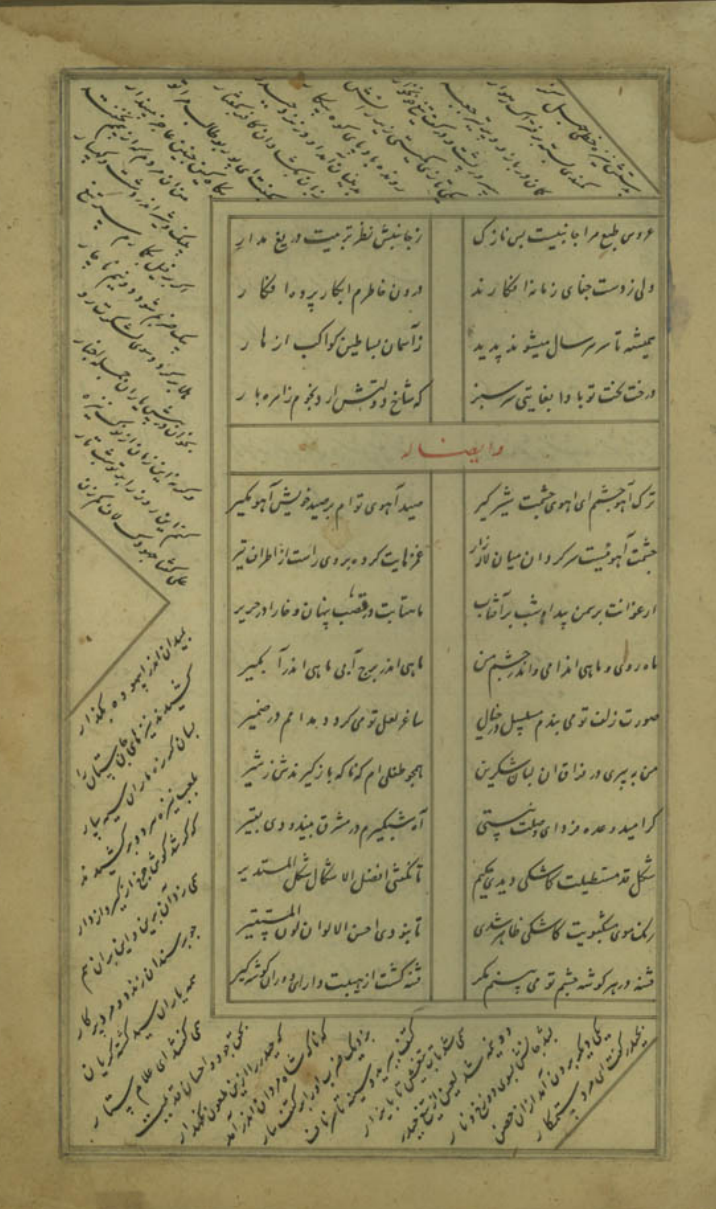
ولی ز رشک دلی گل بخود ز غنچه بود / نمی‌گشود دهان و نمی‌نمود عذار

ز تاج تخت زمرد نشسته در شبنم / بتاج لعل در آویخت لولوی شهوار

هزار دستان با صد نواش اندر پیش / بعذر خواهی گفتنش هزار بار هزار

که ای نگار پری روی نازپرورد من / چگونه ز صداع وز راه ناهموار

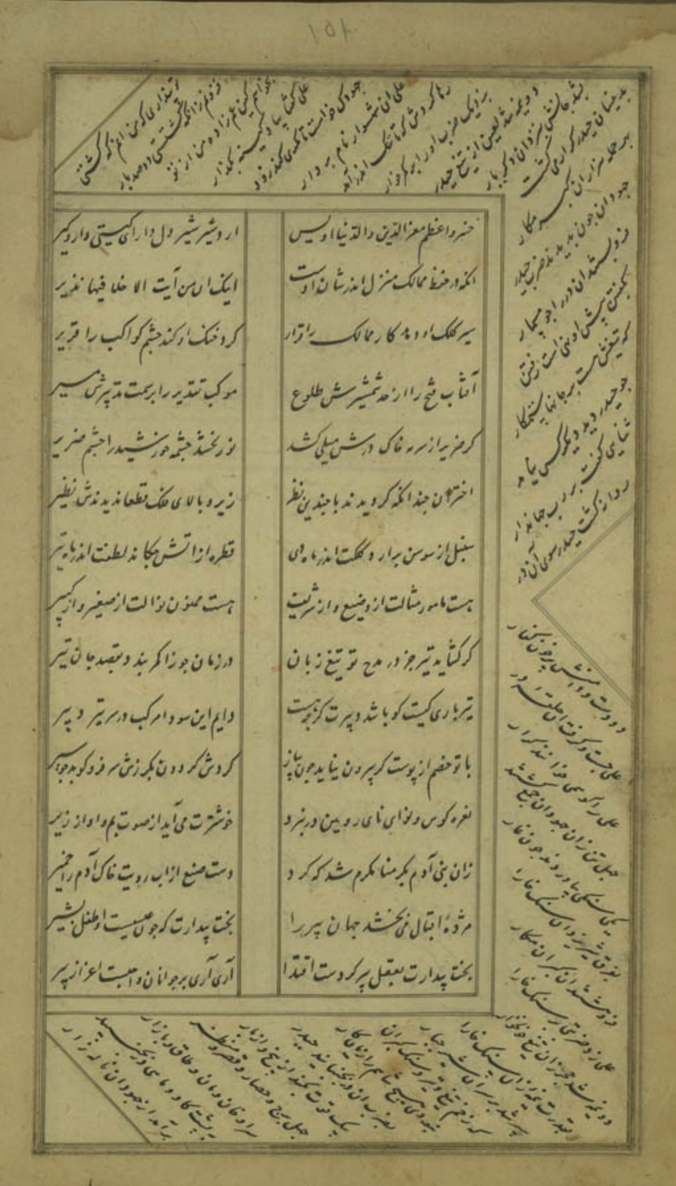
برغم گنبد دل صافی تو دین آریست | کزان درست ترا مروزیست کیمیا نیار
معانی تو برون از تصرف اوهام | مدایح تو فزون از مدارج افکار
مده مجال فلک بعد ازین که میر نجبند | خلایق از حرکتهای گنبد دوار
بدور عدل تو آن به که منزوی باشند | بجایهای خود اندر کواکب سیار
سپهر پیر شد و گار بر تو می گردد | که همچو بخت خودی نوجوان و دولتیار
پناه اهل زمین و زمانه سایه تست | گر آفتاب فلک رفته است بر دیوار
وگر زباد کرد و خراب خانه گل | نسیم عدلت اگر باد و راشود معمار
اگر نه عدل تو باشد ز آه مظلومان | برآرد آینه خور چو آسمان زنگار
سنان رمح تو آمد برون چو مار از پوست | ز پشت خصم تو در سر گرفته مهره چو مار
عقاب ملک فراغ آشیانست آن فرخست | که می درد دل دشمن بدین چنین منقار
چو خاتم تو مر آنکس که دست بوس تو یافت | همیشه خاتمت کار او بود بسیار
شها بمدح تو گفتم قصیده که ظهیر | اگر شنیدی کردی ز گفته استغفار
منم که این قفس عاج و آبنوس جهان | نیافت چون من طوطی شکرگفتار
ز فکر خاطر من میرود بشرق و بغرب | پر از جواهر مدحت سفاین اشعار
مرا معانی دریست در کلام متین | نشسته چون زر و یاقوت در دل احجار

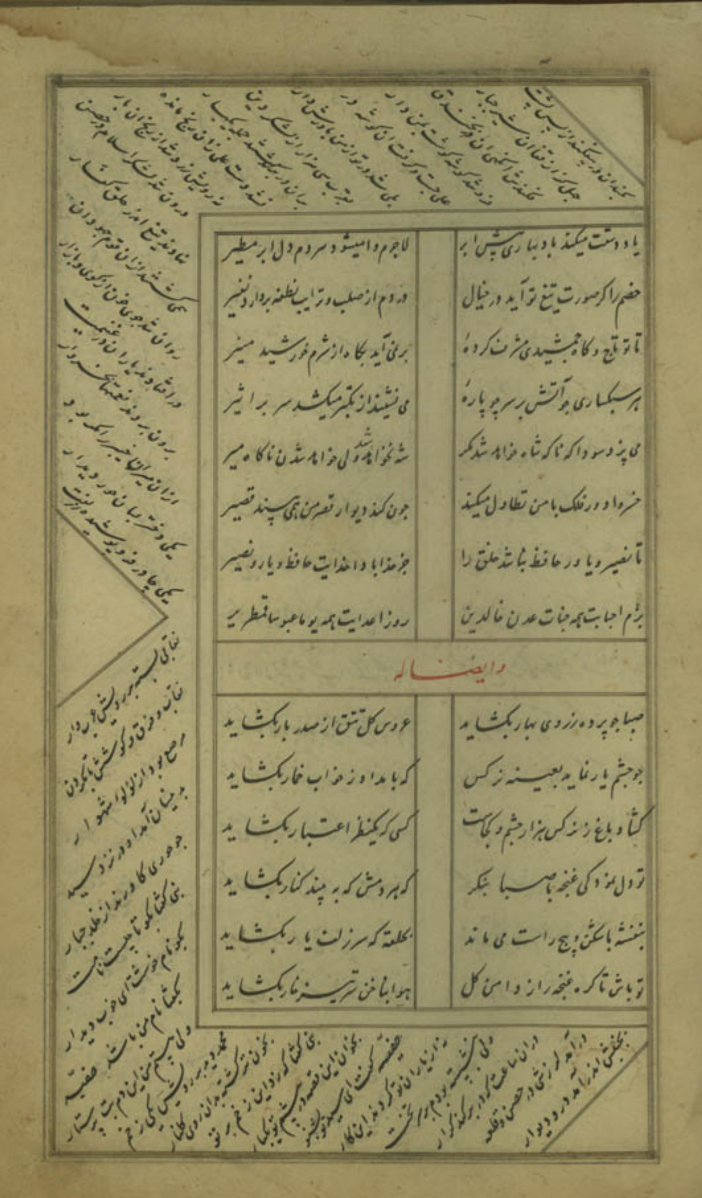


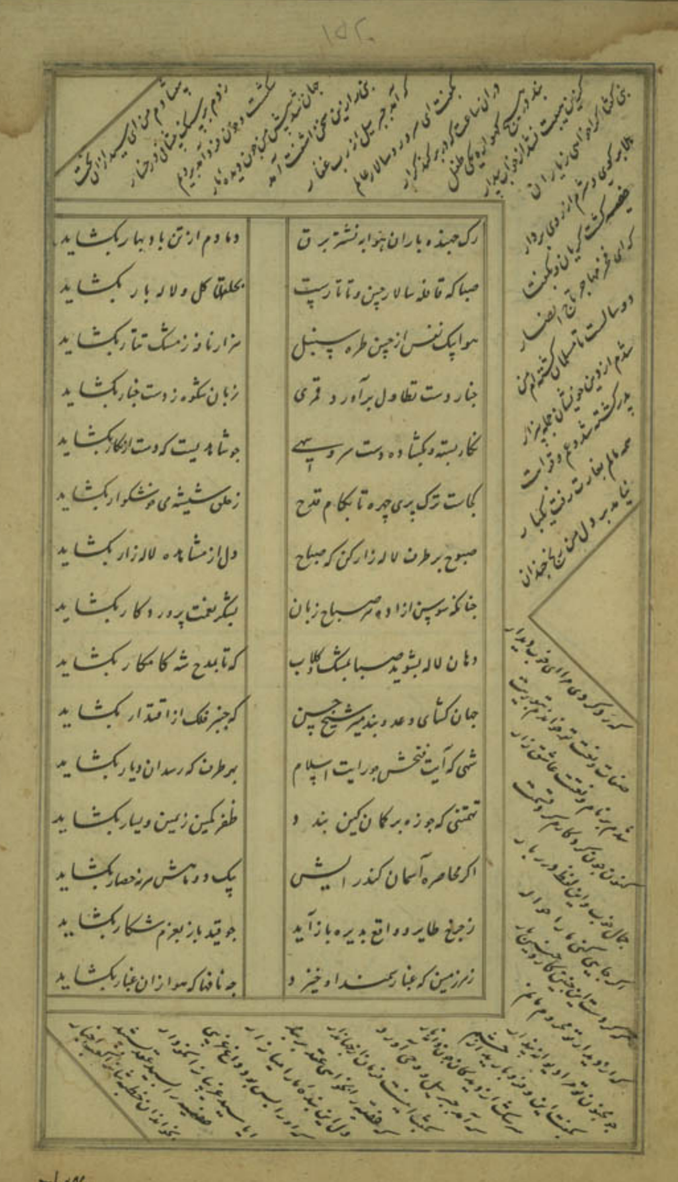
عروس طبع مرا جانبیست بس نازک | ز جانبش نظر تربیت دریغ مدار
ولی ز دست جفای زمانه افگارند | درون خاطرم ابکار پرده افگار
همیشه تا سر هر سال میشود پدید | ز آسمان بساطین کواکب ازهار
درخت تخت تو بادا بغایتی سرسبز | که شاخ دولتش از نجوم زاره بار

وله ایضا

ترک آهو چشم ای آهوی چشمت شیرگیر | صید آهوی تو ام بر صید خویش آهو مگیر
چشمت آهو نیست گرد آن میان لاله زار | غمزهایت کرده بر روی راست از اطراف تیر
از عذارت بر سمن پیدا شب بر آفتاب | ماهتابت در قصب پنهان و خارا در حریر
ماه روی و ماهی اندامی و اندر چشم من | ماهی اندر برج آبی ماهی اندر آبگیر
صورت زلف تو می بندم مسلسل در خیال | ساغر لعل تو می کرده بدام در ضمیر
منا به پیری در فراق آن لبان شکرین | همچو طفلی ام که تا که باز گیرندش ز شیر
گر امید وعده فردای وصلت نیستی | آه شبگیرم در مشرق ببندودی بتیر
شکل قد مستطیلت کاشکی دیدی حکیم | تا نگفتی افضل الاشکال شکل المستدیر
رنگ موی مشکبویت کاشکی ظاهر شدی | تا نبودی احسن الالوان لون المستنیر
فتنه در هر گوشه چشم تو می بینم مگر | فتنه گشت از هیبت داراب دوران گوشه گیر







رگ جهنده باران چو ابر نشتر برق / دماء دم از تن باد بهار بگشاید

صبا که قافله سالار چمن و تاتار است / بجلجل گل و لاله بار بگشاید

هوا بیک نفس از چین طره سنبل / هزار نافه ز مشک تتار بگشاید

چنار دست تطاول برآورد و قمری / زبان شکوه ز دست چنار بگشاید

نگار بسته و بگشاده دست سرو سهی / چو شاهدیست که دست از نگار بگشاید

بکاست ترک پری چهره تا بکام قدح / ز لعل شیشه می خوشگوار بگشاید

صبوح بر طرف لاله زار کن که صباح / دل از مشاهده لاله زار بگشاید

چنانکه سوسن آزاده سر سپاح زبان / بشکر نعمت پروردگار بگشاید

دهان لاله بشوید صبا بمشک و گلاب / که تا بمدح شه کامکار بگشاید

جهانگشای و عدو بند میر شیخ حسین / که جبر فلک از اقتدار بگشاید

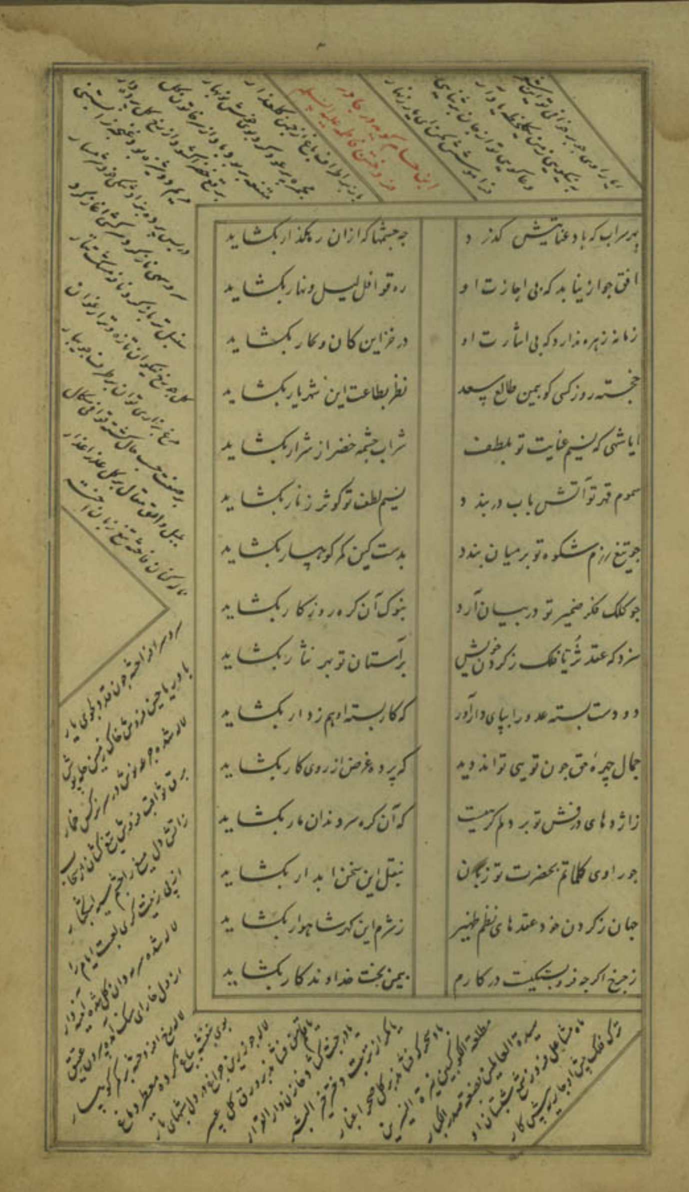
شهی که آیت نقشش چو رایت اسلام / بهر طرف که رسد آن دیار بگشاید

تهمتنی که چو زه بر کمان کین بندد / ظفر کمین ز یمین و یسار بگشاید

اگر محاصره آسمان کند رایتش / بیک دو هفتش برج حصار بگشاید

ز چنگ طایر واقع پریده باز آید / چو قید باز بعزم شکار بگشاید

ز بر زمین که غبار سمند او خیزد / چه نافها که هوا زان غبار بگشاید



بهر سراب که باد عنانش گذرد / چه چشمها که از آن رهگذار بگشاید

افق جواز نیابد که بی اجازت او / ره قوافل لیل و نهار بگشاید

زمانه زهره ندارد که بی اشارت او / در خزاین کان و بحار بگشاید

خجسته روز کسی کو بمین طالع سعد / نظر بطلعت این شهریار بگشاید

ایا شهی که نسیم عنایت تو بلطف / شراب چشمه خضر از شرار بگشاید

سموم قهر تو آتش باب در بندد / نسیم لطف تو کوثر ز نار بگشاید

چو تیغ رزم شکوه تو بر میان بندد / بدست کین کمر کوهسار بگشاید

چو کلک فکر ضمیر تو در بیان آرد / بنوک آن گره روزگار بگشاید

سزد که عقد ثریا فلک ز گردن خویش / بر آستان تو بهر نثار بگشاید

دو دست بسته عدو را بپای دار آور / که کار بسته او هم ز دار بگشاید

جمال چهره حق چون توی تواند دید / که پرده غرض از روی کار بگشاید

ز اژدهای درفش تو بر دلم که هیبت / که آن گره سر دندان مار بگشاید

چو راوی کلامم بحضرت تو زبان / بنقل این سخن آبدار بگشاید

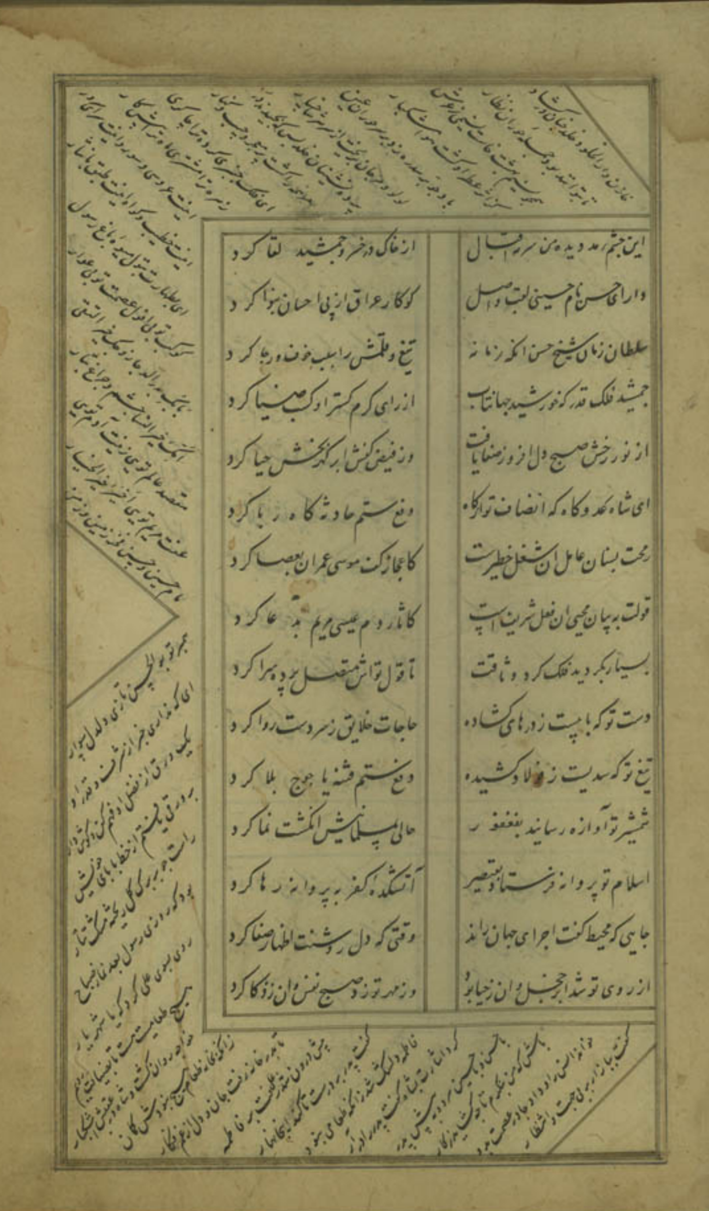
جهان ز گردن خود عقدهای نظم ظهیر / ز شرم این گهر شاهوار بگشاید

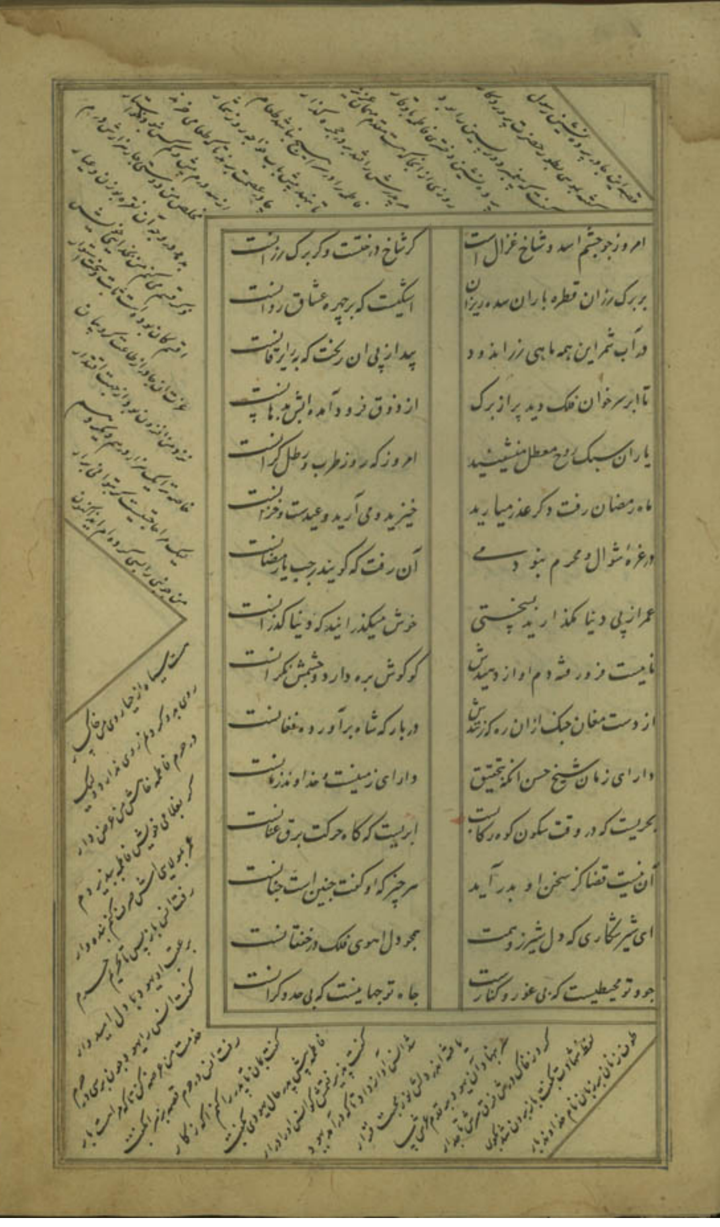
ز چرخ اگرچه فرو بسته است در کارم / بیمن بخت خداوندگار بگشاید

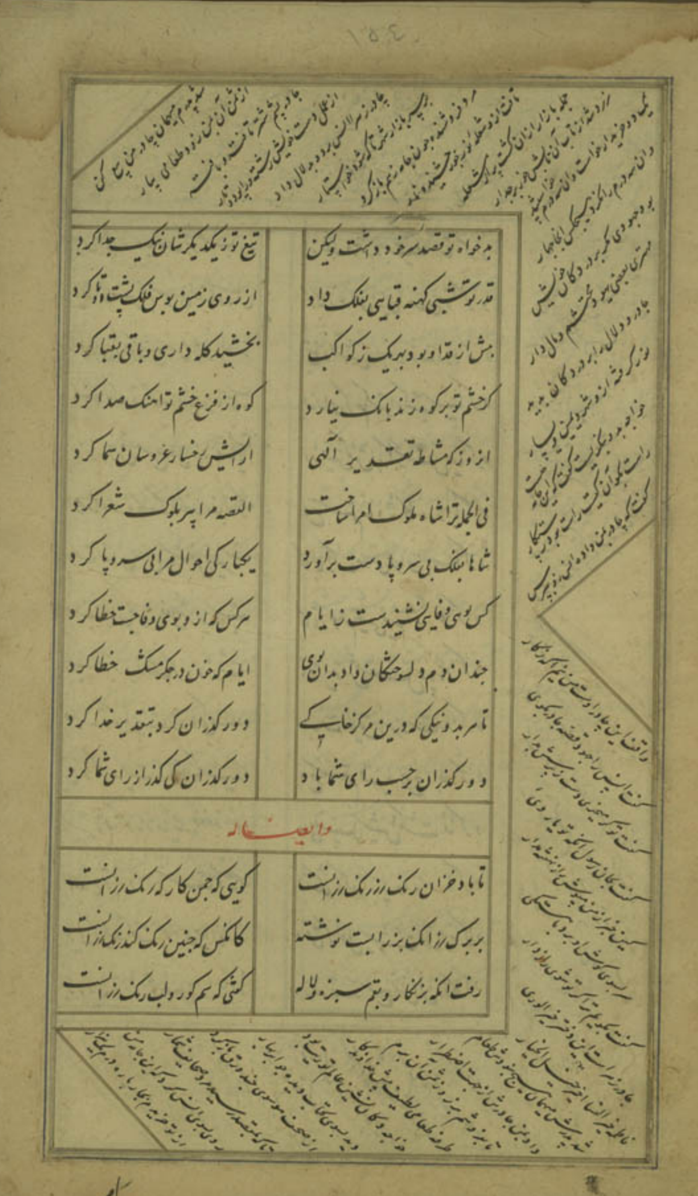
بنزد تو جه محل بیتکی کار مرا　　یک نظر کرمت زین هزار بکشاید
همیشه تا بهاران نقاب غنچه صبا　　ز عارض گل رعنا عذار بکشاید
بهار عمر تو سرسبز باد جندانی　　که دهر خوشه پروین ز بار بکشاید

وایضا له

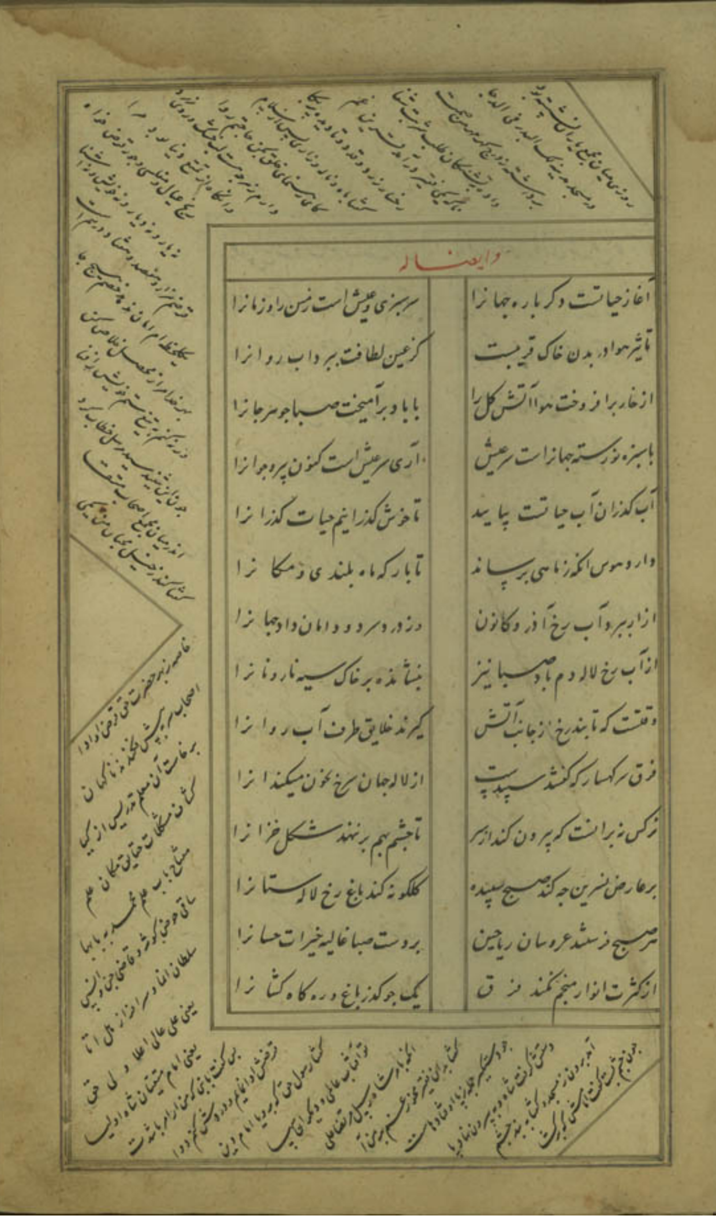
ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد　　چشم بد ایام چه گویم که چها کرد
با چشم و دل سوختگان روز فراقت　　آن کرد که با روشنی شمع صبا کرد
زلفت بر خویش و جمالت بجدایی　　هر یک جه وهم شرح که با ما جفا کرد
بی نور جمال تو نظر پرده نشین شد　　از مردم و بر خویش در دیده فرا کرد
چشم ز جهان داشت غباری و جدایی　　دیدار توان برد و مبدل بصفا کرد
عمری که رود بی تو نبایدم آن عمر　　می بایدم آن عمر دگربار قضا کرد
بر بوی تو جان رفت و ز کوی تو همین دم　　جانی دگر آورد صبا در تن ما کرد
با این همه با او نزدم دم که شنیدم　　کو رفت و حدیث سر زلفت همه جا کرد
خون دلم از دیده جنان رفت که مردم　　زین گوشه بدان گوشه تردد بشنا کرد
من در غم آنم که خیالت بجه سان جای　　جون آمد و جون رفت شب آرام کجا کرد
المنة لله که کنون بخت من از خواب　　بیدار شد و دیده بدیدار تو وا کرد





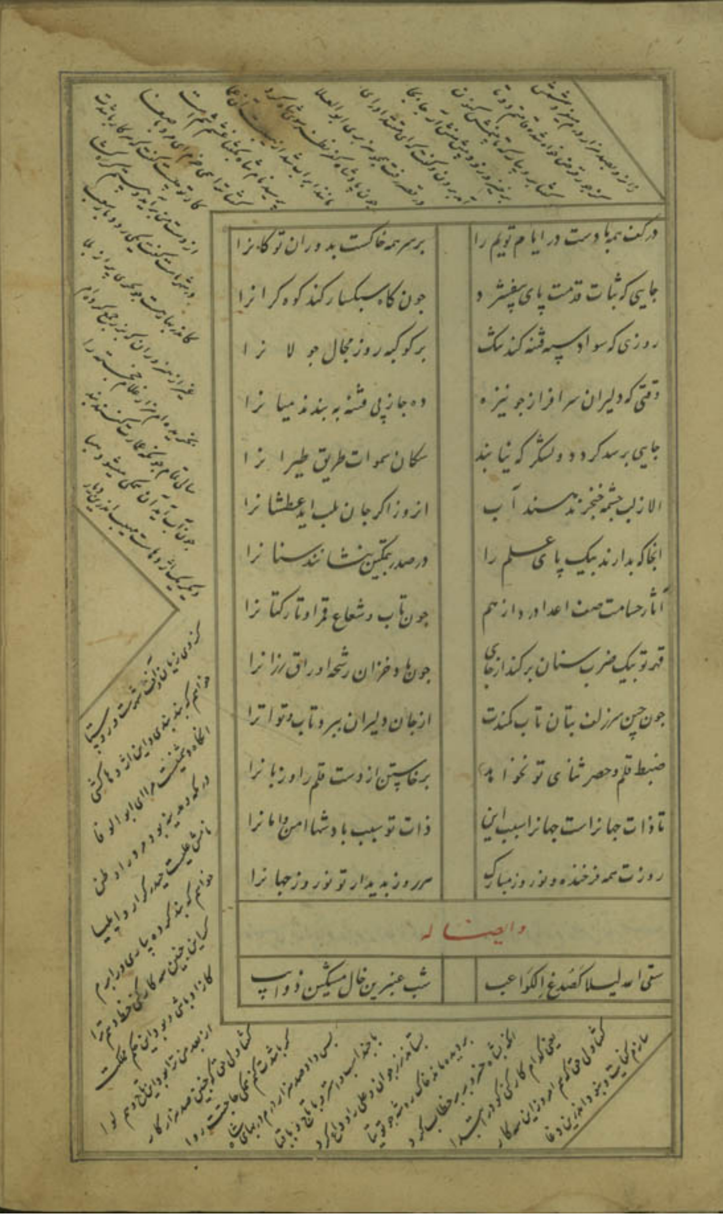


قدر تو درختیست که طاوس فلک را / پیوسته بر اغصان جلالش طیران است
عدل تو چو رسم ستم اسباب جدل را / برداشته یکبارگی از روی جهان است
ناواوه بعهد تو کسی آب حسامیت / انصاف تو مالیده بسی گوش کمان است
ورنه چه سبب میل کمانت بگوشست / خود از چه رو تیغ کشیده به میان است
الا که سنان همچو حسام از کمر ... / در مملکت طعنه زدن کس شوان است
امروز از ایشان که بمجموع مذاهب / مستوجب حدند و حسامت سنان است
در مملکت انچه بگویند کسی نیست / گر زهر جدل تیز کند تیغ و فسان است
گر بخت شود عاشق روی تو عجب نیست / تو وجه حسن داری و بخت تو جوان است
هر چیز شی دارد و جانی و روانی / تو جان و تن مملکی و حکم تو روان است
بخت از هوس صحبت تو خواب ندارد / زان روز و شبش خاک جناب تو مکان است
شاها چو دعاگوت بسی اند دعاگوی / تا ظن نبری کو ز قبیل دگران است
در راه هوا مجمره و شمع دم گرم / دارند ولی این بدل و جان بزبان است
جایی که در آید بزبان بلبل طبعم / انجا شکرین نکته طوطی هذیان است
من ختم سخن میکنم اکنون بدعایت / کامین ملایک زمیان دل و جان است
تا هست جهان در کنف امن و امان باد / ذات تو که او واسطه امن و امان است


وایضا له

آغاز حیاتست دگر باره جهان را / سرسبزی عیش است زمین را و زمان را
تاثیر هوا در بدن خاک قریبست / کز عین لطافت برد آب روان را
از خار برافروخت هوا آتش گل را / با باد برآمیخت صبا جوهر جان را
با سبزه نورسته جهان زاست سر عیش / آری سر عیش است کنون پیر و جوان را
آب گذران آب حیاتست بپایید / تا خوش گذرانیم حیات گذران را
وارو هوس انکه ز ماهی برساند / تا بار که ماه بلندی و مکان را
از ابر برد آب رخ آذر و کانون / در زد و برد و دامان واد جهان را
از آب رخ لاله دم باد صبا نیز / بنشانده بر خاک سیه نار و نان را
وقتست که تابند رخ از جانب آتش / گیرند خلایق طرف آب روان را
فرق سر کهسار که گشته سپید است / از لاله جهان سرخ بخون میکند آن را
نرگس زبر آنست که بیرون کند از سر / تا چشم بهم بر ننهد شکل خزان را
بر عارض نسرین چه کند صبح سپیده / گلگونه کند باغ رخ لاله ستان را
از صبح دم شد عروسان ریاحین / بر دوست صبا غالیه خیرات حسان را
از کثرت انوار منجم نکند فرق / یک جو که ز باغ و ره کاه کشان را

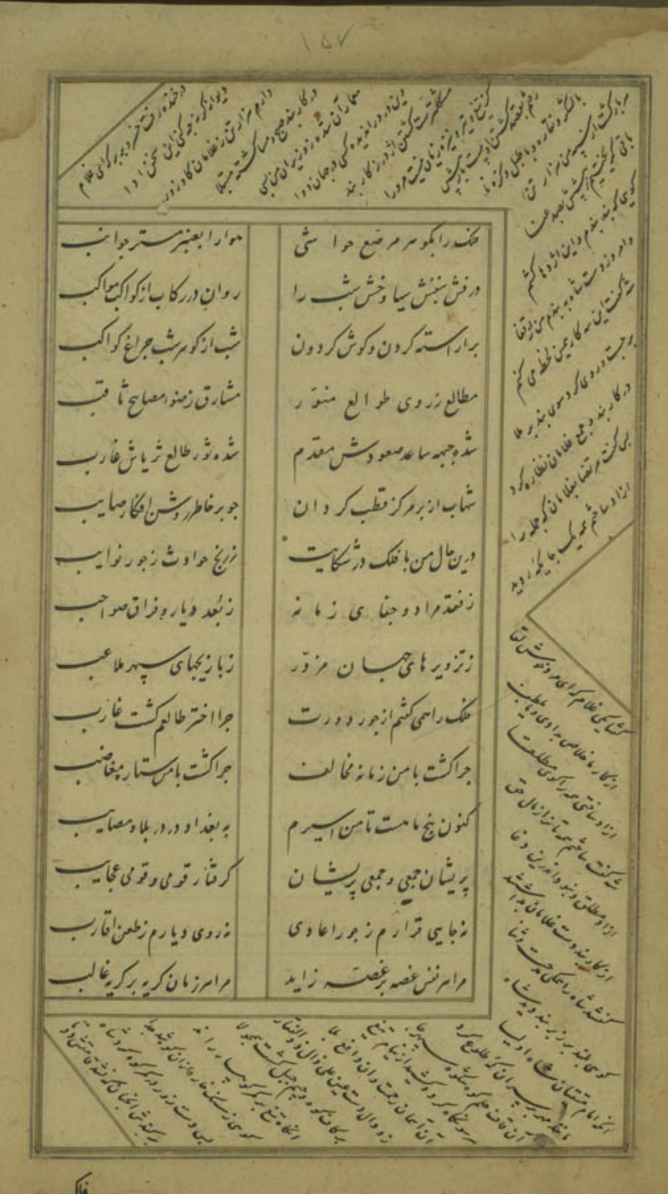
جون تیغ شد درکف مغرب ملک شرق — در بازوی گردون فکند چرخ کمان را
از فرق سر کوه شود تا کمر شق — هرگه که برو برق زند تیغ یمان را
این ضرب یا موحشه باشد بحقیقت — جز ابر کف شاه جهان برق جهان را
جمشید زمان شیخ حسن انکه تفاخر — باشد بغلامی درش قیصر و خاقان را
شاهی که خواص اثر عنبر قلمش — بیرون برد از باد بیکدم خفقان را
تیغ و قلمش کرد عیان خوف و رجا را — لطف و غضبش گشت سبب سود و زیان را
جون صبح ضمیرش زند از کوه بتین دم — سررشته سود و گم تاریک کمان را
ای شیر شکاری که در ایام تو آهو — بگرفت بخون بره شیران ژیان را
جز تیغ و قلم راستی انصاف تو امروز — نگذاشت در آفاق دو روی و دو زبان را
ابنای جهان در کنف رایت عدلت — کردند فراموش حدیث حدثان را
در دولت عدل تو بر ائم گزرانند — زین پس بزبان تیغ خلافات [illegible] را
دهقان سپردست بران گزپی ملکت — برکار کشد صاحب عین و برات را
تقدیر تربیت که با ماه لواییت — معزول کند والی ملک سرطان را
با کلک تو در مملکت از فتنه نشان نیست — این معجزه است ان قلم فتنه نشان را
خنک فلک از داغ رهنوشو و ایمن — گر زانکه مشرف کند از داغ توران را



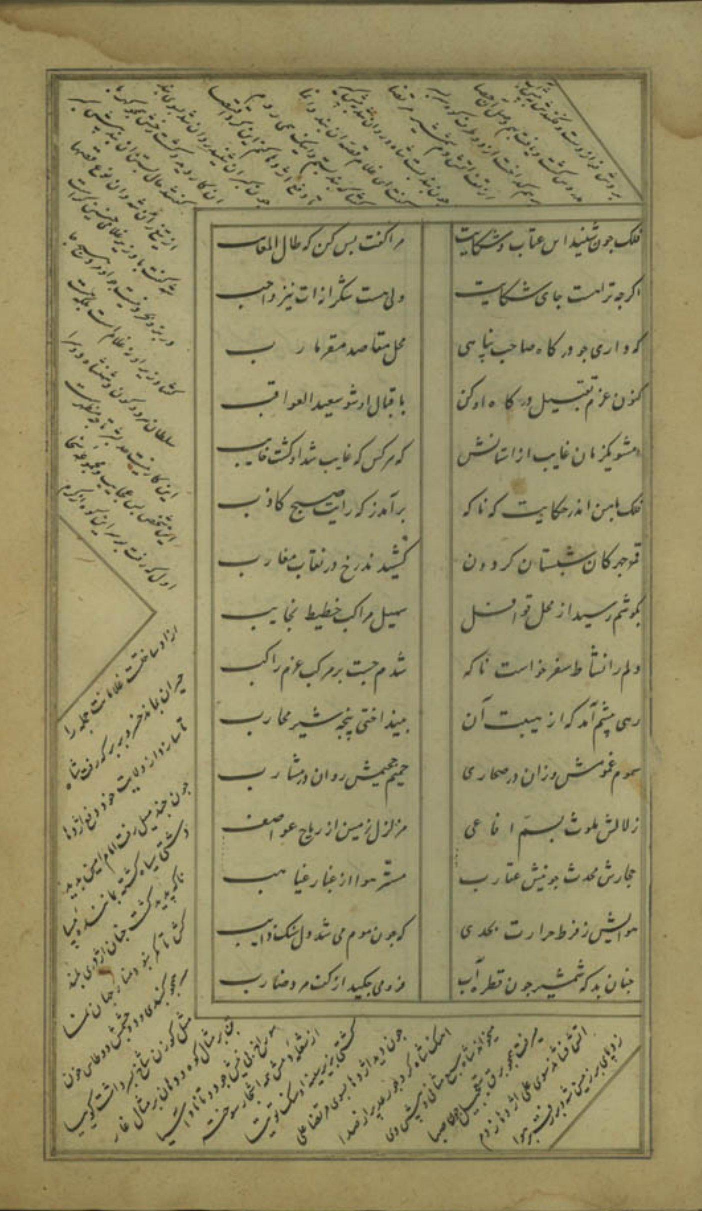
در کف همه با دست در ایام تو یم را — بر سر همه خاک است بدوران تو کان را
جایی که ثبات قدمت پای بیفشرد — جون کاه سبکسار کند کوه گران را
روزی که سواد سپه فتنه کند شک — بر کوکبه روز مجال جولان را
وقتی که دلیران سرافراز جو نیزه — ده جا زپی فتنه ببندند میان را
جایی برسد گرد دو لشکر که نیابند — سکان سموات طریق طیران را
الا زلب چشمه خنجر نچشند آب — آن روز اگر جان لب آید عطشان را
انجا که بدارند بیک پای علم را — در صدر بتمکین بنشانند سنان را
آثار حسامت حسب اعدا در ازهم — جون تاب و شعاع قمر او تار کتان را
قهر تو بیک ضرب سنان برکند از جای — جون باد خزان رشحه اوراق رزان را
جون چین سر زلف بتان تاب کندت — از جان دلیران ببرد تاب و توان را
ضبط قلم و حصر ثنای تو نخواهد — برخاستن از دست قلم را و زبان را
تا ذات جهان راست جهان را سبب امن — ذات تو سبب باد شها امن و امان را
روزت همه فرخنده و نوروز مبارک — هر روز بدیدار تو نوروز جهان را

وایضا له

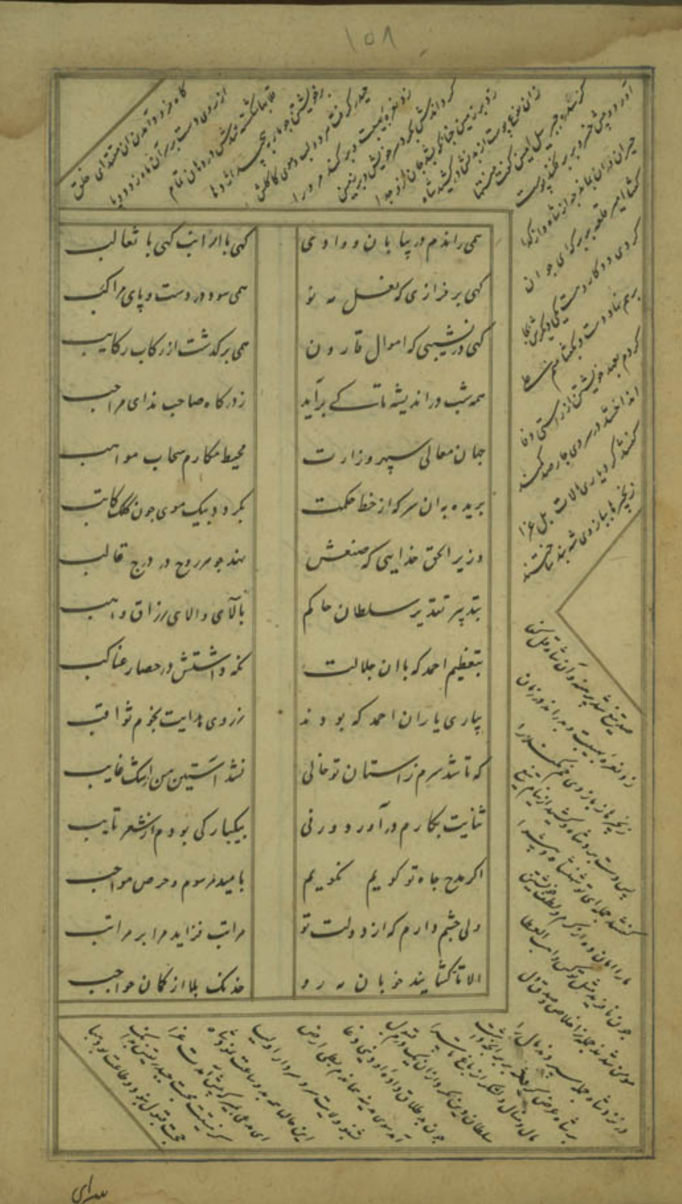
سقی الله لیلا کصدغ الکواعب — شب عنبرین خال مسکین ذوایب



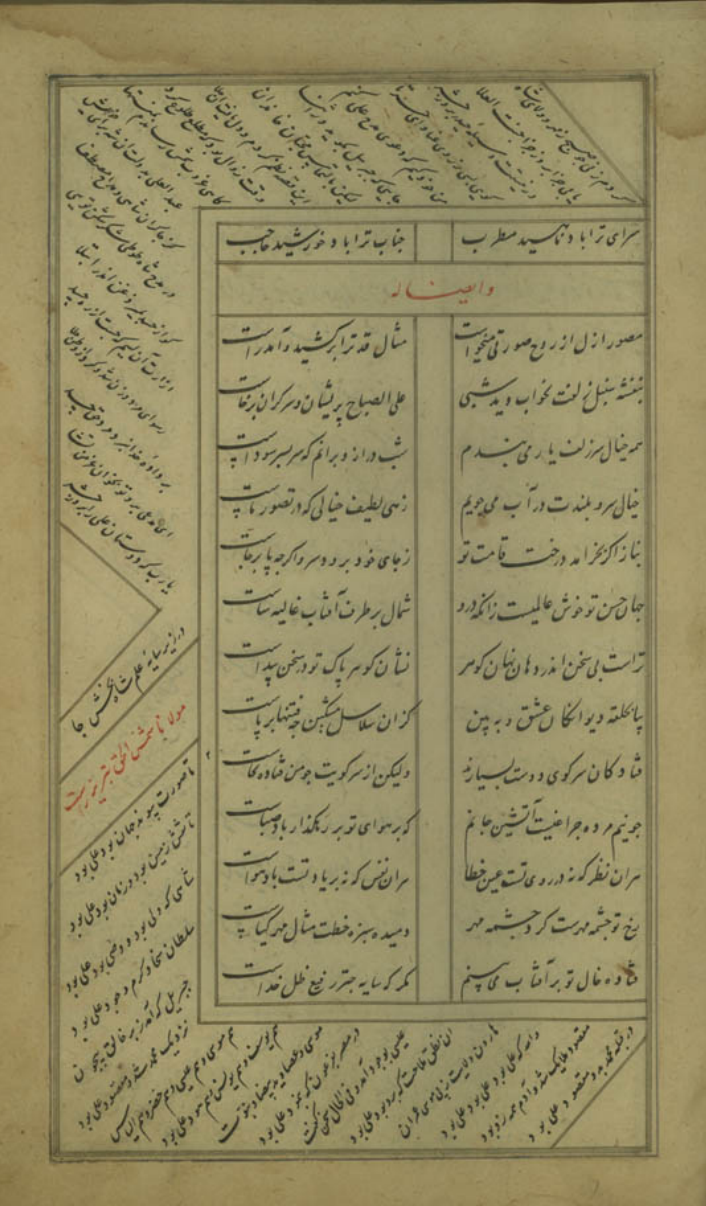
فلک را بگو هر صبح حواشی — هوا را بعنبر ستر جوانب
ورفش بنفش سیا و خش شب را — روان در رکاب از کواکب مواکب
برآراسته گردون و گوش گردون — شب از گوهر شب چراغ کواکب
مطالع ز روی طوالع منور — مشارق ز ضوء مصابیح ثاقب
شده جبهه ساعد صعود دش مقدم — شده ثور طالع ثریاش غارب
شهاب از بر مرکز قطب گردان — چو بر خاطر روشن افکار صایب
درین حال من با فلک در شکایت — ز رنج حوادث ز جور نوایب
ز فقد مراد و جفای زمانه — ز بُعد دیار و فراق صواحب
ز تزویرهای جهان مزور — ز بازیچهای سپهر ملاعب
فلک را همی گفتم از جور دورت — چرا اختر طالعم گشت غارب
چرا گشت با من زمانه مخالف — چرا گشت با من ستاره مغاضب
کنون پنج ماهست تا من اسیرم — به بغداد و در بلا و مصایب
پریشان جبینی و جمعی پریشان — گرفتار قومی و قومی عجایب
نه جایی قرارم ز جور اعادی — نه روی دیارم ز طعن اقارب
مرا هر نفس غصه بر غصه زاید — مرا هر زمان گریه بر گریه غالب



فلک چون شنید این عتاب و شکایت — مرا گفت بس کن که طال المعاتب
اگرچه ترا هست جای شکایت — ولی هست شکر از آنت نیز واجب
کِه واری جو درگاه صاحب پناهی — محل مقاصد مقر مآرب
کنون عزم تقبیل درگاه او کن — با قبال او شو سعید العواقب
فلک با من اندر حکایت که ناگه — که هر کس که غایب شد او گشت خایب
قوی چهره کان شبستان گردون — برآمد ز که رایت صبح کاذب
بگوشم رسید از محل قوافل — کشید ندرخ در نقاب مغارب
دلم را نشاط سفر خواست ناگه — سهیل مراکب خطیط نجایب
رهی پیشم آمد که از هیبت آن — شدم جست بر مرکب عزم راکب
سموم غموش وزان در صحاری — بیند اختی پنجه شیر محارب
زلالش ملوث بسم افاعی — حمیم حمیمش روان در مشارب
حجارش محدث چو نیش عقارب — مزلزل زمین از ریاح عواصف
هوایش ز فرط حرارت بحدی — مستتر هوا از غبار غیاهب
جنان بد که شمشیر چون قطره آب — که چون موم می شد دل سنگ ذایب
— فرو می چکید از کف مرد ضارب



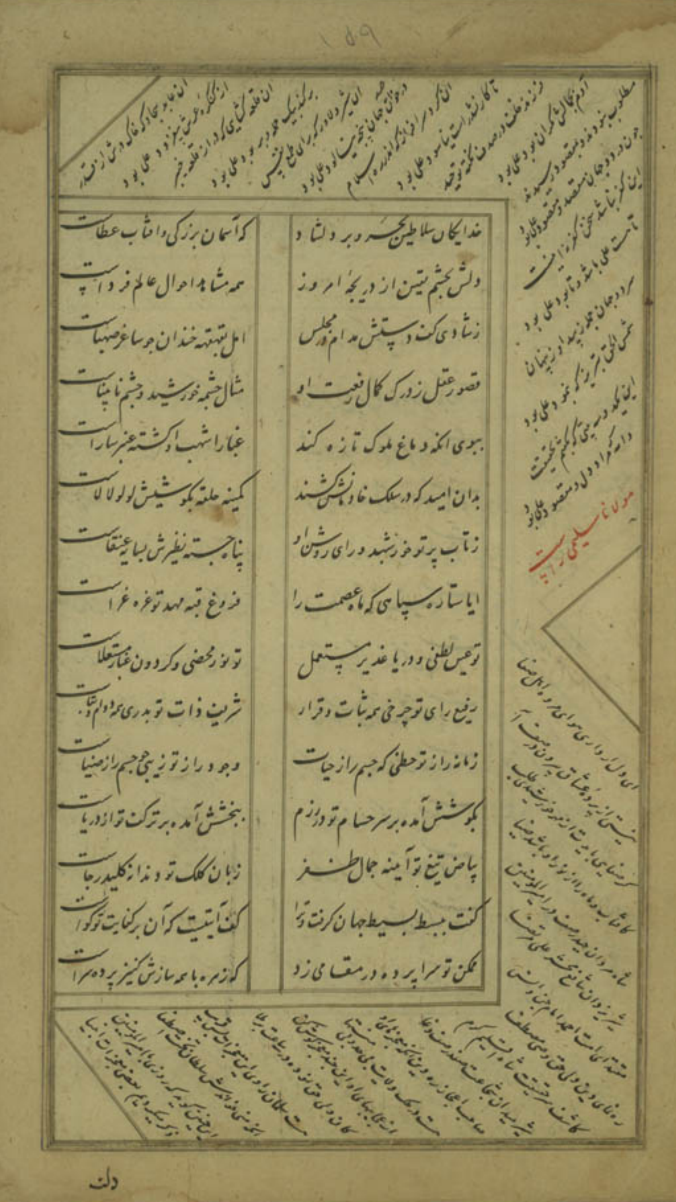
همی راندم در بیابان و وادی — گهی با اراب گهی با ثعالب
گهی بر فرازی که بغل نه بتو — همی سود در دست و پای مراکب
گهی در نشیبی که اموال قارون — همی بر گذشت از رکاب رکایب
همه شب در اندیشه تا کی برآید — ز درگاه صاحب ندای مراحب
جهان معالی سپهر وزارت — محیط مکارم سحاب مواهب
بریده بران سر که از خط حکمت — بگرد و بیک موی چون کلک کاتب
وزیر الحق خدایی که صنعش — نهد جو هر روح در درج قالب
بتدبیر تقدیر سلطان حاکم — بالای والای رزاق واهب
بتعظیم احمد که بان جلالت — نگه داشتش در حصار عناکب
بیاری یاران احمد که بودند — ز روی هدایت نجوم ثواقب
که تا شد سرم ز آستان تو خالی — نشد آستین من از اشک غایب
ثنایت بکارم در آورد و رفتی — بیکبارگی بودم از شعر تایب
اگر مدح جاه تو گویم نگویم — بامید رسوم و حرص مواجب
ولی چشم دارم که از دولت تو — مراتب فزاید مرا بر مراتب
الا تا گشایند خوبان ره رو — خدنگ بلا از کمان حواجب



سرای ترا باد ناهید مطرب — جناب ترا باد خورشید حاجب

وله ایضاً

مصور ازل از روح صورتی میخواست — مثال قد ترا بر کشید و آمد راست
بنفشه سنبل زلفت بخواب دید شبی — علی الصباح پریشان و سرگران برخاست
همه خیال سر زلف یار می بندم — شب دراز و برانم که سر بسر سوداست
خیال سرو بلندت در آب می جویم — زهی لطیف خیالی که در تصور ماست
بناز اگر بخرامد درخت قامت تو — ز جای خود برود سرو اگرچه پا برجاست
جهان حسن تو خوش عالمیست زانکه درو — شمال بر طرف آفتاب غالیه ساست
ترا است بی سخن اندر دهان نهان گوهر — نشان گوهر پاک تو در سخن پیداست
بپا بحلقه دیوانگان عشق ده چون — گزان سلاسل مشکین چه فتنها برپاست
فتاده کان سر کوی و دست بسیار — ولیکن از سر کویت چو من فتاده کجاست
چو نیم مرده جراحت آتشین جانم — که بر هوای تو بر رهگذار باد صباست
سران نظر که نه در روی تست عین خطا — سران نفس که نه بر یاد تست باد هواست
بیخ تو چشمه مهرست گرد چشمه مهر — دمیده سبزه خطت مثال مهر گیاست
فتاده خال تو بر آفتاب می بینم — مگر که سایه چتر رفیع ظل خداست



خدایگان سلاطین بحر و بر دلشاد / که آسمان بزرگی و آفتاب عطاست

دلش بچشم یقین از دریچهٔ امروز / همه مشاهدهٔ احوال عالم فرداست

ز شادی کف دستش مدام در مجلس / امل بقهقهه خندان چو ساغر صهباست

قصور عقل ز درک کمال رفعت او / مثال چشمهٔ خورشید و چشم نابیناست

ببوی آنکه دماغ ملوک تازه کند / غبار اشهب او گشته عنبر ساراست

بدان امید که در سلک خادمانش کشند / کمینه حلقه بگوشیش لولو لالاست

ز تاب پرتو خورشید و رای روشن او / بنا بجسته نظیرش بسایهٔ عنقاست

ایا ستاره سپاهی که ماه عصمت را / فروغ قبهٔ مهد تو غرهٔ غراست

تو عیسی لطفی و دریا غدیر مستعمل / تو نور محضی و گردون غبار مستعلاست

رفیع رای تو چرخی همه ثبات و قرار / شریف ذات تو بدری همه دوام و بقاست

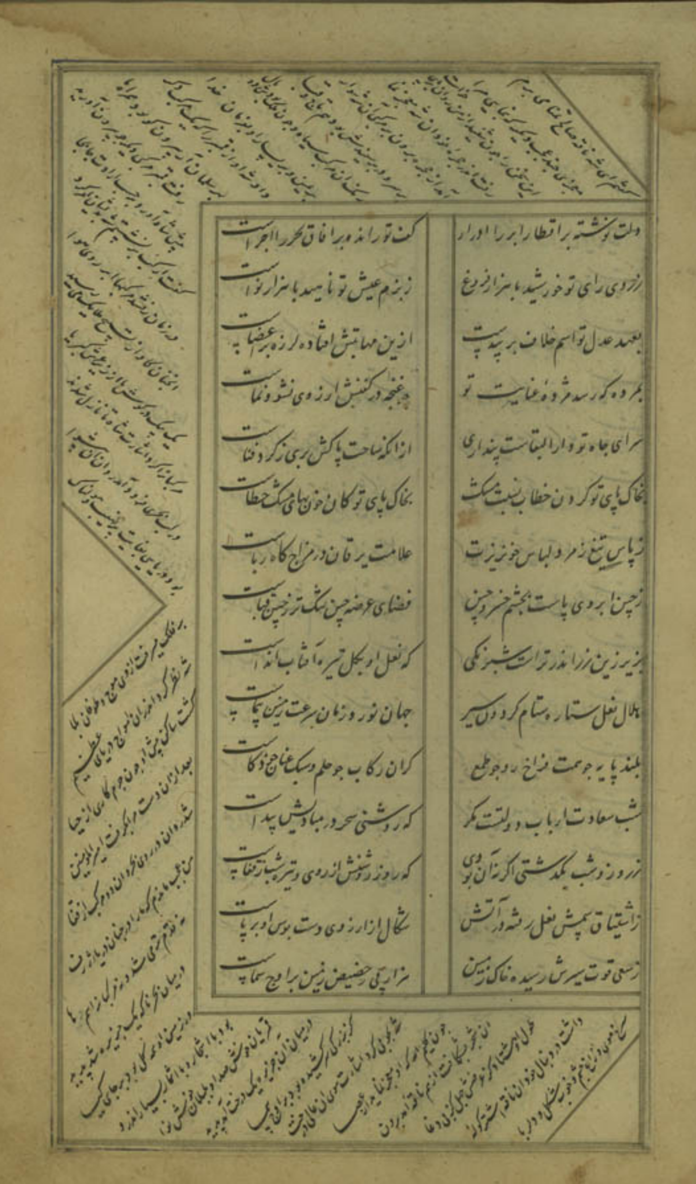
زمانه را ز تو حظی که جسم را ز حیات / وجود را ز تو زیبی چو جسم را ز ضیاست

بگوشش آمده بر سر حسام تو در رزم / ببخشش آمده بر ترک تو از دریاست

بیاض تیغ تو آیینهٔ جمال ظفر / زبان کلک تو دندانهٔ کلید رجاست

گرفت بسط بسیط جهان گرفت ترا / کف آیتیت که آن بر کفایت تو گواست

حکم تو سراپرده در مقام زد / که زهره با همه سازش کنیز پرده سراست



دلت نوشته بر اقطار ابر را ادرار / کف تو رانده بر آفاق بحر را اجراست

ز روی رای تو خورشید با هزار فروغ / ز بزم عیش تو ناهید با هزار نواست

بعهد عدل تو اسم خلاف بر پید / از این مهابتش افتاده لرزه بر اعضاست

بمرده گر رسد مژدهٔ عنایت تو / چو غنچه در کفنش آرزوی نشو و نماست

سرای جاه تو دار البقاست پنداری / از آنکه ساحت پاکش بری ز گرد فناست

بخاک پای تو گردون خطاب نسبت مشک / بخاک پای تو کان خون بهای مشک خطاست

ز پاس تیغ زمرد لباس خونریزت / علامت یرقان در مزاج کاه رباست

ز چین ابروی پاست بچشم خسرو چین / فضای عرصهٔ چین تنگتر ز چین قباست

بزیر زین زر اندر تراست شبرنگی / که نعل او بمثل تیر آفتاب انداست

هلال نعل ستاره ستام گردون سیر / جهان نورد زمان سرعت زمین پیماست

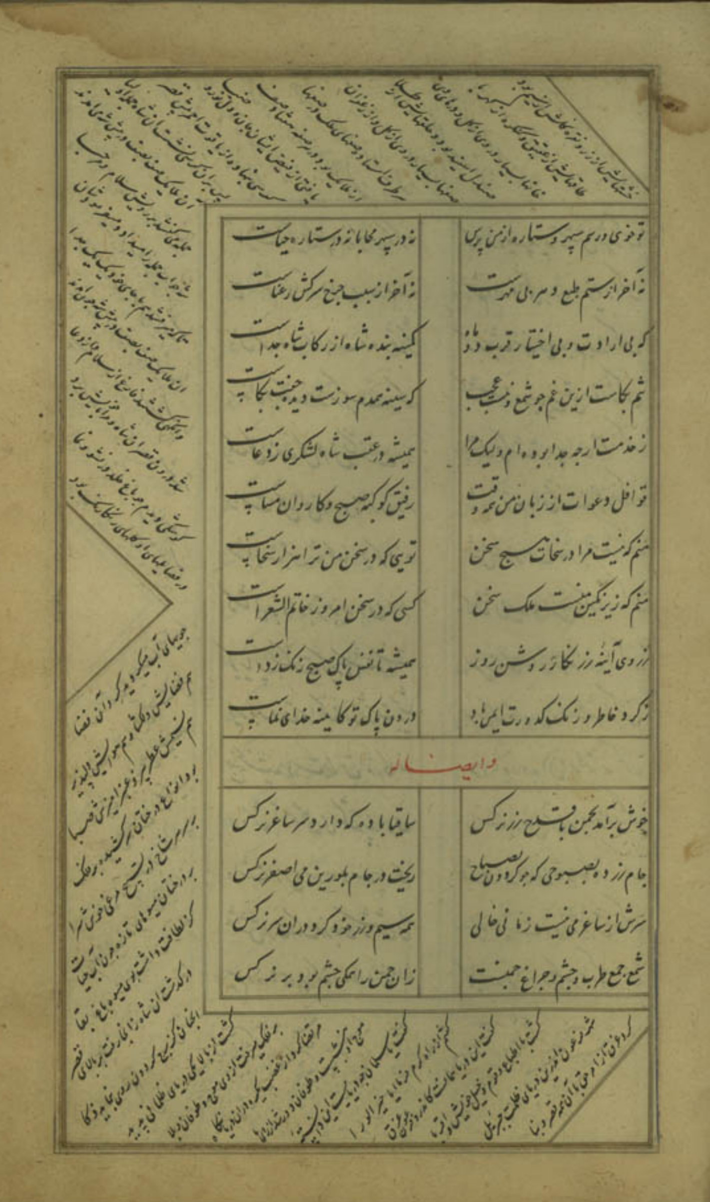
بلند پایه چو همت فراخ رو چو طبع / گران رکاب چو حلم و سبک عنان چو ذکاست

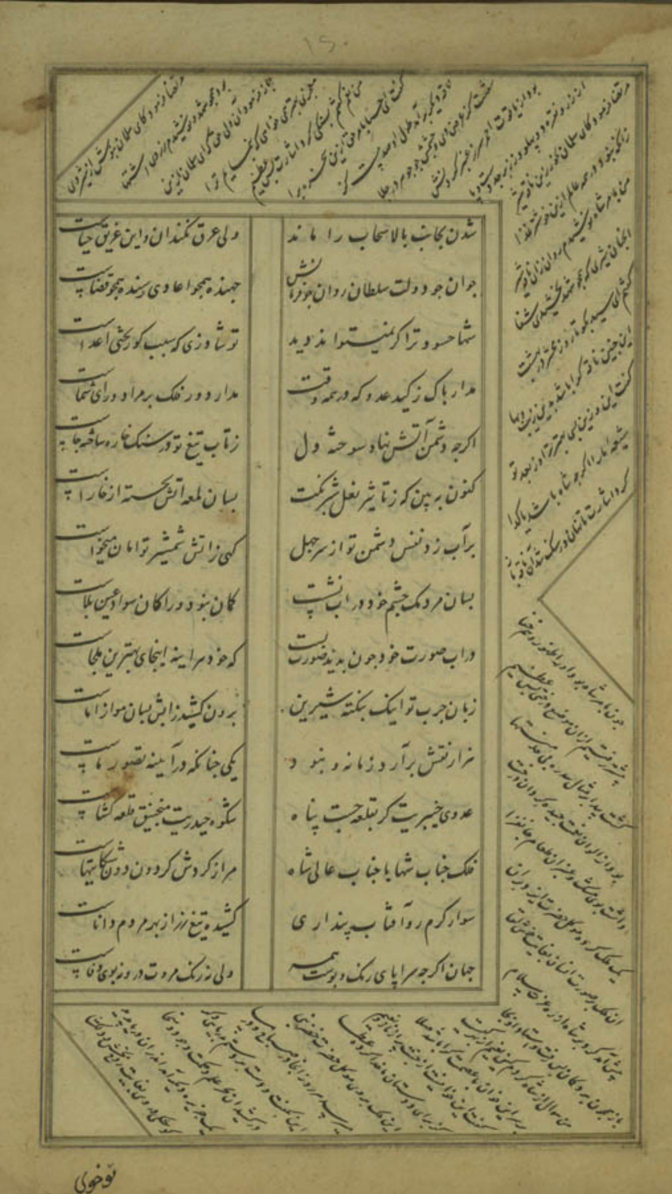
شب سعادت ارباب دولتت گر / که روشنی سحر در مبادیش پیداست

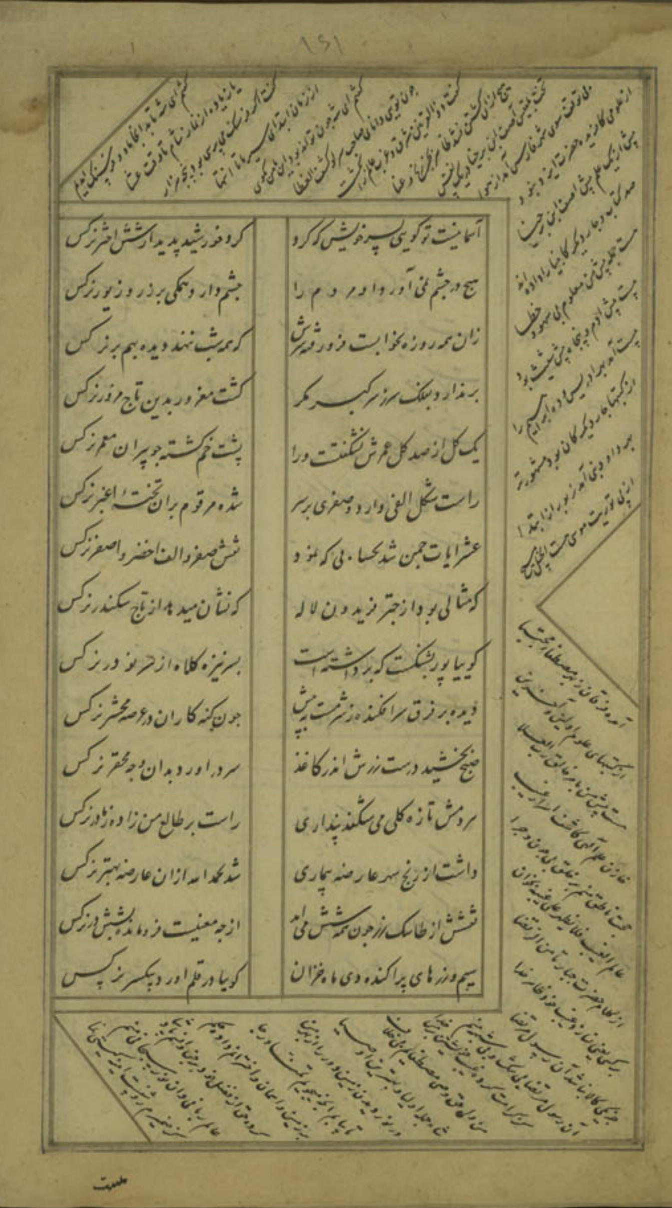
ز روز و شب بگذشتی اگر نه آن بودی / که روز روشنش از روی و تیره شب ز قفاست

ز اشتیاق سمش نعل رشته در آتش / هلال از آرزوی دست بوس او برپاست

ز سعی قوت سیرش رسیده خاک زمین / ز پایهٔ حضیض زمین بر اوج سماست







آسمانیست تو گویی سپر خویش که کرد　　گرد خورشید پدیدار شش اختر نرگس

هیچ در چشم نمی آورد او درم را　　چشم دارد و همگی بر زر و زیور نرگس

زان همه روزه بخوابست ز دور قمرش　　که همه شب ننهد دیده بهم بر نرگس

بر مدار و بفلک سر ز کبر بکر　　گشت مغرور بدین تاج مزور نرگس

یک گل از صد گل عمرش نشکفت ورا　　پشت خم گشته چو پیران معمر نرگس

راست شکل الفی دارد و صفری بر سر　　شده مرقوم بران تخت ازاغبر نرگس

عشر آیات چمن شد بحسابی که نمود　　شش صفر و الف اخضر و اصفر نرگس

گر مثالی بود از چتر فریدون لاله　　کر نشان میدهد از تاج سکندر نرگس

گوییا پور پشنگست که بر داشته است　　بر سر نیزه کلاه از حجر نو در نرگس

دیده بر فرق بر افکنده ز شرمت پیش　　چون گنه کاران در عرصه محشر نرگس

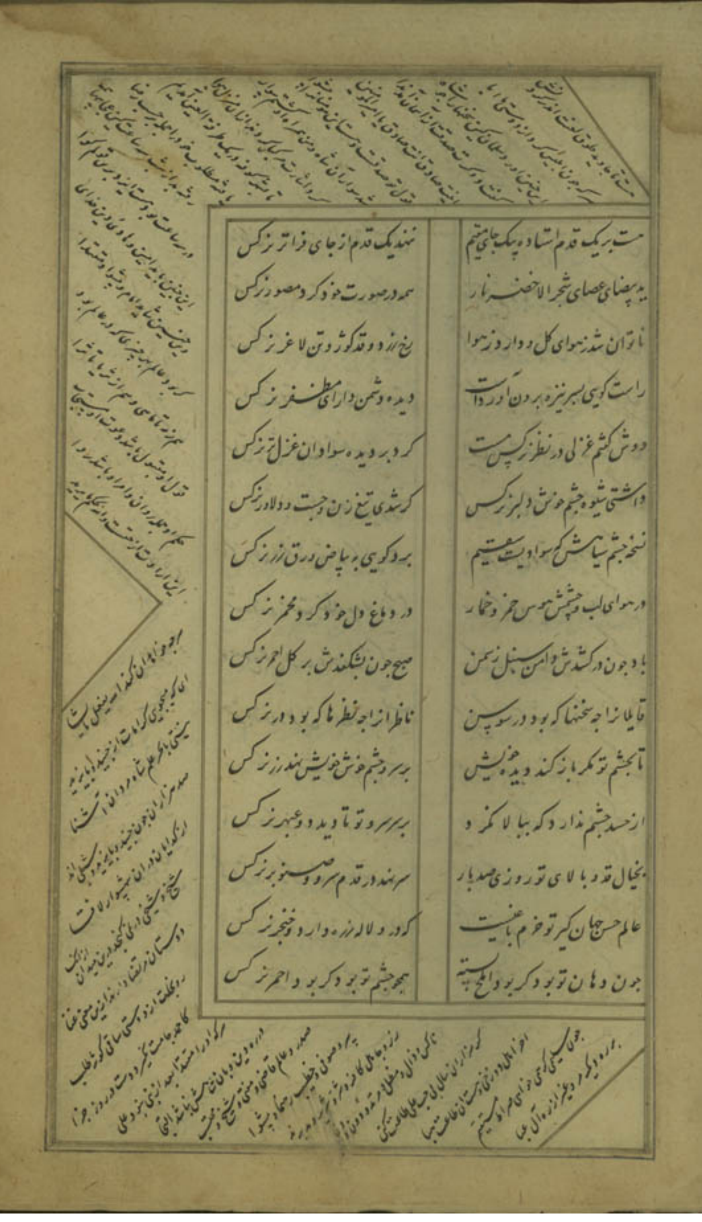
صبح بخشید درست زرش اندر کاغذ　　سر در آورد بدان وجه محقر نرگس

سر دمش تازه گلی می شکند پنداری　　راست بر طالع من زاده ز مادر نرگس

داشت از رنج سهر عارضه بیماری　　شد بحمد الله ازان عارضه بهتر نرگس

نفسش از طاس زر چون همه شش می آمد　　از چه معنیست فرو مانده بششدر نرگس

سیم و زرهای پراکنده دی ماه خزان　　گوییا در قلم آورد دیگر سر نرگس



مست بر یک قدم استاده به یک جای مقیم　　ننهد یک قدم از جای فراتر نرگس

ید بیضای عصای شجر الاخضر نار　　همه در صورت خود کرد مصور نرگس

تا توان شد ز هوای گل و دارد ز هوا　　رخ زرد و قد کوژ و تن لاغر نرگس

راست گویی بسر نیزه بر دن آورد است　　دیده دشمن دارای مظفر نرگس

دوش گشتم غزلی در نظر نرگس مست　　کرد بر دیده سوادان غزل تر نرگس

داشتی شیوه چشم خوش دلبر نرگس　　گر شدی تیغ زن و جست دو دلاور نرگس

نسخه چشم سیاهش که سواد یست سقیم　　برد گویی به بیاض ورق زر نرگس

در هوای لب و چشمش هوس خمر و خمار　　در دماغ دل خود کرد مخمر نرگس

باد چون در کشدش دامن سنبل ز چمن　　صبح چون بشکندش بر گل احمر نرگس

قابلیا ز چه سخنها که بود در سوسن　　ناظر از چه نظرها که بود در نرگس

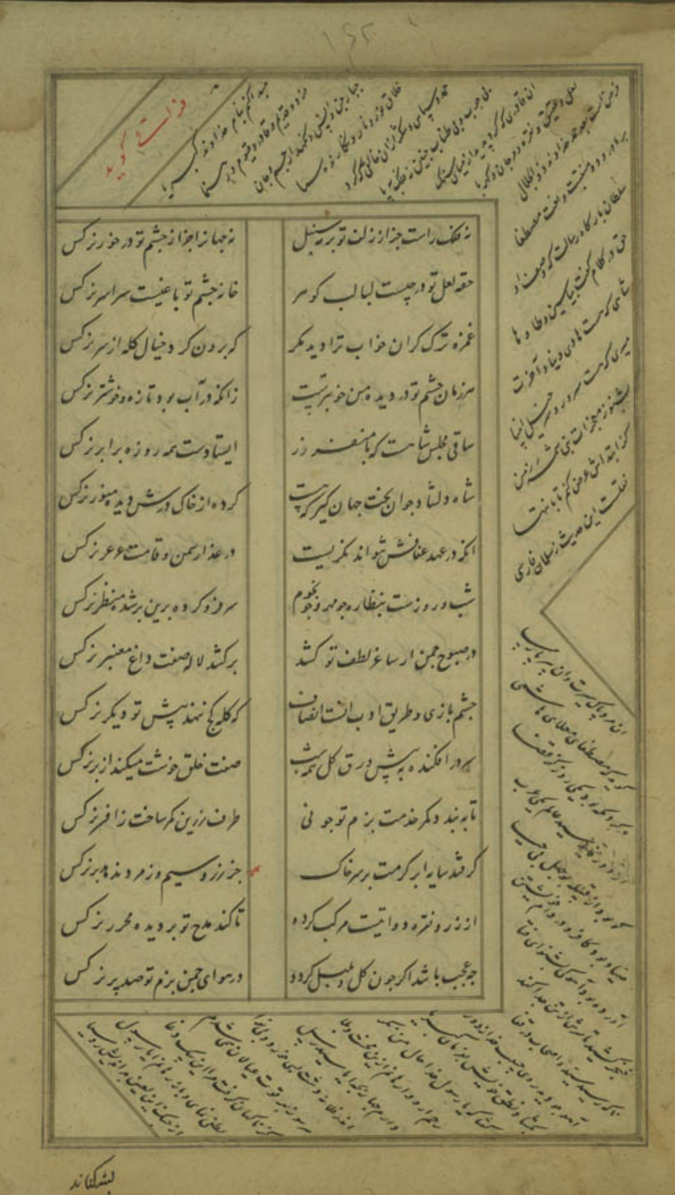
تا بچشم تو نگه باز کند دیده خویش　　بر سر چشم خوش خویش نهد زر نرگس

از حسد چشم نداره که ببالا نگرد　　بر سر سرو تو تا دید و عبهر نرگس

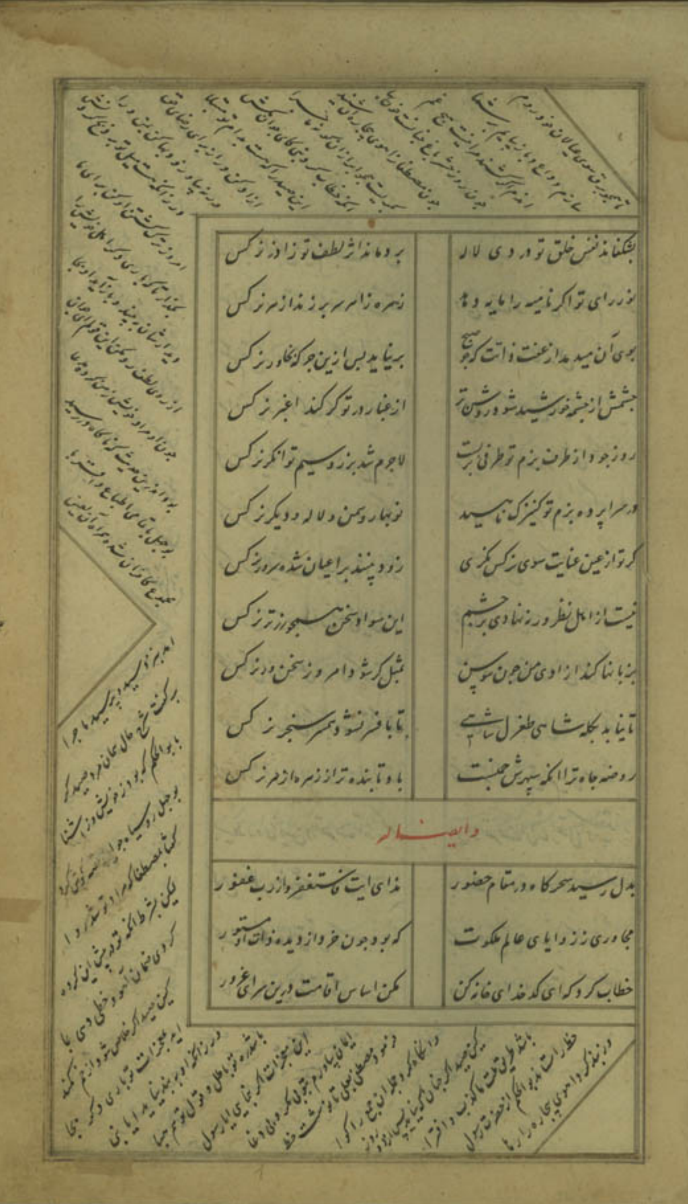
بخیال قد و بالای تو روزی صد بار　　سر نهد در قدم سرو و صنوبر نرگس

عالم حسن جهان گیر تو خرم باغیست　　کرده و لاله زره دارد و خنجر نرگس

چون دهان تو بود گر بود المح پسته　　همچو چشم تو بود گر بود احمر نرگس



ز فلک راست چرا از زلف تو بر سنبل | ز جهان راچرا از چشم تو در خور نرگس
حقه لعل تو در چیست لبالب کوثر | خانه چشم تو با عینت سراسر نرگس
غمزه ترک گران خواب ترا دیده مگر | که برون کرد خیال کله از سر نرگس
سر زمان چشم تو در دیده من خوبترست | زانکه در آب بود تازه و خوشتر نرگس
ساقی مجلس شاهست که با ساغر زر | ایستادست همه روزه برابر نرگس
شاه دلشاد جوان بخت جهانگیر که هست | گرده از خاک درش دیده منور نرگس
آنکه در عهد عنانش نتواند بگریست | در عذار سمن و قامت عرعر نرگس
شب و روزست بنظاره چو مهر و نجوم | سر فرو کرده برین برشده منظر نرگس
و صبوح چمن ار ساغر لطف تو کشد | برکشد لاله صفت داغ معنبر نرگس
چشم بازی و طریق ادب است انصاف | کو کلیچ که نهند پیش تو دیگر نرگس
پرده افکنده به پیش ورق گل همه شب | صفت خلق خوشت میکند از بر نرگس
تا ببندد کمر خدمت بزم تو چو نی | طرف زرین کمر ساخت ز افسر نرگس
گر فتد سایه ابر کرمت بر سر خاک | جز زر و سیم و زمرد ندهد بر نرگس
از زر و نقره دواتیست مرکب کرده | تا کند مدح تو بر دیده محرر نرگس
چه عجب باشد اگر چون گل و سنبل گردد | در هوای چمن بزم تو صد پر نرگس



بشکناند نفس خلق تو در دی لاله | نور رای تو اگر مایه دهد
بوی آن میدمد از عنصر ذاتت که چو صبح | زهره را سر بزند از سر نرگس
چشمش از چشمه خورشید شود روشن‌تر | بر نیاید پس ازین چو که نگاور نرگس
روز چو دا از طرف بزم تو طرفی بر بست | از غبار در تو گر کند اغبر نرگس
در سراپرده بزم تو کنیزک باشید | لاجرم شد بزر و سیم توانگر نرگس
گر تو از عین عنایت سوی نرگس نگری | نوبهار و سمن و لاله و دیگر نرگس
نیست از اهل نظر ور نهادی بر چشم | زود پیوند بر اعیان شده سرور نرگس
بزبان کند آزادی من چون سوسن | این سواد سخن هیچ و زرتر نرگس
تا نیابد بکله شاهی طغرل شاهی | مثل گر شود امر و ز سخن ور نرگس
روضه جاه ترا آنکه سپهرش جنت | باد و تابنده تر از زهره ازهر نرگس

وله ایضاً

بدل رسید سحرگاه در مقام حضور | ندای ایت فاستغفروا ز رب غفور
مجاوری ز زوایای عالم ملکوت | که بود چون خرد از دیده ذات او مستور
خطاب کرد که ای کدخدای خانه کن | مکن اساس اقامت درین سرای غرور

روا بود که بگلی حریم کعبه دل | بود خراب و خرابات آب و گل معمور
هوای حور و قصور از قصور همت تست | دریغ نیست که هستی تو در مقام قصور
حکیم عقل که استاد کارگاه ولیست | روا مدار که در کار گل بود مزدور
مراد دل بتو نزدیک بلکه در دل تست | ولی چه سود که هستی بغایت از دل دور
گرت ز آینه زنگار جسم برخیزد | مراینه نظر لطف را شوی منظور
وگر خزانه دل را بمهر مهر کنی | شوی خزاین اسرار غیب را گنجور
وگر ز خویشتن غیبتی شود روزی | جهان چو صبح منور کنی بنور حضور
بصورتی که تو در خواب غفلتی این دم | عجب که در تو قیامت کند اثر دم صور
بجز خیال مزور نمی پزی که ترا | شد از هوای مخالف مزاج دل رنجور
عصیر وار برون آ ز پوست تا بکنند | جفای عصر ترا پایمال چون انگور
گرت هم الکه ز دیوان دولت ازلت | نوشته اند بتوقیع لم یزل منشور
بسیط روی زمین در تصرف آمده گیر | پس از تصرف آن ساز عقل را دستور
گر جمع مظلمه و خرج عمر باقی حاصل | چو هست در ورق روزنامات مذکور
بحضرت ملک باقی آن محاسبه را | چگونه عرض کنی در حساب گاه نشور
سعادت ازلی و شقاوت ابدی | دو آیت اند بر اوراق آسمان مسطور

مقدرست نصیب از برای کسی | ز هیچ وجه تغیر نمی شود مقدور
ز خود همی کنی اندیشه کین موانع صنع | ز کتم عیب کرمی آورد بصد حضور
که می کشد بجناب جنوب و صوب صبا | عنان عزم شمال و زمام سیر دبور
که بافت این قصب سکرین بقامت نی | که دوخت این حلل خرقه بر قد زنبور
که ازبید که پرورد در مشیمه بحر | ز آب پاک وجودی چو لولو منثور
برین حدیقه که بردی دوازده جهت | که کرد راست روان صد هزار چشمه نور
ز مهرهای سپید و سیاه لیل و نهار | که نظم داد عقود و سنین ماه و شهور
بحاکمیت که در ملک آفرینش داد | بعقل جای رئوس و دل لیسار صدور
که داد راست قرار و نظام ملت و ملک | بیمن سایه شاهی مظفر منصور
که برگزیده برین پادشاه عادل را | ز کاینات برای مصالح جمهور
مدار مقصد و مقصود سلطنت الشاه | که باد دور فلک بر مراد او مقصور
صفات عصمت ذاتش که عین مردمیست | سواد کرده ملک بر بیاض دیده حور
بخاک پایش اگر حور دست رس یابد | باب توبه بشوید لب از شراب طهور
مساعی ید بیضاش در مناهج دین | مآثری موسویست در معارج طور
ز شام پرچم او روز خصم را ماتم | ز عدل شامل او مصر مملکت را سور

زهی نقود کلام ترا عیار گهر — زهی غبار سمند ترا خواص و بور

توبی که بر صفحات فلک بخط غبار — بود مآثر فعل مراکبت مسطور

زنیک اشارت رای تو فهم کرده خرد — هزار ضابطه در دفع حادثات امور

درون پرده سرای تو روز و شب و روز — دو خادمند یکی عنبر و دگر کافور

بدان سبب که در آینه اسم تأنیث است — بعهد عدل تو خواهد جدا شدن ز ذکور

ز خوف صیت سخای تو می‌شود ظاهر — علامت یرقان در عیون دینا بور

ز خاک رقص کنان همچو باد برخیزد — اگر رواج خلقت رسد باهل قبور

ز احتمال بیان تو عاجز آمده حرف — ز امتداد صفات تو قاصر آمده سطور

سحاب فضل تو آلودگان عصیان را — بآب توبه فرو شست تن ز گرد شرور

بیک توجه مردانه الحان برکند — دلت ز باغ جهان شاخ فسق و بیخ فجور

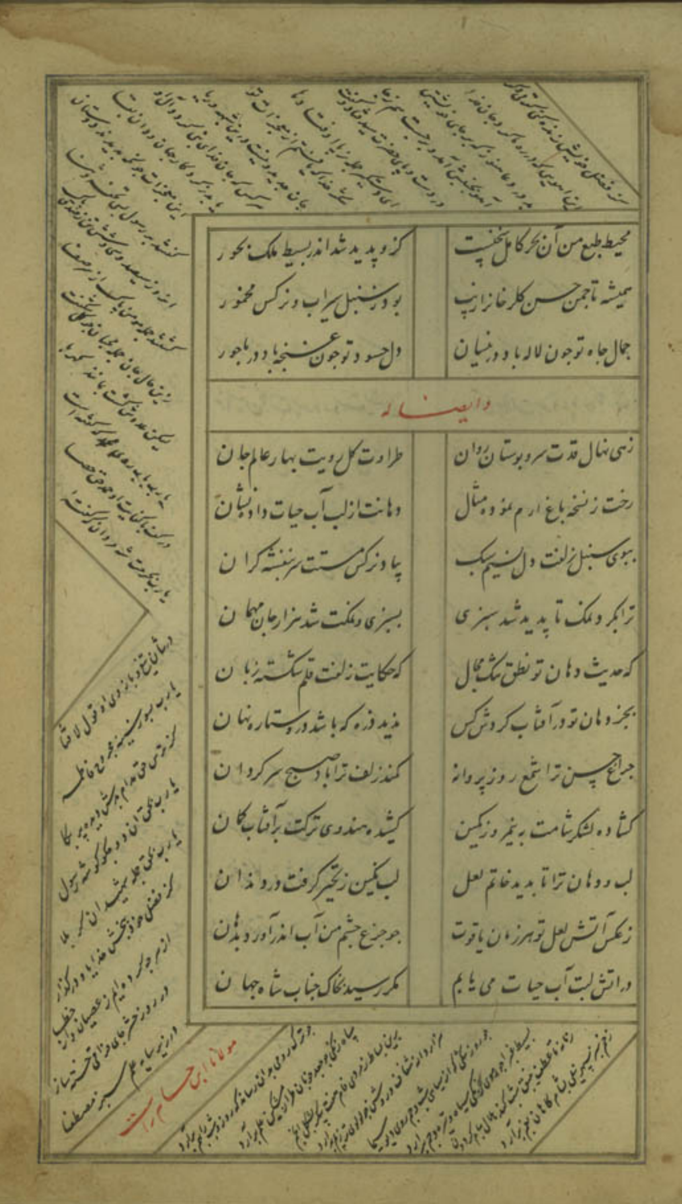
که در زمان تو آهنگ میکند بحجاز — ز کوی مصطبه بربسته ساز و طنبور

ز روی عدل تو چشم بتان سیه رویست — از آن سبب که بمستیست در جهان مشهور

بهشت عدن سراپرده جلالت تست — شقی کسی که ز باب بهشت شد مهجور

ظهیر پرده سرایت بدید چون گفتی — سپیده دم که شدم محرم سرای سرور

مرا رسد که ز دست تو تا بهم گفتن — شنیدم آیت تو بوالی امد الب حور



محیط طبع من آن بحر کامل بخت — کز و پدید شد اندر بسیط ملک بحور

همیشه تا چمن حسن گلرخان زیب — بود ز سنبل سیراب و نرگس مخمور

جمال جاه تو چون لاله باد در نیسان — دل حسود تو چون غنچه باد رنجور

وایضا له

زهی نهال قدت سرو بوستان روان — طراوت گل رویت بهار عالم جان

رخت ز نسخه باغ ارم نموده مثال — دهانت از لب آب حیات داده نشان

ببوی سنبل زلفت دل نسیم سبک — بیاد نرگس مستت سر بنفشه گران

ترا اگر دهنی تا پدید شد سبزی — بسبزی دهنت شد هزار جان مهمان

که حدیث دهان تو نطق تنگ مجال — که حکایت زلفت قلم شکسته زبان

بجز دهان تو در آفتاب گردش کس — ندید ذره که باشد در و ستاره نهان

چراغ حسن ترا شمع روز پروانه — کمند زلف ترا باد صبح سرگردان

گشاده لشکر شامت به نیمروز کمین — کشیده هندوی ترکت بر آفتاب کمان

لب و دهان ترا تا بدید خاتم لعل — لب نگین ز تحیر گرفت در دندان

ز عکس آتش لعل تو هر زمان یاقوت — چو جزع چشم من آب اندر آورد بدهان

در آتش لبت آب حیات می یابم — مگر رسید بخاک جناب شاه جهان

سکندر رایت جمشید بزم دارای
خدایگان سلاطین خسرو بر ولشاد

خضر بقای مسیحا دم کلیم بیان
ملک نهاد و ممالک پناه ملکستان

زهی ز خوان نوالت نواله فردوس
زهی ز رشحه دستت رشاشه عمان

نه آستین کمالت بسوده دست یقین
نه آستان جلالت بسوده پای گمان

فشانده بر رخ افلاک دامن همت
فکنده بر سر خورشید سایه احسان

نگین رای ترا جن و انس در طاعت
مثال امر ترا وحش و طیر در فرمان

بنزد خلق تو باد شمال سرد نفس
بنزد لطف تو آب زلال تیره روان

کمینه مطرب بزمت هزار چون ناهید
کمینه بنده قدرت هزار چون کیوان

سوار عزم تو تا پای در رکاب آورد
فلک بدست مراد تو باز داد عنان

اگر نبودی مرات در لباس ذکور
ز غیرت نمودی جمال چهره عیان

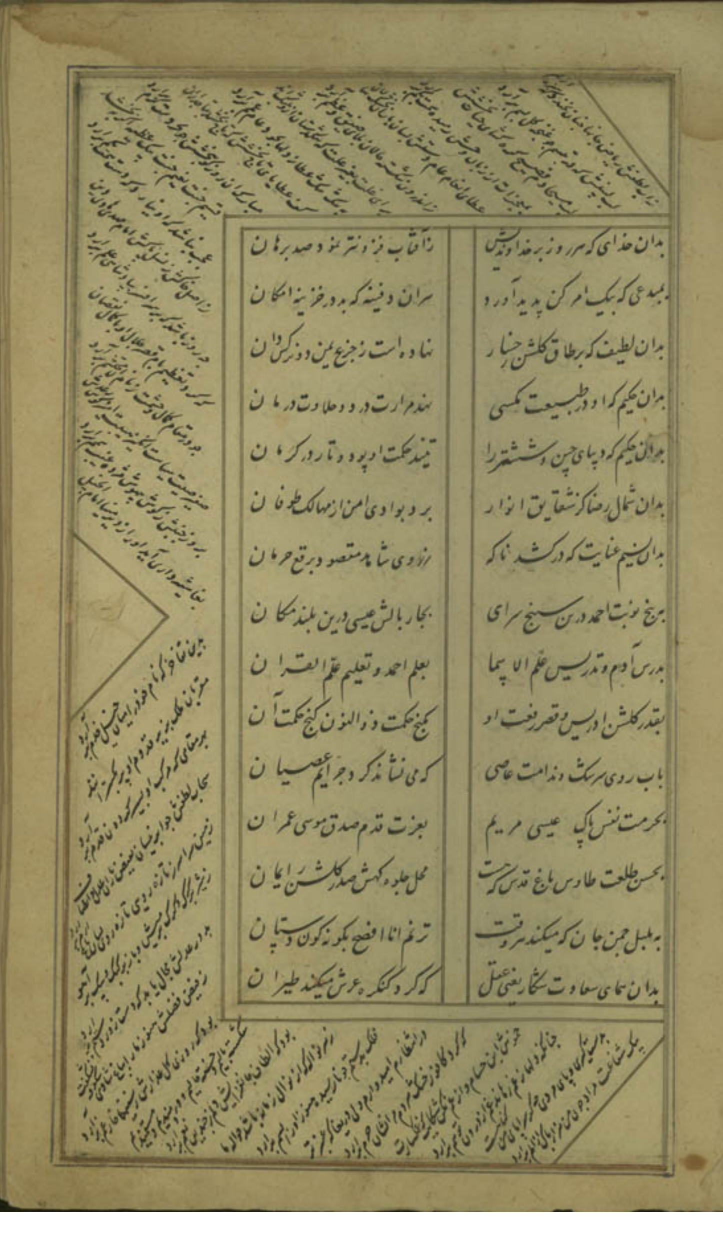
بدان هوس که ببوسد بساط میدانت
ز مهر ماه شود گاه گوی و گه چوگان

ز قصر رفعت تو قطع یک درج نکند
هزار دور فلک گرد او کند دوران

وجود غنچه گل در زمان تو تبری
ازان شود که نگون لعل میکند پنهان

خدایگانا نقلی شنیده ام کان نقل
برون ز مرکز علمست و قدرت انسان

جماعتی ز سر حقد کرده اند مکر
ببنده نسبت کفران نعمت سلطان



بدان خدای که سر روز بر خداوندیش
ز آفتاب فروزنده تر بود صد برهان

بمبدعی که بیک امر کن پدید آورد
سران دفینه که بد در خزینه امکان

بدان لطیف که بر طاق گلشن جنار
نهاده است ز جزع یمن دو نرگسدان

بدان حکیم که او در طبیعت تکمی
نهد مرارت در دو حلاوت در مان

بدان حکیم که دیبای چین و ششتر را
تنید حکمت او پود و تار در کرمان

بدان شمال رضا کز شقایق انوار
برد بوادی امن از مهالک طوفان

بدان نسیم عنایت که در کشد ناگه
ز زاویه شاهد مقصود برقع حرمان

برنج نوبت احمد درین سپنج سرای
بکار بالش عیسی درین بلند مکان

بدرس آدم و تدریس علم الاسما
بعلم احمد و تعلیم علم القرآن

بقدر گلشن ادریس و قصر رفعت او
بکنج حکمت ذوالنون کنج حکمت آن

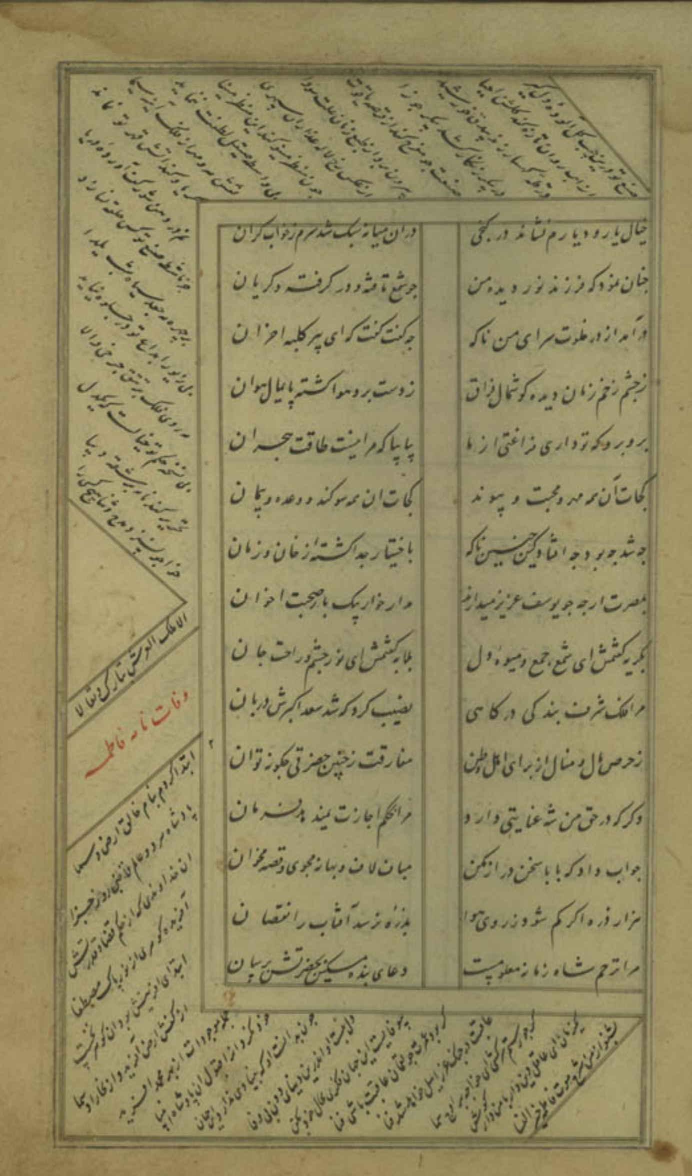
باب روی سرشک و ندامت عاصی
که می نشاند گرد جرایم عصیان

بحرمت نفس پاک عیسی مریم
بعزت قدم صدق موسی عمران

بحسن طلعت طاوس باغ قدس که هست
محل جلوه که هش صدر گلشن ایمان

به بلبل چمن جان که میکند سر وقت
ترنم انا افصح بگونه گون دستان

بدان همای سعادت شکار یعنی عقل
که گرد کنگره عرش میکند طیران



بحق نه فلک و هشت خلد و هفت نجوم ... بحق شش جهت و پنج حس و چار ارکان

بحسن خلق بهار و بمهر گرم تموز ... بآب روی زمستان و روی زرد خزان

بنور باصره ماه و سیاهی شب ... بخون منعقد لعل و در شیشه کان

بطیب نفحه باد شمال در شبگیر ... بلطف قطره ابر بهار در نیسان

بصدق پاک ابو بکر و عون عدل عمر ... بعلم و طاعت حیدر بمصحف عثمان

بدان دو دُر دل افروز شب چراغ علی ... که گوشواره عرش اند و شمع جمع جنان

بروح پاک حسین و بخیرات حسن ... که می برد بصفا آب چشمه حیوان

بحق صدق اویس و بقاسم ابن حسین ... که گسترید بر آفاق ظل امن و امان

بخاک پای سروران روی زمین ... کنند خجالت بر روی میز ندعان

بدان همای همایون چتر سلطانی ... ازانچه در حق من بنده برده اند گمان

با بر دست جوادش که روز بخشش او ... بجز دعای شما بر نیاید م بزبان

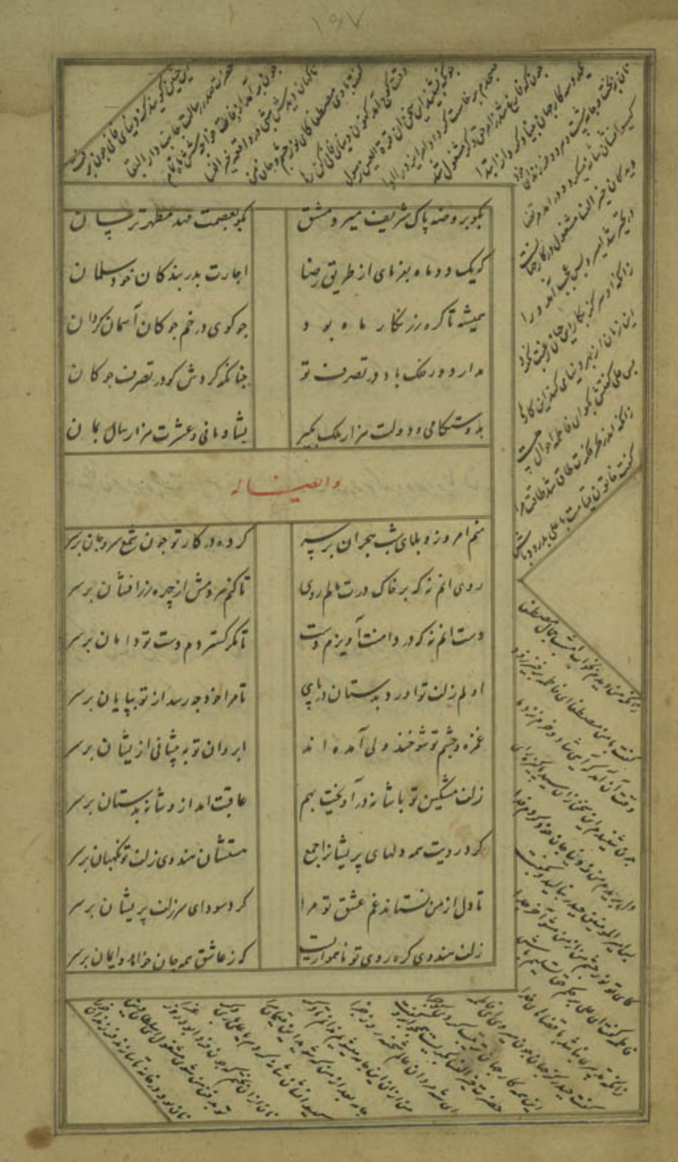
که تا بخاک جنابت مشرفست سرم ... وگر جفا بچه بگوید کسی ترا چه زیان

بجز ثنای شما در نیاید م بضمیر ... عیان بگویم اگر باشدم مجال بیان

خلاف مدح و ثنای تو خود چه شاید گفت ... نهفته گشت و هوا گر دعوی مشک افشان

بحضرت تو حدیثی نهانی است مرا

بلند شام که زرین غزال در پس کوه



بگو بروضهٔ پاک شریف میر دمشق / بگو بعصمت مهد مطهر ترسان

کریک دو ماه بزمای از طریق رضا / اجارت بدر بندگان خود سلطان

همیشه تا گره زر نگار ماه بود / چو گوی در خم چوگان آسمان گردان

مدار دور فلک باد در تصرف تو / چنانکه گردش گوی در تصرف چوگان

بدوستکامی و دولت هزار ملک بگیر / بشادمانی و عشرت هزار سال بمان

وله ایضا

منم امروز و بلای شب هجران بر سر / کرده در کار تو چون شمع سر و جان بر سر

روی آنم نه که بر خاک درت مالم روی / تا کنم دوش از چهره زر افشان بر سر

دستآنم نه که در دامنت آویزم دست / تا مگر گستردم دست تو دامان بر سر

اولم زلف تو آورد بدبستان دلهای / تا مرا خود چه رسد از تو بپایان بر سر

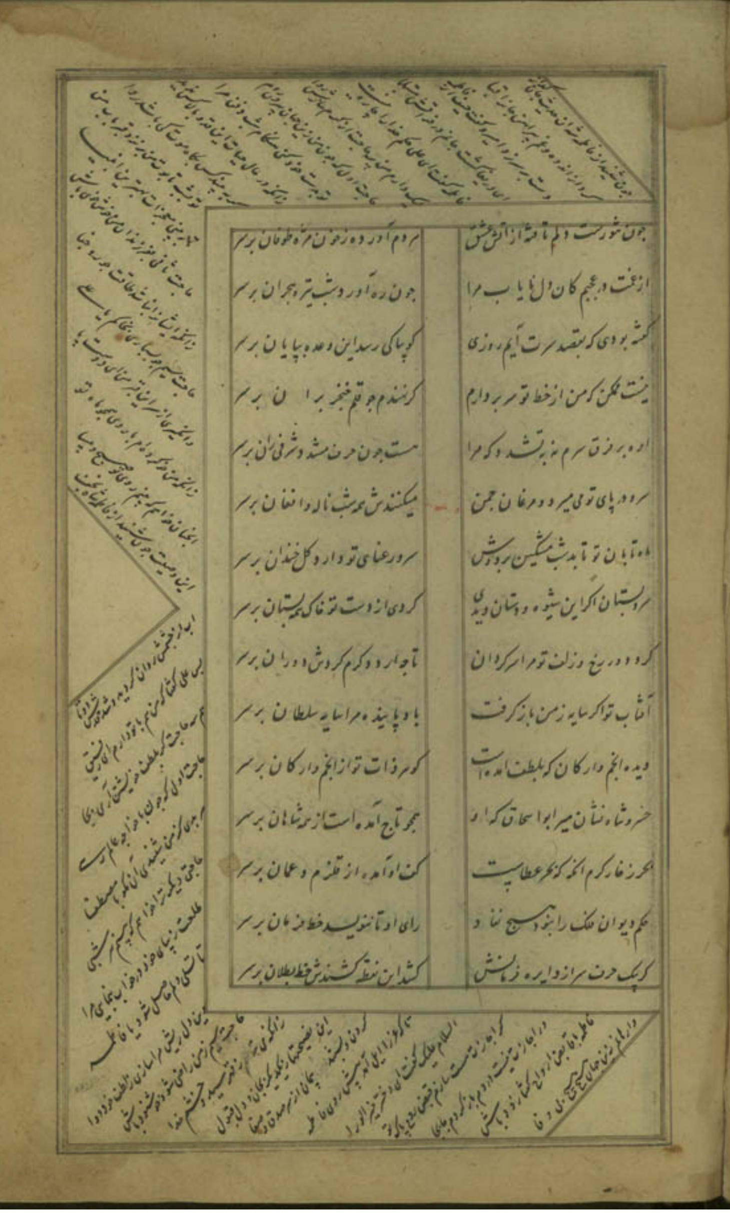
غمزه و چشم تو شوخند ولی آمده اند / ابروان تو به پیشانی ازیشان بر سر

زلف مشکین تو با شانه در آویخت بهم / عاقبت آمد از و شانه بدستان بر سر

کرد در دیت همه دلهای پریشان جمع / هستشان هندوی زلف تو نگهبان بر سر

تا دل از من بستاند غم عشق تو مرا / گرد سودای سر زلف پریشان بر سر

زلف هندوی گره از روی تو ناموار است / کز عاشق همه جان خواهد و ایمان بر سر



چون شوریدست دلم تا شد از آتش عشق / مردم آورده ز خون مژه طوفان بر سر

از غمت در غم کان دل نایاب مرا / چون رهآورد شب تیره هجران بر سر

گفته بودی که بقصد سرت آیم روزی / گو بیا کی رسد این وعده بپایان بر سر

نیست ممکن که من از خط تو سر بردارم / گر نهندم چو قلم خنجر بران بر سر

اره بر فرق سرم نه بر تشد دو که مرا / هست چون حرف مشدد شرفی زان بر سر

سرو در پای تو می میرد و مرغان چمن / میکنندش همه شب ناله و افغان بر سر

ماه تابان تو تا بد شب مشکین بر دوش / سرو رعنای تو دارد گل خندان بر سر

سر دوستان اگر این شیوه و دستان دیدی / کردی از دست تو خاک همه بستان بر سر

گرد دور رخ و زلف تو مرا سرگردان / تا چه آرد دگرم گردش دوران بر سر

آفتاب تو اگر سایه ز من باز گرفت / باد پاینده مرا سایه سلطان بر سر

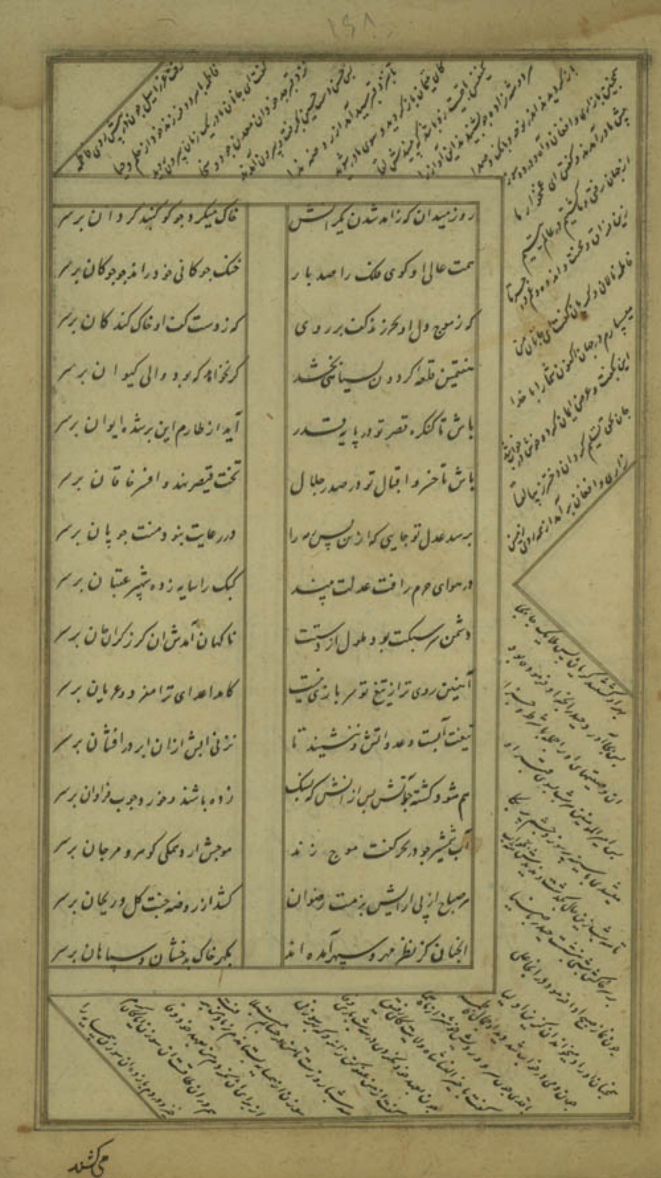
دیده انجم و ارکان که بلطف آمده است / گوهر ذات تو از انجم و ارکان بر سر

خسرو شاه نشان میر ابو اسحاق که او / همچو تاج آمده است از همه شاهان بر سر

بحر ز خار کرم آنکه ز بحر عطایست / کف او آمده از قلزم و عمان بر سر

حکم دیوان فلک را نبود هیچ نفاد / رای او تا ننویسد خط فرمان بر سر

گر یک حرف سر از دایره فرمانش / کشد این نقطه کشندش خط بطلان بر سر



روز میدان کز آمد شدن گرم آتش / خاک میکرد چو گو گنبد گردان بر سر

همت عالی او گوی فلک را صد بار / خنک چوگانی خود راند چو چوگان بر سر

گر ز میخ دل او بحر زند کف بر روی / گر ز دست کف او خاک کند کان بر سر

منشین قلعه گردون سیاهی شد / گر نخواهد که بود والی کیوان بر سر

باش تا کنگره قصر تو در پایه قدر / آید از طارم این برشده ایوان بر سر

باش تا خسرو اقبال تو در صدر جلال / تخت قیصر نهد و افسر خاقان بر سر

برسد عدل تو جایی که ازین پس مر را / در رعایت بنود منت چوپان بر سر

در هوای حرم رافت عدلت میشد / کبک را سایه زده شهپر عقبان بر سر

دشمن ار سرکشت بود و ملول از دستت / ناگهان آیدش آن گرز گران بر سر

آهنین روی تر از تیغ تو ار بازی نیست / کاعدای ترا مغز دو عریان بر سر

تیغت آبست و عدو آتش و نشنید تا / نزنی آبش از آن ابر درافشان بر سر

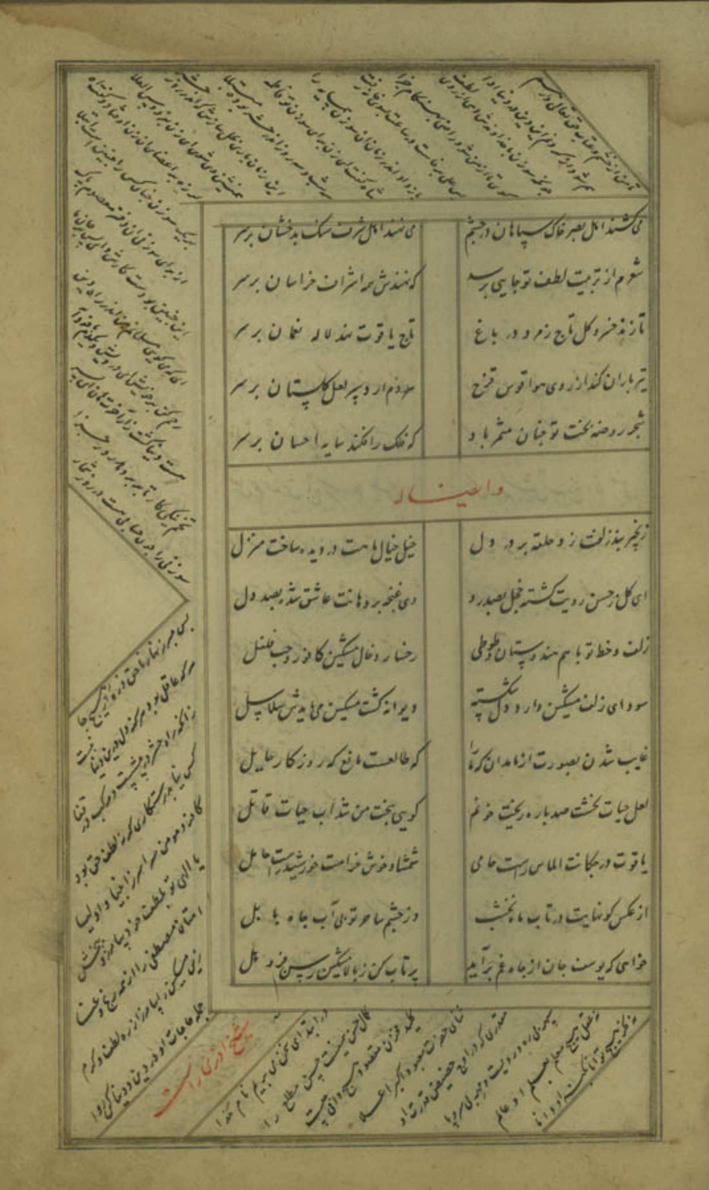
هم شود کشته چو آتش پس از آنش که بکند / زده باشند دو صد چوب فراوان بر سر

آب شمشیر چو در حرکت موج زند / موجش آرد همگی گوهر و مرجان بر سر

در صباح ازلی آرایش بزمت رضوان / کند از روضه جنت گل و ریحان بر سر

ای جهان کز نظر مهر و سپهر آمده اند / بگهر خاک بدخشان و سپاهان بر سر

می‌کنند



می‌کشند اهل بصر خاک سپاهان در چشم / می‌نهند اهل شرف سنگ بدخشان بر سر

شود از تربیت لطف تو جایی برسد / که نهندش همه اشراف خراسان بر سر

تا زند خسرو گل تاج زمرد در باغ / تاج یاقوت نهد لاله نعمان بر سر

تیرباران کند از روی هوا قوس قزح / هر دم از دو پر لعل گلستان بر سر

شجر روضه بخت تو جهان مثمر باد / که فلک را فکند سایه احسان بر سر

وله ایضا

زنجیر بند زلفت ز حلقه برد دل / خیل خیالت از دیده ساخت منزل

ای گل ز حسن رویت گشته خجل بصد رو / وی غنچه بر دهانت عاشق شده بصد دل

زلف و خط تو با هم هندوستان طوطی / رخسار و خال مشکین کافور و چب فلفل

سودای زلف مشکین دارد دل شکسته / دیوانه گشت مسکین می‌بایدش سلاسل

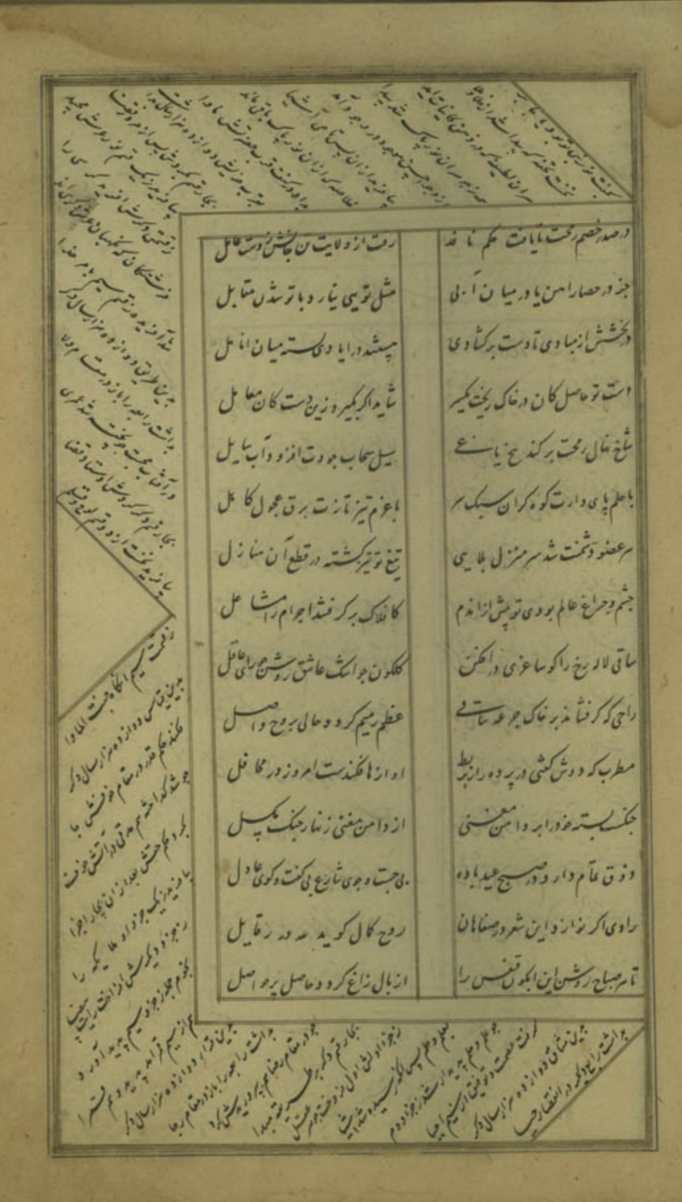
غایب شدن بصورت از ما مدان که ما را / گر طالعت مانع گردد روزگار حایل

لعل حیات بخشت صد باره ریخت خونم / گویی بخت من شد آب حیات قاتل

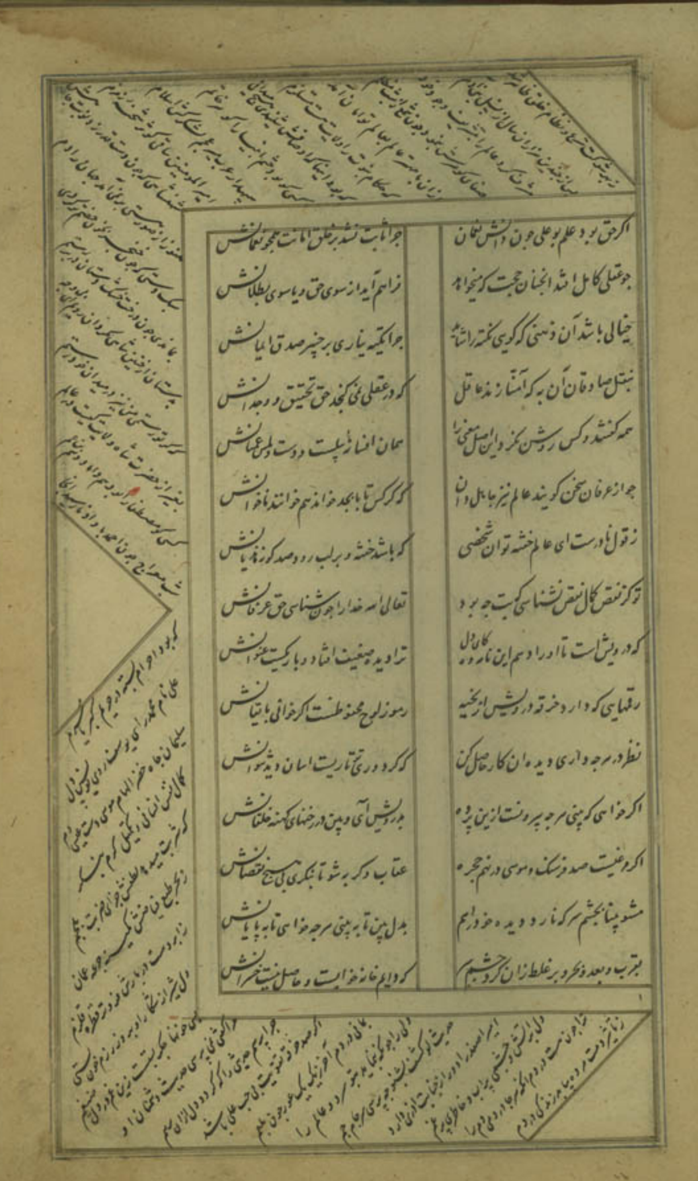
یاقوت در حکایت الماس راست حامی / شمشاد خوش خرامت خورشید راست حامل

از عکس گوهنایت در تاب ماه نخشب / وز چشم ساحر تو ای آب چاه بابل

خواهی که رو ست جان از چاه غم برآید / بر تاب کن ز بالا مشکین رسن فرو هل



از حسن گل بگلی باز افگند ورق را | گر بر شمال خوانم یک شمه زان شمایل
زان شانه بر سر آمد کو موی می‌شکافد | در حل و عقد مشکل کان عقد است مشکل
زنهار طره‌ات را بر بند کان پریشان | دارد سر تطاول در عهد شاه عادل
آن قبله عالی وان کعبه معالی | وان منبع معانی وان مجمع فضایل
دلشاد و شاه و شاهی کز ملک متمتع | بگرفت ملک سنجر بگذشت تاج مرتل
نعل سم سمندش تاج سر سلاطین | خاک در سرایش آب رخ افاضل
رایات کامکاری از رای اوست عالی | آیات شهریاری در شان اوست نازل
صیت مکارمش را باد شمال موکب | حمل نوالش را ابر بهار محمل
چون روزکار حکمش بر جن و انس نافذ | چون آفتاب عدلش بر بر و بحر شامل
تا شاه باز چترش بگرفت ملک سنجر | بر کنگر گردون شهباز صیت طغرل
ای خیل عصمت را نصرت فتاده در پی | وی چتر دولتت را خورشید رفته در ظل
در موسم عنایت ان کعبه طهارت | در مجلس ثنایت آن مصدر ولایل
پوشیده آستین را بر چهره بنت عمران | بوسیده آستانت صد بار ابن وایل
از رشک حسن خطت دست نگار بر سر | وز شرم لطف طبعت پای زلال در گل
دارد ز حسن خلقت باد شمال بویی | شاخ شجر ببویش باشد بباد مایل



فرخ صباح عیدت فرخنده باد و میمون	طبع ستاره تابع کام زمانه حاصل

امیر خسرو راست

ولم طفلست و پر عشق استاد زبان دانش	سواد الوجه سبق و مکتب کنج دبستانش
ز سر پری زبان دانست و سر و ل طفل تعلیمش	نه سر خاکی گل انگیز است و سر زو رشته ریحانش
زبان دان پر عشق آمد که سر کاموخت رمزی زو	درو نقش لوح محفوظ است و خاموشست برهانش
گرت از تخته اسرار آن اموخت رنو درس قرآن	کنون که تخته رای تو شش خواهد کرد بنیانش
چو طوطی خویش را بشناخت در آینه صورت	کند شاگردی نقش خود استاد زبان دانش
تو در آینه زانوی خود نه روی تا بینی	که این صورت که تو داری چه معنیهاست پنهانش
تویی آن احسن تقویم و حرف ز ابجد آدم	که گشتست از تو مستخرج حساب چرخ دورانش
مثال تو که توقیع و فی الانسان اسراری شد	چه پی افشد این مشتی بهایم طبع حیوانش
کتاب عاشقان و انگه بر کلک صافان	ز بور آن حیث کارایش کند داود الحانش
ترا سلطان همی خواند پیشان ز خط هستی	سر آن خاکی که طینت ریخت چون پرو مانش
چو هستی بار تست آرا ز متاع نیستی جایی	نشان یابی دو عالم در دو دستان بار ز انش
جهان ناچیز شود در خود که گرد در آینه بینی	بینای عکس خود با انگه بزدایی فرا دانش
هنوز آینه تصویر باشد صورت صوفی	اگر اندر خیال آید جمال خلد و رضوانش

نگه کن موش خوار ایرا بدست پادشاز یرا
که بیداری شب صیاد و جانها کرد ازانسانش

جرمی بینی که نا پیداست چشم خفتگان جمله
ترا گر دیده بیدارست منت نه ز منتانش

ولا خواب پریشان چند بینی یوسف خود را
بکش زین چاه و اندر کنج عزلت کن بزندانش

متاع دین اگر غارت نخواهی کوچ کن زانجا
که علمی کافرند و مصر جامع کافرستانش

فقیه ما علوم شافعی و مالک و نعمان
همه دانند ولیکن نام ایمانست بهتانش

بران علمی که خوانند از تو و تو در عمل آری
چو بندی دان که بنویسند بر دیوار ایوانش

خرابات از حریفان پرتی از صوفیان مسجد
زهی شهر مسلمانی چنین خلق مسلمانش

مخوان ای مرغ گلخن بیضهٔ اسلام شهری را
که از بیضه برون آمد هزار ابلیس پرانش

ترا گر بیضه دین باید اندر کنج رایی رو
که مرغ خانگی باشد ملک در جیب احسانش

برون شد تیر از شست ترا مان ای دیو پرانش
کنون کز قبضه گشت این کمان پور دستانش

درون خانه درویش دانی چیست ان ظلمت
شب قدر است و ابدست کشته اندر حجره پنهانش

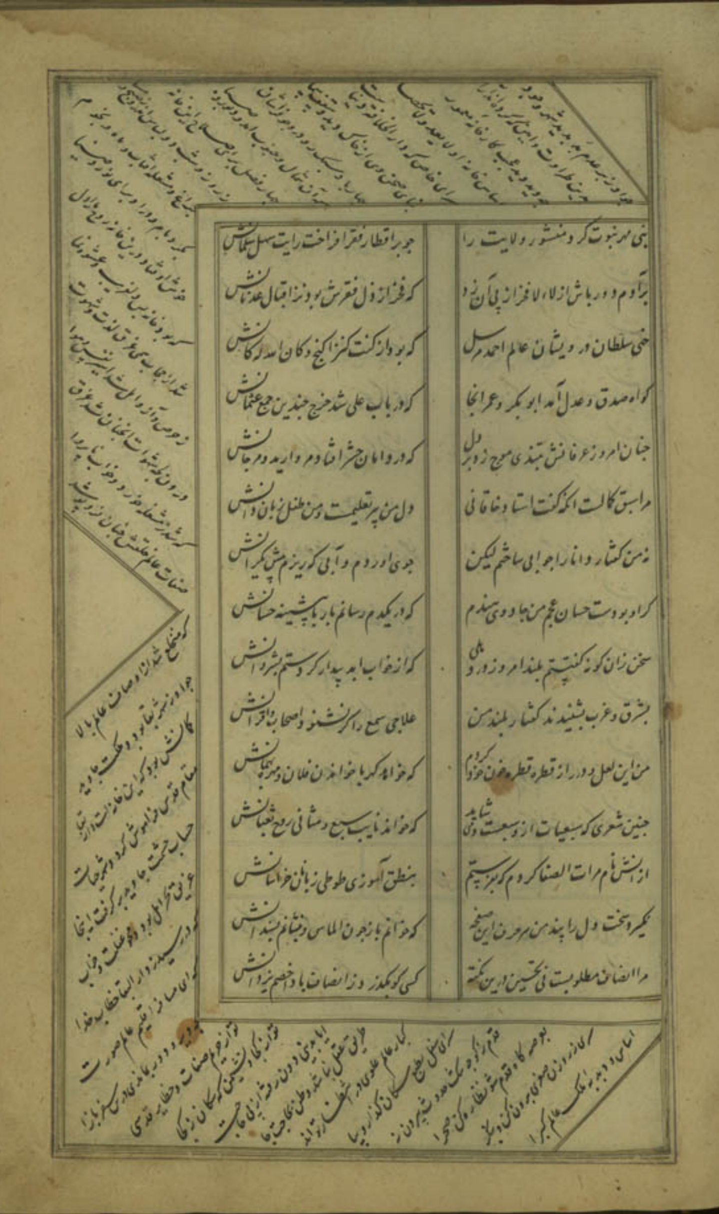
چو دل خو کرد با وحدت خلا جوید ز انبوهی
چو مرغ آموخت با مردم قفس باید نیستانش

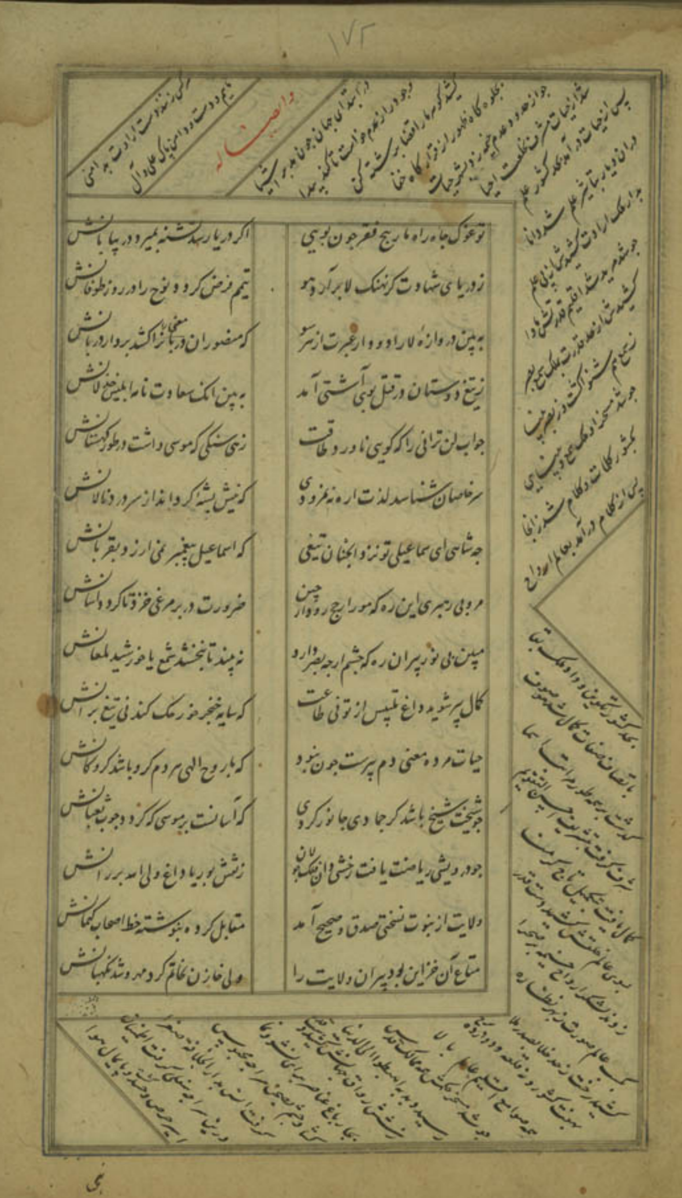
غلام وقت درویشم که روزش دامن آیا
بشب از چرخ اطلس عطف کرده پاره دامانش

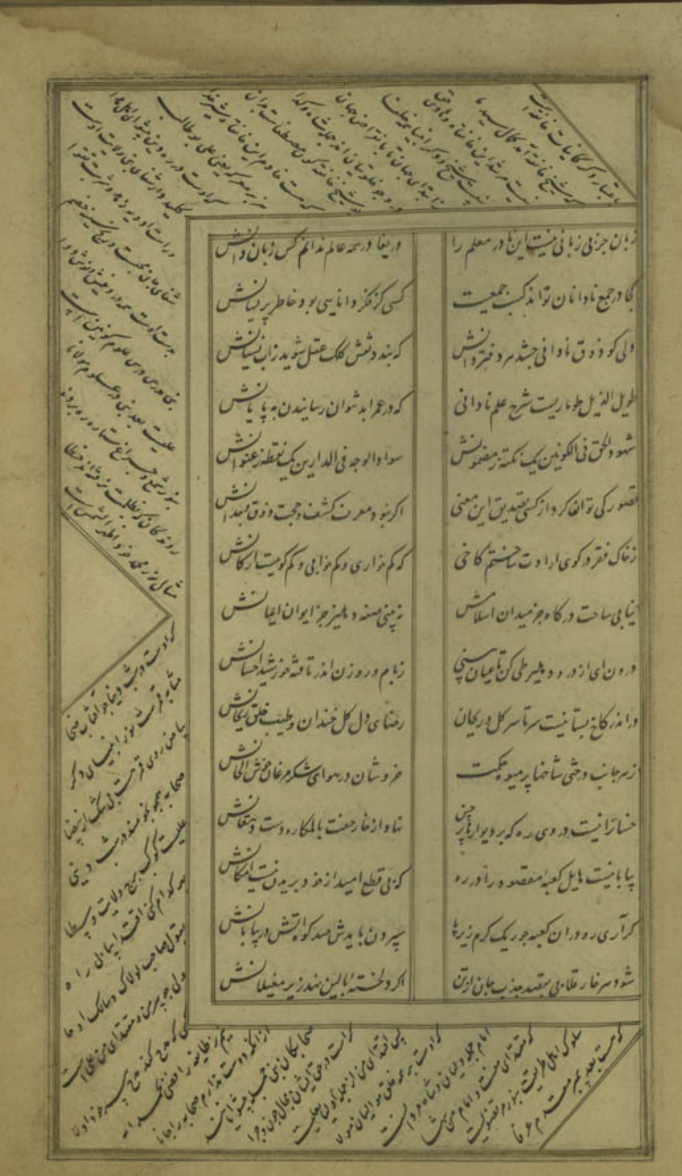
که باشد نافه گو با خلق درویشان کند طینت
ز نشه بوی مرو دار از دهان ما بساما نش

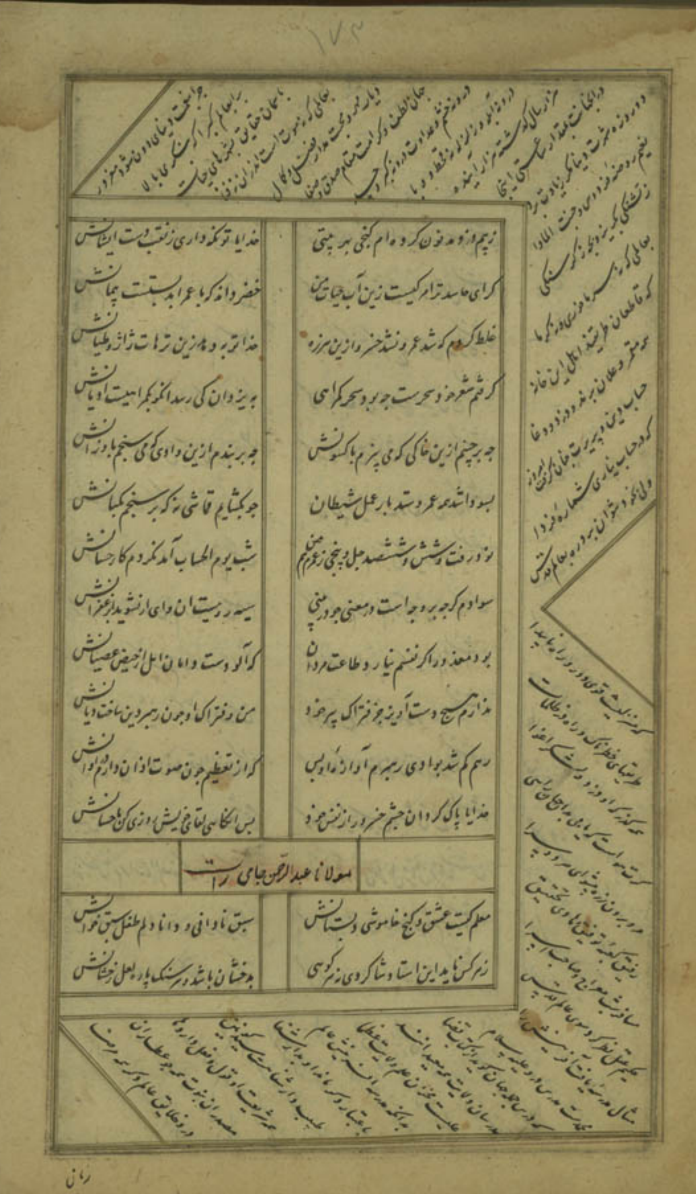
اگر درویش را خود هیچ طاعت نیست بس اینش
که ایمن کرد از سیم حساب افلاس و عریانش



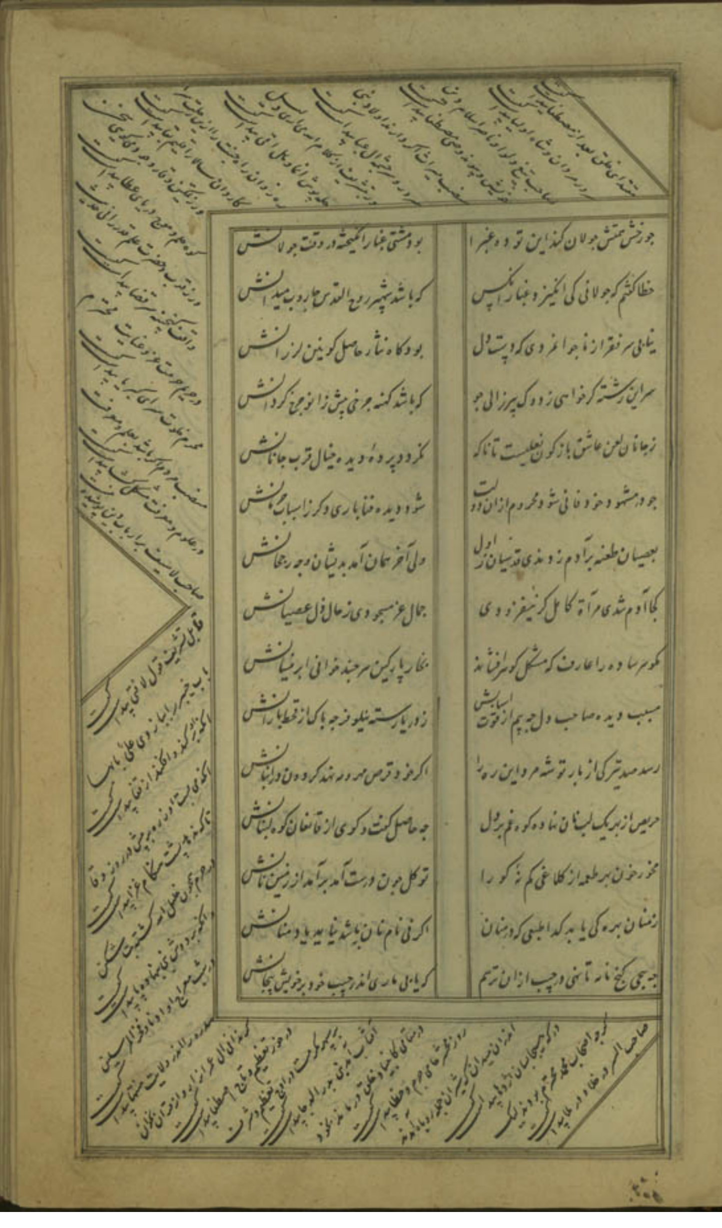


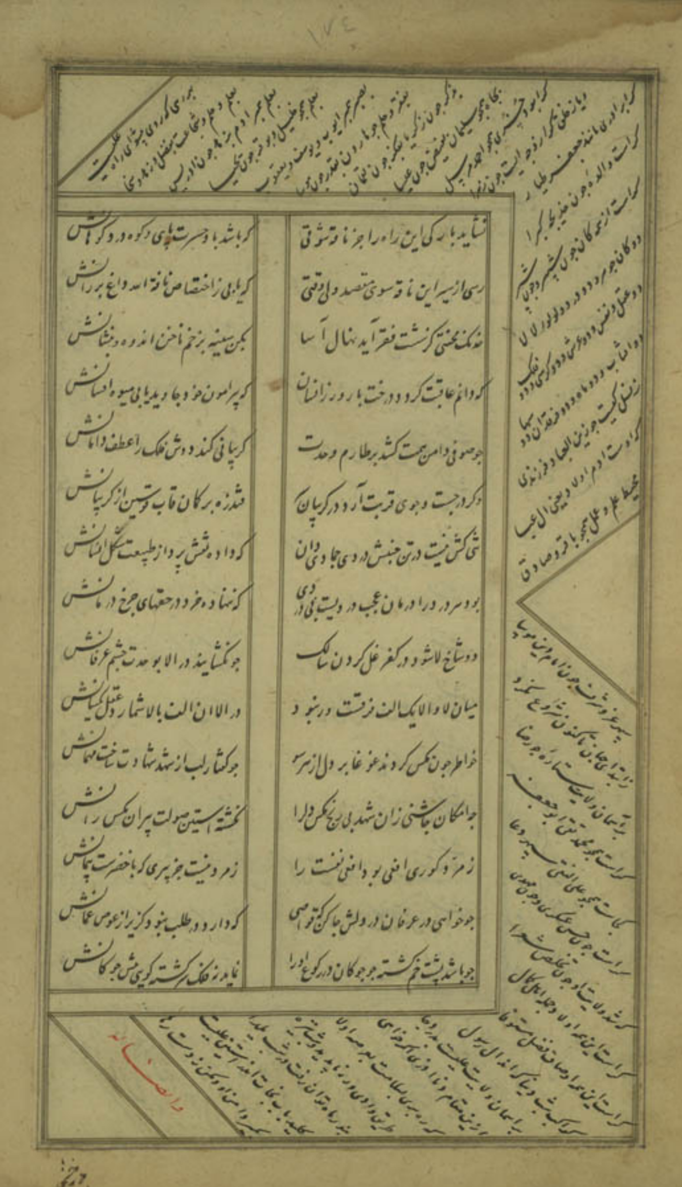


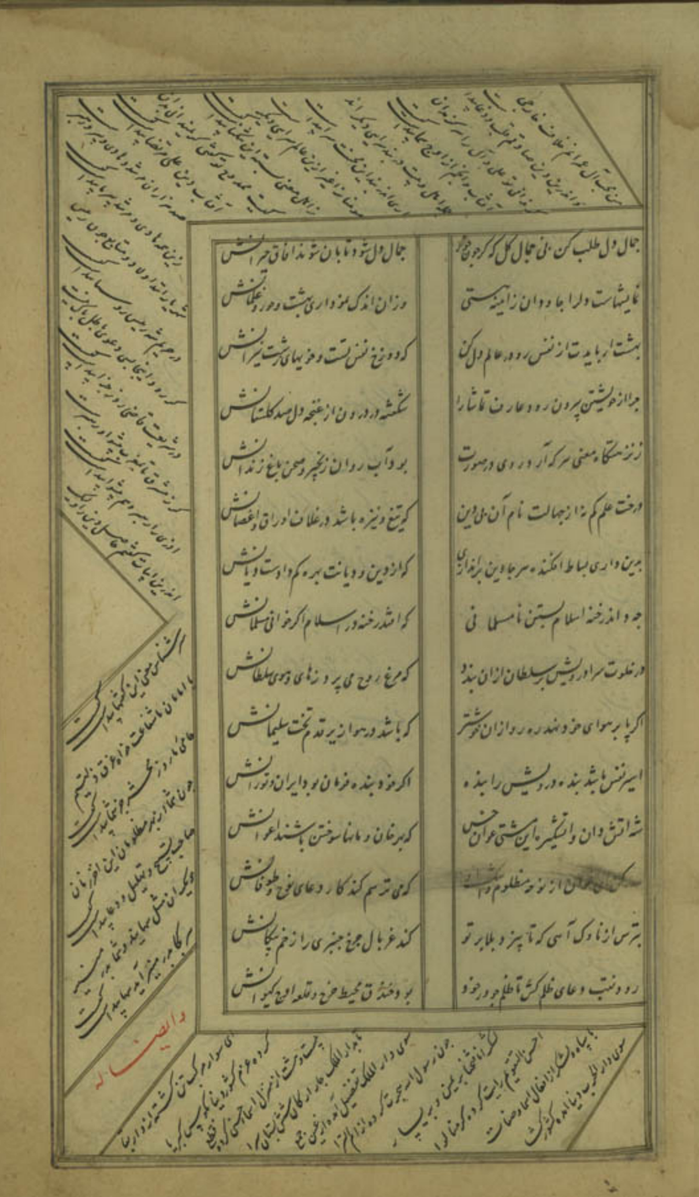


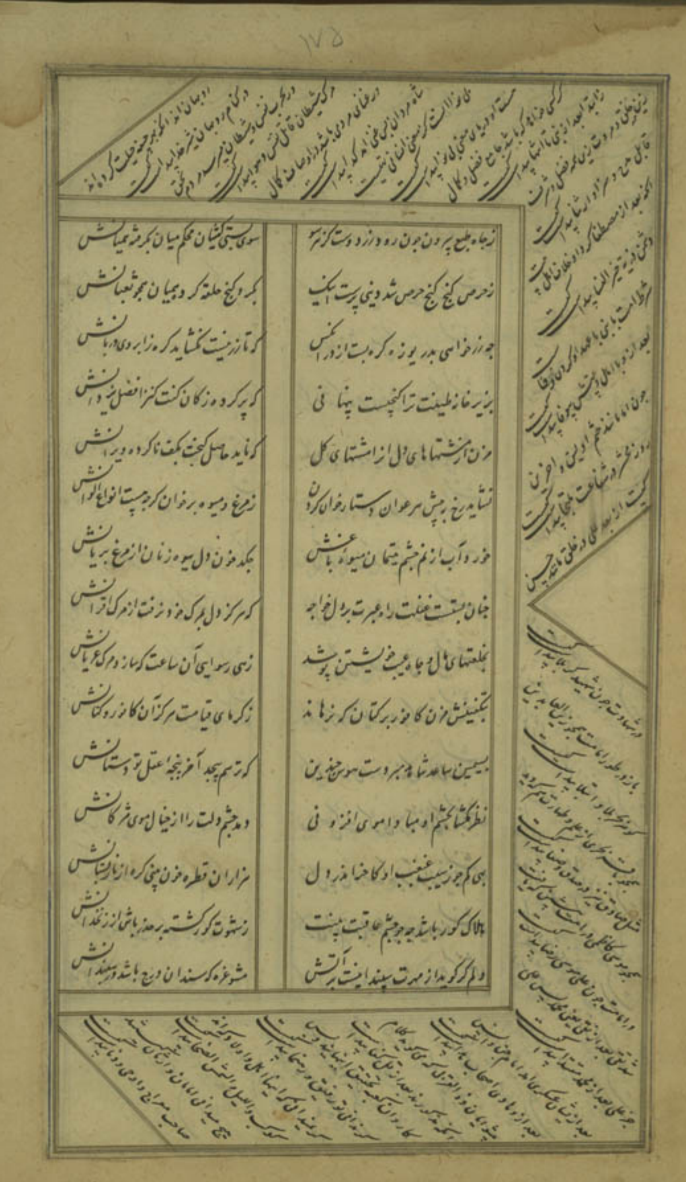


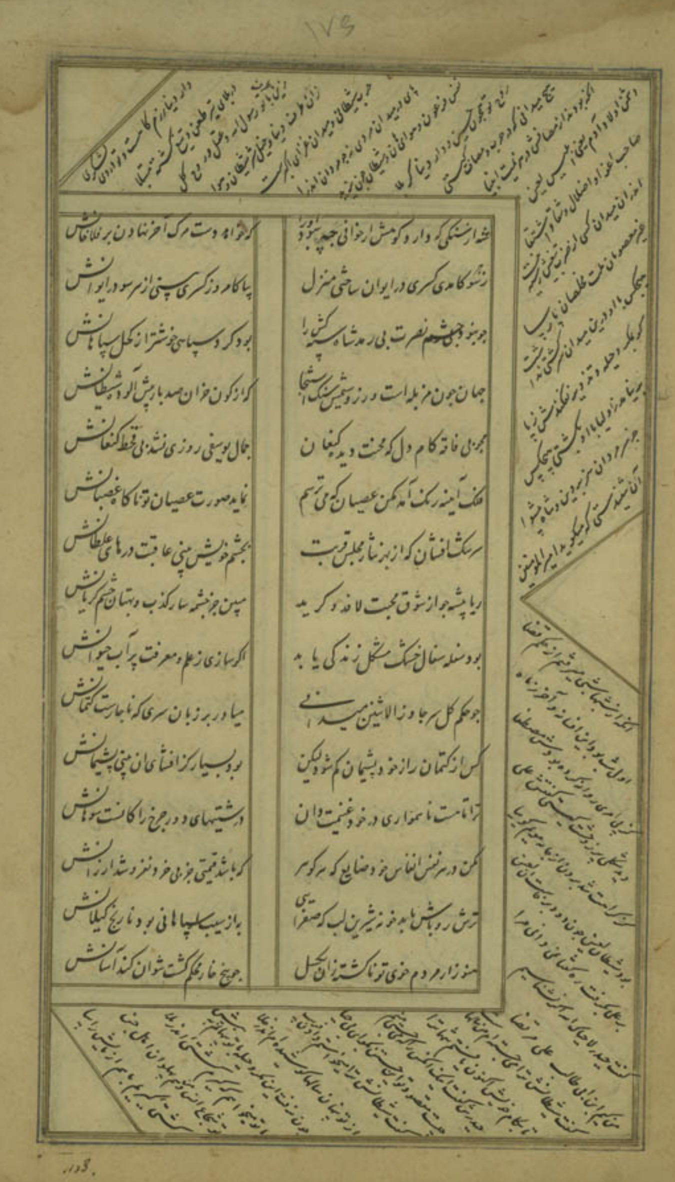
مولانا عبدالرحمن جامی راست







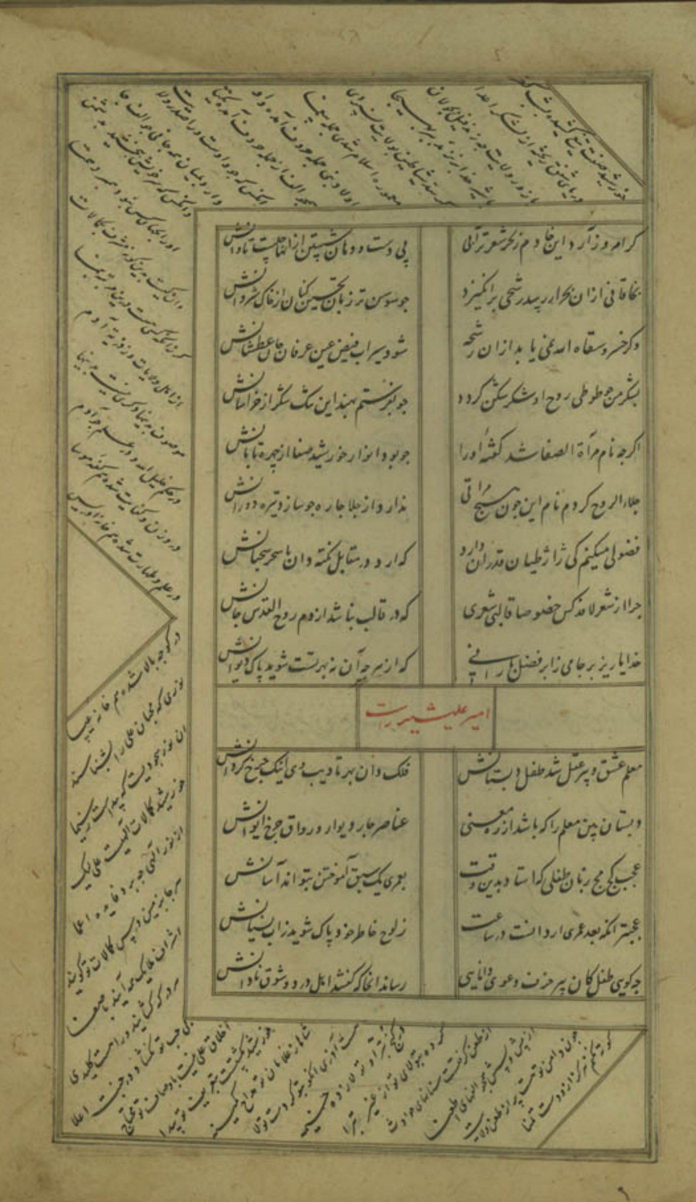




نشد ار تشنگی کردار و گوشش ار خوانی چه سود / گر خواهد و دست مرگ آخر نهادن بر قفاش
ز شوکا مدی کسری در ایوان ساختی منزل / پاکام و ز کسری کی پسنی از سر سود ایوانش
جو بنو جنبش چشم نصرت بی ره شاه سپه کش را / بود گرد سپاهی خوشتر از کحل سپاهانش
جهان چون مزبله است و زر و سیمش سنگ استنجا / گر از گون خوان صد بارش آلوده شیطانش
بجز بی فاقه کام دل که محنت دید کنعان / جمال یوسفی روزی نشد بی قحط کنعانش
فلک آینه رنگ آمد بکن عصیان که می ترسم / نماید صورت عصیان تو تا کار عصیانش
ز رنگ افشان که از بهر نثار مجلس قربت / بچشم خویش بینی عاقبت در هاى غلطانش
ز باپشه جو از شوق محبت لافد و گریه / مبین جز چشمه سار کذب و بهتان چشم گریانش
بود سنله سفال خشک مشکل زندگی یابد / اگر سازی ز علم و معرفت پر آب حیوانش
جو حکم کل سر جاوز الاثنین میسد فی / میاور بر زبان سری که ناچارست کتمانش
کس از کتمان راز خود پشیمان کم شود لیکن / بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش
ز نا امت ناهمواری در خود غنیمت دان / درشتیهای دور چرخ را کانست سوهانش
مکن در سرزنش انفاس خود ضایع که بر گو سر / گر باشد قیمتی جز بی خود و نبز و شد ارزانش
ترش رو باش با هر خو نه شیرین لب که صفرایی / بیاز سیب پاپها مانی بود نارنج گیلانش
هنوز از مردم خوی تو ناگشته زائل حسل / جو بیخ خار محکم گشت نتوان کند آسانش



جو دارد فاسق نادار حسن دینی و عقبی / بود خس مشکی جون کنند اثبات خسرانش
مگوی کن که از راه ضعیفان گر کسی سنگی / نهد یکسو شود فردا گران زان سنگ میزانش
برای خلق باشد طاعت عابد نه بهر حق / جو بینی ار برون چالاک و اندر خانه کسلانش
جو پاک او را کر از آب وضو در پا سکان شد / گر باشد ز سگانی جو بیار از بهر غفرانش
دل دانا میان سخت رویان جهان آمد / جو آن شیشه که باشد جا میان سنگ و سندانش
گمان شد پشت تو ای پیر و سر گز پی نمی افتی / که خواهد از ادیم خاک روزی ساخت قربانش
کی ایمن ماند از دزد و اجل نقد روان آنرا / که باشد در خفا در شهر بند تن ز زندانش
بحق کی راه یابد خود پرستی ایشان که راه دل / زند اکنون زن و فرزند و فردا مور و ثعبانش
شکم پرور بود نی باکش کاهل نماد آری / کم افتد خر که ناید تو بره بهتر ز پالانش
حسود از چرب و شیرین گفت چشم مزد و بخشش / که باشد خنده الماس در لوزینه پنهانش
جو قرآن حفظ قاری کند از بهر ناپسندیده / پسندیده کی باشد پیش یزدان حفظ قرآنش
خیال زیرکی با خود مبر پیش خدا دانون / نه بند و بار زیره که باشد عزم کرمانش
جو حکم عقل نافذ نیست نی از او کی باشد / که داری جون غلامان غل کردن طوق فرمانش
ز علت دربای شرع ور در معرض دعوی / کند سر عقل از این معنی ز سرکش خط بطلانش
دکان شرع را آمد دکان دار احمد مرسل / که باشد عقل تا سازد دکان بالای دکانش



از و شد عقل کل دانا زهی امی نا خوانا / که خواند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش

قلم ننمود انگشتش ولی بر لوح خاصیت / خطی بنوشته محقق بهر نسخ جمله ادیانش

به یثرب کن طلب سرچشمه حکمت که شد غرقه / ز موج غیرت افلاطون یونانی دیونانش

مشو قید نجات او که مدخولست قانونش / مکش رنج شفای او که معلولست برهانش

چو بوالعلم بود نادی که باشد بوعلی باری / که از بهر خلاص خویش بوسی را طلبیدانش

گذر بر بوستان شرع و دین کن تا بهر گامی / گلی چون شافعی یا لاله چون نعمانش

قدم در خارزار دانش خود دستکان کم نه / که باشد سر زده در سر قدم صد خار خذلانش

چه گوهر بخش دریاییست طبع دورغور من / که لفظ و معنی پاکست و رنگین در و مرجانش

بود از خوان حکمت ناره شعر من آن لقمه / که پیچیدست دست قوت جانها دستار لقمانش

چو دیباییست از نقش تکلف ساده نظم من / چه غم گر ساده کی خواند طلان ای نقش و بهمانش

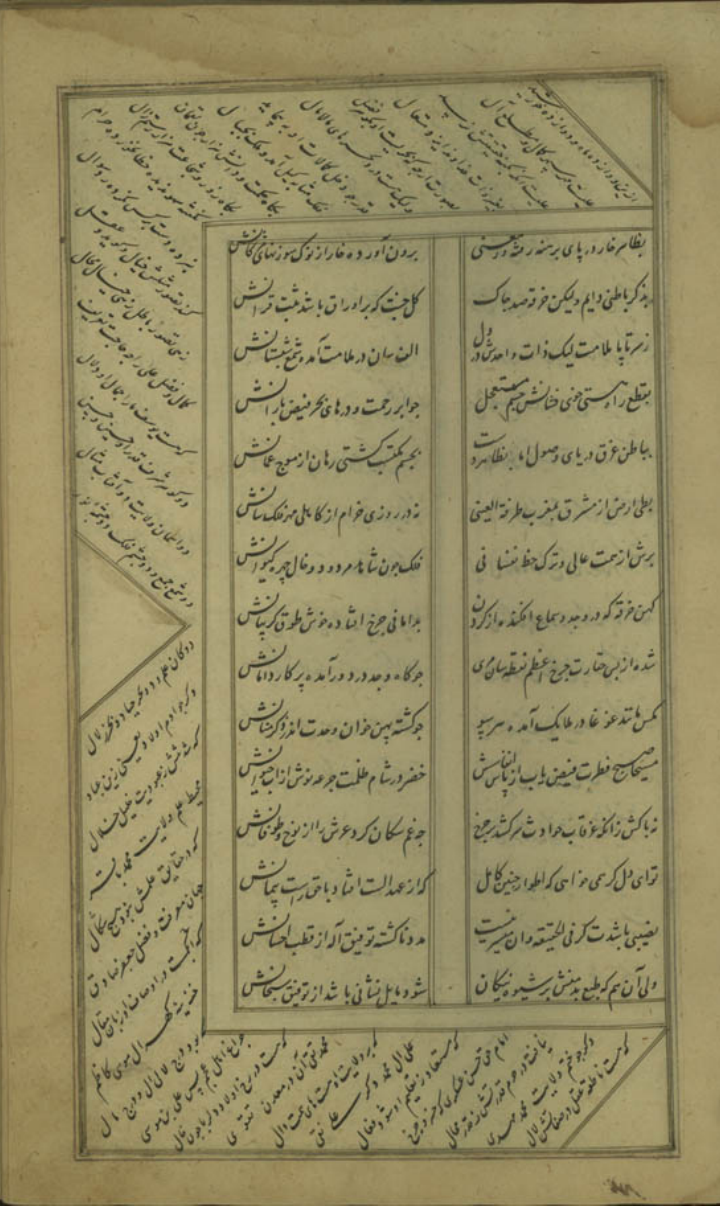
خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک چندانی / که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش

خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی / چو خال اندکی فتد بر رخ دهد حسن فراوانش

و گر گیرد ز بسیاری همه رخسار شاهد را / میان ساده رخساران سیه رویی سزاوارانش

سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی / به مهمان خانه گیتی بی دانش و ایراد احسانش

چو در سیر معانی یافت خضر وسعی آن خوان را / طراحیهای وی افکند شوری در نمکدانش



ازان استاد و شاگردی نتیجه کی شود حاصل — که آن شد نور و این ظلمت بهم آمیخت سوزانش

کر تعلیمی که گوید این معلم سر به پایانی — مصون از نقص جهل و کامل از این عرفانش

نماید ره بسوی گلشنی کز غایت نزهت — بود طوبی قد حور او کوثر لعل رضوانش

نکو طوبی که باشد سروهای انجمن یک سر — الهنایی که پای جلوه کرد در باغ ایمانش

زبس زیب و نضارت از کلام پاک سبحانی — شده جنات تجری تحتها الانهار دورانش

زلال چشمهٔ خضر آمده یک ساغر از جوشش — مثال صفحهٔ خورشید یک در و از گلستانش

نسیم عیسوی انفاس بکان جوش آیینش — زبور لحن داوودی زمرغان خوش الحانش

زسنگ ریزه انهار از بس جوهر و قیمت — خجل صدره در عمانی از لعل بدخشانش

بنواشی او چنین رفته از دم عیسی مریم — بدربانی نکبت کرده عصا موسی عمرانش

چنین گلشن نباشد غیر باغ معرفت ای دل — که گردار آسته از بهر کامل صنع یزدانش

چه کامل آنکه از تعلیمهای این معلم یافت — شرف ویرانه ظاهر و ذخایر گنج پنهانش

ازان ویرانه سر جغد آمده زانسان همایون فر — که اندر سایه بر کسب دولت رفته سلطانش

وزان گنج کیمیائی کمترین گوسر به آن قیمت — که گر غایب شود ملک کی و جمشید تاوانش

خوشا جمعیت باطن بدانسان سالک فانی — که حفظ این چنین گنجی کند خاطر پریشانش

خوشا معموره ملک دل آن رهرو کامل — که شهر بدن از بهر پاس گنج ویرانش



اگر مرد رهی از نفس ناپاکت گذر واکن ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ در او در شارع دشتی که بنمودند پاکانش

ولیک اول برآور غسلی از اشک پشیمانی ‌ ‌ ‌ ‌ خوش آنکه حق نیاز د از پشیمانی پشیمانش

پس آنگه گر توانی مرشد کامل بدست آور ‌ ‌ ‌ ‌ که ره دور است و پر بیم و مسافر کس نپایانش

عجب داری که دوروزه پای ره رو را بر کامی ‌ ‌ ‌ ‌ بمنع وصل مقصد بر زمین خار مغیلانش

گرفتار آمده نسرین گردون چون مگس سر سو ‌ ‌ ‌ ‌ بدام تارهای عنکبوت از برگ او عصیانش

بهارش را بود سیراب سرجانب سراب آنکه ‌ ‌ ‌ ‌ سموم از بس طوفان تازه گلهای بالبوانش

قضایش را بهر گام آمده صد آفت مهلک ‌ ‌ ‌ ‌ که پای اژدها در قطع آن از جان هراسانش

دوصد تیغ بلا در وی کشیده تیغ خونریزی ‌ ‌ ‌ ‌ بدامن سنگ پر مرسوز بر سنگ دامانش

هزارش بحر آفت غرق هر گرداب صد گردون ‌ ‌ ‌ ‌ بغواص خرد نی ساحلش پیدا نه پایانش

نهنگش را چو ماهی زمین هر روز دو طعمه ‌ ‌ ‌ ‌ ولی از التهاب جوع و تنگ معده عطشانش

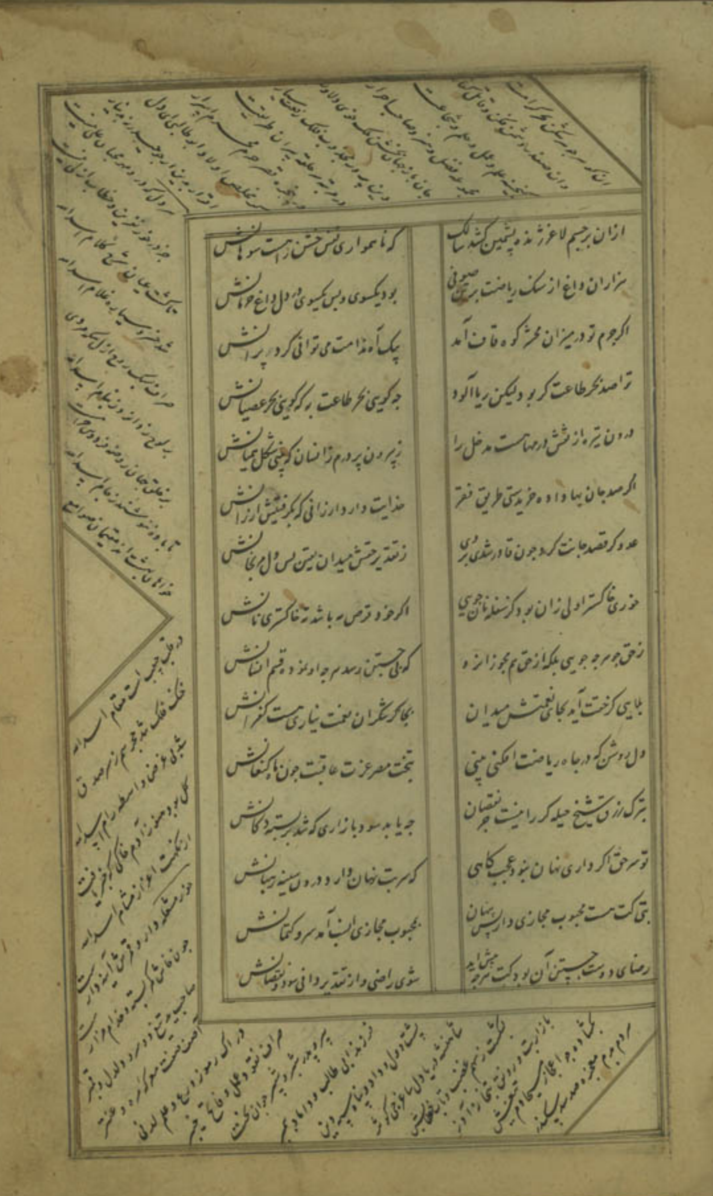
هزاران پشه در وی لیک بر هر برگ پیوسته ‌ ‌ ‌ ‌ ز خط انگیش جز حرفهای یاس دیوانش

ولی در پیشها افتاده افعیهای جانسوزی ‌ ‌ ‌ ‌ که فوق سبزه گردون کشیده شعله نیرانش

ببر منزل بلند و پستی آن دشت تا حدی ‌ ‌ ‌ ‌ کر افتاده ثری بالا ثریا مانده پایانش

رهی زینسان کر شرح آمد چو پیش راه رو رفتند ‌ ‌ ‌ ‌ یقینست اینکه بی رهبر نمودن قطع نتوانش

بود آن راهبر از روی معنی مرشدی کامل ‌ ‌ ‌ ‌ که در قطع چنین راهست هر دشواری آسانش



وضوی دایمی را ورد خود کن کشور هستی | اگر خواهی که سازی زان پر آفت سیل ویرانش
فنا ورد ثنایی از قیام و گریه شد آن | که بس کشتی که کرد و غرقه از آسیب طغیانش
گرایا رای تسکین چنین امواج باشد گر | سلیمان احتسابی که با دآید بفرمانش
بدل نفی ثبوت لا اله آور با الا الله | بدانسان کامده تعلیمت از مرشد بدانسانش
مراد از لا اله ماسوی الله باشد اندر دل | زدون نفی الوهیت ز تحقیقات وجدانش
ز الا الله معبود حقیقی بایدت مقصود | که نفس قل هو الله احد شد شاه شاهانش
ولی این ذکر باید آنچنان در خاطر آوردن | که جز مذکور نبود آگه از دعوی و برهانش
الهنا بایدت مسمارها تا دو ریش در دل | بدان اثبات و نفی آنسان که ماند عقل حیرانش
ولت چون از ره باطن بحق شد وصل مطلق | بظاهر هم رعایت شرع را واجب همی دانش
صلوة خمس کامد پنجه اسلام را قوت | ادای ساز مرعی داشته آداب و ارکانش
زکوة از بیت یک شد لیک چون شد نیت داده | یکی شکر از ادا ناکرده قرض مرد دانش
بصومت جمله اعضا را ز نامشروع شد مانع | ولیکن صوم دل آمد ز منع یاد در جانش
پس آنگه استطاعت شرط حج میدان و من | که شوان پا بنهاد از روی ظاهر در بیابانش
ولی بس راه رو سر پا برهنه مهرسان رونی | شده این راه و پا بوده بجای چرخ گردانش
برفتن مور چون ارزده گردد و در تبایی | که بر مور اژدها آمد ز رشک وصل جانانش

به پند واعظ غافل منه گوش وزان بگذر | که در خوابست از غفلت همان افسانه خوانیش
مشو مشعوف امر خارق عادت درین وادی | که کر وانماید طی ارضش شیخ خرقانش
بود آیین درویشان کامل این سخن بگذر | چه زیبا آید ار ظاهر کند شاهان دورانش
ز شاهان نیز نبود قابل این رتبه جز شاهی | که درویشی ز شاهی برترست از غیب فرمانش
شه درویش وش سلطان فقر آیین که از ایزد | فراز تخت شاهی فقر درویشیست در شانش
ابو الغازی سپهر سلطنت سلطان حسین آمد | که تا آدم بود اجداد سلطان ابن سلطانش
نکو سلطان که سلطانان آدم هست خدامش | از آن معنی که ثابت گشت نسبت خان بن خانش
پناه ملک داری بندگان دارا و دارایش | که سامان کشور جاکران یابان و سامانش
لی آرام باغ ملک داری گلشن دهرش | در و دو موضع بزم آمده ایران و تورانش
که آیین شاهی ناپسند آیین جمشیدش | بوقت ملک بخشی مختصر ملک سلیمانش
جنابش ایلخان عالی که گر جوب از کف حاجب | فتد باشد پس از صد قرن جا بر فرق کیوانش
خطا بس ایلخان نافذ که بر کوه ار شود وارد | سراب دشت نابودی شود اجزای ارکانش
یکی از جاوشان کمترش گو در زمین کشور او | یکی از جاکران لشکری سام نریمانش
برو بستان خلق او که سازد مرده را زنده | نسیم روح‌بخشی کاید از سام نریمانش
هوای جود او باشد که در فصل بهار او | صدف چون جرخ صدپر در شود از ابر نیسانش

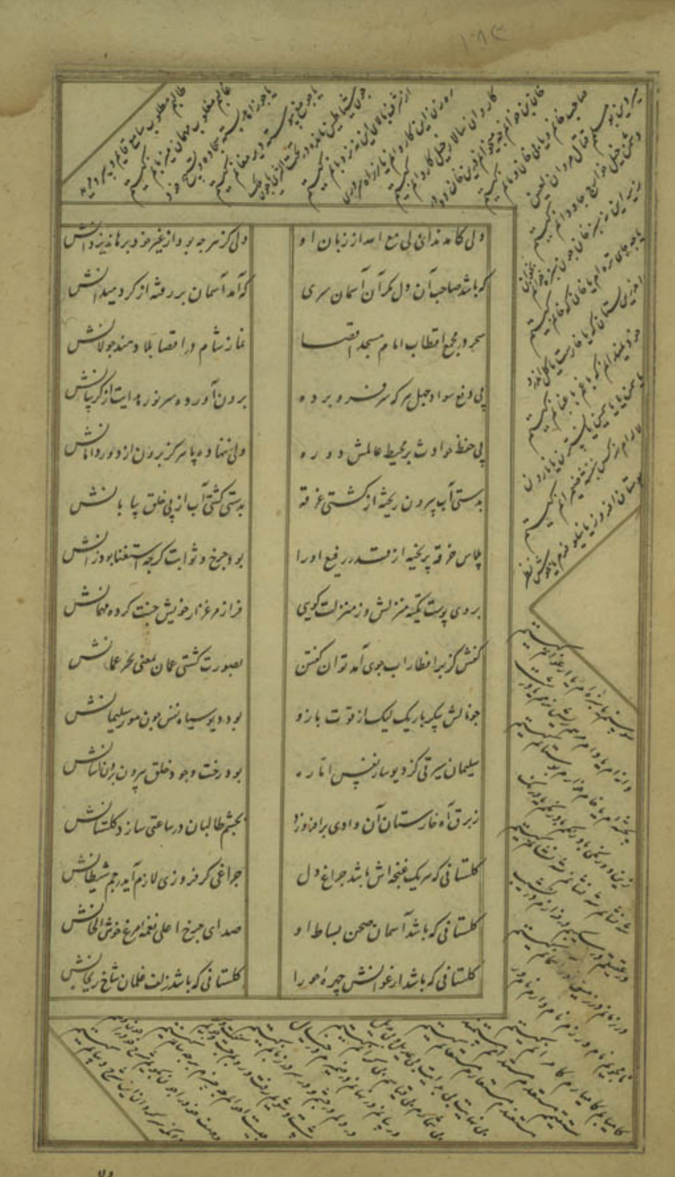




همیشه تا که در مرعای دشت دلکش عالم | رعیت چون رمه سلطان عادل هست چوپانش
درین مرعا رعیت صد هزاران میش و دان نوع | که هریک را بود جا کر هزاران خان و خاقانش

امیر شیخم سهیلی راست

معلم گر ز عشق و پیر عقل آید سبق خوانش | سر اندیشه جنبان چیست چون طفل دبستانش
بلی پیر کهن سال خرد طفل رهست او را | دلیل ره خواهی اینک رسته نورسته دندانش
وگر انکار این معنی کند عاقل بگو رمزی | ز کار دختر ترسا و حال شیخ صنعانش
که چون زد با وجود چارصد عمره و پنجه حج | یک سر پنجه زلف پریشان راه ایمانش
چه سان از مصحف رخسار خود گشت آتش افروزان | معاذ الله در آنگاه خود چون سوخت قرآنش
میان از گردش زنار چون گرد استوار او را | چه زیبا ساخت از بهر چرای خوک چوپانش
جناب کبریای عشق از آن بالاترست ای دل | که فرتوتی چو عقل آید کمند افکن بر ایوانش
علوم کاینات از دفتر معلوم او حرفی | حدیث اولین و آخرین متنی ز دیوانش
بنای دلکش خلد برین بیت الخواص او | فضای دلگشای لامکان صحنی ز میدانش
فسونسازی عجایب ذوفنون طرفه کار آمد | که حیرانند خلق عالمی در مکر و دستانش
که از ماه جمال خویش چون زاری بیاراید | نهند نام از شکوه دلبری معشوق فتانش
دم عیسی تحرک داده جوی خضر را وانگه | ازان آب و هوا برخاسته سرو خرامانش



ولی کامد ندای لی مع الله از زبان او / ولی گر سر چه بود از غیر خود برماند بنیادانش

گر باشد صاحب آن دل که آن آسمان سری / گر آمد آسمان بر رفته از گردی میدانش

سحر در مجمع اقطاب امام مسجد اقصا / نماز شام در اقصا بلاد هند جولانش

پی دفع سواد جهل هر که سر فرو برده / برون آورده سر نور هدایت از گریبانش

پی حفظ حوادث بر محیط عالمش دوره / ولی ننهاده پا هرگز برون از دور دامانش

بدستی آب پرورن ریخته از کشتی غرقه / بدستی کشتی آب از پی خلق پا بانش

پلاس خرقه پر بخیه از قدر رفیع او را / بود چرخ و ثوابت گرچه استغنا بود زانش

بروی پوست تکیه منزلش و زمنزلت گویی / فراز مرغزار خویش جنت کرده مهمانش

کفش کز بر افطار آب جوی آمد توان گفتن / بصورت کشتی عمان بمعنی بحر عمانش

چو نالش پیکر باریک لیک از قوت بازو / بود دیو سیاه نفس چون مور سلیمانش

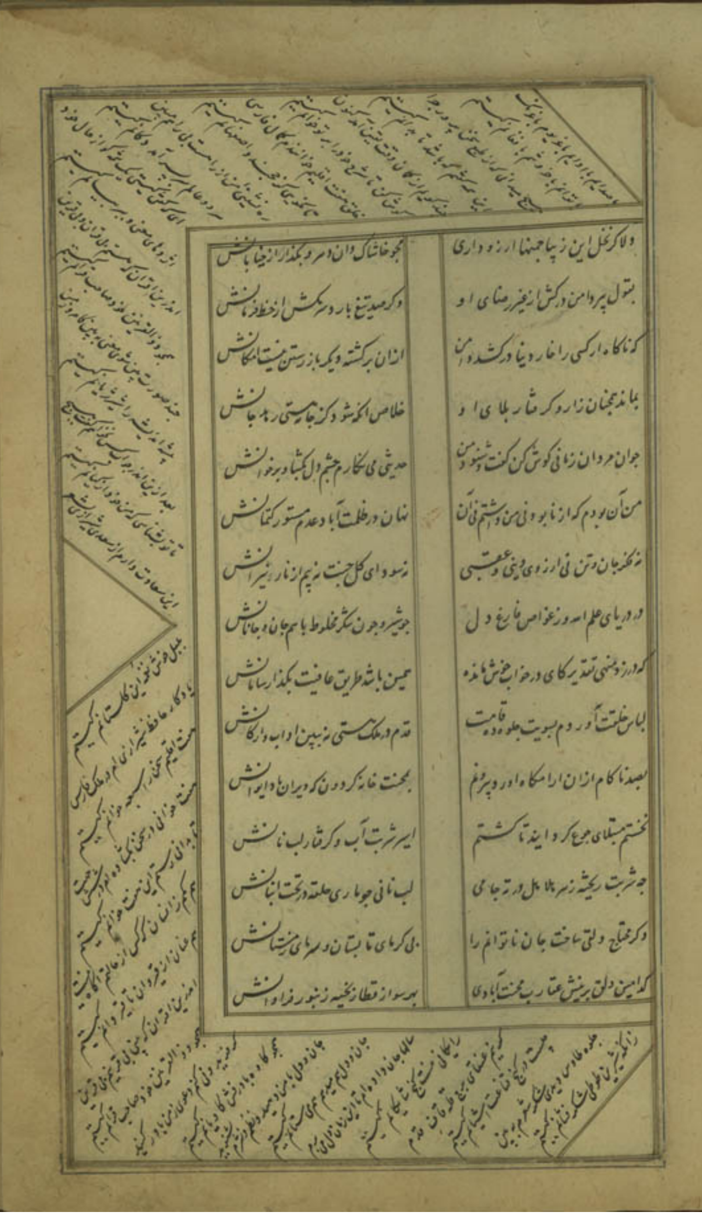
سلیمان پیرتی کز دیو سار نفس اماره / بود رخت وجود خلق بیرون بر نشانش

ز برق آه خارستان آن وادی بر افروزد / بچشم طالبان در ساعتی سازد گلستانش

گلستانی که هر یک غنچه‌اش باشد چراغ دل / چراغی کز فروزی لازم آید رجم شیطانش

گلستانی که باشد آسمان صحن بساط او / صدای چرخ اعلی نغمهٔ مرغ خوش الحانش

گلستانی که باشد ارغوانش چهرهٔ حورا / گلستانی که باشد زلف غلمان شاخ ریحانش



ولا گر نخل این زیبا چمنها آرزو داری / مجو خاشاک وان در رو بگذار از خیابانش

بتول پرده من درکش از غیر رضای او / وگر صید تیغ بار در یکش از خط فرمانش

گنه‌کاه ار کسی را خار دنیا در کشد دامن / از آن برگشته دیگر باز رستن نیست امکانش

بماند همچنان زار و گرفتار بلای او / خلاص ار گشود دگر جا رستی رها جانش

جوانمردان زمانی گوش کن گفت و شنود من / حدیثی می‌نگارم چشم دل بگشا و برخوانش

من آن بودم که از نابودنی من داشتم فی آن / نهان در ظلمت آباد عدم مستور کتمانش

نه فکر جان و تن نی آرزوی دنیی و عقبی / نه سودای گل جنت نه بیم از نار نیرانش

در دریای علم الله و ز غواص فارغ دل / چو شیر و چون شکر مخلوط با هم جان و جانانش

که در از و ضمنی تقدیر گاهی در خواب خوش ناده / همین باشد طریق عافیت بگذار سامانش

لباس خلقت آوردم بسویت جلوه ده قامت / قدم در ملک هستی نه ببین اوباب ارکانش

بصد ناکام از آن آرامگاه آورد و پروردم / بمحنت خانه گردون که ویران باد ایوانش

نخستم مبتلای جوع کرد آینده تا گشتم / اسیر شربت آب و گرفتار لب نانش

چه شربت ریخته زهر بلابل در ته جامی / لب نانی چو ماری حلقه در تحت انبانش

وگر محتاج دلقی ساخت جان ناتوانم را / بی گرمای تابستان و سرمای زمستانش

کدامین دلق پر نیش عقارب محنت آبادی / بهر سو از قطار بخیه زنبور فراوانش

پی تحصیل اشامیدن و پوشیدن زینسان
چه محنتها که بایست از فلانش دیدن و بهمانش

گهی گرشته می‌بایست بودن در پی کاوی
زدن سر لطمه‌ای چوبم و کنه بر کتف و کوهانش

که روزی از برای من زمین بشکافد و پیدا کن
وگرنی مبتلا کردی به یونس و زندانش

گهی چون پادشه گردان بسوی قیروان رفتن
گرفتن زو متاع چند و بردن تا بشروانش

دروغی چند گفتن تا شود سودی از آن حاصل
که نبود جز زیان آخرت کاری و تاوانش

گهی پیش امیری از پی خدمت کمر بستن
طلب کردن نصیبی چون مگس از ریزه خوانش

قدم ننهاده گرد خوان فدیده گرد خوان او
دمی ناکرده شیرین رنجه گشتن از مگس رانش

ور اینها بر نمی‌آید ز دستش بهر دریوزه
بر کو بر در هر سفله باید گفت هذیانش

اگر صد سال گشتی سفله را از آش و نان سیری
بگوید گر بگویی در زمان سیری ز احسانش

ز طفلی تا جوانی از جوانی تا که پیری
بر محنت گران بدتر تصور کرد نتوانش

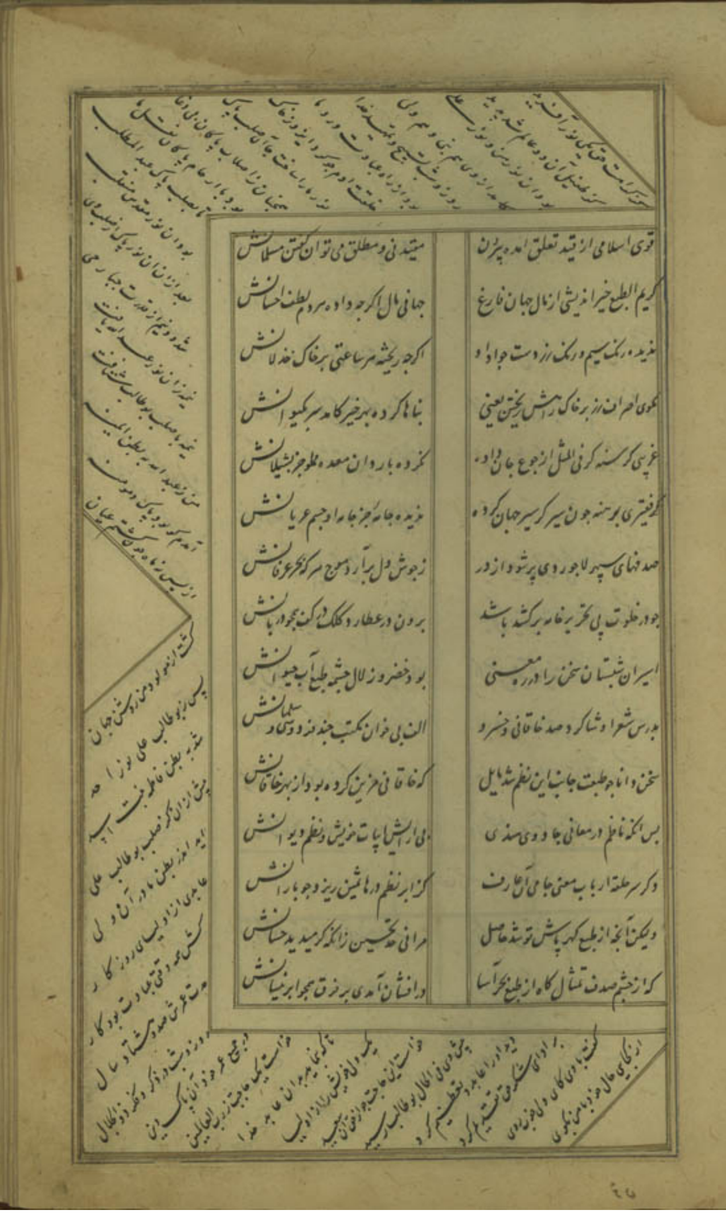
مرا امیدوار و میداشت تا آخر چه پیش آرد
چه پیش آرد بجز دردی که ممکن نیست درمانش

شکایت زو بسی دارم علی ما ذا الیأس ای دل
اگر یک یک نمایم خیره گردد چشم از الوانش

نه کار نعمتم نه یکی شکر نیز از کار او دارم
که با چندین بلا کردن برابر باشد احسانش

کدام است این که گشتم خدمت آن سرور دانا
که سر جامع دانش هر سان وار ندارند ارکانش

امیر عرصه دوران علیشیر آنکه در عالم
بر احسان خلایق نی غرض نی منت احسانش



قوی اسلامی از قید تعلق آمده بیرون
مقید نی و مطلق می‌توان گفتن مسلمانش

کریم الطبع خیراندیشی از مال جهان فارغ
جهانی مال اگرچه داده بر دم لطف احسانش

ندیده رنگ سیم و رنگ زر دست جواد او
اگرچه ریخته هر ساعتی بر خاک خذلانش

بگوی اهل اسراف زر بر خاک ریختن یعنی
بناها کرده بهر خیر کآمد سر بکیوانش

غریبی گرسنه گر فی المثل از جوع جان داده
نکرده بار دوان معده مملو جز بشیلانش

گر فقیری برهنه چون سپر گر سیر جهان گرده
ندیده جامه جز جامه او جسم عریانش

صدفهای سپهر لاجوردی پر شود از در
ز جوش دل برآرد موج سر گر بحر عرفانش

چو در خلوت پی تحریر خامه برکشد باشد
برون در عطارد کلک در کف بهر دربانش

امیران شبستان سخن را در ره معنی
بود خضر و زلال چشمه طبع آب حیوانش

مدرس شعرا و شاگرد صد خاقانی و خسرو
الف بی خوان بمکتب چند فردوسی و سلمانش

سخن دانا چو طبعت جانب این نظم شد مایل
که خاقانی حزین کرده بود از بهر خاقانش

بس انکه ناظم در معانی جادوی سندی
بی آرایش یا بات خویش و نظم دیوانش

دگر سر حلقه ارباب معنی جامی آن عارف
گذار نظم در ماثمین ریزه جوبارانش

ولیکن آنچه از طبع گهر پاش تو شد حاصل
مرا نی حد تحسین زانکه گر میدید احسانش

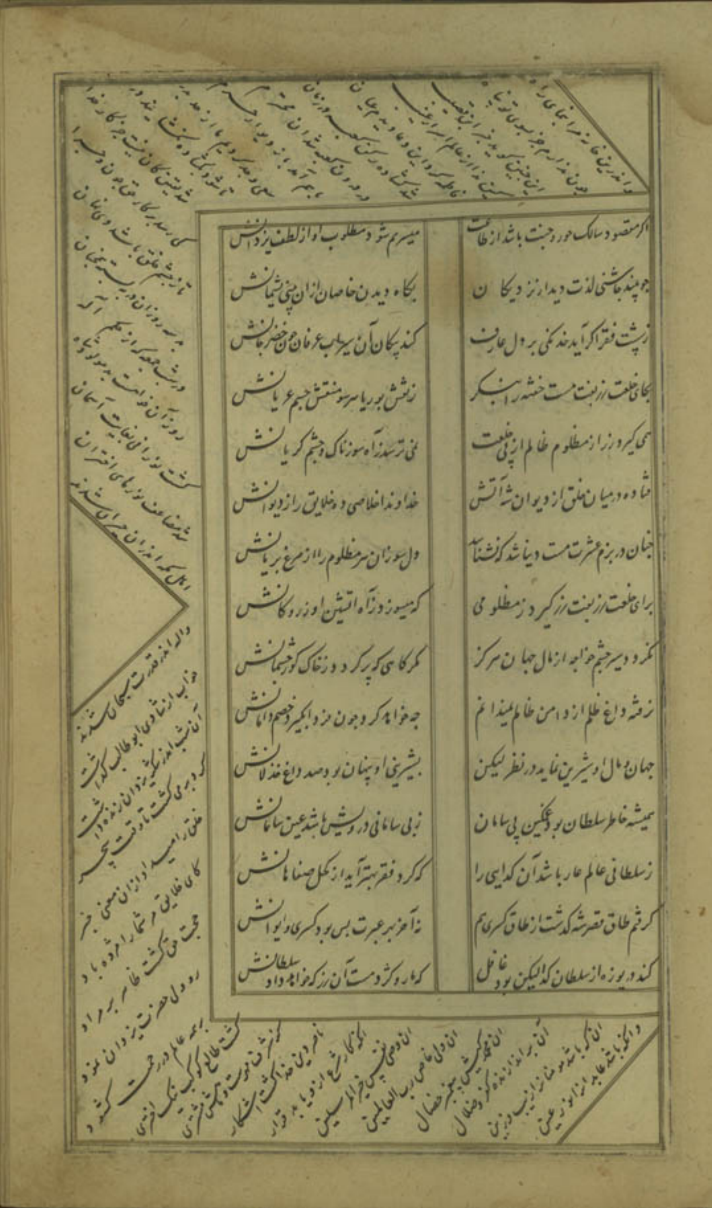
که از چشم صدف تمثال کاه از طبع بحر آسا
در افشان آمدی بر فرق مجوا بر نیسانش

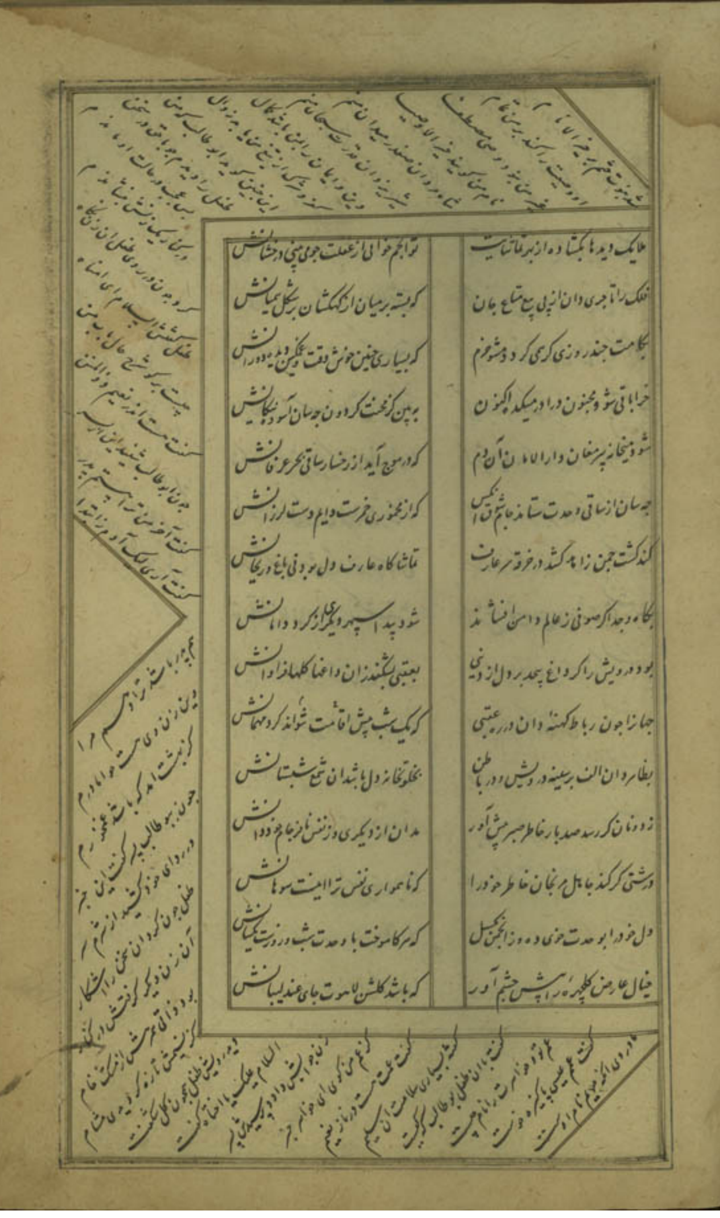
مراد از خدمتت چون برده ایم پی از روی بشر | دل از جا رفت و بسندید لطف دست احسانش
گشادم جانب ارباب معنی دست دریوزه | مزین ساختم این نامه را نام تو عنوانش
چو بر نام عدیم المثل این ابیات شد گفته | عدیم المثل نام آمد چو ممدوح سخن دانش
زبس قدر و بها با آنکه گنج شایگان آمد | نکردم شایگانی قافیه از بیم نقصانش
ز مرآت جمالش داشتم آن عیب را مخفی | عجبتر آنکه شد بی آن الف نون شترانش
ز بسیار متانت وز علو رتبه تا گفت این | نهاد از بهر آن اندیشه بر صد بیت میزانش
بگاه ثبت می جستم پی تاریخ او لفظی | رسید از غیب گلبانگی که لفظ ثبت میدانش
فضولی میکنم بسیار و کردم در پذیر آخر | سهیلی کیست یا خود چیست گفتار پریشانش
ولی این نیز میدانم که قدر او تو میدانی | اگر چه هیچ قیمت نیست در ملک خراسانش
دگر در می نوردم گفته بیهوده خود را | که باعث بر ملالت میشود بسیاری شانش
همیشه تا ادیب عشق زیر گنبد گردون | خط بطلان کشد بر اجتهاد عقل و برهانش
برای آنکه سازد بر خلایق این سخن روشن | برد گفتار عشق آمیز تو برهان بطلانش

امیر سلطان حسن راست

مرا بر خود دمست و دل طفل سبق خوانش | فلک چون تخته تعلیم طفلان دبستانش
نیاز تقریر دانا شود معلوم مجهولی | ز هر طفل نو آموزی تواند شد زبان دانش
چه سان زین تخته بر نقش آموز در سبق طفلی | کرو ایم هر که نگی بود خاطر پریشانش
بصد خون جگر این طفل اگر حرفی بیاموزد | ز لوح خاطر محزون بشوید آب نسیانش
حکیمی ماهری یا ز اهل معنی مرشدی باید | که از خاطر زداید حرف نسیان همچو لقمانش
کمال پیر سازد پاک تا اندر بوته تلقین | که بی پیر ار بود سالک جنب خوانند پاکانش
نیابی ره بسوی کعبه مقصود اگر ای دل | نباشد رهبرت پیری که با خضرست پیمانش
بسوی گلستانی رهنمون گردد و گرده خوبی | نه واری بود خلد برین در جنب بستانش
بیابانیست در راهش مخوف و بیشه بیحد | کمینه روبه هر بیشه باشد شیر غرانش
اگر بی رهبر توفیق خواهی بگذری زین ره | شوی گر خضر نتوانی رسانیدن بپایانش
ز خود فانی نگشته قطع این ره کی تو بتوانی | که عمر نوح اگر یابی بریدن نیست امکانش
بقطع این چنین وادی بسالک تا ترا باید | که باشد یکی از ایمان واز اسلام و امانش
بکن رو سطام دانکی پا نه درین وادی | وگر نه دامنت گیرد به هر گامی مغیلانش
درین ره راحت و رنجی که پیش آید ز خالق دان | مرنج از هیچ مخلوقی و خاطر هم مرنجانش
طواف کعبه گر خواهی طواف کعبه دل کن | که حاصل میشود مقصود بی رنج بیابانش
طریق فقر و آیین فنا کن پیشه گر خواهی | شود روزی بهشت و کوثر و طوبی و رضوانش
مرا میخواست کافر سازد اول نفس بد لیکن | بضرب تیغ ایمان ساختم آخر مسلمانش

ز اشک حسرت و آه ندامت ساختم قصری | کز عجز و تضرع یافته ترتیب ارکانش
خجل از آب انهارش بطلعت چشمهٔ حیوان | بجای سنگ ریزه چون کواکب در غلطانش
شجرها کرد انهارش حروف لا اله آمد | که پیوندش بالا الله کرده دست دهقانش
نهال تازه آن باغ باشد قامت حورا | نماید نغمهٔ داود سر مرغ خوش الحانش
نیابد ره درو شیطان که دایم از ره جنت | بدست خود عصا دارد ز بسم الله دربانش
اگر توفیق حق رهبر نگردد پیر سالک را | پدید آید ز شیطان ره زنی در کار ایمانش
درشاخ لا شود دزد او و شاخ گردن سالک | اگر ام و ز نگشاید بالا جسم سبحانش
اگر سالک نهد پا بر فراز نفس خود زانو | که چون ادریس باشد پا فراز چرخ گردانش
بزیر ران صوفی دان فلک را گر نمامی | ز سر سودا غنا ماند ز مهر و ماه بر رانش
اگر از پای خود چوگان کند پیر ریاضت کش | نشاید نه فلک از بهر گوی پیش چوگانش
ببندد جان طریق فقر اگر عارف بکت آرد | بزد من جان باشد که بگذشت از زانش
نکو زاهد بمیخواران چرا جنت شود روزی | که عجب زهد و شرب خمر باشد جمله یکسانش
بطاعت رزق کس بیش و بعصیان کم نگردد | که بر آباد و ویران تافت یکسان مهر تابانش
برزق ماهی عاجز کند گاهی سلیمان را | گهی مور سلیمانی کند پیش سلیمانش
گهی قدرش ننداره به رزق پشه زکریا را | گهی لطفش رهاند نوح را از موج طوفانش





مکش چون کوه پا در دامن از کس کش منت | که بی منت رساند نان بر مخلوق منانش

ترو بر یک لب نان کمن چون میرساند حق | بیاموز این سلوک از قانعان کوه لبنانش

نشاید کنجه کردن دست خود پیش عوان رو | که میریزد بخاک تیره آب روی احسانش

اسیر نفس را از سر کار آگاهی نبود | بشکل انسان نماید لیک کمتر دان ز حیوانش

شکم از نان دونان پر کند لیکن بود غافل | که ناید کمتر ز خر چون در شکم افتد پالانش

گرت گبری شود مهمان عزیزش دار همچو جان | که آمد بر خلیل از خطاب از پی مهمانش

مشو مغرور سیم غبغب سر شاهدی یعنی | که جمعیت رود بر باد از زلف پریشانش

نهال عمر اگر خواهی ببار آور و آخر | بباید بت اول دیده از سیب زنخدانش

مکن نظاره رخسار شاهد زانکه حشمت را | نزاید موی تا که از خیال سهم مژگانش

ولی کو بسته زنجیر زلف خوبرویان شد | بحق چون ره برد دیگر چو شد پابسته زندانش

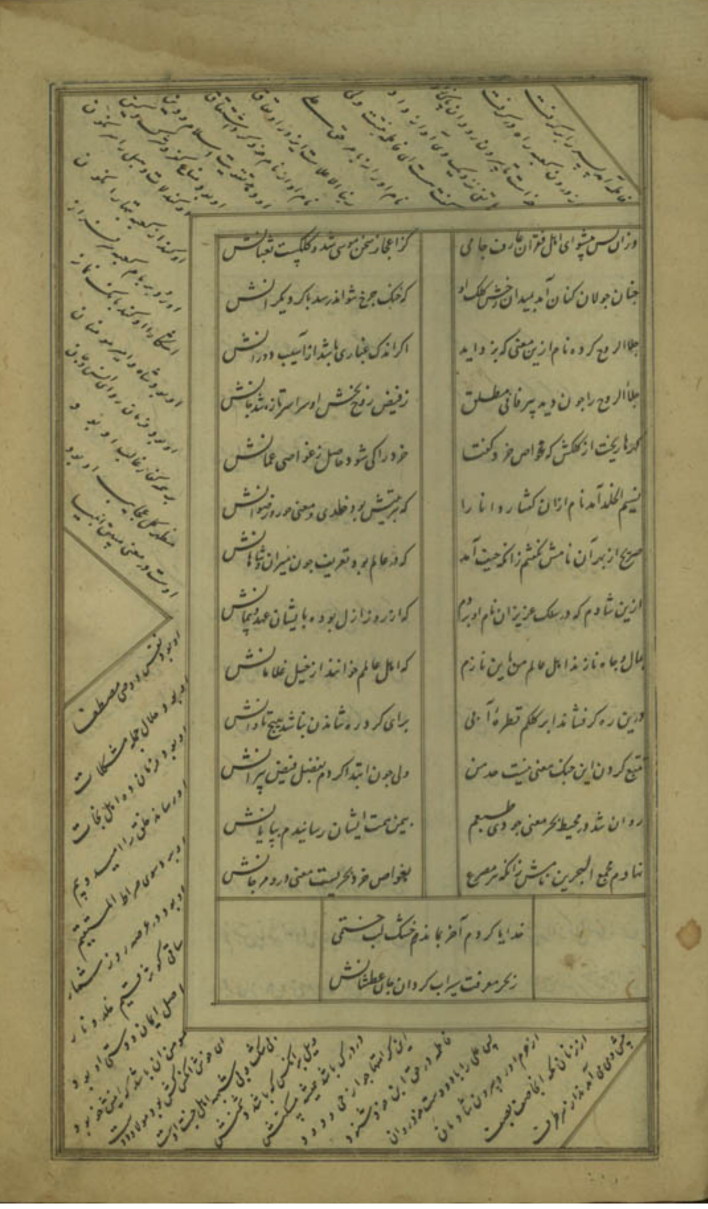
بیازار از عدد مرا از بهر شهوت زال دنیی را | که از حرص تو افزون میشود نار فراوانش

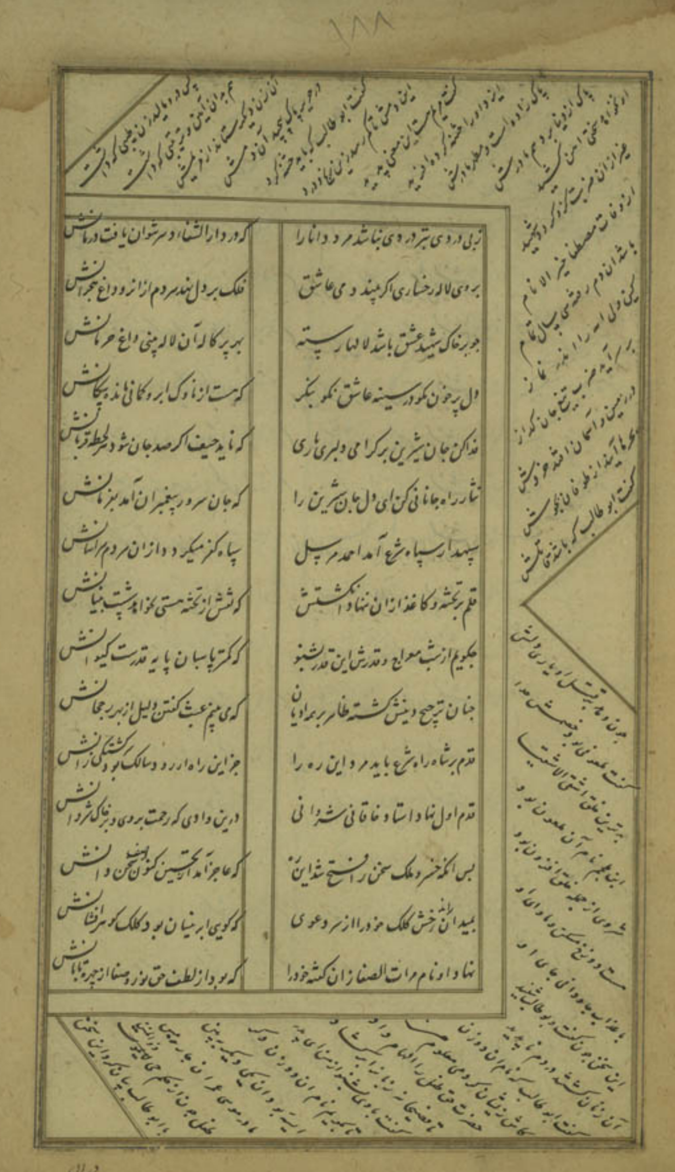
جهان را جاه مبرز دان و مالش را کلوخ دان | که آورده برون بهر فریب خلق شیطانش

بنه پا بر هوای نفس و رو در عالم دل کن | که باشد اندر آن عالم هزاران گنج پنهانش

ز لوح سینه نقش ما سوی الله دور کن ای دل | اگر خواهی شوی ایمن ز مکر چرخ و دستانش

مشو ایمن ز مکر چرخ و بگشا دیده دل را | که لعبتهای گوناگون بود در حقه پنهانش







وله ایضاً

منم آنکس که از همت کشیدم پای در دامان / قدم در وادی حیرت نهادم بی سر و سامان

منم چابک سوار عرصهٔ میدان در و عشم / که از سر کرده ام گوی و ز پای خویشتن چوگان

منم مرد آنکه این صحن میدان از سر قدرت / که با من سرکشی هر کس کند گردد پشیمان

بمیدان توکل رخش همت انجان رانم / که خنگ توسن گردون برفتارش شود حیران

نه هر بی درد را جولان این میدان شود دعوی / نه هر نامرد بیرون تواند برد ازین میدان

نه هر پایی شود چوگان نه هر سر گو تواند شد / نه هر چابک سواری گوی ازین میدان برد آسان

ازین میدان نشاید بی توکل بر کنار آمد / توکل کن درین میدان میان بربند مردان

ولی بی هادی توفیق و بی مرشد کامل / نگردد قطع این وادی میسر پیش دردیشان

درین ره توشه از شوق حاصل کن اگر خواهی / که قطع ره شود آسان رسی در منزل جانان

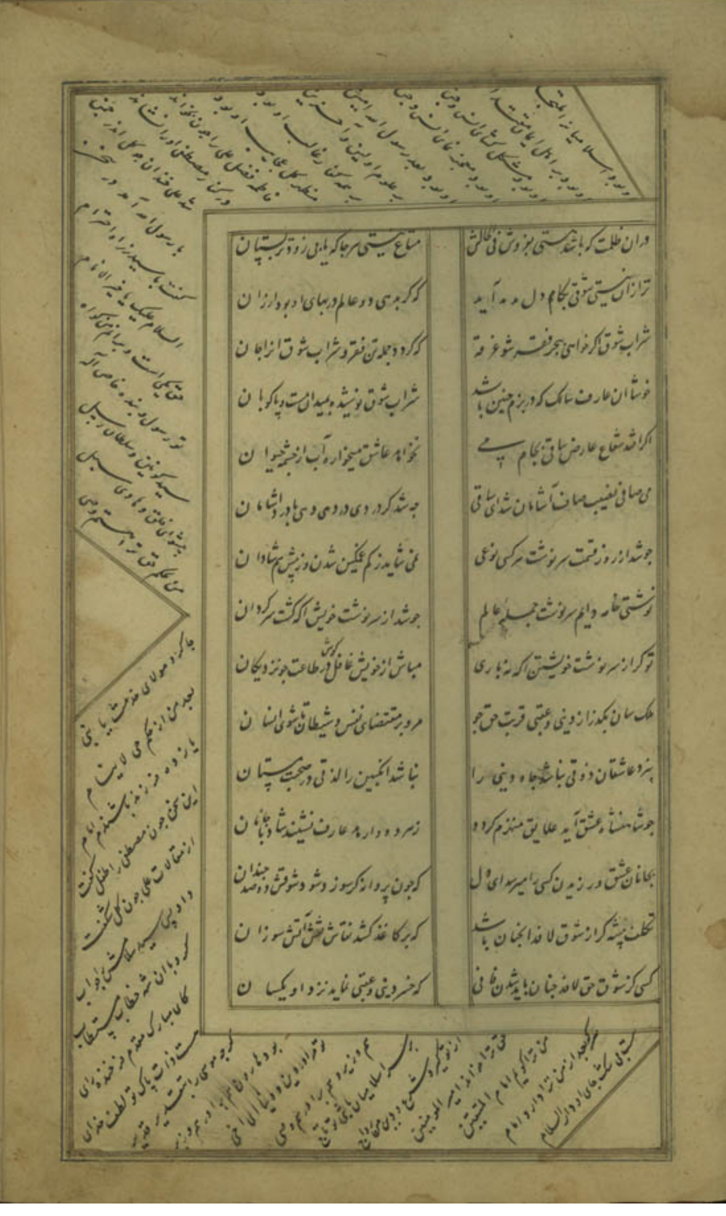
هر کس قطع این وادی میسر می گردد / مگر آنکس که باشد در دل او مهر عرفان

ز زندان خانهٔ گیتی اقامت چون کند عاقل / بسوی خانهٔ عقبی شتابد خویش در جولان

اگر مردی بگذر ز دنیی بلکه از عقبی / مرا گو عاشق دنیاست دایم کمتر از زنان

غم عقبی نباشد در دل دنیاپرستان ای دل / نباشد بهرهٔ خفاش را از نور اصفاهان

مجوی از اهل دنیی معرفت لیکن مشو غافل / که آخر یافت در ظلمت خضر سر چشمهٔ حیوان



در آن ظلمت که باشد هستی بزورش نی ظلمش / متاع هستی هر جا که یابی زود بستان

ترا زان هستی شوقی بکام دل مدد آید / که گر بدهی دو عالم در بهای او بود ارزان

شراب شوق اگر خواهی بجز فقر مشو غره / که گردد جملهٔ تن فقر و شراب شوق ارزان

خوشا آن عارف سالک که در بزم چنین باشد / شراب شوق نوشیده بمیدان مست و پاکوبان

اگر تا شد شعاع عارض ساقی بجام می / نخواهد عاشق میخواره آب از چشمهٔ حیوان

می صافی نصیب صاف آشامان شد ای ساقی / چه شد گر دردی دردی دهی با دردآشامان

چو شد از روز قسمت سرنوشت هر کسی نوعی / نمی شاید ز کم تمکین شدن وز بیش هم شادان

نوشته خامهٔ دایم سرنوشت جمله عالم / چو شد از سرنوشت خویش اگر گشت سرگردان

تو گر از سرنوشت خویشتن آگه نه باری / مباش از خویش غافل در طاعت کوش چون دیگران

ملک سان بگذر از دنیی و عقبی قربت حق جو / مرو بر مقتضای نفس و شیطان تا شوی انسان

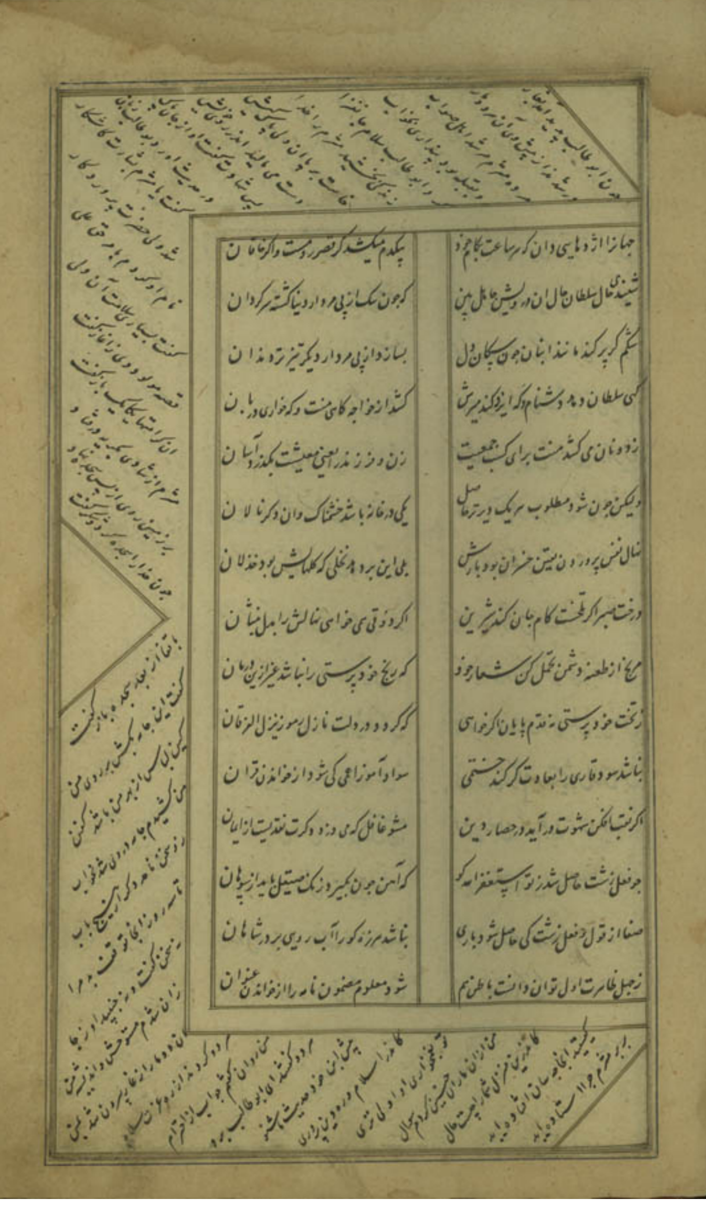
بنزد عاشقان ذوقی نباشد جاه و دنیی را / نباشد انگبین را لذتی در صحبت پستان

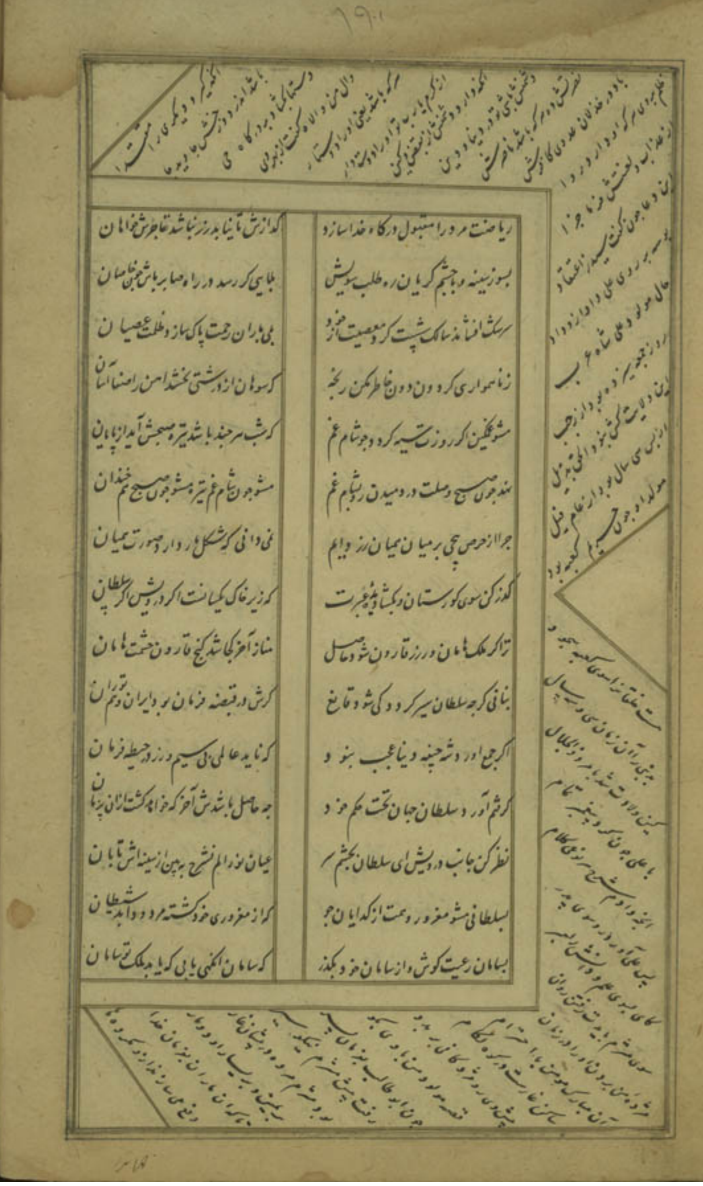
چو شاهنشاه عشق آید علایق منهزم گردد / ز سر دو دار دارد عارف نشیند شاد جانان

بجانان عشق در زمین کسی را میسر ای دل / که چون پروانه گر سوزد شود شوقش دو صد چندان

تکلف پیشه گر از شوق لافد الجنان باشد / که بر کاغذ کشد نقاش نقش آتش سوزان

کسی کز شوق حق لافد چنان باید شدن فانی / که خسر دنیی و عقبی نماید نزد او یکسان





وگر عالم شوی بر سر فغان از سر رعیت / نی از روی دانایی قدم بر هشتمین ایوان

گر از روی تو چه سرکشی در خرقه چون عارف / به بینی زیر پای خود عیان تا سید با کیوان

دل ویران مومن خانه خاص خدا باشد / گر آباد ان شود هرکه کند منزل اندر ویران

کهی خود می‌شود محبوب وی نازد بحسن خود / کهی چون عاشقان باشد بشکل خویشتن حیران

کسی را چاشنی عشق او بخشد بجان ذوقی / که شبها تا سحر چون شمع سوزان باشد و گریان

چراغ خانه دل کن بآتشین روشن / وزان آتش اگر سوزد دلت اشکی بر و افشان

ترا گر چاشنی عشق او در دل پدید آید / شوی فارغ تمام از فکر حور و جنت رضوان

باب چشم و آه دل شوی از سوز عشق اگر / که چوب تر چو آتش یافت گریان باشد و نالان

نه آن عشقی که باشد نفس کافر داندیش همره / وگر باشد بسوزش آتش شوتی برافروزان

ترا دارد مقید نفس در زندان تن لیکن / بشکر عبادت می‌توانی جستن از زندان

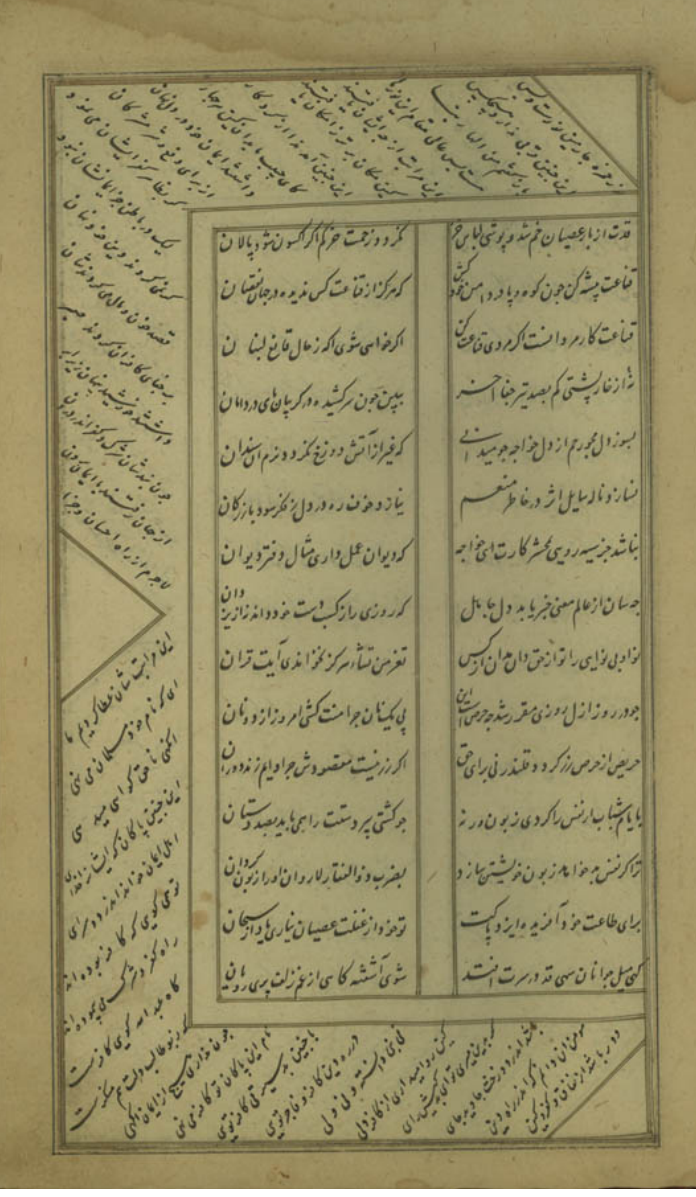
زبد نفسی مرنج از قسمت کردون و عاقل شو / ترا روزی اگر کم میرسد یا بیش از حق دان

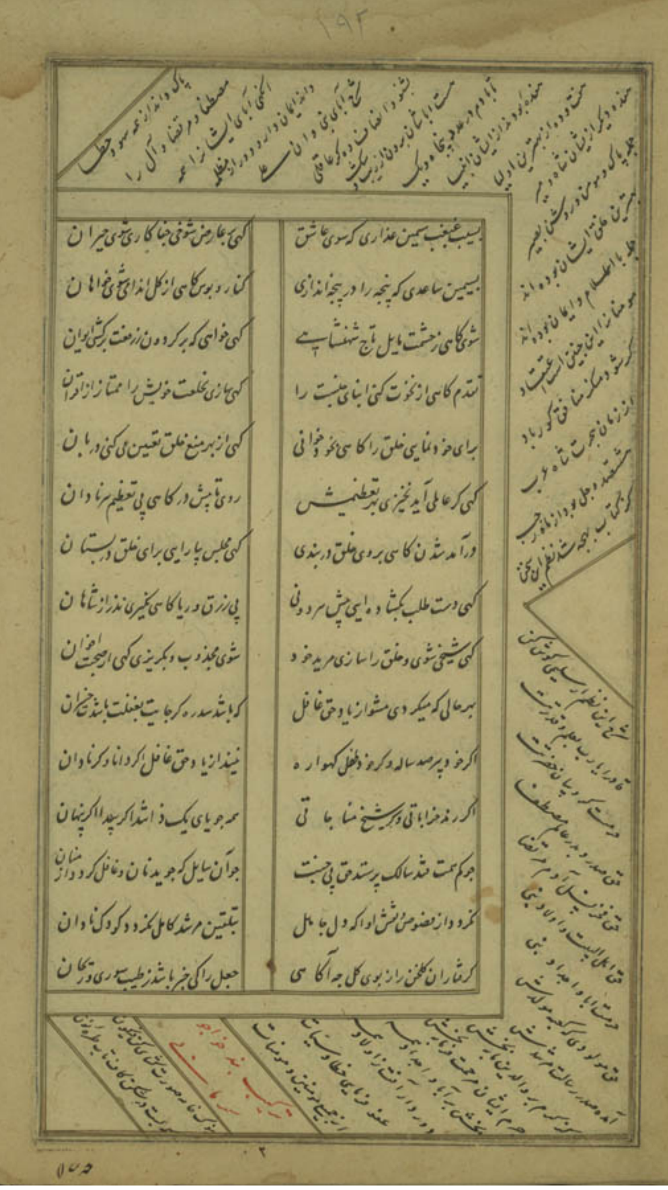
نگردد کام دل حاصل نگردد تن عاقل ان باشد / که صبح وصل و شام هجر باشد نزد او یکسان

بجای جامه زربفت عاقل دلق می‌پوشد / که بر را خرقه پشمین به است از اطلس الوان

بسه دل را چه سود از خلعت زربفت پوشیدن / بزرگاری نگردد نزد عاقل خانه آبادان

تو قدر ذکر سبحان را چه دانی زانکه می‌پوشی / نداند ذوق می آنکس که دایم میخورد حلوان





بسیب غبغب سیمین عذاری که سوی عاشق — گهی بعارضش شوخی جفاکاری شوی حیران

بسیمین ساعدی که پنجه را در پنجه اندازی — کنار و بوس گاهی از گل اندامی شوی خواهان

شوی گاهی زحشمت مایل تاج شهنشاهی — گهی خواهی که بر گردون ز رفعت برکشی ایوان

ندیم گاهی از نخوت کنی ابنای جنت را — گهی سازی بخلعت خویش را ممتاز از اقران

برای خودنمایی خلق را گاهی بخود خوانی — گهی از بهر منع خلق تعیین می کنی دربان

گهی گر عالی آید نخیزی بهر تعظیمش — روی تا پیش درگاهی پی تعظیم نادان

در آمد شدن گاهی بروی خلق در بندی — گهی مجلس بیارایی برای خلق در بستان

گهی دست طلب بگشاده ای پیش سر دونی — پی زرق و ریا گاهی بگیری نذر از شاهان

گهی شیخی شوی و خلق را سازی مرید خود — شوی مجذوب و بگریزی گهی از صحبت اخوان

بهر حالی که میگردی مشو از یاد حق غافل — که باشد سدره گر جایت بغفلت باشدت خسران

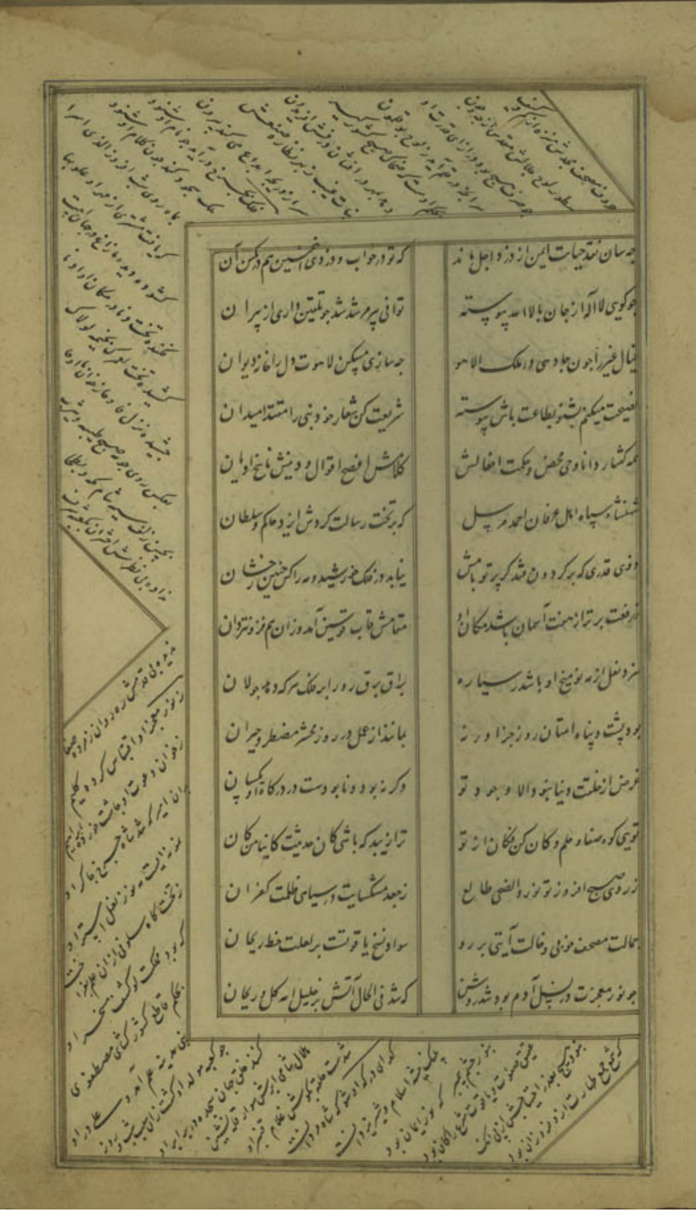
اگر خود پیر صد ساله وگر خود طفل گهواره — نیندازی ز یاد حق غافل اگر دانا وگر نادان

اگر رند خراباتی وگر شیخ مناجاتی — همه جویای یک ذاتند اگر پیدا اگر پنهان

چو کم همت شد سالک پرستد حق پی جنت — چو آن سایل که جوید نان و غافل گردد از منان

نگردد از خصوص حضرت او اگه دل جاهل — بتلقین مرشد کامل نگردد کودک نادان

گرفتاران گلخن را ز بوی گل چه آگاهی — جعل را کی خبر باشد ز طیب سوری و ریحان



چه سان نبود حیات ایمن از دزد اجل ماند — که تو در خواب و دزدی آستین هم در کمین آن

چو گویی لا اله از جان بالا الله پیوسته — توانی پیر مرشد شد چو تلقین داری از پیران

خیال غیر را چون جاروبی در ملک الا هو — چه سازی پیشکش لاهوت دل را خانه دیوان

نصیحت میکنم بشنو بطاعت باش پیوسته — شریعت کن شعار خود نبی را مقتدا میدان

همه گفتار دانا وحی محض و حکمت افعالش — کلامش افصح اقوال و دینش ناسخ ادیان

شهنشاه سپاه اهل عرفان احمد مرسل — که بر تخت رسالت کردش ایزد حاکم و سلطان

وفی قدری که بر گردون شد گر پرتو بامش — نیابد در فلک خورشید و مه را کس چنین رخشان

ز رفعت برتر از هفت آسمان باشد مکان او — مقامش قاب قوسین آمد و زان هم فزون تر دان

بر دو نعل از مه نو میخ او باشد ز سیاره — براق برق رو را بر فلک مرکب دهد جولان

چو درویشت و پناه استان روز جزا ور نه — بمانند از عمل در روز محشر مضطر و حیران

غرض از خلقت دنیا نبود الا وجود تو — وگر نه بود و نابود است در درگاه او یکسان

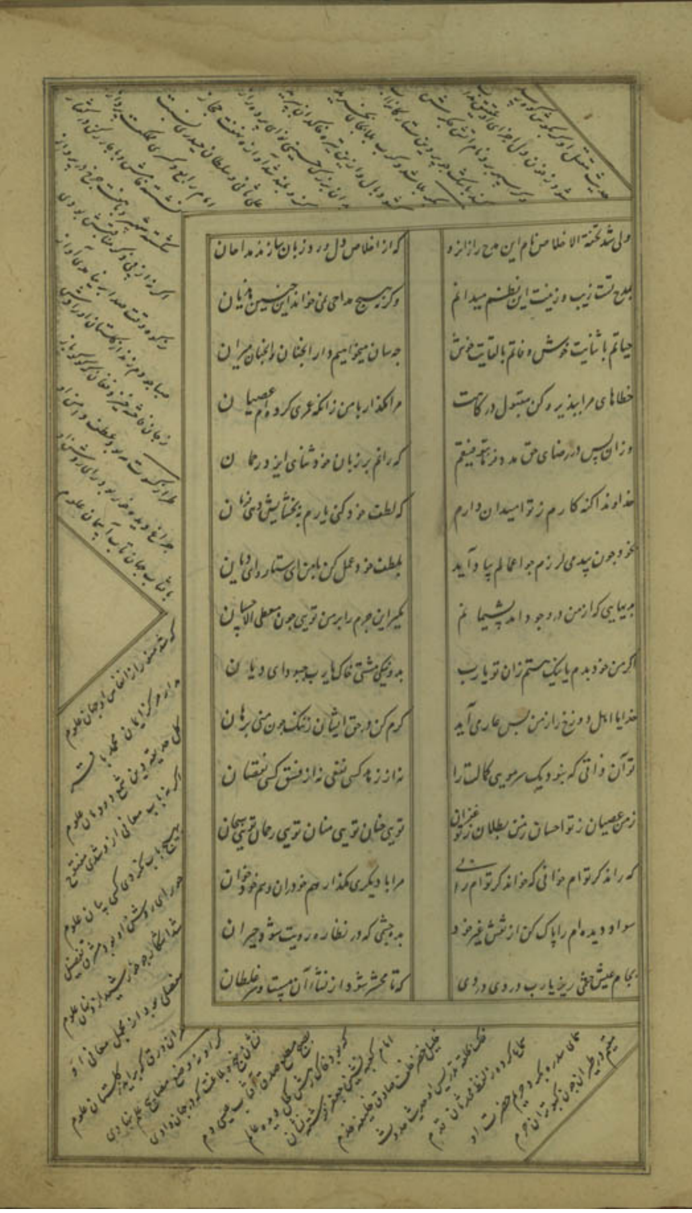
تویی کوه صفا و علم و کان کن مکان از تو — ترا زیبد که باشی کان حدیث کاینا من کان

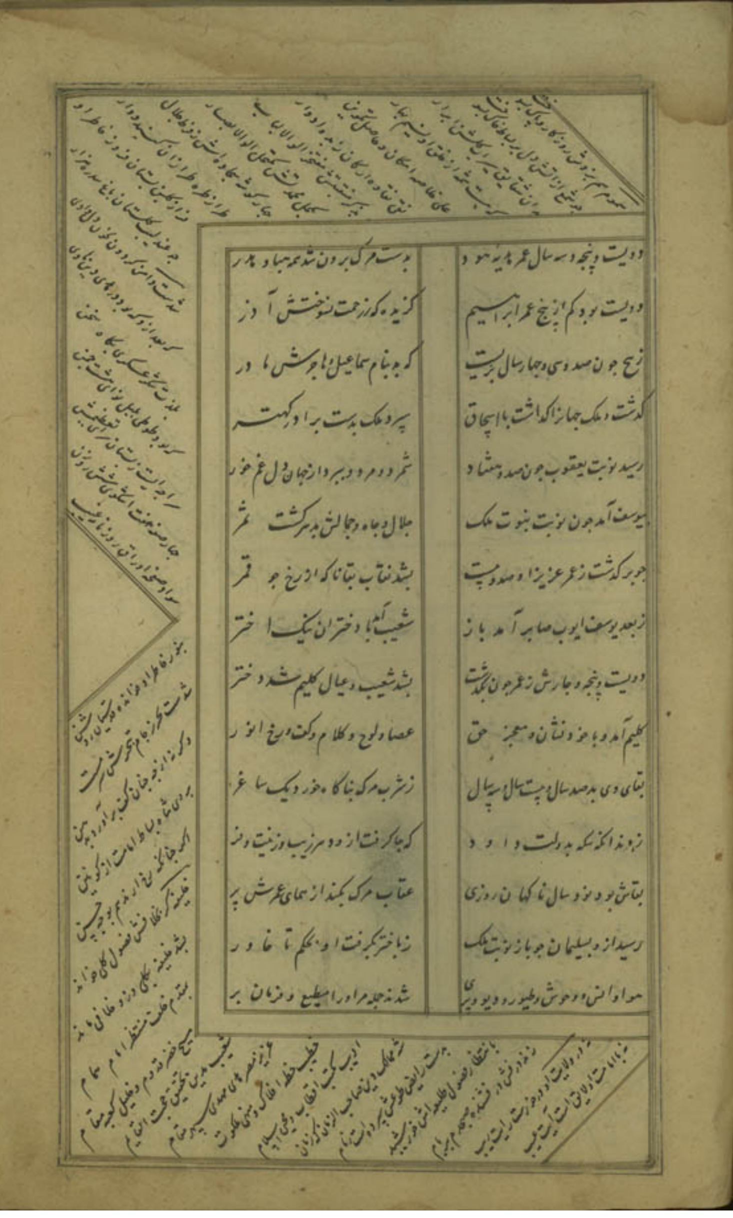
ز روی صبح افروز تو نور والضحی طالع — ز جعد مشکسایت و سیاهی ظلمت کفران

جمالت مصحف خوبی و خالت آیتی بر رو — سواد نسخ یاقوتت بر لعلت خط ریحان

چو نور معجزت در نسل آدم بود شد روشن — که شد فی الحال آتش بر خلیل الله گل و ریحان







بند نامه نام چند و

نهاد عالم ترکیب و چرخ و هفت اختر
شد آفریده بترتیب ازین چهار گهر

ز آب روشن و ز خاک تیره ز آتش و باد
چهار گوهر و هر چار ضد یکدیگر

بلی شناس جهان زاو تو رسیده بر و
مکن عمارت و بگذار و خوش از و بگذر

بدانچه داری در دست شادمانه مباش
و زانچه از کفت تو شد بدان دریغ مخور

زمرگ ایمن مجوی و بعمر تکیه مکن
بسیم و زر مفروش و ز دیو عشوه مخر

زنامهای کهن نام گشتگان بر خوان
یکی جریدهٔ پیشینیان به پیش آور

که تا شنیدی و دیدی کرد او مرگ امان
ز خاص و عام و بد و نیک از صغار و کبار

اگر بیاغری ور دهر ... دکسی با پیتقی
نهان گشتی در خاک هیچ پیغمبر

کجا شد آنکه بد از خاک پاک کن مکون
نه نطفه بد ورش بد نه مایه مادر

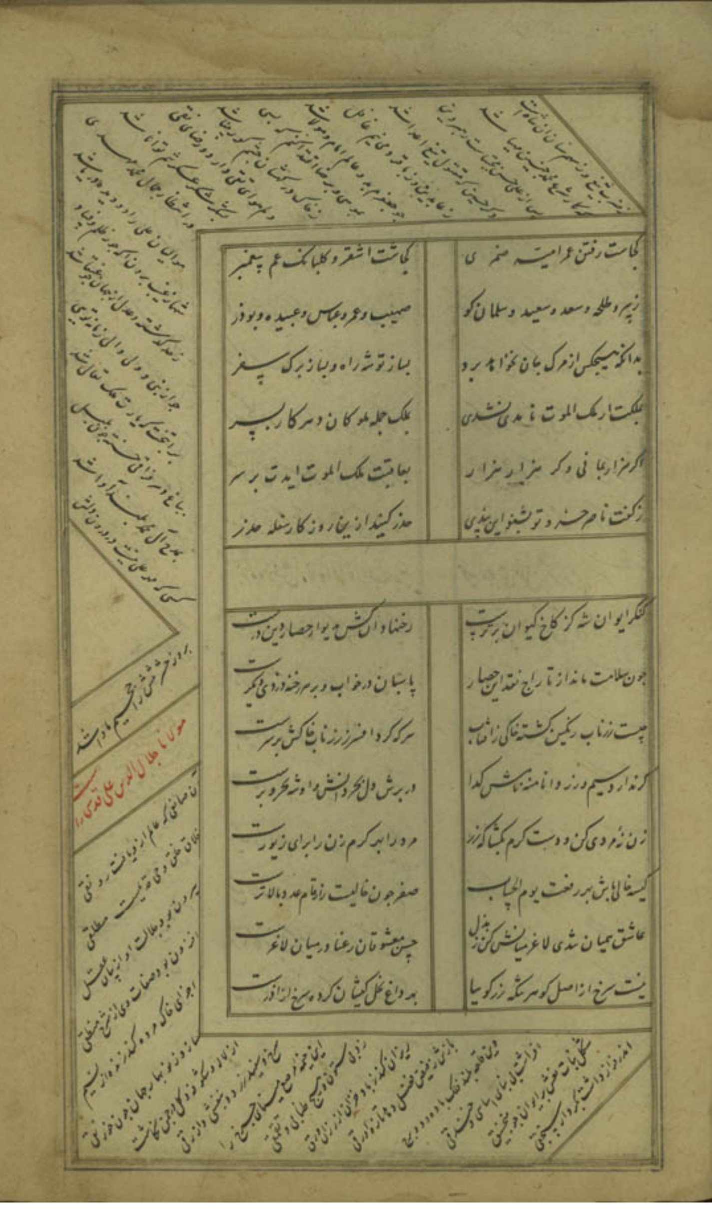
بنام آدم و کنیت ابو البشر بد او
که او ز روی زمین است اوستاد اصل بشر

چو عمر خویش بسر برد نهصد و سی سال
پسر دعمر بسر برده را بدست پسر

بشیث آمد دوران ملک نهصد سال
نماند آخر و خورد از کف اجل خنجر

هزار سال چو بگذشت عمر نوح نبی
بجز عبادت و دعوت نکرد هیچ دگر

بقای صالح بد در جهان صد و پنجاه
خداش ناقه فرستاد از میان حجر



بد سر جون صد و هشتاد سال عمر براند ... گذشت و رفت واز و ماند خاتم و افسر

ز بعد او ذکریا بزیست سیصد سال ... بریده گشت از و نیمه در میان شجر

بجای بد ذکریا کشته شد یحیی ... جنازه کر بپاکی بد از جهان اخیر

ز بعد یحیی عیسی بزیست سی و سه سال ... ز بعد سی و سه شد او بگنبد اخضر

بریده گشت بس آنگه ز وحی ششصد سال ... سیاه شد همه عالم ز کفر و ز کافر

فدای مهر نبوت نمود باز بخلق ... از آن رسول نکو مخبر نکو منظر

محمد اسم ابو القاسم آن گزیده حق ... بجاه و مرتبه از جمله انبیا برتر

چراغ دولت دین محمدی افروخت ... بشرق و غرب جهان بگرفت و بحر و بر

برای نور جلالش ز بهر ظلمت کفر ... زدند رایت او را از فخر بر منبر

بدان بزرگی و قدر و بجاه و عز و شرف ... بسال شصت و سه شد او از این دیار بدر

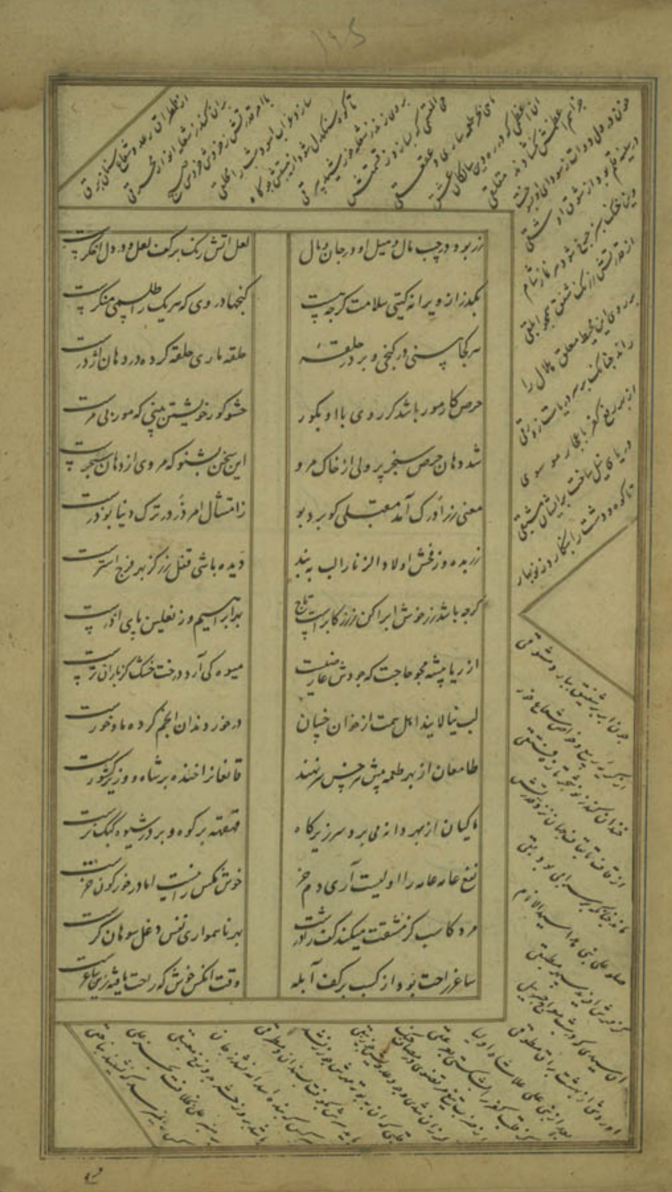
اگر بحرمت و قدر و بجاه در عالم ... کسی بماندی ماندی رسول ما محشر

وگر بصدق بماندی کسی بدی ... وگر بعدل بماندی کسی بدی ...

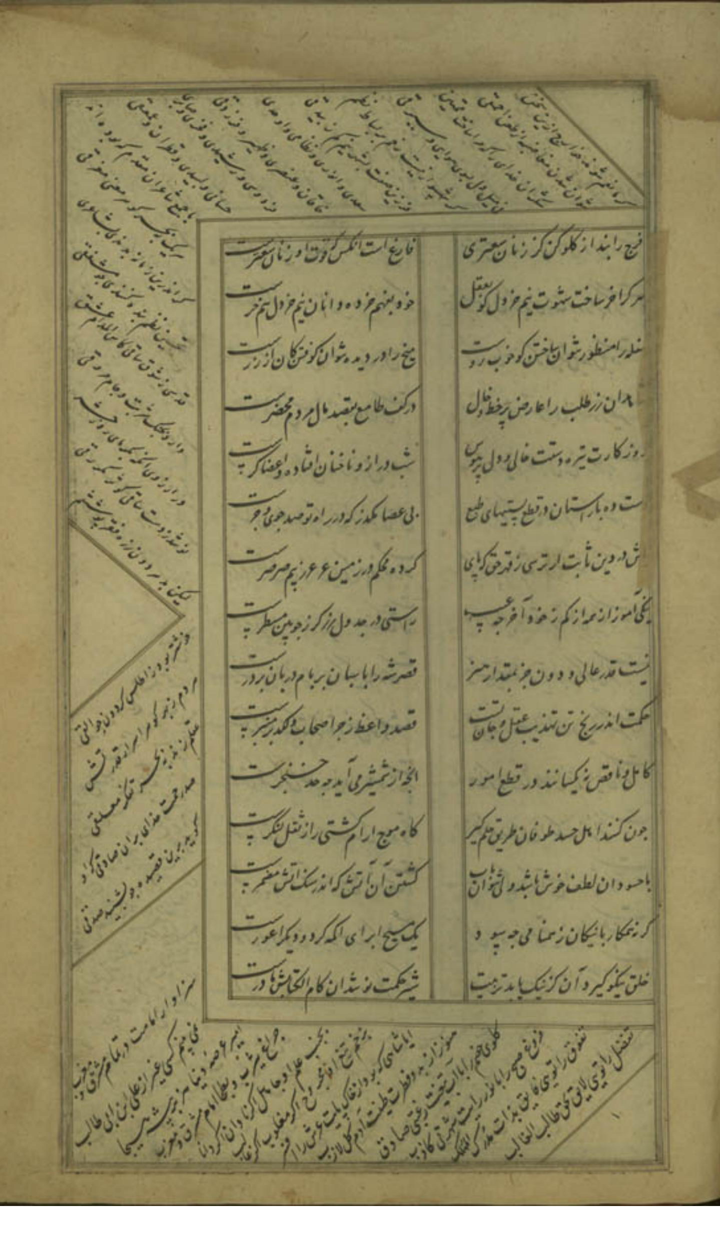
وگر بشرم بماندی کسی بدی ... وگر بجود و شجاعت بدی بدی حیدر

بنسبت و شرف ار در جهان کسی ماندی ... بزیر خاک نگشتی نهان شبیر و شبر

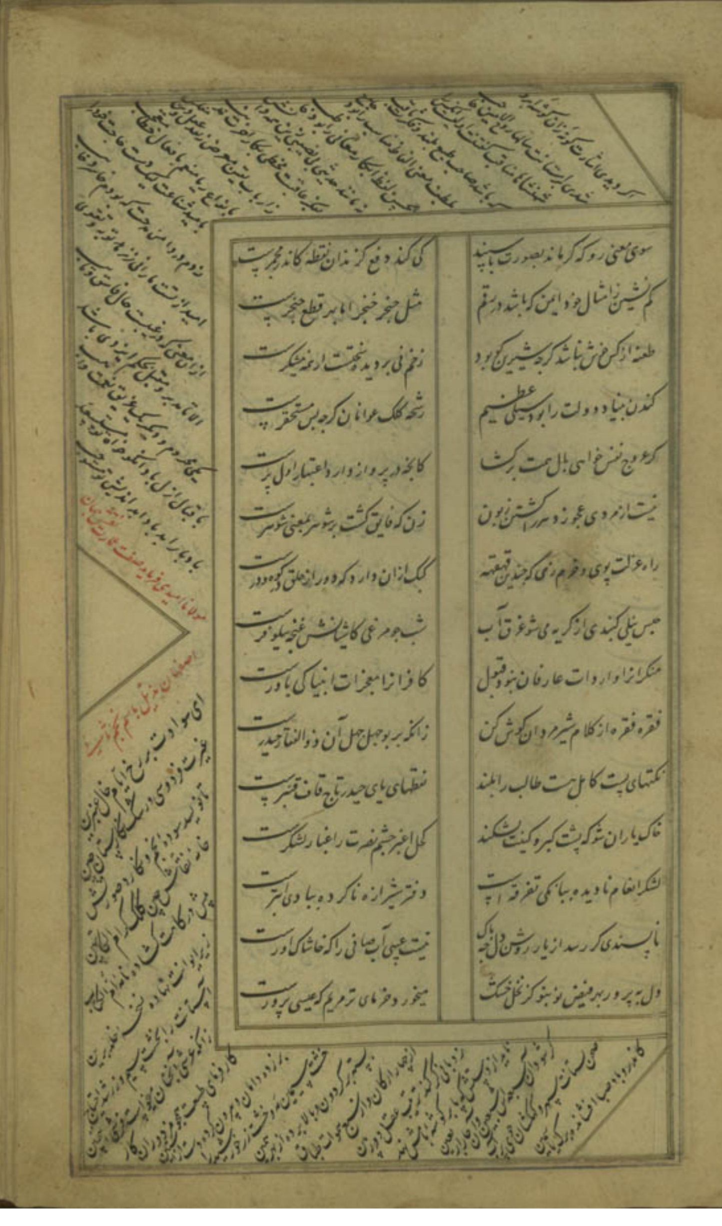
رسول کو و مهاجر کجا و کو انصار ... کجا صحابه اخیار و تابعین اخیر

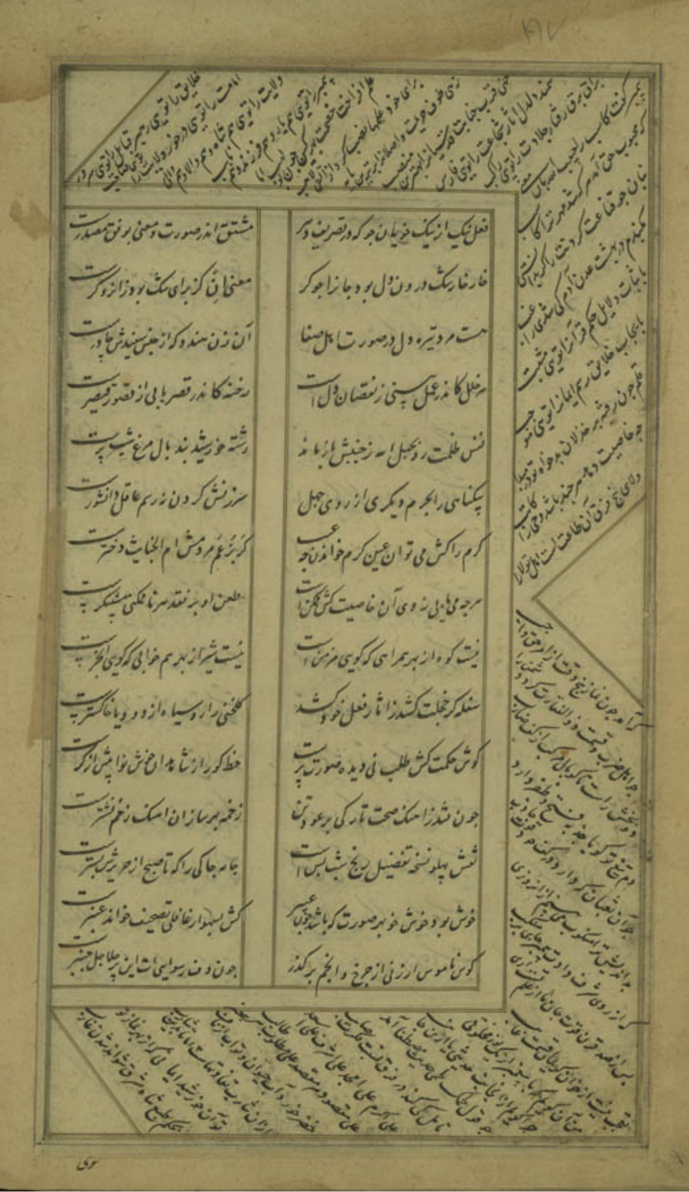


زر بود درچب مال و میل او و جان و مال — لعل آتش رنگ بر کف لعل و دل انگر است
بکمد زان ویرانه گیتی سلامت گرچه هست — گنجها دروی که هر یک را طلسمی منکر است
هرکجا پستی در کنجی و بر در حلقه — حلقه ماری حلقه کرده در دهان اژدر است
حرص کار مور باشد گر روی با او بگور — خشو کو ر خویشتن بینی که موری مر است
شد دهان حرص سنجر پر ولی از خاک مرو — این سخن بشنو که مروی از دهان سنجر است
معنی زر ادرک آمد معتبلی کو برد بو — زامتثال امر ذر در ترک دنیا بوذر است
زر بده و زخش او لا و الزنار لب ببند — دیده باشی قفل زر گز بهر فرج استر است
گرچه باشد زر خوش ابرا کن زر زکار است تاج — برابر اسیم و ز نعلین پای اندر است
از ریا پیشه مجو حاجت که جودش عاریت — میوه کی آرد درخت خشک گز باران تر است
لب نیالاید اهل همت از خوان خسان — در خور دندان انجم گرده ماه و خور است
طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند — قاتغا زاخنده بر شاه و وزیر کشور است
ماکیان از بهر دانه می برد سر زیر کاه — قهقهه بر کوه و بر در شیوه کبک نر است
نفع عامه عامه را اولیت آری دم خر — خوش مگس را زیست اما در خور کون خر است
مرد کاسب گر مشقت میکشد گفت راه او رشت — بر ناهمواری نفس و غل سوهان گر است
ساغر راحت بود از کسب بر کف آبله — وقت الکسب خوش که راحت [illegible] ساغر است



فرج را بند از کلو کن گز زبان معتری — فارغ است آنکس که قوت او زنان معتبر است
هر کرا فرساخت شهوت نیم خردل کو بعقل — خود به بینم خرده و انان نیم خردل هم خر است
شعله را منظور شوان ساختن کو خوب روست — میخ را در دیده شوان کوفتن کان از زر است
[illegible]ان زر طلب را عارض پر خط و خال — در کف طامع بقصد مال مردم محضر است
روز کارت تیره دست خالی و دل پر [illegible] — شب دراز و ناخنان افتاده و عضا گر است
[illegible]ست ده بار استان در قطع بیتهای طبع — بی عصا مگذر که در راه تو صد جوی و جر است
[illegible]ش در دین ثابت از ترسی ز قهر حق کر ای — کرده محکم در زمین ۶۰۰ عز بیم صرصر است
[illegible]نکی اموز از همه از کم ز خود آخر چه [illegible] — راستی در جدول از کر زجو بین مسطر است
نیست قدر عالی و دون جز بمقدار هنر — قصر شه را پاسبان بر بام دربان بر در است
حکمت اندر ریخ تن تهذیب عقل و جان [illegible] — قصد واعظ زجر اصحاب ار که در منبر است
کامل و ناقص نه یکسانند در قطع امور — الحذر از شمشیری آید چه حد خنجر است
چون کنند اهل حسد طوفان طریق حلم گیر — گاه موج ارام کشتی را ز ثقل لنگر است
با حسودان لطف خوش باشد و لیکن [illegible] — کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمر است
گر نه همکار با نیکان زهمنامی چه سود — یک مسیح ابرای اکمه کرد و دیگر اعور است
خلق نیکو گیرد آن کز نیک یابد تربیت — شیر حکمت نوشدان کام الکاتبش ها در است





کافری دان نفس سرکش را که لازم باشدش — سرکشی چون سرکش کانی که اندر کافرست

ساغر عشرت مزن با زن که کوهست از نخست — راز دار سرعت آخر ز ساغر عزت است

بهره از جنسیت افزاید که چون در فصل دی — مهر عریان باشد از وی حظ عریان فرست

دل مکن با زنده پوشان بد که جاسوس دلند — بهر جاسوسیست شه کاندر لباس چاکرست

چاره در دفع خواطر صحبت پیرست و بس — رخنه بر یاجوج بستن خاصهٔ اسکندرست

جان پژمرده ز فیض پیر یابد زندگی — خضر از آن خضرست کز وی سبز جنگ اخضرست

بوی درویشان غاری خرقهٔ پشمینه چه سود — چند هیچی پشک در نافه که مشک اذفرست

ناز پرورده هوا با نفس شوا ند غزا — زن که باشد لایق معجر چه مرد مغفرست

در جوانی سعی کن کز بی خلل خواهی عمل — میوه بی نقصان بود چون از درخت نوبرست

عالم عالی مقام از بهر جبر خواهد علو — چون علی کش معنی استعلا و کار او جرست

مشتی تردامن از پستی نوازد همچو دف — دفتر خود را دفتر دامن ازین دفترست

فلسفه چون اکثرش آمد سفه پس کل آن — هم سفه باشد که دارد حکم کل الحاکثرست

فلسفی از کنج حکمت چون نفلسی ره نیافت — می ندانم دیگری را سوی اوج ره بهرست

حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی — کن قیاس از اکبر اصغر مندرج در اکبرست

آن به اخترکش منجم کشته چون سر اثر — پیش او مسند به اختر شد خدایش اخترست

اختیاری نیست او را اختیار از وی مبرا — اختیار جمله کم در اختیار داورست

چرخ و انجم چون و مردم هر یک اینجا مضطر — اختیار جمله پیش من یجیب المضطرست

نور توحیدست در دل شعر ادراک حق — معشر اختر پرستان زاکان مشعرست

معنی معشر معیت باشد آمد زان سبب — نیست زین معشر کسی کی شر اکبر معشرست

حکمت یونانیان پیغام نفس است و هوا — حکمت ایمانیان فرموده پیغمبرست

تا رکش عنوان نه قال الله یا قال النبی است — حاصل مضمون آن خسران روز محشرست

نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا — از علی جو بو که بوی بو علی مستقذرست

دست بگسل از شفای او که دستور شفاست — پای یکسو نه ز قانونش که کانون شرست

صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ — صفحهٔ دل مصحف است از آن اگر قرآن ازبرست

جای اجنبیت این نه شعر از باغ رضوان رونیه ایست — کاندرو هر حرف ظرفی پر شراب کوثرست

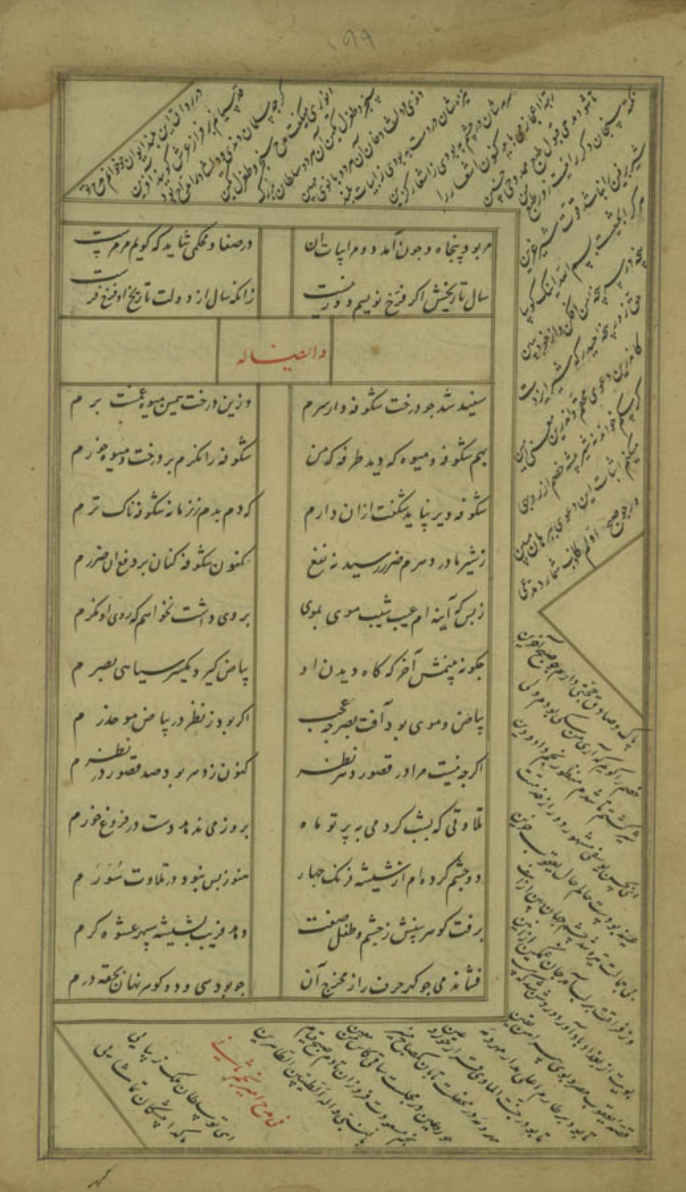
در سواد خط ان انوار حکمت مختفی است — هر شب تاریک آبستن بصبح انورست

همچو بکر فکر خسرو زاده است از لطف طبع — در کمال خوبی این یک خواهران یکتا سرست

ای بسا خواهر که با خواهر چو کرد جلوه گر — در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغرست

لجة الاسرار اگر سازم لقب از سزاست — زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهرست

حجة الاسرار اگر با آن کنم ضم هم رواست — زانکه بر مطلوب سرآزاده حجت گسترست



عمر بود پنجاه و چون آمد دو مرا پایان — در صفا و عمگی شاید که گویم مرثیت

سال تاریخش اگر فرخ نویسم و درست — زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ فرست

والصبا له

سپید شد چو درخت شکوفه دار سرم — وزین درخت همین میوه غمست برم

بهم شکوفه و میوه که دید طرفه که من — شکوفه رانگرم بر درخت و میوه خورم

شکوفه دیر نپاید شگفت از آن دارم — کردم بدم ز زمانه شکوفه ناک ترم

ز شیر مادر و سرم ضرر رسید نه تیغ — کنون شکوفه کنان بر دفع آن ضررم

ز بس که آینه ام عیب شیب موی نمود — بروی داشت نخواهم که روی او نگرم

چگونه بینمش آخر که گاه دیدن او — بیاض گیرد و گیرد سیاهی بصرم

بیاض و موی بود آفت بصر چه عجب — اگر بود ز نظر در بیاض مو حذرم

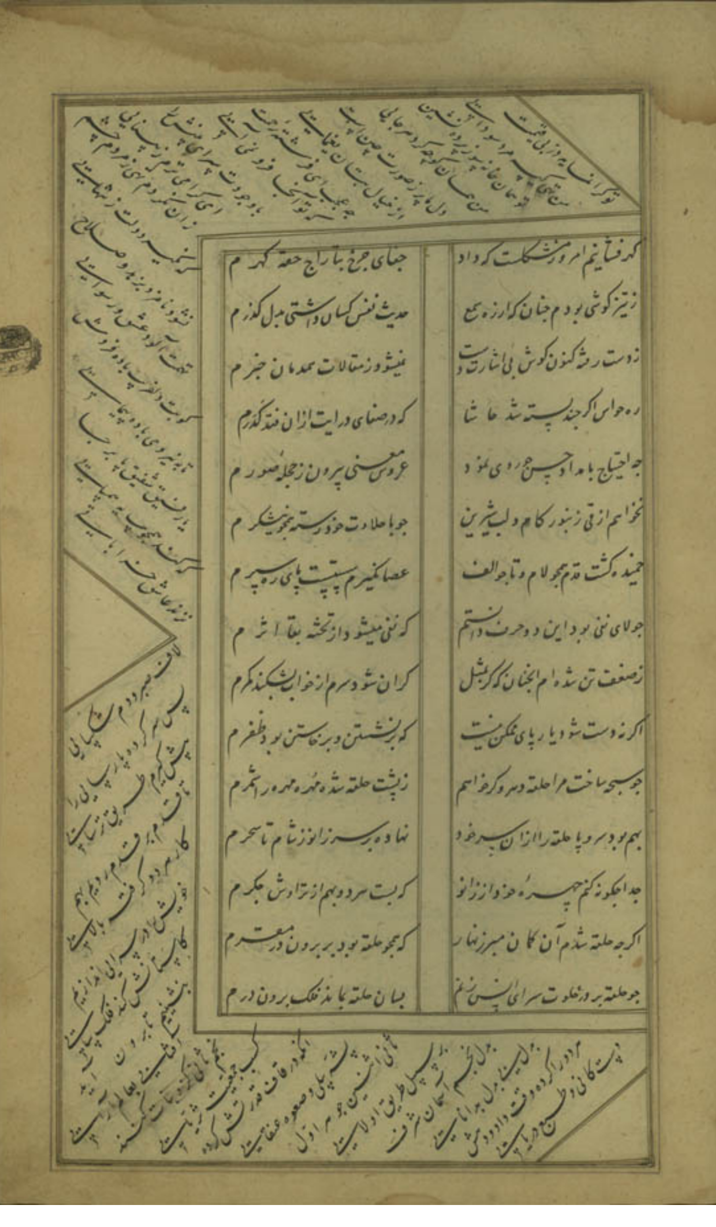
اگرچه نیست مراد از قصور در نظرم — کنون ز دو سر بود صد قصور در نظرم

ملاوتی که شب کردمی برید تو ماه — بروزی نه بدست در فروغ خورم

دو چشم کرده ام از شیشه زنگ چهار — هنوز بس نبود در تلاوت سورم

برفت گوهر بینش ز چشم و طفل صفت — ده به فریب بشیشه سپهر عشوه گرم

فشاندمی چو گهر حرف راز مخزن آن — چو بود سی و دو گوهر نهان بحقه درم



که فتادم امروز مشکلت که داد — جفای چرخ بتاراج حقه گهرم

ز تیز گوشی بودم چنان که از ره سمع — حدیث نفس کسان داشتی مبل گذرم

ز دست رفت کنون گوش بی اشارت دست — نمیشود ز مقالات همدمان خبرم

ره حواس اگرچه بسته شد حاشا — که در صفای درایت از آن فتد گذرم

چو احتیاج باعدا و حسن جهره ی نمود — عروس معنی بیرون ز حجله صورم

نخواهم از تی زنبور کام و لب شیرین — چو با حلاوت خود رسته مجو نیشکرم

خمیده گشت قدم همچو لام و تا چو الف — عصا نگیرم و پیست پای ره سپرم

چو لای نفی بود این دو حرف دانستم — که نفی میشود از تخته بقا اثرم

ز ضعف تن شده ام آنچنان که گر بشل — گران شود سرم از خواب بشکند کمرم

اگر نه دست شود یار پای ممکن نیست — که بر نشستن و برخاستن بود ظفرم

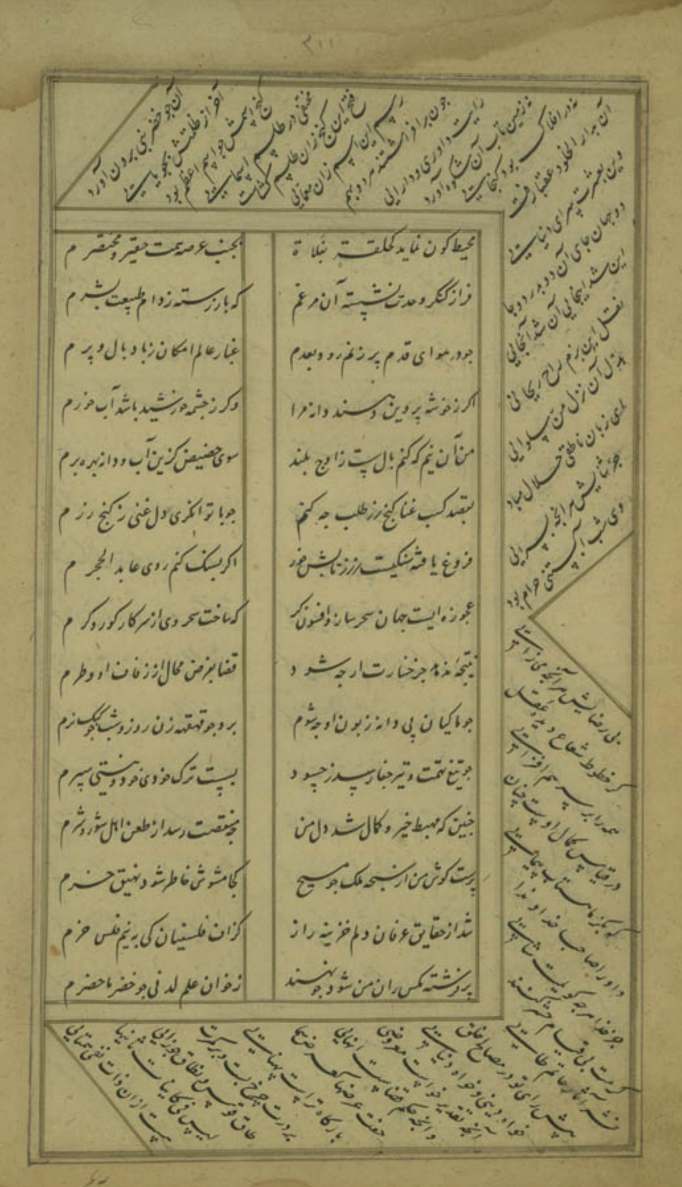
چو سبحه ساخت مرا حلقه دهر و گر خواهم — ز پشت حلقه شده مهره مهره را شمرم

بهم بود سر و پا حلقه را از آن سر خود — نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم

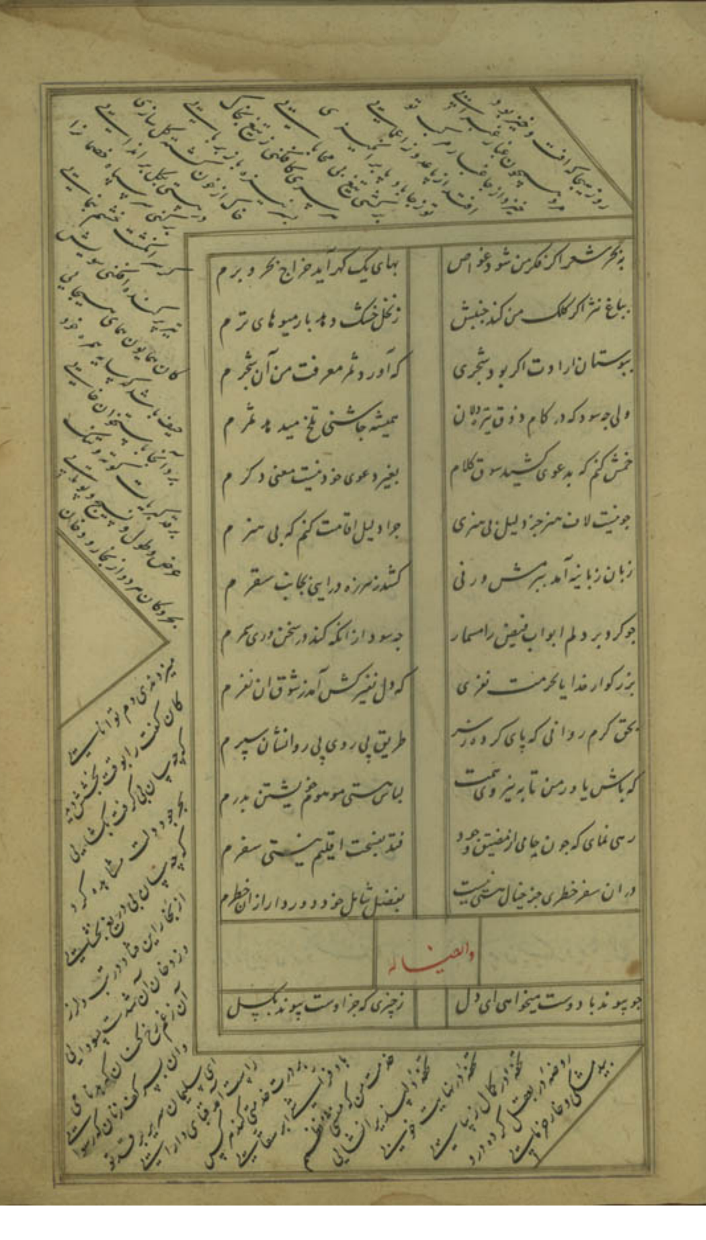
جدا چگونه کنم چهره خود از زانو — که بست سرد و بهم از تراوش جگرم

اگرچه حلقه شدم آن کمان مبرز نهار — که همچو حلقه بود بر برون در مقرم

چو حلقه بر در خلوت سرای انس زنم — چسان حلقه بیابد فلک برون درم



محیط کون نماید کلفته بلاغة | بجنب عرصهٔ همت حقیر و مختصرم
فراز کنگرهٔ وحدت نشسته آن مرغم | که باز رسته ز دام طبیعت بشرم
چو در هوای قدم پر زنم رود بعدم | غبار عالم امکان ز باد بال و پرم
اگر ز خوشه پروین رسند دانه مرا | وگر ز چشمه خورشید باشد آب خورم
من آن نیم که کنم بال پست ز اوج بلند | سوی حضیض کزین آب و دانه بهره برم
بقصد کسب غنا گنج زر طلب چه کنم | چو با توانگری دل غنی ز گنج زرم
فروغ یافته سنگیست زر ز تابش خور | اگر پرستش کنم روی عابد الحجرم
عجوزه ایست جهان سحرساز و افسونگر | که ساخت سحر وی از سر کار کور و کرم
نتیجهٔ مذهبه جز خسارت ار چه شود | قضا بفرض محال ار زفاف او وطرم
چو ماکیان پی دانه زبون او چه شوم | برو چو قهقهه زن روز و شب چو کبک نرم
چو تیغ تهمت و تیر جفا رسید ز چسود | ببست ترک خودی خود و هستی سپرم
چنین که مهبط خیر و کمال شد دل من | چه منقصت رسد از طعن اهل شور و شرم
پرست گوش من از سبحه ملک چو مسیح | نگاه شورش خاطر شود نهیق خرم
شد از حقایق عرفان دلم خزینه راز | گزاف فلسفیان کی به نیم فلس خرم
برو نشسته مگس ران من شود چو نهند | ز خوان علم لدنی چو خضر ماحضرم

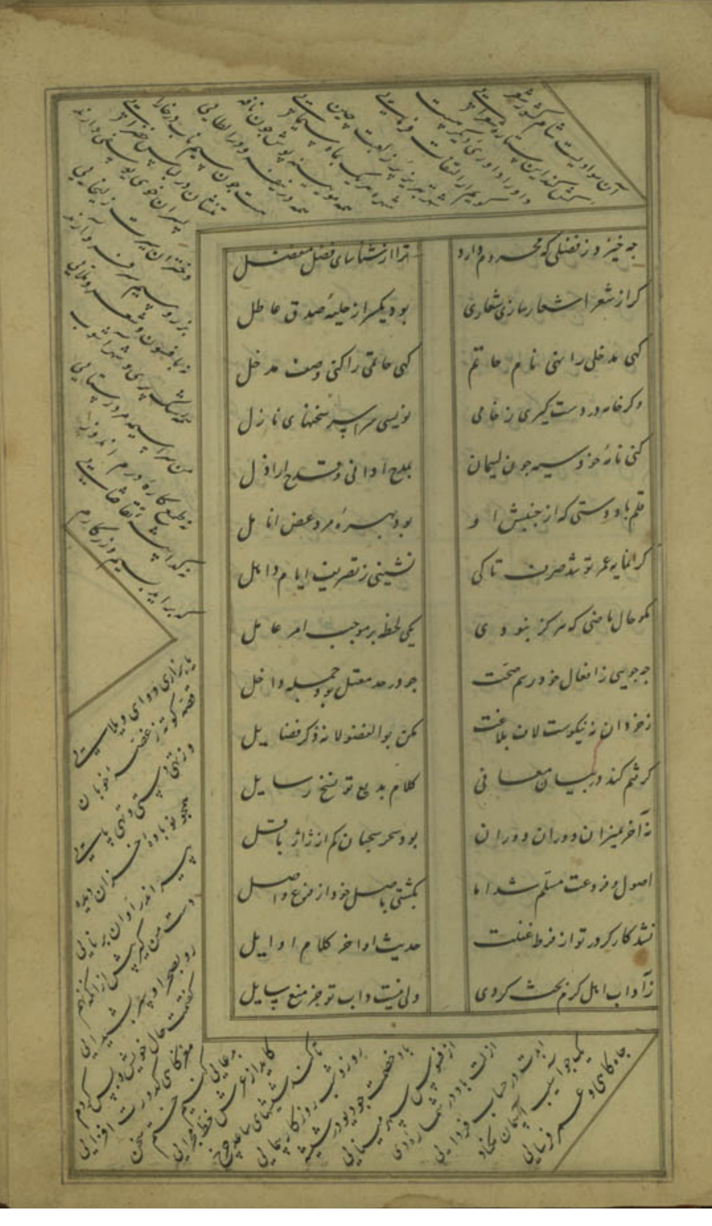


بنظم شعر اگر فکر من شود غواص | بهای یک گهر آید خراج بحر و برم
بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش | ز نخل خشک دهد بار میوه‌های ترم
ببوستان ارادت اگر بود شجری | که آورد ثمر معرفت من آن شجرم
ولی چه سود که در کام ذوق تردامان | همیشه چاشنی تلخ میدهد ثمرم
خمش کنم که بدعوی کشید سوق کلام | بغیر دعوی خود نیست معنی دگرم
چو نیست لاف هنر جز دلیل بی‌هنری | چرا دلیل اقامت کنم که بی‌هنرم
زبان زبانیه آمد بپرسش ورنی | کشند زمره دراین بجانب سقرم
چو کرد بر دلم ابواب فیض را مسمار | چه سود از آنکه کند در سخنوری بکرم
بزرگوار خدایا بحرمت نغزی | که دل نفیر کشش آمد ز شوق آن نغزم
بحق گرم روانی که پای کرده ز سر | طریق پی روی پی روانشان سپرم
که باشش یاور من تا به نیروی همت | لباس هستی موهوم خویشتن بدرم
رهی نمای که چون جای از مضیق وجود | فتد بفسحت اقلیم نیستی سفرم
در آن سفر خطری جز خیال هستی نیست | بفضل شامل خود دور دار از آن خطرم

والعیاذ بالله

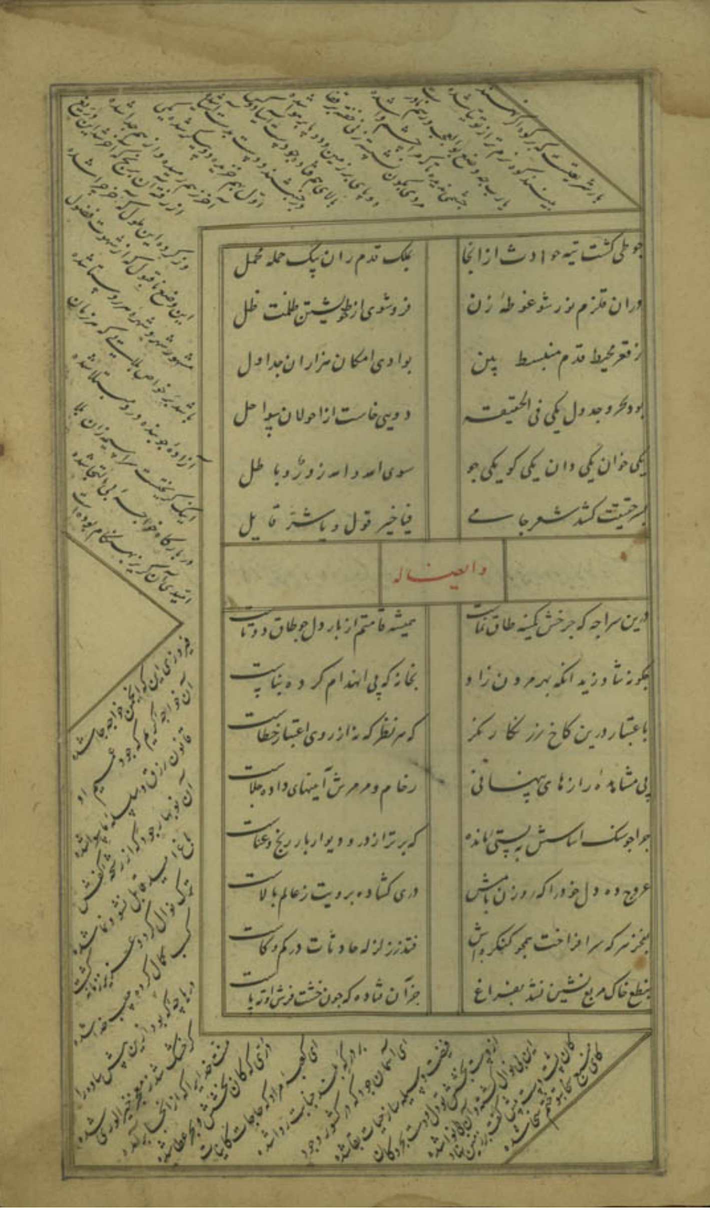
چو پیوند با دوست میخواهی ای دل | ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل

کمین شهپر عرشش پرواز خود را | وزین وحشت آباد آلوده گل
ترا زوده اوج عزت نشیمن | تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
ز آمیزش جسم و آویزش او | چنان گشتی از جوهر خویش غافل
که جا ز ابعد فکرت از تن ندانی | زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهمی و راحات حسی | میان تو و مقصد افتاده حایل
بود عین جاجش اگر مانع آید | ز لذات آجل ترا حظ عاجل
بر اطراف گلشن کشی جام روشن | بسجع قماری و صوت عنادل
نه گویی اگر که در کام عیشت | دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظاره روی شاهد کشایی | نظرگین بود مهر و مه را مشاکل
یکی پوست در خلط و در خون کشیده | بر و صبرت از جان و آرامت از دل
کنی عیش خود تلخ و در جست و جویش | که شکر دهانست و شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش | نهی دست و پای خود در سلاسل
نمیدانی آیا که ناگاه بینی | از و گشته آن خوبی لطف زایل
گر اول پری بود آخر نماید | بچشم تو چون پیکر دیو هایل
کنی کسب فضل و هنر تا فضولی | ترا از فضولی کند نام فاضل



چه خیزد ز فضلی که محرم دارد | ترا از شناسای فضل مفضل
گر از شعر اشعار سازی شعاری | بود دیگر از حلیه صدق عاطل
گهی مدحی را نهی نام حاتم | گهی حاتمی را کنی وصف مدخل
وگر خامه در دست گیری ز خامی | نویسی سراسر سخنهای نازل
کنی نامه خود سیه چون لیمان | بلیغ ادانی و قدح اراذل
قلم باد دستی که از جنبش او | بود بهره مرد عرض انامل
گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی | نشینی ز تصریف ایام ذاهل
نکو حال ماهی که مرکز نبودی | یکی لحظه بر موجب امر عامل
چه جویی ز اشغال خود رسم صحت | چه در حد معقل بود جمله داخل
ز خود دان نه نیکوست لاف بلاغت | مکن بو الفضولانه ذکر فضایل
گرش کند در بیان معانی | کلام بدیع تو نسخ رسایل
نه آخر میزان وزان و دوران | بود سحر سحبان کم از ژاژ باقل
اصول و فروعت مسلم شد اما | بگشتی با صل خود از فرع واصل
نشد کارگر در تو از فرط غفلت | حدیث اواخر کلام اوایل
ز آداب اهل کرم بحث کردی | ولی نیست آداب تو جز منع سایل

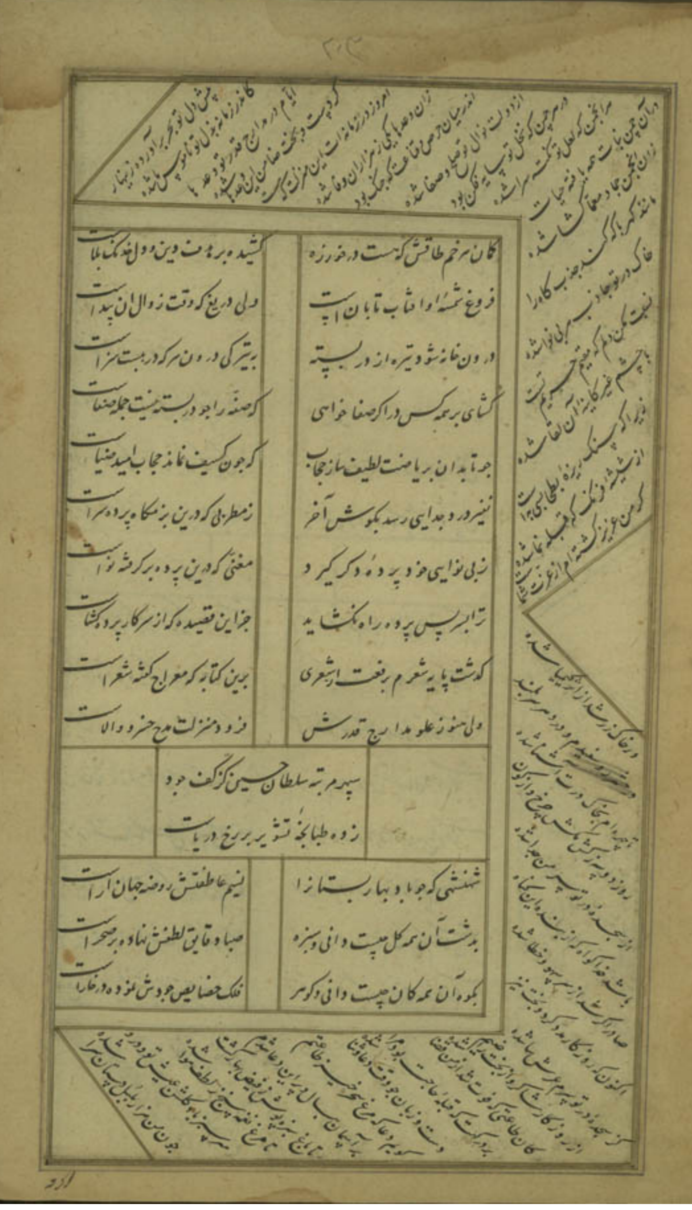
ترا در طریق ادب نیست کاری | بجز نام او ضایع و نقض دلایل
ز منطق کمن نطق کاندر و گیتی | نشد حل اشکال او هیچ مشکل
مبین گشت از حد و و رسوشش | نه اجناس عالی نه انواع سافل
ز حکمت بنود این که میل طبیعی | ز روحی آلهی ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست ره در ریاضت | ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
مبین هیات چرخ گردان که باشد | بگوشش گهی بازغ و گاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج | قمر را چه پویی شمار منازل
خلیل آمد آسا بتایید فطرت | جز آیات فاطر مخوان زین مسائل
اگر قابلی فعل خود یک طرف نه | ببین نور فاعل عیان در قوابل
بنیروی همت بزن دست و پایی | بهم در شکن دام و بند شواغل
ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی | بصوب اعالی گرای از اسافل
بر آور سر از جیب گردون گردان | ببین عرش را قدسیان گشته حامل
ز هر سو ستاده صفوف ملایک | گروهی تسبیح کرده گهی مهلل
یکی فوج در اوج قربت مهیم | ز ذات جلیل و صفات جلایل
یکی جوق در طوق عزت مکرم | در ایصال افضال او اهب و سایل



چو طی گشت تیه حوادث از آنجا | بملک قدم ران پیک حمله محمل
در آن قلزم نور شو غوطه زن | فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز قعر محیط قدم منبسط بین | بوادی امکان هزاران جداول
بود بحر و جدول یکی فی الحقیقة | دویی خاست از احولان سواحل
یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو | سوی احد و واحد ز وز و باطل
بر حقیقت کشد شعر جامی | فیا خیر قول و یا شر قایل

وله ایضا

درین سراچه که چرخش کمینه طاق نماست | همیشه قامتم از بار دل چو طاق دو تاست
چگونه شاد زید آنکه بهر مردن زاد | بخانه‌ای که پی انهدام کرده بناست
باعتبار درین کاخ زر نگار مکن | که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست
پی مشاهده رازهای پنهانی | رخام و مرمرش آیینهای داده جلاست
چرا چو سنگ اساسش به پستی مانده | که بر ترا ز در و دیوار او بریخ و عناست
عروج ده دل خود را که روزن بامش | دری گشاده برویت ز عالم بالاست
مخز سر که برافراخت همچو کنگره اش | فتد ز زلزله حادثات در کم و کاست
منطع خاک مربع نشین نشد بفراغ | جز آن شاه که چون خشت فرش او ترباست



کمان برخم طاقش که هست در خور زه / کشیده بر همه وین دولت خدنگ بلاست

فروغ شمسه او آفتاب تابان است / ولی دریغ که وقت زوال آن پیداست

درون خانه شود تیره از در بسته / به تیرگی درون هر که در بهشت سراست

گشای بر همه کس در اگر صفا خواهی / که صفه را چو در بسته نیست جمله صفاست

چه تابدان بر یا منت لطیف ساز حجاب / که چون کثیف نماند حجاب عین ضیاست

نفیر و رود جدایی رسد بگوشش آخر / ز مطربی که درین بزمگاه پرده سراست

ز بی نوایی خود پرده دگر گیرد / مغنیی که درین پرده بر گرفته نواست

ترا بر پس پرده راه نگشاید / جز این قصیده که از سر کار پرده گشاست

گذشت پایه شعرم برفعت از شعری / برین کتابه که معراج گشته شعراست

ولی هنوز ز علو مدارج قدرش / فرود منزلت مدح خسرو والاست

سپهر مرتبه سلطان حسین که کف جود / زده طپانچه تشویر بر رخ دریاست

شهنشهی که چو باد بهار بستان را / نسیم عاطفتش روضه جهان آراست

بدشت آن همه گل چیست دانی و سبزه / صبا و قایق لطفش نهاده بر صحراست

بکوه آن همه کان چیست دانی و گوهر / فلک خصایص جودش نموده در خاراست



اگرچه در نظر آبیست بس تنک تیغش / گذشته گر ز میان که ز گردن اعداست

ز گردن آب گذشته است و تشنه می‌میرد / بلی چنین بود آنرا که علت استسقاست

عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد / که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست

بدین نشیمن فقر و نیاز زان که گزید / چنین که همت او در مقام استغناست

جهان پناها چون مرتقای همت تو / ز هر چه عقل تصور کند از آن اعلاست

منزلیت ز اوج جلال و جاه ترا / که منزل تو درین خاک توده غبراست

قیاس ملک جهان با حریم عزت تو / حدیث خانه چغد و نشیمن عنقاست

تو بر زمین بتواضع نشسته لیکن / روان قدر تو برتر ز گنبد خضراست

درین خرابه همانا عمارتی که کنی / غرض ز حفظ خود آسودگی خلق خداست

که تا بسایه دیوار تو پناه آرند / که چرخ کینه ور و روزگار حادثه زاست

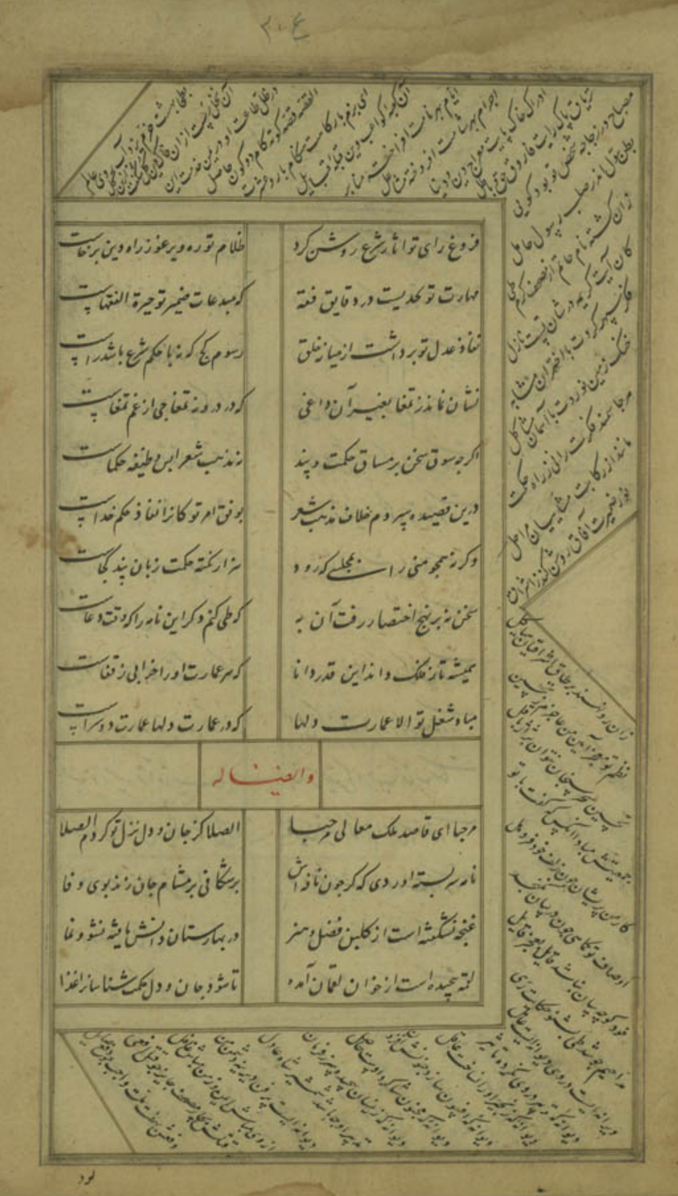
بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود / چنان حقیر که در جنب آفتاب سهاست

ز خسروان بتو کس را قیاس نتوان کرد / درین قضیه که گفتم دلیل استقراست

بود دل همه مشغول عشرت امروز / بجز دل تو که مشغوف دولت فرداست

بلی ز دولت باقی امید بریدن / برای عشرت فانی نه شیوه داناست

عنان بارگی خود کشیده میداری / ز هر رهی که شریعت بآن نه راه نماست



فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد — ظلام تو ره و بر عوز راه دین برخاست

مهارت تو تحدیست در دقایق فقه — که مبدعات ضمیر تو حیرة الفقهاست

نفاذ عدل تو برداشت از میانه خلق — رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست

نشان نماند ز تقاضا بغیر آن داعی — که در درونه تقاضای از غم تقاضاست

اگرچه سوق سخن بر مساق حکمت و پند — نه مذهب شعرا بل طریقه حکماست

درین قصیده سپردم خلاف مذهب شعر — بوفق امر تو کان نفاذ حکم خداست

وگر نه مجو منی را است مجلسی که ز دو — هزار نکته حکمت زبان بند کجاست

سخن نه بر نهج اختصار رفت آن به — که طی کنم وگر این نامه را که وقت دعاست

همیشه تا ز فلک واندرین قدر دانا — که سر عمارت او را خرابی از قضاست

مباد شغل تو الا عمارت دلها — که در عمارت دلها عمارت دو سراست

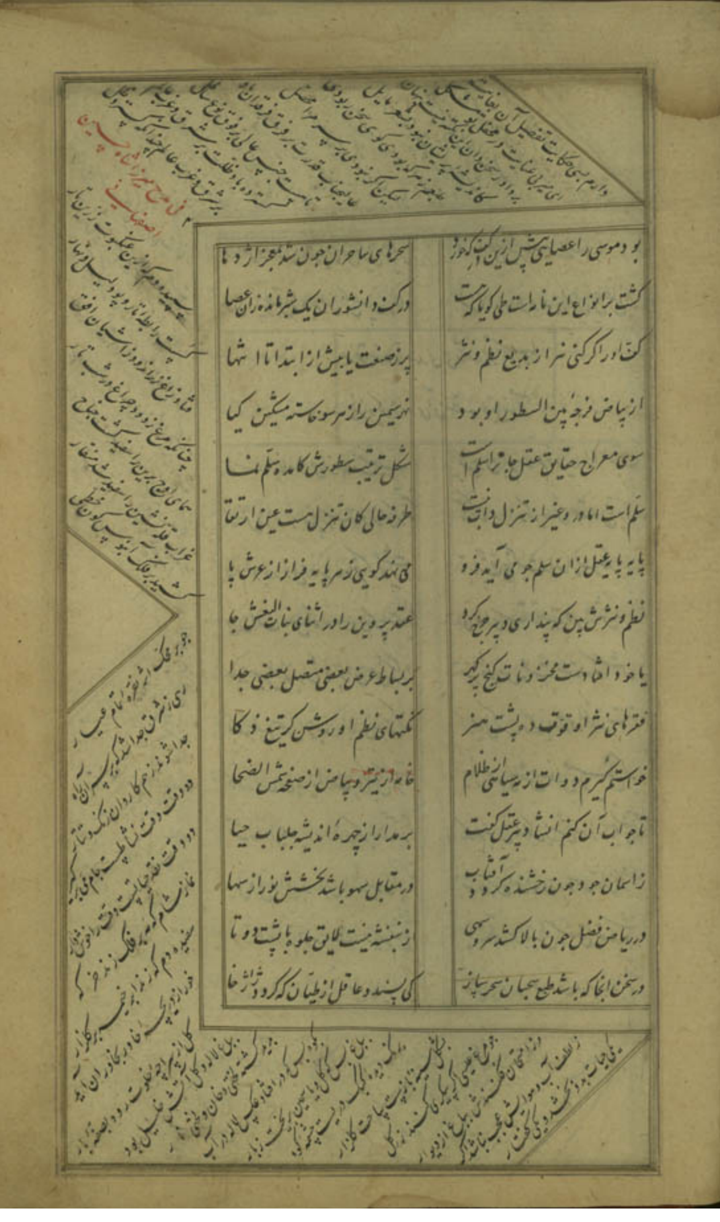
وایضا له

مرحبا ای قاصد ملک معالی مرحبا — الصلا کز جان و دل نزل تو کردم الصلا

نامه سربسته آوردی که گر چون نافه‌اش — برگشائی بر مشام جان رسد بوی وفا

غنچه ناشکفته است از گلبن فضل و هنر — در بهارستان دانش تازه نشو و نما

لقمه پیچیده است از خوان لقمان آمده — تا شود جان و دل حکمت شناسا زو غذا



بود موسی را عصایی پس ازین کز گوهر — سحرهای ساحران چون شد معجز اژدها

گشت بر انواع این نامه است علی کویا که — در کف دانشوران یک شبر مانده زان عصا

کت او را اگر کنی نثر از بدیع نظم و نثر — پر ز صنعت یابیش از ابتدا تا انتها

از بیاض فرجه بین السطور او بود — نهر سیمین راز هر سو خاسته مشکین گیا

سوی معراج حقایق عقل جان را سلم — شکل ترتیب سطورش کامده سلم نما

سلم است اما ور غیر از تنزل دان — طرفه حالی کان تنزل هست عین ارتقا

پایه پایه عقل از آن سلم چو می آید فرو — می نهد گویی ز سر پایه فراز از عرش پا

نظم و نثرش بین که پنداری دبیر چرخ کرد — عقد پروین را در اثنای بنات النعش جا

یا خود افشا دست مخزونات گنج پر گهر — بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا

فقرهای نثر او توقف دوشت هنر — نکتهای نظم او روشن گر تیغ ذکا

خواستم گیرم دوات از سیاهی از ظلام — خامه از تیر و بیاض از صفحه شمس الضحی

تا جواب آن کنم انشا دبیر عقل گفت — بر مدار از چهره اندیشه جلباب حیا

ز آسمان جو و چون رخشنده گردد آفتاب — در مقابل سهو باشد بخشش نور از سها

در ریاض فضل چون بالا کشد سرو سهی — ز بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا

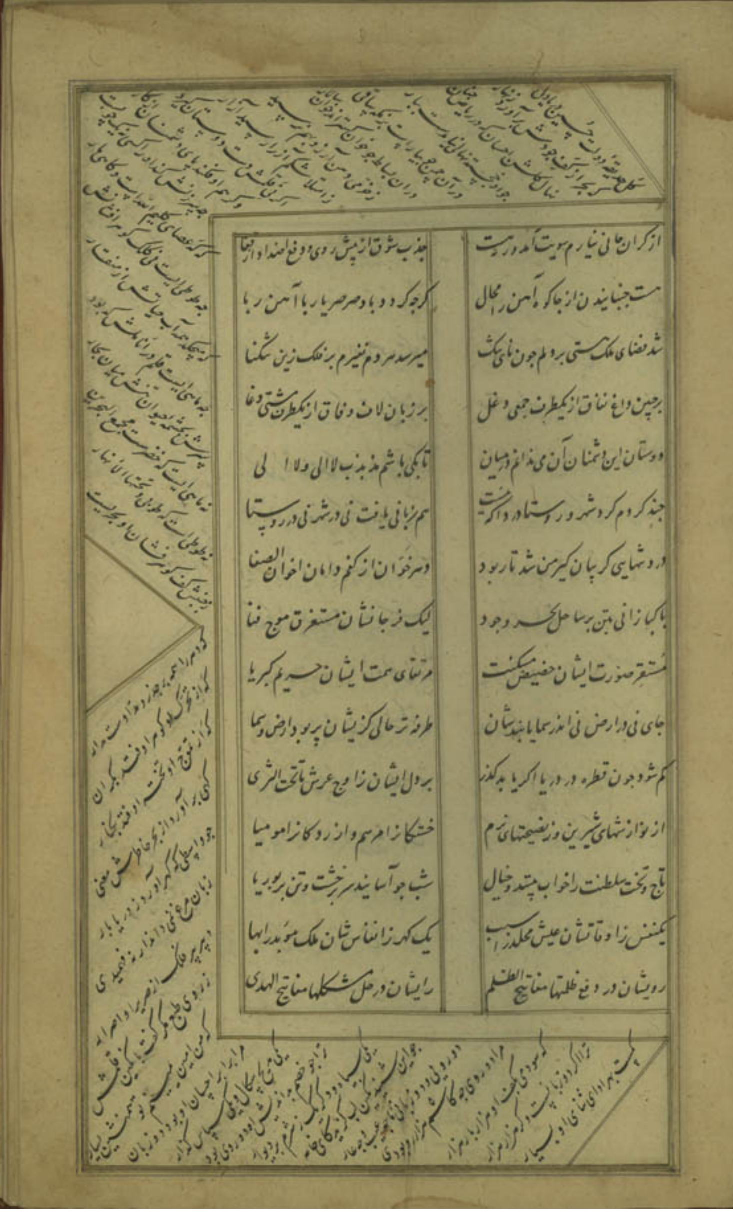
در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحرساز — کی پسندد عاقل از طیان که گردد ژاژخا



در ضرورت باشد این معنی طریق شعر گیر | ناروای غیر شاعر هست شاعر را روا
چون دبیر عقل زد بهر من این سنجیده رای | سر زد از خاطر بوفق آرزوش این مطلع مرا

جز تو نبود قاصدی ای قاصد از ای صبا
خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها قاصدا

عرضه ده آنجا سلامی از سلامت منشعب | بلکه چون اسم سلام آفاتیان را ملتجا
سینش از دندانها پیوسته دندان کرده تیز | تا گشاید از رگ جان عقده رنج و عنا
لام او بار دل افتاده و خم کرده پشت | تا به پشت خم کشد از بسر حد ادا
وان الف وال آمده در وی که با همتاوی ام | بی لوای استقامت در ره عشق و ولا
حلقه میمش بود شاهد بر آن معنی که گرد | سر اخلاص و محبت حلقه در گوش ما
بعد تبلیغ سخن از بنده جای عرضه کن | گر مجال گفت و گو باشد در الحضرت ترا
کار زوی من بدیدارت بسی کامل تر است | زار زوی عاشق مفلس بوصل کیمیا
تشنه را در بادیه روزی که باشد از سموم | گرم چون آنکه زمین سوزد چو جوش آتش هوا
میل دل دانی چه سان باشد بسوی آب از آن | شوق من افزون بود سوی تو ای بحر عطا
غرق بحر شوقم از سوی تو نویسم شرح آن | نیست آن جز جنبش دستی بقصد آشنا
نیست در شهر ترا از بهر منع زایران | شهر بی در را چه سان در بست بردیم قفا



از گران جانی نیارم سوی آمد در بیت | جذب شوق از پیش روی دفع اضداد از جهات
هست جنبانیدن از جا کوه آهن را محال | گرچه گردد باد صرصر یار با آهن ربا
شد فضای ملک هستی بر دلم چون نای تنگ | میرسد سر دم نفیرم بر فلک زین تنگنا
بر جبین داغ نفاق از یکطرف جمعی دغل | بر زبان لاف وفاق از یکطرف مشتی دغا
دوستان این دشمنان آن می ندانم در میان | تا بکی باشم مذبذب لا الی و لا الی
چند گردم گرد شهر و روستا در داوری | هم زبانی یافت نی در شهر نی در روستا
از درشتیهای گریبان گیر من شد تار پود | و سر خوان از کنم دامان اخوان الصفا
پاکبازانی متین بر ساحل بحر وجود | لیک فرجانشان مستغرق موج فنا
مستقر صورت ایشان حضیض مسکنت | مرتقای همت ایشان حریم کبریا
جای نی و ارض نی اندر سما پابندشان | طرفه تر حالی کز ایشان پر بود ارض و سما
گم شود چون قطره در دریا اگر یابد گذر | بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثری
از نوازشهای شیرین و ز نصیحتهای نرم | خشک از امر سم و از رود کار زامو میا
تاج و تخت سلطنت را خواب چند و خیال | شب چو آسایند بر خشت و تن بر بوریا
یک نفس زاوقاتشان عیش مخلد را سبب | یک گهر ز انفاسشان ملک مؤبد را بها
روی ایشان در دفع ظلمتها مفاتیح الظلم | رای ایشان در حل مشکلها مفاتیح الهدی



آه واویلا من هجرانهم بعد الوصال / آه واویلا من فقدانهم بعد اللقا

کیف لا اشکو و قد زادت تصاریف المحن / کیف لا ابکو و قد طالت بتاریخ الجوی

مانده زایشان دور از اصحاب صورت کرده ام / اختیار گوشه تجرید و کنج انزوا

لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر / عقد صحبت بسته ام هم در خلا هم در ملا

فیض ایشان چون رسید از قلمی واسطه / مانده مجنون طلسم لوح اسرار نقش بر خطا

وحشیان حرف را کز هم گریزان آمدند / قید کرد و بسته شد در مشکین سلاسل عمرها

پوست پوشانی فرو بسته لب از گفتار لیک / بر طلبکاران بتایید نظر مشکل گشا

آن یکی از جمله برتر در علوم رتبه / چون پیمبر باطن او مهبط وحی خدا

وان دگر از بهر و را افتاده کان او را / پر خبرهای صحیح از بارگاه اصطفا

ان یکی ز اسرار قران برقع شبهت گشای / وان دگر ز آیینه سنت ظلام شک زدا

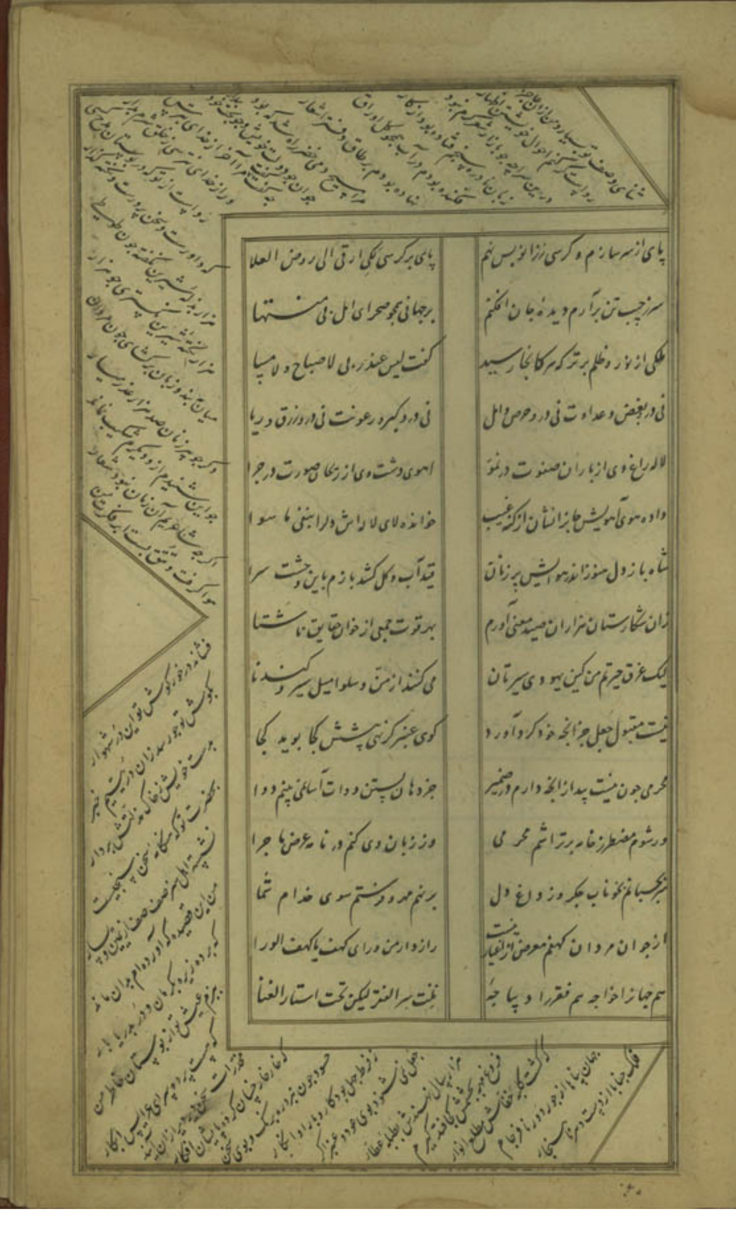
آن یکی از جنبش مشاییان در دی اثر / ان دگر از تابش اشراقیان دری ضیا

آن یکی و شیرکان سر وحدت را از رخ / برگرفته در حضور با لغان ستر خفا

آن دگر تشحید خاطر را نهاده در میان / گاه نثری دلفریب و گاه نظمی جانفزا

از فرنگی شیشه چشم خویشتن کرده چهار / گرده ور روی ایشان نشسته دایما

گر شود ابر سامت بر رخ معنی حجاب / یا برد گرد ملال از دیده فکرت جلا



پای از سر سازم و کرسی ز زانو بس نهم / پای بر کرسی نگی ارتقی الی روض العلا

سر ز جیب تن بر آرم دیده جان افکنم / بر جهانی همچو صحرای امل بی منتها

ملکی از نور و ظلم برتر که هر کانجا رسید / گفت لیس عند ربی لا صباح و لا مسا

نی در او بغض و عداوت نی در او حرص امل / نی در او کبر و رعونت نی در او زرق و ریا

لاله راغ وی از باران صنعت در نمو / آهوی دشت وی از زلف صورت در چرا

داده مینوی آهویش جا بز انشان از گله غیب / خوانده لای لا ویش دل را بنیها سوا

شاه باز دل هنوز اندر هوایش پر زنان / قید آب و گل کشد باز م باین وحشت سرا

زان شکارستان هزاران صید معنی آورم / بهر قوت جمعی از خوان حقایق ناشتا

لیک غرق حیرتم من کین یهودی سیرتان / می کشند از من و سلوا میل سیر و گندنا

نیست مقبول جبل چرا انچه خود کرد و آورد / گوی عنبر گر نهی پیشش گکا بوید کجا

محرمی چون نیست پیدا ز انچه دارم در ضمیر / جز دهان بستن و دوات آسانی پیچم دوا

ور شوم مضطر ز خامه بر تراشم محرمی / ور زبان وی کنم در نامه عرض ما جرا

پر کنم ساغر نگوناب جگر وز داغ دل / بر نهم مهر و فرستم سوی خدام شما

ز جوانمردان کهنم معرض از اغیار نیست / رازدار من ورای کهف یا کهف الورا

هم جهان از خواجه هم فقر را دو پا جبر / نیست سر الفقر لیکن تحت استار الغنا



مدح تو خوانم نه بهر شاعران و منشیان / دار و ازاو وای زاغان طوطی طبع ابا

چیست شغل شاعران تنسیق اوصاف نعوت / چیست وان منشیان تنمیق القاب و کنی

وین تکلف گرچه از ده دهی باشد بوزن / کم عیار آید بمعیار قبول اذکیا

خود ثنای خویش کن یعنی سوی معنی گرای / وز حد مدح گرفتاران معنی بر ترا

پای جایی نه که دون پایه قدرت بود / ور بود برتر ز گردون پایهٔ مدح و ثنا

غرقه شو در لجهٔ بحری کش افتاده بروی / نیست بیش از برگ از نیلوفر این نیل و طا

قطره بیش از بحر گنجد در انا لیکن چو شد / متحد با بحر تاب وی کجا آرد انا

این چنین مدحی که گفتم چون نه حد غیر تست / مدح کو را اقتصار اولی نماید بر دعا

تا بود سرمایهٔ صوفی فنا از بود خویش / باد از آن سرمایه حاصل سود تو گنج بقا

تیز بین باد ترا چشم یقین تا غایتی / کش ترقی ممتنع باشد پس از کشف غطا

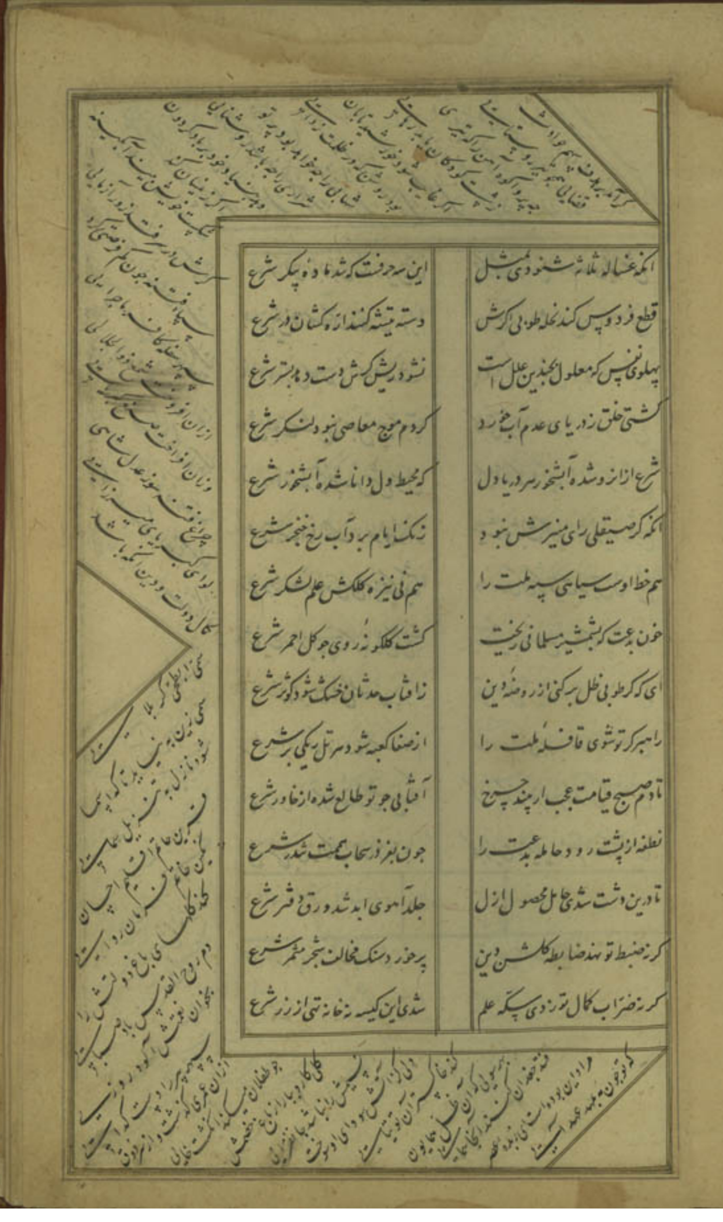
مولانا کاتبی راست

سر پرافراز که گردن نکشد ز افسر شرع / پادشاهی رسدش از مدد لشکر شرع

موسی آن نور که در وادی ایمن می جست / بود یک نور منیر از شجر اخضر شرع

خون فاسد که کند دفع ز پیشانی نفس / گر نه فصاد شریعت بود و نشتر شرع

چرخ پر شعبده‌ام از صبح و کواکب سازد / آنک و شیشه پی حجره منظر شرع



آنکه غساله ثلاثه شنود همچو بشل / این سر حرفت که شد مادهٔ پیکر شرع

قطع فرد و پس کند نخلهٔ طوبی اگرش / دسته تیشه کنند از ره کشان در شرع

پهلوی نفس که معلول بچندین علل است / نشود ریش گرش دست دهد بستر شرع

کشتی خلق ز دریای عدم آب خورد / گردم موج معاصی نبود لنگر شرع

شرع از آنرو شده آبشخور سر دریا دل / که محیط دل دانا شده آبشخور شرع

آنکه گر صیقلی رای منیرش نبود / زنگ ایام برد آب رخ خنجر شرع

هم خط اوست سیاهی سپه ملت را / هم نی نیزهٔ کلکش علم لشکر شرع

خون بدعت که بشمشیر مسلمانی ریخت / گشت گلگونهٔ روی چو گل احمر شرع

ای که گر طوبی ظل برکنی از روضهٔ دین / ز آفتاب حدثان خشک شود کوثر شرع

راهبر گر تو شوی قافلهٔ ملت را / از صفا کعبه شود هر تل ریگی بر شرع

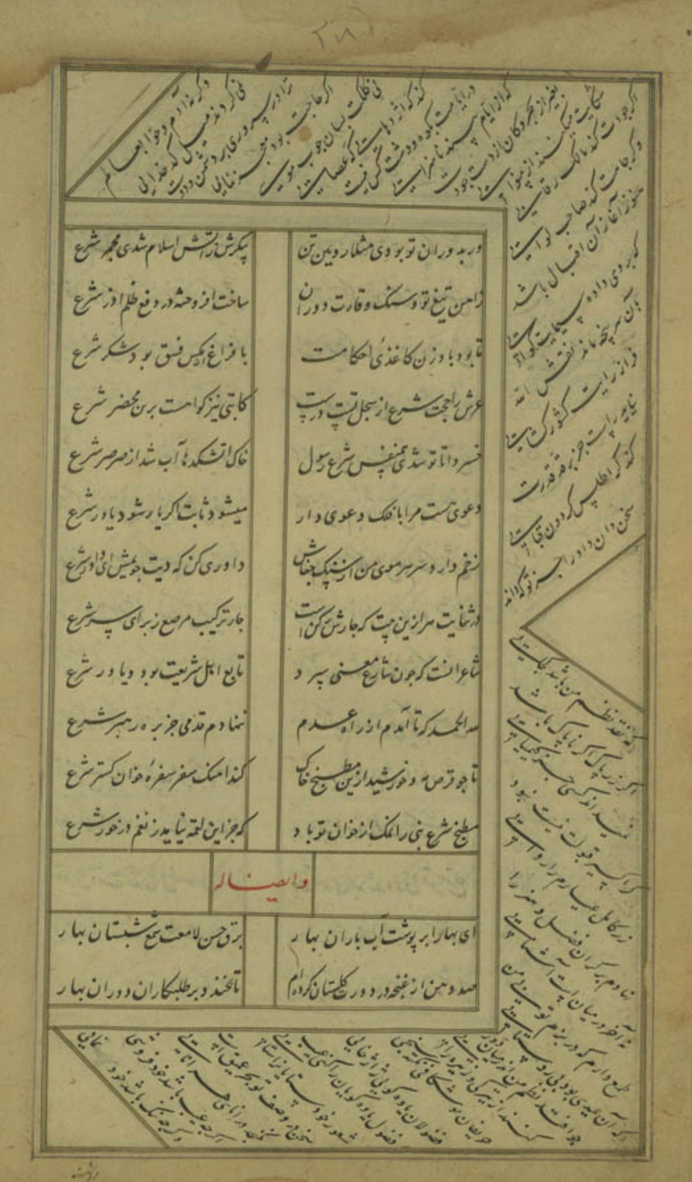
تا دم صبح قیامت عجب ار چند چرخ / آفتابی چو تو طالع شده از خاور شرع

نطفه از پشت رود حاملهٔ بدعت را / چون نم از سحاب همت شده شرع

تا درین دشت شدی حاصل محصول ازل / جلد آهوی ابد شد ورق دفتر شرع

گر نه ضبط تو نهد ضابطهٔ گلشن دین / پر خورد سنگ مخالف شجر مثمر شرع

گر نه ضراب کمال تو زدی سکهٔ علم / شدی این کیسه نه خانه تهی از زر شرع



ور بد وران تو بودی مثلا ردین تن — پیکرش از آتش اسلام شدی مجمر شرع

زامن تیغ تو وسنگ وقارت دوران — ساخت از وحشه در دفع ظلم از شرع

تا بود باد زن کاغذی احکامت — با فراغ از کس فسق بود دشکر شرع

عرش را حجت شرع از سجل تست دریت — کاتبی نیز گواهست برین محضر شرع

خسروا تا تو شدی منهی شرع رسول — خاک آتشکده‌ها آب شد از صرصر شرع

دعوی هست مرا با فلک دعوی دار — میشود ثابت اگر یار شود داور شرع

زخم دار و سر سر موی من از سنگ جفاش — داوری کن که دیت جویمش ای داور شرع

در شکایت سر ازین بیت که جارش کن است — جار ترکیب مرصع زبرای سر شرع

شاعرانت که چون شارع معنی سپرد — تابع اهل شریعت بود و یاور شرع

لله الحمد که تا آمدم از راه عدم — ننهادم قدمی جز بره رهبر شرع

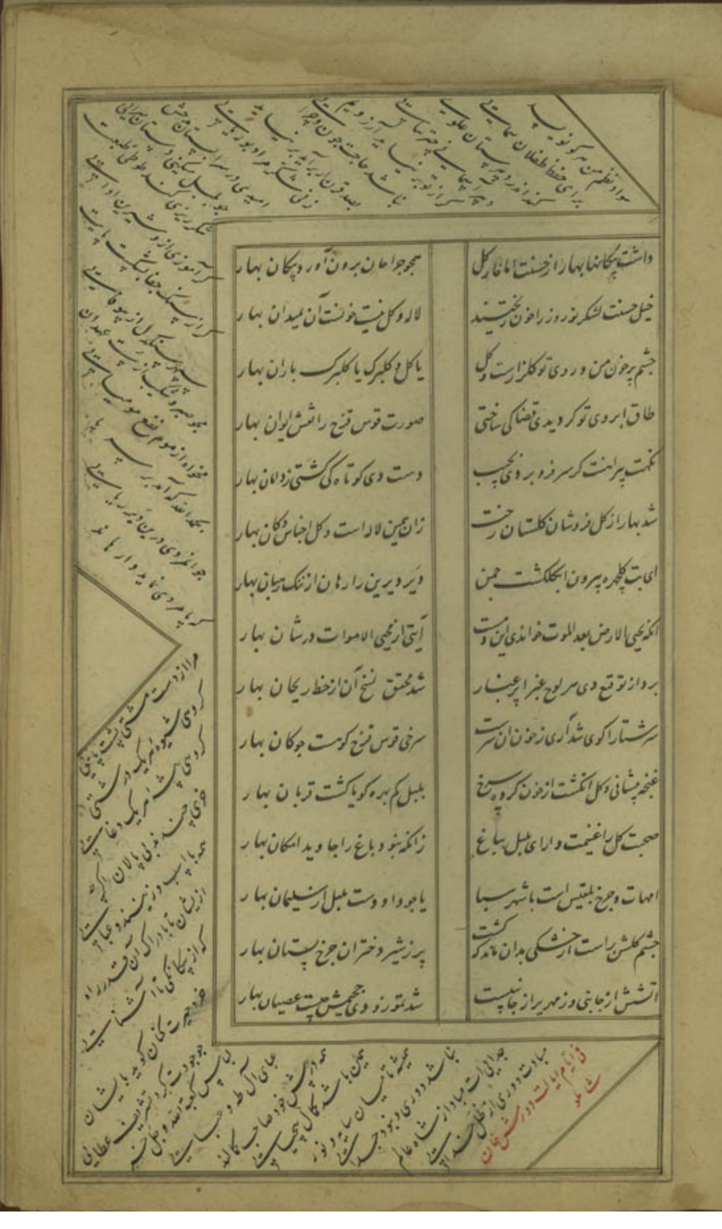
تا چو قرص مه و خورشید ازین مطبخ خاک — کند امکن سفر سفرهٔ خوان گستر شرع

مطبخ شرع نبی را نمک از خوان تو باد — که جز این لقمه نیاید ز نعم در خور شرع

وله ایضا

ای بهار ابر پوشت آب باران بهار — برق حسن لامعت شمع شبستان بهار

صد دهن از غنچه در دور گلستان کرده ام — تا بخندد بر طلبکاران دوران بهار



داشت پنهان بهار از حسنت اما خار گل — هیچ جز امان برون آورد پیکان بهار

خیل حسنت لشکر نوروز را خون ریخته‌اند — لاله و گل نیست خونست آن میدان بهار

چشم پرخون من و روی تو گلزارست و گل — یا گل و گلبرگ یا گلبرگ باران بهار

طاق ابروی تو گر دیدی قضا کی ساختی — صورت قوس قزح را نقش ایوان بهار

نکهت پیراهنت گر سر فرو بردی بجیب — دست دی کوتاه کی گشتی ز دامان بهار

شد بهار از گل فروشان گلستان رخت — زان چمن لاله است و گل اجناس دکان بهار

ای ابت گلچهره بیرون از گلگشت چمن — دیر و دیرین را رهان از ننگ هجران بهار

آنکه یحیی الارض بعد الموت خواندی این دمست — آیتی از یحیی الاموات در شان بهار

بر دو از توقیع دی سر لوح عنبر اخبار — شد محقق نسخ آن از خط ریحان بهار

سرشتار اگوی شد آری ز خونش آن سرشت — سرخی قوس قزح گوییست چوگان بهار

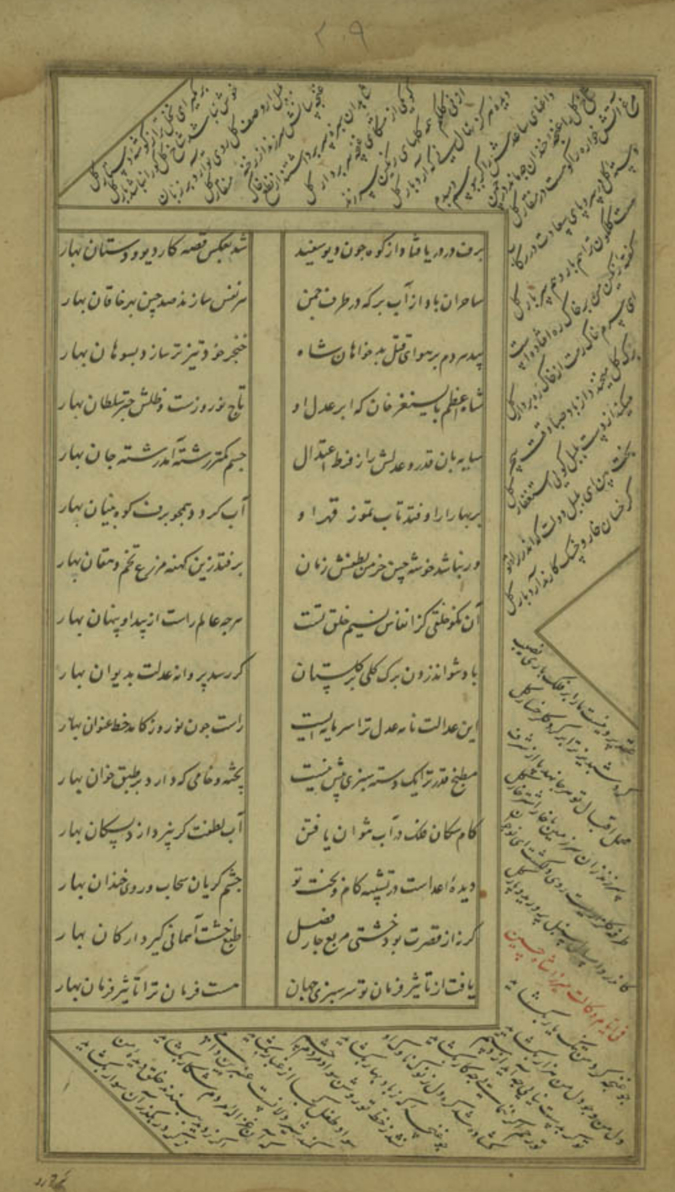
غنچه پیشانی و گل انگشت از خون کرده سرخ — بلبل کم بهره گویا گشت قربان بهار

صحبت گل را غنیمت دار ای بلبل بباغ — زانکه بنو و باغ را جاوید امکان بهار

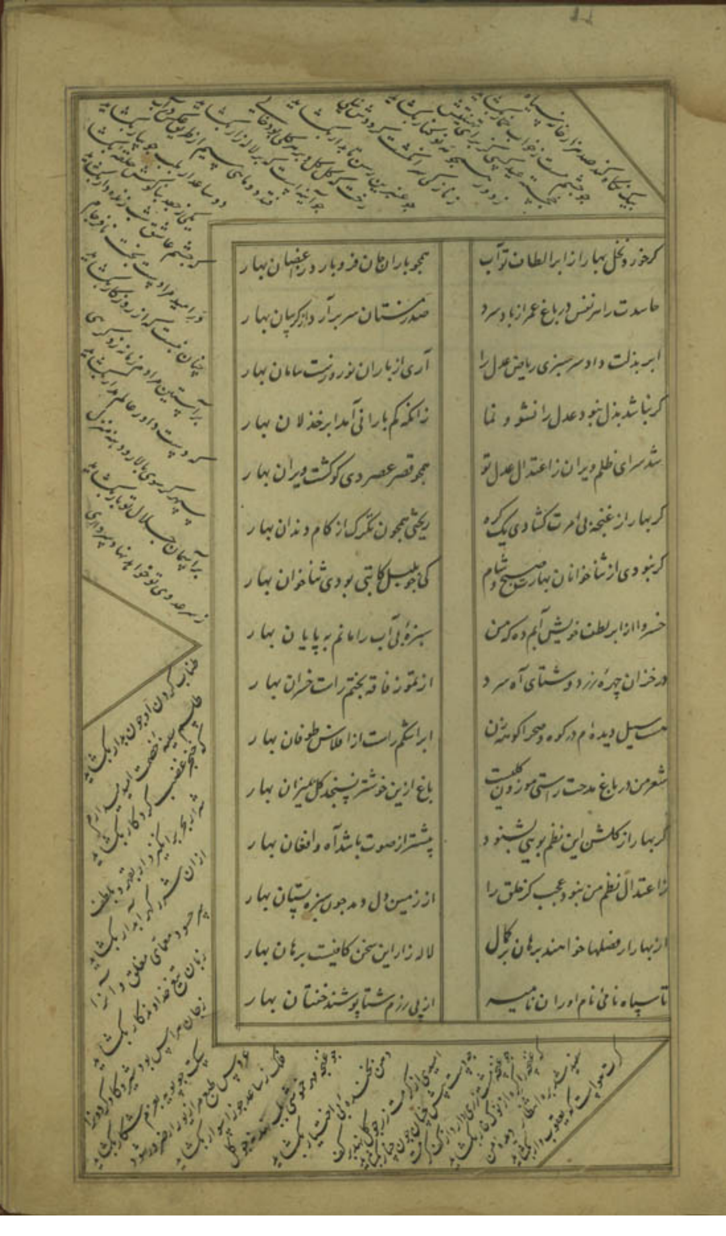
امهات و چرخ بلقیس است با شهر سبا — یا چو داود است بلبل از سلیمان بهار

چشم گلشن راست از رشکی بدان مادر گذشت — پر ز شیر دختران چرخ پستان بهار

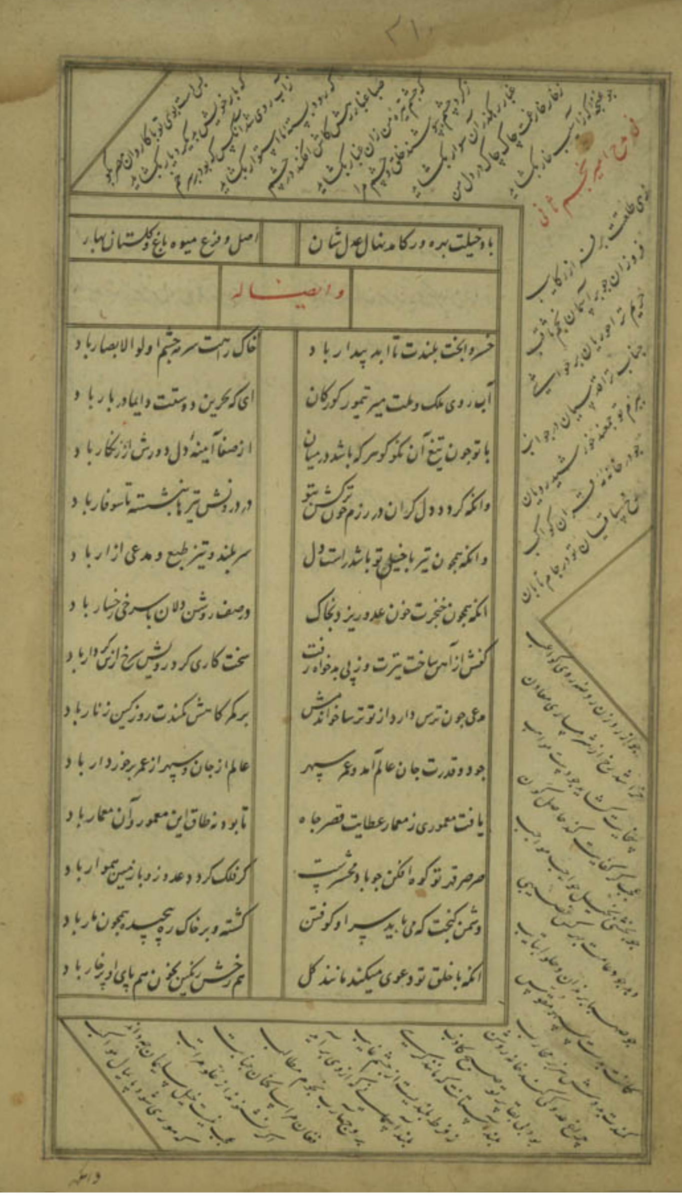
آتشش از جانبی و زمهریر از جانبیست — شد تنور نوحی جیحیش حیث عصیان بهار



برف در دریا فتاد و از کوه چون دیو سفید | شد بعکس قصه کار دیو دوستان بهار
ساحران باد از آب برکه در طرف چمن | سر نفس سازند صد چین بهر خاقان بهار
پیدا سر دم بر هوای قتل بدخواهان شاه | خنجر خود تیزتر سازد بسوهان بهار
شاه اعظم بایسنغر خان که ابر عدل او | تاج نوروز است و ظلش چتر سلطان بهار
سایه بان قدر و عدلش باز فرط اعتدال | جسم کمتر رشته اندر رشته جان بهار
بر بهاران او فتد تاب تموز قهر او | آب گردد همچو برف کوه بنیان بهار
ور نباشد خوشه چین خرمن لطفش زمان | بر فتد زین کهنه مزرع تخم دهقان بهار
آن نکو خلقی که از انفاس نسیم خلق تست | هر چه عالم راست از پیدا و پنهان بهار
باد شو اندر درون برگ گلی بر گلستان | گر رسد پروانه عدلت بدیوان بهار
این عدالت نامه عدل ترا سرمایه ایست | راست چون نوروز کامد خط عنوان بهار
مطبخ قدر ترا یک دسته سبزی پیش نیست | بخشه و خامی که دارد بر طبق خوان بهار
کام سکان فلک در آب شوان یافتن | آب لطفت گر بریزد از دیگدان بهار
دیده اعداست در تشبیه کام و بخت تو | چشم گریان سحاب و روی خندان بهار
گر نه از قصرت بود خشتی مربع چار فصل | طبع خشت آسمانی گیرد ارکان بهار
یافت از تاثیر فرمان تو سرسبزی جهان | هست فرمان ترا تاثیر فرمان بهار



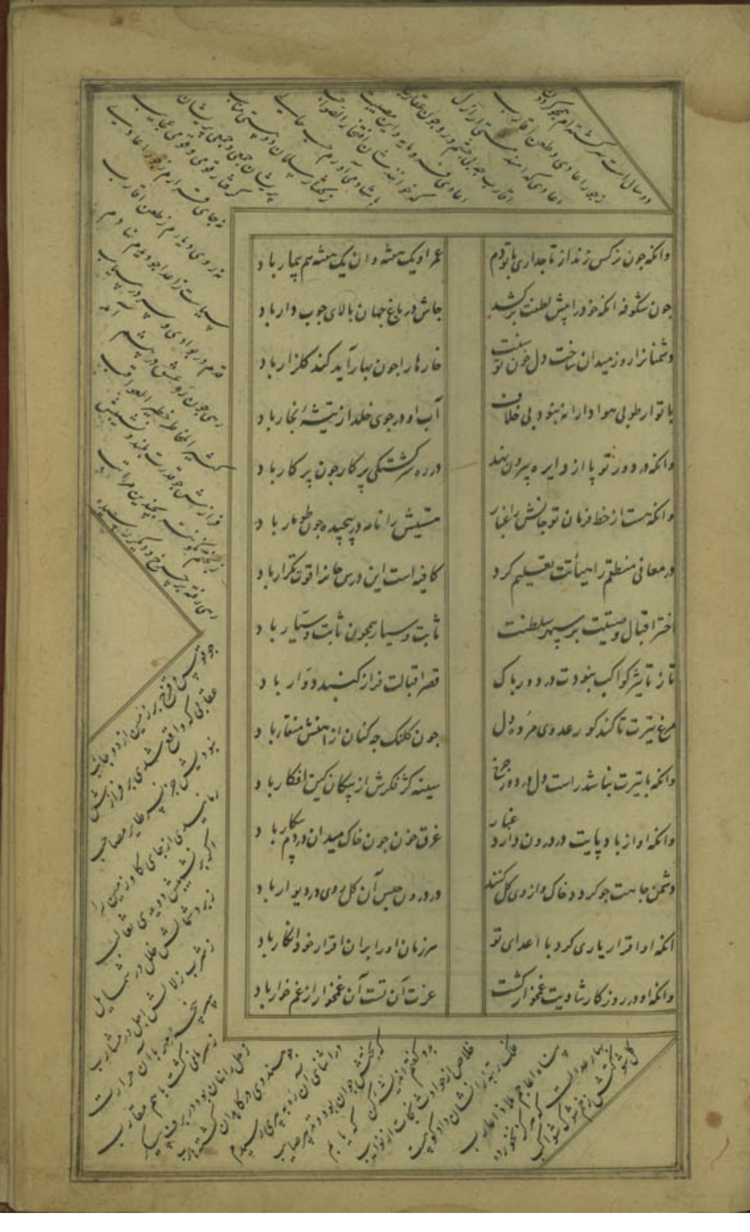
گر خورد نخل بهار از ابر الطاف تو آب | همچو باران جان فزو بار در عصیان بهار
حاسدت را سر نفس در باغ عمر از باد سرد | صد زمستان سر بر آرد از گریبان بهار
ابر بذلت داد سرسبزی ریاض عدل را | آری از باران نوروز است سامان بهار
گر نباشد بذل بنود عدل را نشو و نما | زانکه کم بارانی آمد ابر خذلان بهار
شد سرای ظلم ویران زاعتدال عدل تو | همچو قصر عصر دی کو گشت ویران بهار
گر بهار از غنچه‌ها امر تو گشادی یک گره | ریختی همچون شکر کز کام دندان بهار
گر نبودی از ثناخوانان بهارت صبح و شام | کی چو بلبل کاتبی بودی ثناخوان بهار
خسروا از ابر لطف خویش آبم ده که من | سبزه‌ای آب را مانم به پایان بهار
در خزان چهره زرد و در شتای آه سرد | از تموز فاقه بختم راست خزان بهار
هست سیل دیده‌ام در کوه و صحرا گونه‌ئی | ابر اشکم راست از افلاس طوفان بهار
شعر من در باغ مدحت راستی موزون گلیست | باغ ازین خوشتر نسنجد گل بمیزان بهار
گر بهار از گلشن این نظم بویی بشنود | پیشتر از صوت باشد آه و افغان بهار
زاعتدال نظم من بنود عجب گر خلق را | از زمین دل دمد چون سبزه بستان بهار
از بهار ار فضلها خواهند برهان بر گل | لاله زار این سخن کافیست برهان بهار
تا سپاه نامی نام او ران نامیه | از پی رزم شتا پوشند خفتان بهار



باد خلیت بره ور کام نهال عدل شان | اصل و فرع میوه باغ و گلستان بهار

و له ایضاً

خسروا بخت بلندت تا ابد بیدار باد | خاک راهت سرمه چشم اولو الابصار باد
آبروی ملک و ملت میر تیمور گورکان | ای که بحرین دو دستت وا ایادی بار باد
با تو چون تیغ آن که گوهر که باشد در میان | از صفا آیینه دل دورش از زنگار باد
وانکه کرد دل گران در رزم چون ترکش ستو | در درونش تیر ها بشکسته تا سوفار باد
وانکه همچون تیر با خیل تو باشد راست دل | سربلند و تیز طبع و مدعی ازار باد
انکه همچون خنجرت خون عدو ریزد بخاک | وصف روشن دلان با سرخی رخسار باد
کفش از آهن ساخت تیرت و زپی بدخواه رفت | سخت کاری کرد در و شش رخ از کین دار باد
مدعی چون ترس دار داز تو ترسا خواندش | بر کمر کاهش کمندت روز کین زنار باد
جود و قدرت جان عالم آمد و عمر سپهر | عالم از جان و سپهر از عمر برخوردار باد
یافت معموری ز معمار عطایت قصر جاه | تا بود نه طاق این معمور آن معمار باد
صرصر قهر تو کوه افکن چو باد محشر است | گر فلک گردد عدو زو با زمین هموار باد
دشمن کج بخت که می باید سر او کوفتن | کشته و بر خاک ره پیچیده همچون مار باد
انکه با خلق تو دعوی میکند مانند گل | هم ز رخش رنگین بخون هم پای او در خار باد



وانکه چون نرگس زند از تاجداری با تو دم | عمر او یک هفته وان یک هفته هم بیمار باد
چون شکوفه انکه خود را پیش لطفت بر کشد | جاش در باغ جهان بالای چوب دار باد
دشمنان از روز میدان ساخت دل خون تو سنت | خارها را چون بهار آید کند گلزار باد
یا تو از طوبی هوا دارانه بود بی خلاف | آب او در جوی خلد از تیشه نجار باد
وانکه در دور تو پا از دایره بیرون نهد | در ره سرگشتگی پرگار چون پرکار باد
وانکه هست از خط فرمان تو جانش را غبار | هستیش را نامه در پیچیده چون طومار باد
در معانی منطقم را هیئات تعلیم کرد | کافیه است این درس جان ز اوقات تکرار باد
اختر اقبال و هیبت بر سپهر سلطنت | ثابت و سیار همچون ثابت و سیار باد
تا ز تأثیر کواکب بود تت در دو رباک | قصر اقبالت فراز گنبد دوار باد
مرغ تیرت تا کند کو رعد وی مرده دل | چون کلنگ چه کمان از آهنش منقار باد
وانکه با تیرت نباشد راست دل در دور چرخ | سینه کژ فکرش از پیکان کین افکار باد
وانکه او از باد پایت در درون دارد غبار | غرق خون چون خاک میدان در دم پیکار باد
دشمن جاهت چو گردد خاک وازوی گل کنند | در درون حبس آن گل روی در دیوار باد
انکه او اقراریاری کرد با اعدای تو | سر زمان او را بیان اقرار خود انکار باد
وانکه او در روزگار شادیت غمخوار گشت | عزت آن تت آن غمخوار از غم خوار باد



واکه ازارست جانش بجان ازخدمتت / تا بود جانش زجان خویشتن بیزار باد

گر بود طنبور مدحت را دو ابریشم خلاف / آن دو ابریشم چو ضحاکش دو مار اژدها باد

وانکه شد با سر زبان بمدحت در ایام تو / پای بند و سر بریده همچو سیتار باد

وانکه او بوی ترا شنود و تیماری نیافت / سر فرو برده ز محنت همچو بوتیمار باد

عنبر خلق ترا سررو سیه گو نافه است / بند بند از سم جدا چون نافه تاتار باد

خوان گردون [illegible] گوست طاق از اقتدار / گر نه صحن قدر قدرتت بی مقدار باد

کابتی را تا بود جان در تن و سر بر بدن / وصف تخت و تاج تو او را باعث گفتار باد

خسروا نطقی که وصف بحر جود نظم تست / در خوشابی و طراوت چون در شهوار باد

هر که را شد یار بخت و دولت از افلاس رست / با من زار گدا این بخت و دولت یار باد

گرچه عریانم درین فصلی که کس عریان مباد / خلعت مدحت لباس جان این غمخوار باد

شعر من سربلند کم لطفت دو ذوق اهل [illegible] / چون عطا و کرم و لطف و لشکر بسیار باد

روبره دارم من خاکی تن ناشاد دل / همتت همراه این آواره غمخوار باد

وصفهات سر دعا کن داعی و صاف گفت / جمله چون ذاتت قبول حضرت جبار باد

وله ایضا

زهی از تو با برگ هم برگ شکوفه / گرفته کلت خود ما بر شکوفه



چه عیب ار ز تو پیشتر یوسف آمد / گر تو میوه و آن همن بر شکوفه

ذقن را چو در پنج انگشت گیری / نماید چو سیبی نهان در شکوفه

چمن مکتب حسنت آمد که در وی / بچوب کف پاست خوگر شکوفه

گذارم دم سرد چون دیدم آن رخ / که گردد ز سرما مغیر شکوفه

صبا چون برد جانب باغ بویت / در افشد ز چوبینه منظر شکوفه

زباغ تو بر شاخ سنبل که دیدم / بر عود بر کست و عنبر شکوفه

چو مرغ کباب از شد بسمل تو / بسیخ از چه زد جسم لاغر شکوفه

سگپیشه و بسیار بر سر زند شاخ / که با تو نگردد برابر شکوفه

بهی کم طمع دارم از وعدهایت / که در باغ نارد ثمر بر شکوفه

چو عشاق برد از خندان ابرها / بعشق تو ای نخل نوبر شکوفه

بسی خورد بر فرق شمشیر حسنت / از آن پنبها بسته بر سر شکوفه

یکی خمسه از مصحف حسنت آمد / به پنج جزو مسطر شکوفه

ز دیوان تست ای بهشت مثمن / مربع شقایق مشجر شکوفه

خلیلا بجایی که بتخانه کرده / چمن را چو بتهای آزر شکوفه

ثمر خانهای چمن را به پنبه / کهن قفل بگشاده از زر شکوفه



جو ملاح باکشتی پر زمیوه / در آمد درین بحر اغبر شکوفه

ولیکن بباد حجان برهم آمد / کز از بادبان ساخت لنگر شکوفه

بسی هیزم از خشک وازتر جو ققنس / گرفتست در زیر شهپر شکوفه

وگر نیست ققنس بگو کز جه کردد / ز بعد فنا جه آور شکوفه

فکندست بر شاخها کاز آسیا / بسی جابه شیشه تر شکوفه

مگر جامه اهل غیبت کاخر / بدیشان سپارد دراثر شکوفه

نظر جوز اغصان که شد پر ز صله / جو نخل زیارت زبی مر شکوفه

جماعت پراکنده در باغ پامالی / جو میوه گدایان مضطر شکوفه

کنون آمده باز با برگ سبزی / بطور و طریق قلندر شکوفه

جو اما حکه ابر را باغ و اغصان / جو منتول وکاغذ بران بر شکوفه

عجب نیست بر بال او نامه جندین / که پر یافت همجون کبوتر شکوفه

کبوتر اگر نیست مرغیست باری / که آمد جنین بیضه پرور شکوفه

اگر محرم بکر میوه است نرگس / جه رو پوش سازد جو معجر شکوفه

مگر ازنکرکش شکسته در دریا / که در تخته بندست اکثر شکوفه

عدم گشت بهمن جو بدخواه خواجه / ازان زد بخاک از سر افسر شکوفه

چمن باز پر جوشن ناخنی شد / مگر میدهد عرض لشکر شکوفه

و یا وقت فصد گل و لاله آمد / که با پنبه آورد نشتر شکوفه

سپیدست موی و درختیست گر زش / بطفلی زهی زال صفدر شکوفه

نهد از سر انگار در باغ جادر / ثمر بکر با عفت و جادر شکوفه

دکان کرده دیگر سپیدار پی آن / کز آرد برون میوه تر شکوفه

جو عمال بت از پی پسر درختی / بجای یکی پنج دفتر شکوفه

بهشت آورد میوه وا و نگهبان سازد / جو پر حریص معمر شکوفه

ازان بر سر گنج میوه است پاشیش / که با شاخ آمد جو اژدر شکوفه

عجب نبود ار میوه خورشید باشد / که جون صبح آمد منور شکوفه

ز دست ارغوان باده ارغوانی / وگر نه جرا کرده احمر شکوفه

بیاری برگ آمد از شاخ بیرون / تمامی خضر داشت رهبر شکوفه

ز رز کاغذی ساخت مرسو روانه / مگر بو علی راست مظهر شکوفه

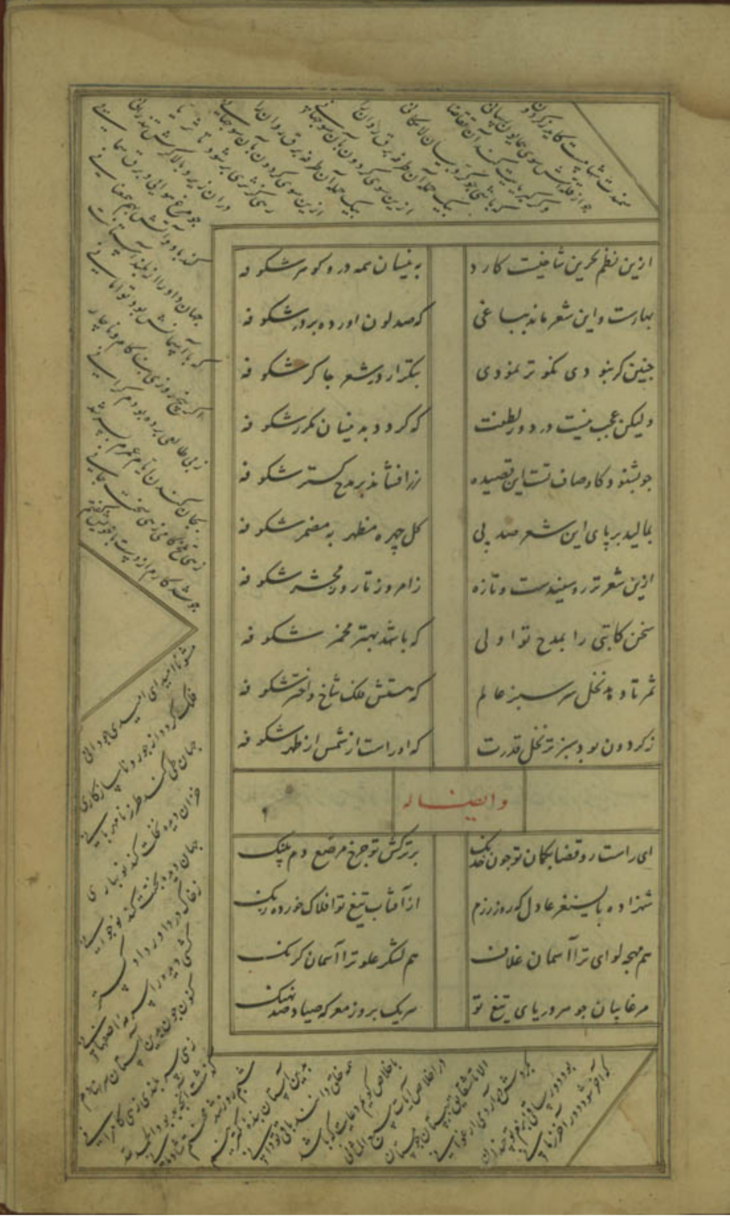
تن شاخ شاخ است و از جوب چسته / جو بدخواه صدر مصدر شکوفه

نهال صفا صاین الدین علی آن / که از عطر او شد معطر شکوفه

درختی که از نحو جودش برد نم / ز برجد بود برگش و زر شکوفه



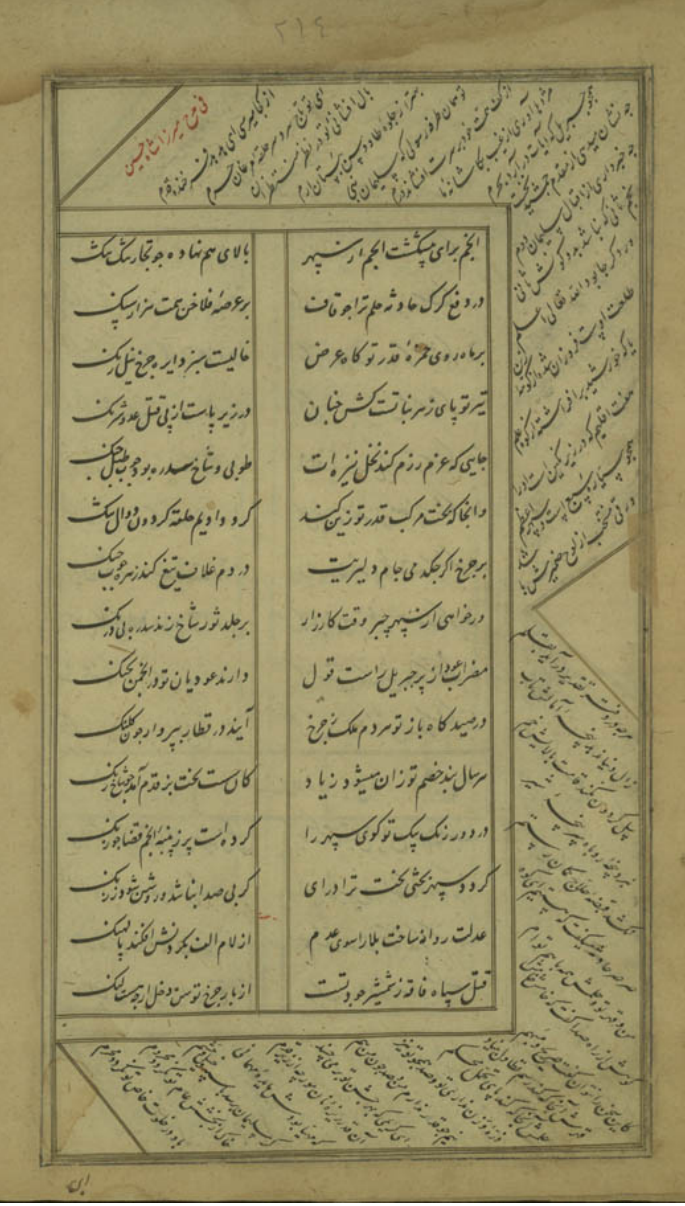
بنا لشجره زین اسپش صد فنا | نماید چو باد صرصر شکوفه
زهی باغ لطف ترا بر درختان | بهاری بدین زینت و فر شکوفه
تویی میوه آن درختی که پیشش | خضر شاخ سبز و سکندر شکوفه
نکو هست از اطفال دوران عدالت | که خندان برآید ز مادر شکوفه
نسیم تو زد یا نداز باغ عالم | اگر گل و گر یاسمن ور شکوفه
علو درختیست کز شاخسارش | فلک برگ سبز آمد و خور شکوفه
شکوفه ز لطفت چنان لطف چیند | که زنبور شهد از مشهر شکوفه
بعهدت نما از ثریا فت پنبه | چنان کز سحاب مطر شکوفه
بسنگ ار دهد باد لطفت نفس را | شود شاخ دار و دهد بر شکوفه
گر آید نسیم تو در باغ کانون | که هیزمش حطب شاخ و اخگر شکوفه
حطب زو شود شاخ سبزی و گردد | نماند م دخان برگ و آذر شکوفه
گل خلقت از نخل چرخ است برتر | بدان نوع کز شاخ اخضر شکوفه
نخواند بجز خطبه قدر و جاهت | ببالای چوبینه منبر شکوفه
زند خنده یعنی که آورده ثمره | بسی از زر و سیم و زیور شکوفه
ولیکن ز نخل عطایت ندارد | بجز هیچ پول المقتدر شکوفه



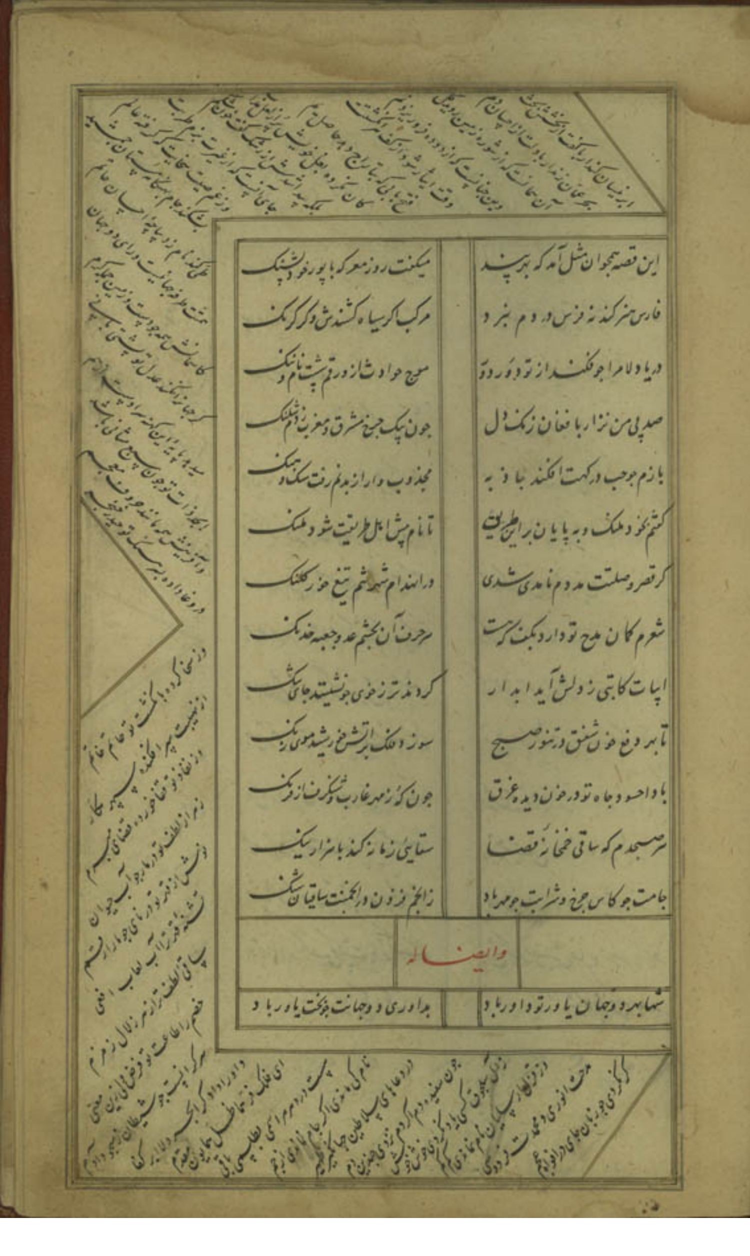
ازین نظم بحرین شاخیست کارد | بر نیسان همه در و گوهر شکوفه
بهارست و این شعر مانند باغی | که صد لون آورده بردر شکوفه
چنین گر نبودی نکوتر نمودی | بتکرار در شعر جا گر شکوفه
ولیکن عجب نیست در دور لطفت | که گردد به نیسان مکرر شکوفه
چو بشنود کاوصاف تست این قصیده | زر افشاند بر مدح گستر شکوفه
ببالید بر پای این شعر صد بل | گل چهره منظر به معشر شکوفه
ازین شعر تر رو سپید است و تازه | ز نام و ز تار و ز محشر شکوفه
سخن کاتبی را بمدح تو اولی | که باشد بهتر مخمر شکوفه
ثمر تا ده نخل سرسبز عالم | که هستش فلک شاخ و اختر شکوفه
ز گردون بود سبزتر نخل قدرت | که او راست از شمس ازهر شکوفه

وله ایضا

ای راست رو قضا بکمان تو چون خدنگ | بر ترکش تو چرخ مرصع دم پلنگ
شهزاده بایسنغر عادل که روز رزم | از آفتاب تیغ تو افلاک خورده زنگ
هم مهچه لوای ترا آسمان غلاف | هم لشکر علو ترا آسمان کرنگ
مرغابیان چو سرور پای تیغ تو | سر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ



انجم برای پیشکشت انجم از سپهر | بالای هم نهاده چو تجار تنگ تنگ
در دفع گرگ حادثه حلم ترا چو قاف | بر عرصهٔ فلاخن همت سزا سنگ
بر ماه روی حجرهٔ قدر تو کاه عرض | خالیست سبزه دایره چرخ نیل رنگ
تیر تو پای زهره بناتست کشش خان | در زیر پاست از پی قتل عدو ترنگ
جایی که عزم رزم کند نخل نیزه ات | طوبی و شاخ سدره بود چوب طبل جنگ
وانجا که تخت مرکب قدر تو زین کنند | گرد و ادیم حلقهٔ گردون دوال تنگ
بر چرخ اگر چکد می جام دلیریت | در دم غلاف تیغ کند زهره چوب چنگ
در خواهی از سپهر خبر وقت کارزار | بر جلد ثور شاخ زند سدره بی درنگ
مضراب عود از پر جبریل راست قول | دارند عودیان تو در انجمن چنگ
در صیدگاه باز تو مردم ملک ز چرخ | آیند در قطار پرواز چون کلنگ
هر سال بند خصم تو زان میشود زیاد | کان رسته تخت بر قدم آمد چو شاخ رنگ
در دور رنگ یک تو گوی سپهر را | گرده است پر ز پنبهٔ انجم قضا چو رنگ
گردون سپهر بخشی تخت ترا درای | گر بی صدا نباشد در شش شود درنگ
عدلت روا نساخت بلا را سوی عدم | از لام الف بگردنش افکند پالهنگ
قتل سپاه فاقه ز شمشیر جود تست | از بار چرخ توسن دخل از چه ست لنگ



این قصه همچو ان شل آمد که بر پلند | میگفت روز معرکه با پور خود پشنگ
فارس هنر کند نه فرس در دم نبرد | مرکب اگر سیاه کشندش وگر کرنگ
دریا دلا مرا چو فکند از تو دور دو | صبح حوادث از در تم پشت نام و ننگ
صد پی من نزار با فغان زنگ دل | چون پیک چرخ مشرق و مغرب زدم تلنگ
بازم چو جب درگهت افکند جاذبه | مجذوب وار از بدنم رفت سنگ و هنگ
گفتم نکو دهنگ و به پایان بر این طریق | تا نام پیش اهل طریقت شود دهنگ
گر قصر وصلت مدد م نامدی شدی | در اهندام شهد شم تیغ خور کلنگ
شعرم کان مدح تو دارد بکف گره ست | هر حرف آن بچشم عدو جبهه خدنگ
ابیات کاتبی ز دلش آید ابدار | گردند تر ز خوی چو نشیند جای تنگ
تا بهر دفع خون شفق در تنور صبح | سوزد فلک بر آتش خورشید موی زنگ
با واحد و جاه تو در خون دیده غرق | چون کوه ز مهر غارب و نگر فناز رنگ
هر صبحدم که ساقی خمخانهٔ قضا | ستایی زمانه کند باهزار رنگ
جامت چو کاس چرخ و شرابت چو مهر باد | زانجم فزون در انجمنت ساقیان شنگ

وله ایضا

شاها بهر دو جهان یاور تو داور باد | بداوری دو جهانت بخت یاور باد

سپهر عطا پادشاه سیف الدین — که خنجرت دم کین ذوالفقار حیدر باد

سپاه دولت و اقبال و فتح و نصرت را — کمین پیاده خیل تو میر لشکر باد

حصار منزلت و قلعهٔ حکومت تو — پناه نه فلک و پشت هفت کشور باد

زمان عدل تو چون انطباق کرسی عرش — مغیر اجل و دوران آدمی خور باد

وی که مرغ ضمیر تو خوشه چین گردد — کمینه دانه‌اش از مزرع فلک خور باد

قضا که خلق جهان صید نیم خورد و بیند — چو بازت از پی نخچیر دست پرور باد

دعای مهر سپهر احتشام صبح و شام امیت — که مرگ مدعیانت به تیغ و خنجر باد

چو جوهر خودت بنده گشت گردون گفت — گزین هزار غلامت بنام جوهر باد

جهان اگر چو عدو سر گشت تیغ تو آتش — گذشته چون زحل از هفت پرده سر باد

چو تیر چرخ ترا هست یک منزل — همش ز پیکر شمشیر تو دو پیکر باد

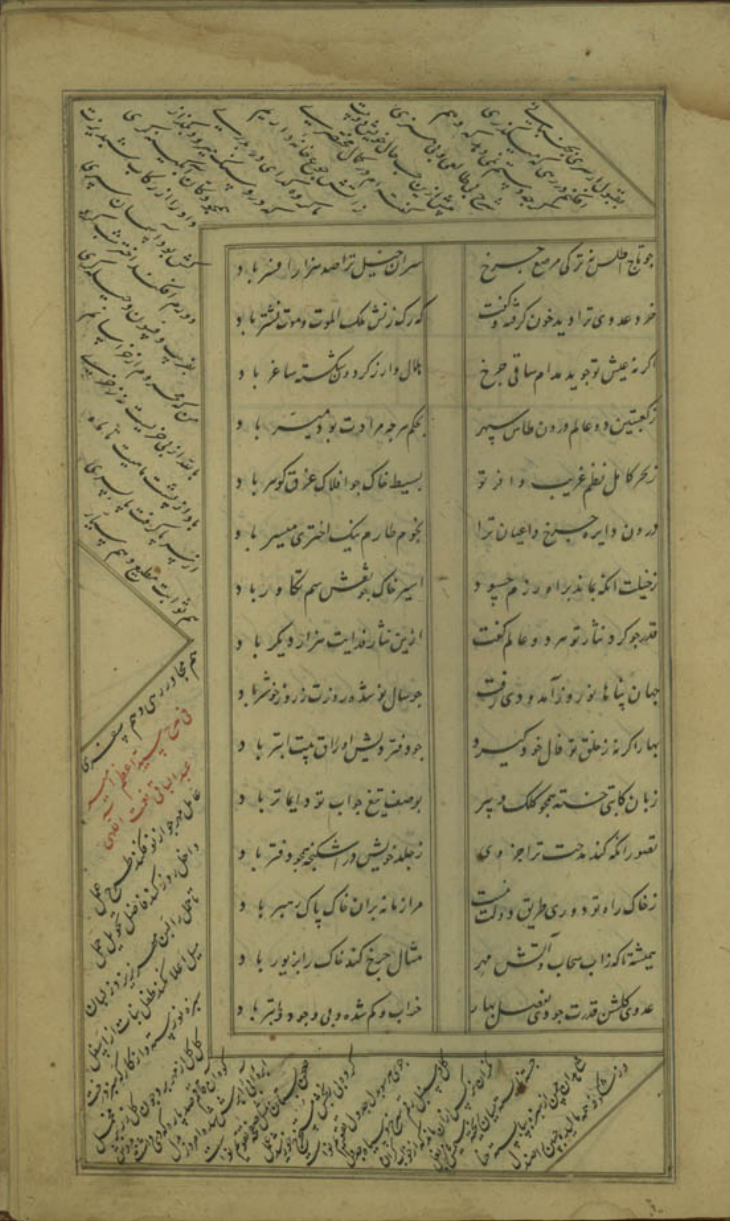
دل از درون عدو تیر تو برون آورد — بکین همیشه چنین تیر تو دلاور باد

که مقابله مرشتات زخیمهٔ عمر — به تیر چرخ و طناب ابد برابر باد

خزینهٔ تو که چون آفتاب بر همه تافت — جهان پر از زر او و او همیشه پر زر باد

تو قبله‌ٔ و هر انکس که پشت با تو کند — بتیغ کند خطیبش فنا چو منبر باد

بخط نامهٔ حکمت کسی که کج نگرد — درون دیدهٔ او تیر کاغذی پر باد



چو تاج اطلس ترکی مرصع چرخ — سران خیل ترا صد هزار افسر باد

خرد عدوی ترا دید خون گرفته و گفت — که رگ زنش ملک الموت و موت نشتر باد

اگر نه عیش تو جوید مدام ساقی چرخ — هلال وار ز گردون شکسته ساغر باد

ز کعبتین دو عالم درون طاس سپهر — بحکم هر چه مرادت بود میسر باد

ز بحر کامل نظم غریب وافر تو — بسیط خاک چو افلاک غرق گوهر باد

درون دایرهٔ چرخ و اعیان ترا — نجوم طارم نیک اختری میسر باد

ز خجلت آنکه بپا ندبرا او رزم جیو د — اسیر خاک بجوشش سم تکاور باد

قدر چو کرد نثار تو سر دو عالم گفت — ازین نثار فدایت هزار دیگر باد

جهان پناها نوروز آمد و دی رفت — چو سال نو شده روزت ز روز خوشتر باد

بهار اگر نه ز خلق تو فال خود گیرد — چو دفتر ورقش اوراق پیچ و ابتر باد

زبان کاتبی خسته همچو کلک دبیر — بوصف تیغ چو آب تو دایما تر باد

تصور آنکه کند مدحت تراجز وی — ز جلد خویش در اشکنجه همچو دفتر باد

ز خاک راه تو دوری طریق دولت نیست — مرا زمانه بران خاک پاک رهبر باد

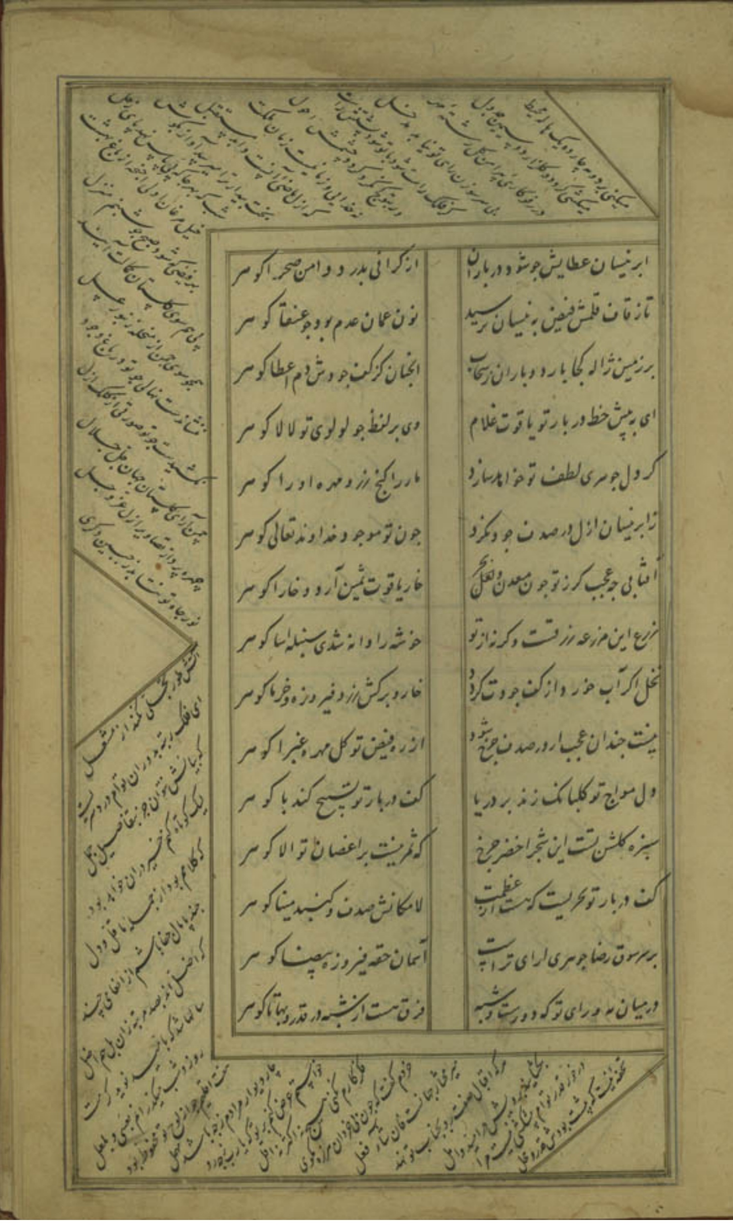
همیشه تا که ز آب سحاب و آتش مهر — مثال چرخ کند خاک را بزیور باد

عدوی گلشن قدرت چو دی بفصل بهار — خراب و کم شده وی وجود ابتر باد

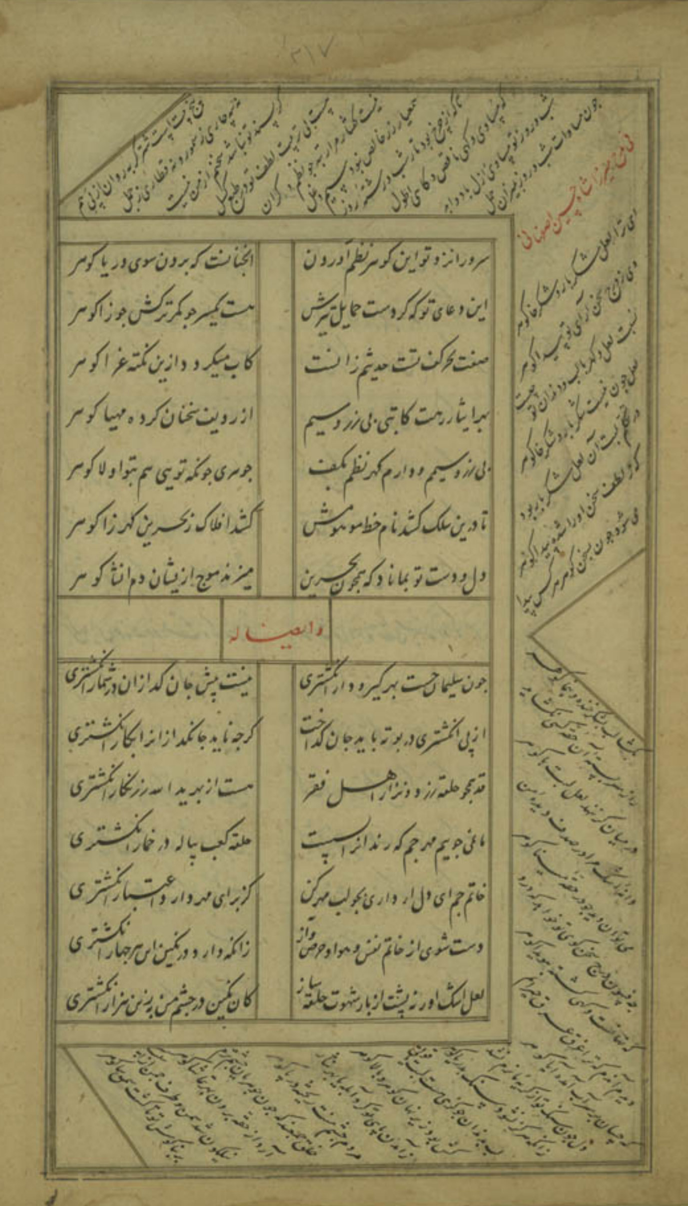
برغم دشمن کم کاسات مجبا زا / بکف جو لاله سیراب جام احمر باد
نهال جاه تو کو راست شاخ و برگ انطاک / جو نخل قوت کل تا بحشر نو بر باد

والعیاله

ای دم خنده زیاقوت تو پیدا گوهر / نیست در بحر دو عالم جو تو یکتا گوهر
سیل بحرین دو چشم جو بسیرت چسند / بر سر راه تو آرد دیکت پا گوهر
گشته خواهم شدن از بهر تو آخر جو صدف / که پرورده بخون دل شیدا گوهر
مانده دام از لب و دندان تو بکام که هست / مشتری مفلس و بایع شده و کالا گوهر
بر سر کوی تو گر خلق بسنگم بزنند / به که سازند نثارم بدکر جا گوهر
شاه حسن تو بگو گشت که در دعوی لطف / بر بنا گوش خود از سبب ما گوهر
جون صدف چشم ترم شد بفراق تو سپید / بس که افشاند ز سر گوشه ببودا گوهر
پیش شمشیر غمت سر چه نماید یا جان / بهر ایثار رهت سر چه بود یا گوهر
مرغ قید تو ز صیاد فریب آزاد است / دام اگر زر کند و دانه بیضا گوهر
آنکه برسید مدار نسیم تن است نیست عرق / بحر حیثیت وجود تو وانها گوهر
سرکار ما دم خواجه است و ماهیچ تن دهنست / زیر گوهر بود و دیش دایم و بالا گوهر
خواجه ملک جمال دل و دین کامد / لعبتش کان کت دریا دل و والا گوهر



ابر نیسان عطایش جو شود در باران / از گرانی بدرد دامن صحرا گوهر
تا ز قاف قلمش فیض به نیسان برسید / نون عمان عدم بود جو عنقا گوهر
بر زمین ژاله کجا بارد و باران ز سحاب / انجمان گر نکند جود دم عطا گوهر
ای به پیش خط دربار تو یاقوت غلام / وی بر لفظ جو لولوی تو لالا گوهر
گر دل جوهری لطف تو خواهد سازد / مار را گنج ز زر و مهره او را گوهر
ز ابر نیسان ازل در صدف جود بگرد / جون تو موجود خداوند تعالی گوهر
آفتابی چه عجب گر ز تو جون معدن لعل / خاره یاقوت ثمین آرد و خارا گوهر
زرع این مزرعه رزق است و گر نه از تو / خوشه را دانه شدی سنبله اسا گوهر
نخل اگر آب خورد از کف جود تو گردد / خار و بر کش زر و فیروزه و خرما گوهر
نیست چندان عجب ار در صدف چرخ شود / از ره فیض تو گل مهره غبرا گوهر
دل امواج تو کلبانگ زند بر دریا / کف دربار تو تسبیح کند با گوهر
سبزه گلشن رتت این شجر اخضر چرخ / که ثمر نیست بر اغصان تو الا گوهر
کف دربار تو بحری است که هست از عظمت / لامکانش صدف و گنبد مینا گوهر
بر سر سوق رضا جوهری ارای تر است / آسمان حقه فیروزه بیضا گوهر
در میان به ورای تو که دور است و شبه / فرق هست ار شبه در قدر و بها تا گوهر



سر ورا نزد تو این گوهر نظم آوردن / انچنانست که برون سوی دریا گوهر

این دعای تو که گردست حمایل پیرش / هست یکسر چو کمر ترکش جوزا گوهر

صنعت بحر کف تست حدیثم زانست / کاب میکرد دازین نکته غرا گوهر

بهر ایثار رهت کاتبی بی زر و سیم / از ردیف سخنان کرده مهیا گوهر

بی زر و سیم و دارم گهر نظم بکف / جوهری چونکه تویی هم بتو اولا گوهر

تا درین سلک کشد نام خط مو بموشش / گشت افلاک زبحرین گهر زا گوهر

دل و دست تو بماناد که همچون بحرین / میزند موج ازیشان دم انشا گوهر

وایضا له

چون سلیمان حق بهر گیرو دار انگشتری / نیست پیش جان گدا زان در شمار انگشتری

از پی انگشتری در بوته باید جان گداخت / گرچه ناید جا نکند از انکار انگشتری

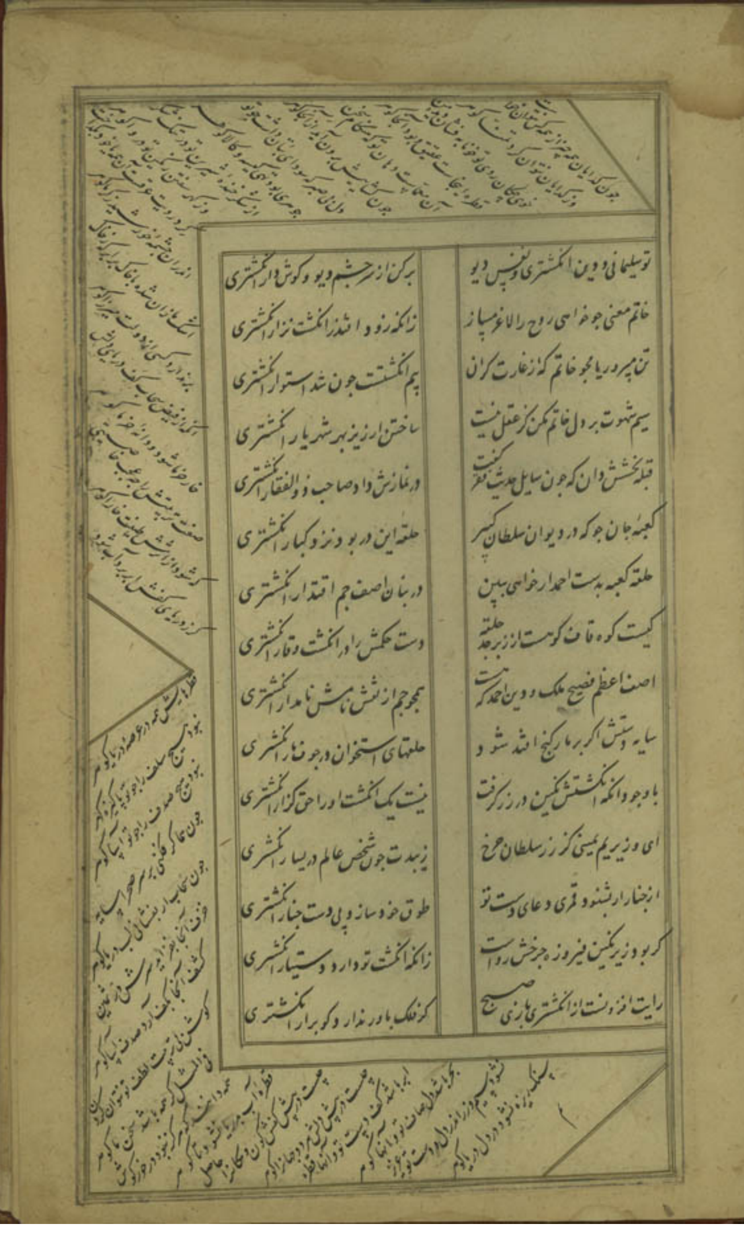
قد بمجو حلقه زر دوز کار اهل فقر / هست از بهر ید الله زر نگار انگشتری

ما همی جوییم مهر جم که رند انرا بسست / حلقه کعب پیاله در خمار انگشتری

خاتم جم ای دل ار داری بجو لب مهر کن / گر برای مهر داری و اعتبار انگشتری

دست شوی از خاتم نفس و هوا و حرص و آز / زانکه دارد در نگین اهرمن چهار انگشتری

لعل اشک او رنگت از بار شهوت حلقه ساز / کان نگین در چشم من بهتر هزار انگشتری



تو سلیمانی و دین انگشتری و نفس دیو / بر کن از چشم دیو و گوش دار انگشتری

خاتم معنی چو خواهی روح را لاغر مساز / زانکه زو دا شد از انگشت نزار انگشتری

تن مپرور یا مجو خاتم که ز غارت گران / بیم انگشتست چون شد استوار انگشتری

سیم شهوت بر دل خاتم مکن کز عقل نیست / ساختن از زیر بهر شهریار انگشتری

قبله بخشش دان که چون سایل حدیث فقر گفت / در نمازش داد صاحب ذوالفقار انگشتری

کعبه جان جو که در دیوان سلطان پیمبر / حلقه این در بود نزد کبار انگشتری

حلقه کعبه بدست احمد ار خواهی ببین / در بنان آصف جم اقتدار انگشتری

کیست کوه قاف گو هست از زبرجد حلقه / دست حکمش را در انگشت وقار انگشتری

آصف اعظم فصیح ملک و دین احمد که هست / همچو جم از نقش نامش نامدار انگشتری

سایه دستش اگر بر مار گنج افتد شود / حلقهای استخوان در جوف مار انگشتری

با وجود آنکه انگشتش نگین در زر گرفت / نیست یک انگشت او را حق گزار انگشتری

ای وزیر مریم عیسی گرز سلطان چرخ / زیبدت چون شخص عالم در یسار انگشتری

از جنار ار بشنود قمری دعای دست تو / طوق خود سازد ولی دست جنار انگشتری

گر بود زیر نگین فیروزه چرخش رواست / زانکه انگشت تو دارد دستیار انگشتری

رایت از دولت از انگشتری بازی صبح / گر فلک باور ندارد گو بر آر انگشتری

نام تو او واگر بودی سلیمان را شدی | حلقهای درع او در افتخار انگشتری
ور سلیمان از انجستی باز مهر مهر تو | پادشاهش بردی بدزدی عکه‌وار انگشتری
نام نکبت رای و فتح سپاه حادثات | ساخت از فولاد چون جوهر حصار انگشتری
گر غزای حاسد جاهت ببندارد چرا | کنده رخسار و سیه کرده عذار انگشتری
صاحب دیوان چرخ ار بنده ذات بنو زحل | دفترش بستاند و گوید بیار انگشتری
گنبد فیروزه را در عهد کان دست تو | می شکافد از صدای افتخار انگشتری
راستی تو خاتم دورانی و فرزند تو | هست چون نامی که سازد آشکار انگشتری
رکن دین محمود آن کز عجز وصف نام او | مهر دارد بر دهان مشکبار انگشتری
آنکه از خورشید رای روشنش در کان کیف | گردید او چون زر خالص عیار انگشتری
وآنکه تا فخرش بنام اوست دارد بهر نام | ننگ از نگین سلیمان ملک عار انگشتری
فی المثل تو خاتمی و اسم اعظم ذات او | باد با این اسم تا روز شمار انگشتری
این غزل دوشم روان می آمد از دل بر زبان | آنچنان کز دست افتد بر کنار انگشتری
قیمتی تر نیست از لعل نگار انگشتری | قیمتی باشد ز لعل آبدار انگشتری
گر قدم چون حلقه انگشتری شد زین چه باک | چیست پیش تیر آن چابک سوار انگشتری
دم بدم جوید دلم در خط سبز آن دهن | چون کسی کو گم کند در سبزه‌زار انگشتری

خنده خواهد جان من پیش دهانت زینهار | کشتنی را کی رسد در زینهار انگشتری
زان میان بر دوم گرد نیستی کو آن دهن | گر همه نوعی کرد به در قمار انگشتری
لعل خندانت بدل انگشتری می باخت گفت | این تبسم جان من تا کی بیار انگشتری
عارض است آن و دهن یا خود در آتش کرده | از برای داغ دلهای فکار انگشتری
روی تست آن و دهن یا زر گردون نهاد | در کف دست وزیر کامکار انگشتری
آصفا تا جانب تخت سلیمانی شدی | اوفتاد از دست دیوان دیار انگشتری
گر سلیمان داشتی بر تخت جا کردی کنون | در هست چون زر بدست خود نثار انگشتری
بر گرفتی روی اهل دشت چرخ از خاک | دست دلها را شستی از غبار انگشتری
گر بجز جان دست سرد و گرم و در مرحش از | در خزان انگشت بردی در بهار انگشتری
دست رس چون یافتم بر پای بوسش داد چرخ | چون سلیمانم بدست اختیار انگشتری
این بدان ماند که رستم در جهان افراسیاب | داد پیش از راز بعد انتظار انگشتری
نقد جرجان در شتر خان است و از تمش جو بیداد | همچو ترویی که جست از رهگذار انگشتری
گر چه سر جل مایه را رمست زار زیر و برخ | ساختن و آنکه کشیدن در قطار انگشتری
کاتبی بگداخت نقد جان و از بهر تو ساخت | نازک و پرنقش چون لعل نگار انگشتری
هست بلقیس درون حجله مرحبا از این | هر یکی را از سلیمان یادگار انگشتری



مردم آبی پی این بکر گوهر نام نظم
ساختند از سیم ماهی و نگار انگشتری

خازن باغ جنان بگداخت طوق حور و ساخت
از پی انگشت این غلمان تبار انگشتری

ساخت چرخ از لعل مهر و حلقهٔ سیم هلال
در خور این زمره کرد و سزاوار انگشتری

مانده و خجلت از این انگشتری بقراط عقل
همچو افلاطون که گردش شرمسار انگشتری

شاید ار بهر در نظم زهی بهتر جان
گوش گیرد بر مثال گوشوار انگشتری

دیر تر زان ساختم خاتم که داعی مفلس است
کی شود بی سیم و بی زر رستگار انگشتری

تا بود ذکر سلیمان در میان جن و انس
کامرانش باد بخت و روزگار انگشتری

باد بر ملک سلیمان خاره حکمت روان
کم مباد از دست قدرت هیچ بار انگشتری

مثل آن انگشتری کز دیو سلیمان ملک یافت
باد در ملک سلیمانت هزار انگشتری

وله ایضا

یاقوت بار شد کف گوهر فشان صبح
یاقوت آفتاب برآمد ز کان صبح

صندوق پیش از آن که نهد زرگر سپهر
چون گل سپید ساخت یکدم دکان صبح

صبح از سپاه زنگ نشان میدهد بمهر
زان شد دراز جانب مغرب زبان صبح

راند از نگاه و چه وجه فریدون بمار
ضحاک لیل را علم کاویان صبح

منزل کنند بر سر سر چشمه کاروان
این چشمه روان نگر و کاروان صبح

در عرصه که کشتی انجم معین است
خشت زر از فکنده بدیع الزمان صبح

طاوس روز شهپر خود ساخت بادزن
شب چون مگس رمید ز شکرستان صبح

افکند کرکس در بر فرعون شام را
گاه از عصا که از ید بیضا شبان صبح

شد میزبان شب بدر از خانهٔ سپهر
تا دست و پا دراز کند میهمان صبح

دوری خواجه از زر خورشید آسمان
زنجیر عدل ساخت انوشیروان صبح

اعظم فصیح دولت و دین آنکه رای او
کوکب فروز کوکبهٔ آسمان صبح

فراش آفتاب بدعوی برای او
با چشم و دست بسته زند سایبان صبح

طاوس سایه‌اش از نکند سایه بر سپهر
نه باز روز ماند و نه آشیان صبح

زان که آب و نان ز سر خوان جود اوست
داند که چیست چشمهٔ خورشید و نان صبح

ای شهسوار رای تو در دار و گیر ملک
مانند آفتاب عنان بر عنان صبح

در جست و جوی کعبهٔ قصرت بدست چرخ
شد عمرها که گشت سپید استخوان صبح

سر صبح پیش از آن که برون نامت آسمان
شوید دهن بچشمهٔ آب روان صبح

گر آفتاب همکش مطبخ تو نیست
پس چیست جنبش فلک و ریسمان صبح

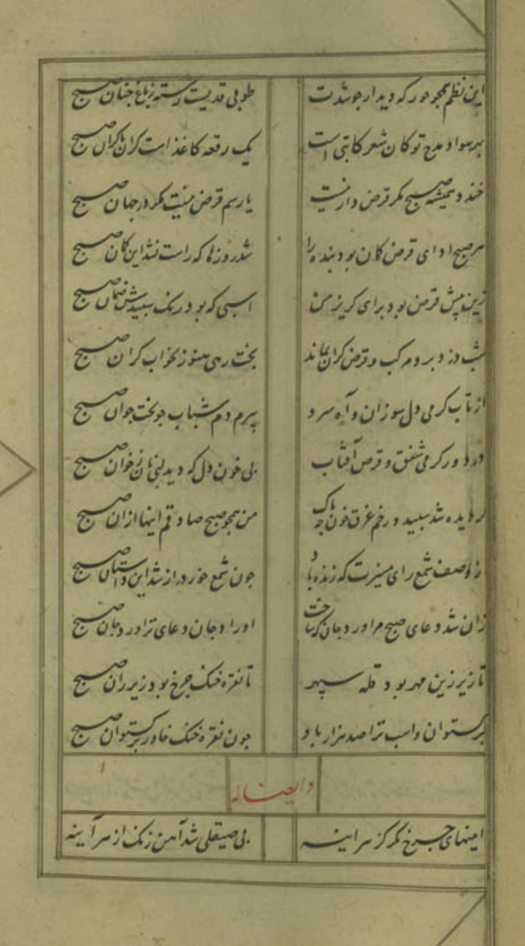
در صبح نیست مرده و رایت چرا سپهر
خورشید را چو پنبه نهد در دهان صبح

صبح آورد ز سایهٔ خورشید رای تو
چون قصر شام تیره شود خان و مان صبح

جانها بخاک درگه قصر تو ملیند — چون ذره ها نخشت در استان صبح
خصم ترا که همچو شب افتاده تیره روز — یا تیغ آفتاب کشد یا سنان صبح
روشن دلان ز دولت مهر تو میروند — بالای گنج زر همه وقتی لبسان صبح
هر صبح کرد در سر نام تو سر فلک — وانگه فکند نقطه زر در میان صبح
برجیس اگر ورا بجنت خواند این غزل — چرخش قمیص خورد و طیلسان صبح

ای جرعه لبت می چون ارغوان صبح
از دفتر رخت ورقی گلستان صبح

جان از درازی شب هجران بلب رسید — خواب از کجا و اهل صفا در زمان صبح
هیچ ار نسوخت ز آتش مهر تو در درون — پس چیست داغ تازه اختر فشان صبح
در دور آفتاب جمال تو دم بدم — نالد سپید مهره مهر از فغان صبح
ان مشعلهای صبح نه شعلهاست کز غمت — شد چاک چاک در بر خود پرنیان صبح
از بس که داشت اتش مهر تو در درون — گردید شاخ شاخ ز گرمی زبان صبح
روی تو رای مملکت آرای آصف است — یا جام مهر یا جم گیتی ستان صبح
خورشید طالع عضد روی ورای تست — گر شرح آفتاب کنم یا بیان صبح
شوم که آفتاب بصد پایه زو فروست — بر بام نه فلک شد ازین نردبان صبح



این نظم همچو درکه دیدار جو شدت — طوبی قدیت رسته زباغ جنان صبح
هر سواد مدح تو کان شعر کاتبی است — یک رقعه کاغذ است گران از کران صبح
خندد همیشه صبح مگر قرض دار تست — یا رسم قرض منت مگر در جهان صبح
هر صبح ادای قرض کان بود بنده را — شد روزها که راست نشد این گمان صبح
زین پیش قرض بود برای گریز من — اسپی که بود در تک سپید شش عنان صبح
شب دزد برد مرکب و قرض گران بماند — بخت رهی هنوز بخواب گران صبح
از تاب گرمی دل سوزان و آه سرد — پژمرده شد شباب چو بخت جوان صبح
درد او گرمی شفق و قرص آفتاب — بی خون دل که دید لبی نان زخوان صبح
زاید شد سپید و رخم غرق خون چه باک — من همچو صبح صادقم اینها از آن صبح
زاوصف شمع رای منیرت که زنده باد — چون شمع خورد از شد این داستان صبح
زان شد دعای صبح مرا ورد جان که ساخت — اوراد جان دعای ترا در دهان صبح
تا زیر زین مهر بود قلعه سپهر — تا نقره خنگ چرخ بود زیر ران صبح
بر آستان واسب ترا صد هزار باد — چون نقره خنگ خاور برگستوان صبح

وله ایضا

اینهای چرخ مگر کز سر اینه — بی صیقلی شد آهن زنگ از سر آینه



آینه خانه ساخت زلیخای شب ز نجم ... تا یوسف مهش نگرد از سر آینه

مردم که امهات بابا نظر کنند ... چسپند در سر آینه خود در اسر آینه

بکر زمین سراینه که ز زال چرخ جست ... آمد هزار آری و نامد سر آینه

رفت آنکه چون بنات خرابات وقت خواب ... گردند امهات بزیر سر آینه

از عیبهای درع فلک نخش میکنند ... سلطان حسن بر چشم و لشکر آینه

با آنکه در تمیز بد و نیک خویش نیست ... فرزند را به از پدر و مادر آینه

شد دختری بحسن متولد چنانکه گشت ... از بهر مادر و پدر آن دختر آینه

خاقان صبح بین که سوی روم عکس زنگ ... از چین روانه ساخت پی قیصر آینه

آمد ز دود آتش شب ترص گرم روز ... روشن برون چنانکه ز خاکستر آینه

شد محو از تشعشع خورشید جرم ماه ... چون پیش روی آصف دین پرور آینه

خورشید ملک امیر محمد که رای اوست ... بهر عروس حجله زیب و فر آینه

بر کشوری که ظل فکند برق رای تو ... گردند سنگ و خشت در آن کشور آینه

دارند مهر و ماه بگاه سواریش ... هر یک ز جای نعل سم اشقر آینه

هر صبح از آه عیش دختران چرخ ... پنهان کنند در ته چادر آینه

مشاطه وار ترک فلک روز بزم او ... بهر بنات نعش کند خنجر آینه

ای آنکه گر کنیز تو نبود عروس صبح ... بر رونق صبح خود کند خاور آینه

تا صبح را انگشت ضمیر تو صیقلی ... بودش ز زنگ چون فلک اخضر آینه

بر منت کرد بکر اقالیم چرخ نیست ... غیر از نه ضمیر تواش در خور آینه

گر از زلال رای تو بر باغ نم چکد ... آرند بجو برگ درختان بر آینه

هر که خطیب ذکر ضمیرت کند شود ... از پایه منبر شش طرف منبر آینه

بهر تمیز مردم آبی بد و نیک تو ... چوب سفینه شانه شد و لنگر آینه

دم سردی عدو چکند با ضمیر تو ... کی از دم آن مرده شود دیگر آینه

نبود عجب که بر سر عمان پی گفت ... در شهر دختران شکنند اکثر آینه

از غال اشهبی که بر رخ ادهم تر است ... نزدیک فارسان نبود خوشتر آینه

خورشید شانه ایست دست تو بهر عروس ملک ... کش در ز بانهاست زبان آور آینه

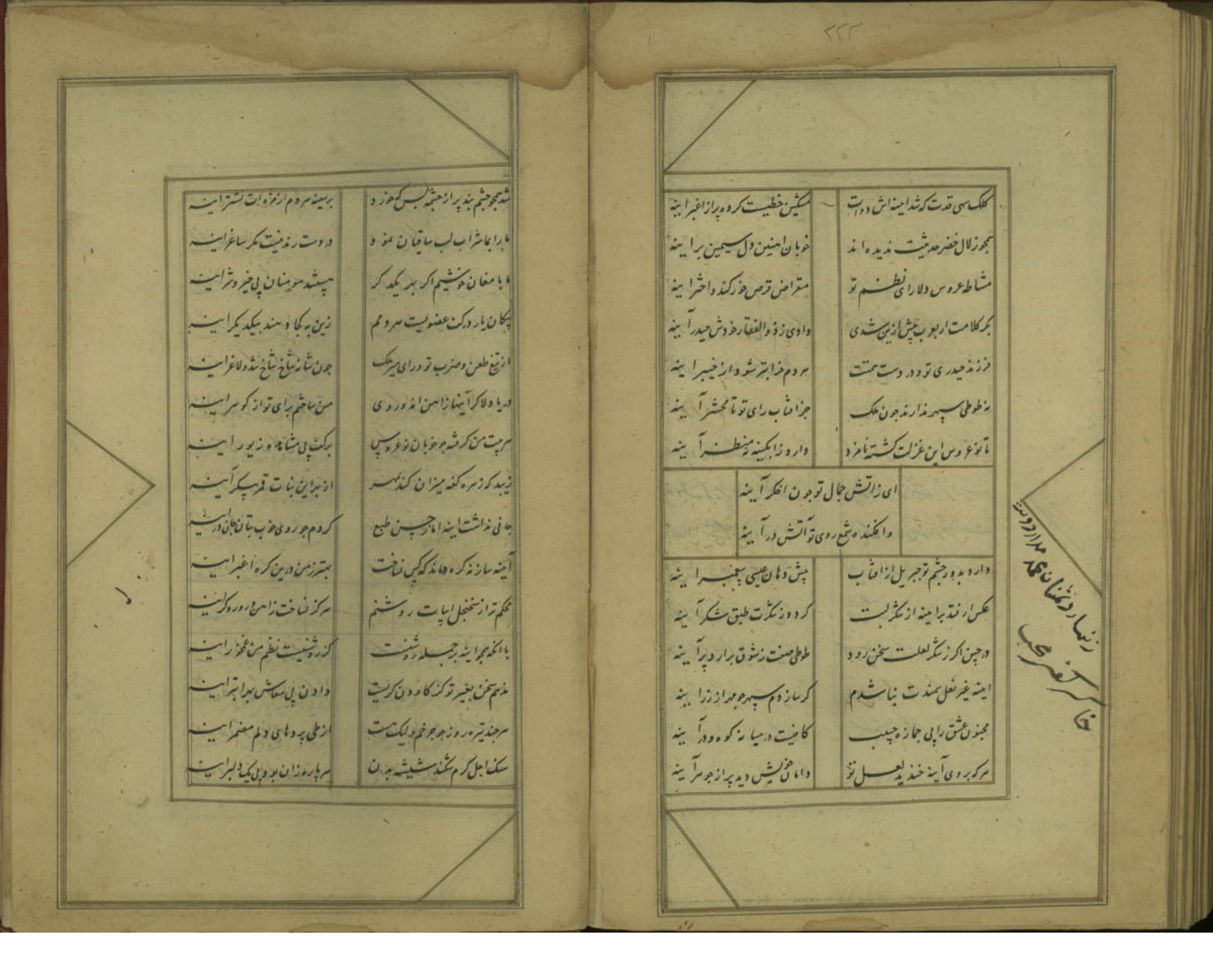
هر جا که آفتاب ضمیرت طلوع کرد ... چون آب منجمد ز عرق شد تر آینه

مانند شانهای شبک عیب نیست ... گر بر رخ تو باز کند صد در آینه

حاسد ز آب خضر ضمیرت ندید نم ... یاجوج را بکاه دم اسکندر آینه

تا حاسدت بدیده خود وسم نکون بود ... در دستش آب گشت بلا اذر آینه

گر مطربت جلاجل دف چرخ را دهد ... سازد برای زهره خنیاگر آینه



کلک سهی قدت که شد آینه اش دوات — مشکین خطیت کرده پر از عنبر آینه
همچو زلال خضر حدیثت ندیده اند — خوبان آهنین دل سیمین بر آینه
مشاطه عروس دلارای نظم تو — مترا من قرص خور کند و اختر آینه
بکر کلامت ار بعرب پیش ازین شدی — وادی ز ذوالفقار خودش حیدر آینه
فرزند حیدری تو و در دست همتت — هر دم خرابتر شود از خیبر آینه
نه طوطی سپهر ندارند چون ملک — جز آفتاب رای تو تا محشر آینه
تا نو عروس این غزلت گشته نامزد — دارد زنا بکینه نه منظر آینه

ای ز آتش جمال تو چون اخگر آینه
وافکنده شمع روی تو آتش در آینه

دارد بدور چشم تو جبریل از آفتاب — پیش دهان عیسی پیغمبر آینه
عکس ار فتد بر آینه از شکر لبت — کرده ز شکرت طبق شکر آینه
در چین اگر ز شکر لعلت سخن رود — طوطی صفت ز شوق برآرد پر آینه
آینه غیر نعل سمندت نباشدم — گر سازدم سپهر چو مهر از زر آینه
مجنون عشق را پی جنازه چه حاجت است — کافیست در میانه کوه و در آینه
هرکو بروی آینه خندید لعل تو — دامان خویش دید پر از جوهر آینه

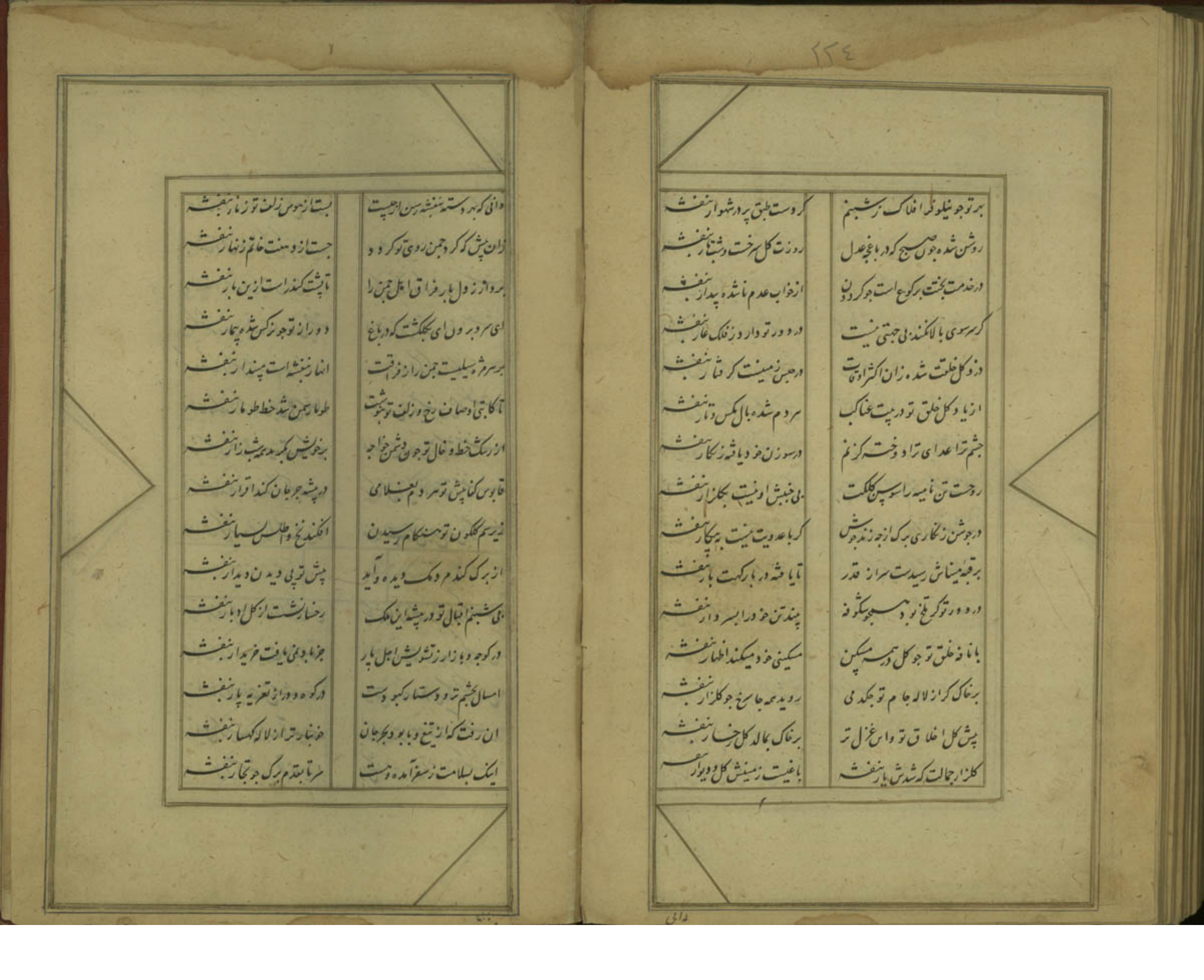
شد همچو چشم بند پر از چشمه بس که خورد — بر سینه هر دم از نظره ات نشتر آینه
ما را بجام شراب لب ساقیان نمود — در دست رندیت مگر ساغر آینه
با مغان چو شیم اگر بر یکدگر — پیشند مومنان پی خیر و شر آینه
پیکان یار در کف عضویت هر دمم — زین به کجا و شند بیکدیگر آینه
از تیغ طعن و ضرب تو ورای پیر ملک — چون شانه شاخ شاخ شد و لاغر آینه
دریا و لاکر آینها ز آهن اند و روی — من ساختم برای تو از گوهر آینه
هر بیت من گرفته چو خوبان نوعروس — برگت پی مشاطه و زیور آینه
زیبد که زهره کفه میزان کند بمهر — از بهر این بنات قمر پیکر آینه
جائی نداشت آینه اما ز حسن طبع — کردم چو روی خوب بتان جان در آینه
آینه ساز نه گره داند که کس نساخت — بهتر ز من درین کره اغبر آینه
محکم تر از سنجل ابیات روشنم — هرگز نساخت ز آهن و روی گر آینه
با آنکه همچو آینه در جمله روشنست — گز روشنیت نظم من آنکو را آینه
مذهم سخن بغیر تو کز کار دون گریست — دادن پی معاشش بهر اثر آینه
هر چند تیره روز چو چرخم ولیک هست — از طی پرده های دلم مضمر آینه
سنگ اجل گرم شکند شیشه بدن — هر پاره زان بود پی یک دلبر آینه



خون دل است شفق در زجاج چرخ — ای عکس سرخی بود احمر اینه
بچشم بخواب و سطلبد فیض از نجوم — مانند اعمی که کند مرمر اینه
زاه بنفشه بار و دلم ره کبود شد — زانسان که در برابر سینبر اینه
گر شد ز چهره اینه زانویم فکار — دارم زناخنان قدم لی اینه
چرخ از درست روشنی دل چه جوشیس — روشن کجا شود زدم اژدر اینه
از دل خیال چرخ زدودن نکوتر است — زانرو که زنگ خوش نماید بر اینه
بر بنات معنی دیوان کاتبی است — خط گل غاره کحل کش و دفتر اینه
این شعر حرف حرف دعای ضمیر تست — زانست حرف حرف دعا گستر اینه
تا بکر صبح را که شفق غازه رخست — خاور نماید آینه وان وخور اینه
بلقیس دور و اینه چرخ را مباد — جز رای همچو اینه ات دیگر اینه

وایضا له

دارد سرار اتش گلزار بنفشه — اراسته با دا چو خط یار بنفشه
مشکین دم و بی آهو از انست که دارد — هم سنبل و هم نافه تا تار بنفشه
از مصر عدم آمد و بر نیل عصا زد — چون صاحب طور است در اطوار بنفشه
همچو لب جو ساخته نیلی لب خود را — از سوزن و از نیل عرب دار بنفشه
گرفت عرب نیل شب از بهر چه از دست — در دیده و داور ده ببازار بنفشه
دارد چو فلک گوی زمین در خم چوگان — زانروم که فرس رانده بمضمار بنفشه
شهریست پر از ادویه گلزار طبیبش — بیمار ور و نرگس و عطار بنفشه
بر نیل زده وصله داو بخیه ابریشم — گویا زره یافته از زار بنفشه
شد فرق کبودش مگر از غایت رفعت — سر کوفته بر گنبد دوار بنفشه
گردون شمر و زر ز کواکب که خود نیل — زانروی که بگشاده سر بار بنفشه
نرگس چو جهان چشم بده وز زر و سیم — فارغ ز درم باشد و دینار بنفشه
دارد گل می برخ و در راه روی کج — مستیست مگر از خم خمار بنفشه
در باغ جهان با عدوی خواجه نشیند — زانست سیه روی نگونسار بنفشه
در کوکبه شمس دول دین که بر اتش — از ژاله گهر میکند ایثار بنفشه
در ظل غصون کرمش رفعت افلاک — هستند چو در سایه اشجار بنفشه
اوراق ازان روی گشادست که دارد — در وصف ثنایش سر گلزار بنفشه
در بیشه چرخ از پی خصم عدو شیش — گردیده سیه پوش و کلاندار بنفشه
ای آنکه دمادم فلک از گرد سمندت — ریزد بسر ثابت و سیار رسمه
در اسفل اعلای کهن گلشن عالم — لافد ز گل خلق تو هموار بنفشه



بر تو چو نیلوفر افلاک ز شبنم / گروست طبق پر در شهوار بنفشه
روشن شده چون صبح که در باغچه عدل / روزنت گل سرخست و شب تار بنفشه
در خدمت بخت برکوع است چو گردون / از خواب عدم ناشده بیدار بنفشه
گر سر سوی بالا نکند بی جهتی نیست / در دور تو دارد ز فلک عار بنفشه
در دکل خلقت شده زان اکثر اوقات / در حبس زمینست گرفتار بنفشه
از یاد گل خلق تو در پیچ و تاب / سر دم شده بال مگس و تار بنفشه
چشم ترا اعدای ترا دوخته گر زخم / در سوزن خود یافته زنگار بنفشه
روحست تن نامیه را سوسن کلکت / بی جنبش او نیست بگلزار بنفشه
در جوشن زنگاری برگ از چه زند جوش / گر با عدویت نیست به پیکار بنفشه
بر قبه میناش رسید ست سر از قدر / تا یافته در بارگهت بار بنفشه
در دور تو گر تیغ برد هیچ شکوفه / پیچد تن خود را بسر دار بنفشه
با نافه خلق تو چو گل در همه مسکن / مسکینی خود میکند اظهار بنفشه
بر خاک گر از لاله جام تو چکد می / روید همه جا سرخ چو گلزار بنفشه
پیش گل اخلاق تو واس غزل تر / بر خاک بمالد گل رخسار بنفشه
گلزار جمالت که شدش یار بنفشه / باغیست زمینش گل و دیوار بنفشه

دانی که بهر دسته بنفشه رسن از چیست / بستاز هوس زلف تو زنار بنفشه
زان پیش که گرد چمن روی تو گردد / جستاز و منت خاتم زنهار بنفشه
بر دار ز دل بار فراق اهل چمن را / تا پشت کند راست ازین بار بنفشه
ای سرو بر و ای گلگشت که در باغ / دور از تو چو نرگس شده بیمار بنفشه
بر سر فرشد سیلیت چمن را ز فراقت / انبار بنفشه است پسندار بنفشه
تا کاتب اوصاف رخ و زلف تو بنوشت / طومار چمن شد خط طومار بنفشه
از رشک خط و خال تو چون دشمن خواجه / بر خویش بگرید همه شب زار بنفشه
قابوس کنا پیش تو سر دم بغلامی / در پیشه جز جان کند اقرار بنفشه
زیر سم گلگون تو هنگام رسیدن / افگند نخ و اطلس سیار بنفشه
از برگ کند مردمک دیده و آید / پیش تو پی دیدن دیدار بنفشه
بی شبنم اقبال تو در پیشه این ملک / رخسار نشست از گل ادبار بنفشه
در کوچه و بازار ز تشویش اجل یار / جز بادنی یافت خریدار بنفشه
امسال بچشم تر و دستار کبود است / در کوه و در از تعزیه یار بنفشه
آن رفت که از تیغ وبا بود بجز جان / خونبار تر از لاله کهسار بنفشه
اینک بسلامت ز سفر آمده وست / سر تا بقدم برگ چو تجار بنفشه

سوزن زده در خرقه بعهد گل طلعت — کار و بدر از پای طرب خار بنفشه

اوراق ازان ساخته رنگین که نویسد — در وصف تو از دفتر اشعار بنفشه

ابیات مرا بین چو چیبان سمن بوی — هر یک زده در گوشه دستار بنفشه

از گلشن گر روی و لب لاله رخان یافت — این قند سخن قیمت و مقدار بنفشه

گیرد ملک این سخن خشم چو ژاله — بر دعوی من گر کند انکار بنفشه

زهای فلک را که بوی این گل اشعار — در گلشن جاوید نبیند کار بنفشه

چون سوسن گلکم عجبی نیست که آید — از شوق دعای تو بگفتار بنفشه

تا هر شبی از باغچه چینند کواکب — برگ گل و ریزند بمنقار بنفشه

با و انجمن کوکبه و منزلت را — خورشید گل و چرخ سمن بار بنفشه

والیضاً له

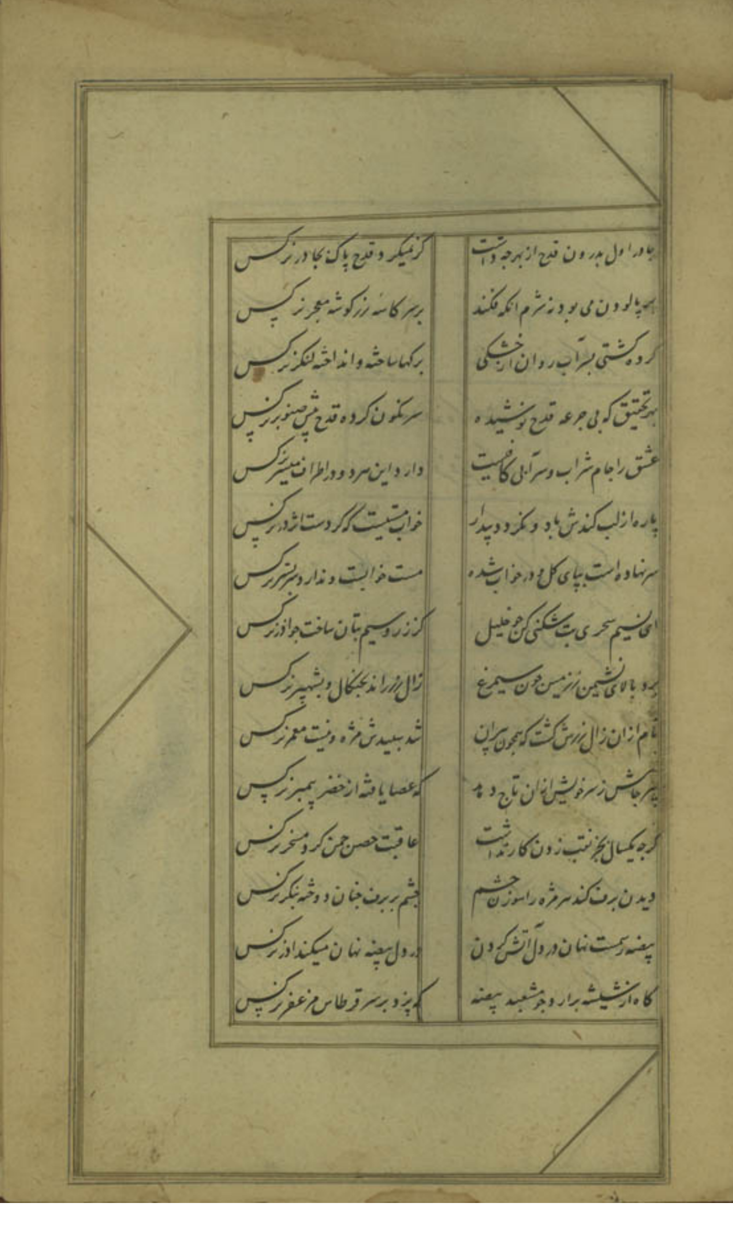
ساقیا سبزه و گل دارد و ساغر نرگس — میکشد ساغر و گلها زده بر سر نرگس

ساغرش چون نه زخیست چرا بر صدا — ناخن خود زده از باد بساغر نرگس

بستد از خازن جنت قدح شیر و نهاد — ان قدح در وسط طوبی و کوثر نرگس

بستانها یل اگر نیست چرا بر سر آب — جامها بسته بر مجموع تماشا ور نرگس

میزند در مل و پیمانش ز قلم می ریزد — زان شکستند برین تخته اغبر نرگس



بادو اول بدرون قدح از بهر چه داشت — گر نمیکرد قدح پاک بجا در نرگس

بهر پالودن می بود نه زر مر آنکه فکند — بر سر کاسه زر گوشه معجر نرگس

کرده کشتی بسر آب روان از خشکی — برگها ساخته و انداخته لنگر نرگس

بهر تحقیق که بی جرعه قدح نوشیده — سر نگون کرده قدح پیش صنوبر نرگس

عشق را جام شراب و سر آبی کافیست — دارد این سرد و در اطراف میسر نرگس

پاره از لب کندش باد و نگردد بیدار — خواب مستیست که گردست اثر در نرگس

سر نهاده است بپای گل و در خواب شده — مست خوابست و ندارد دل بستر نرگس

ای نسیم سحری بت شکنی کن چو خلیل — کز زر و سیم بتان ساخت چو آذر نرگس

برد بالای نشیمن از زمین چون سیمرغ — زال زر راند بچنگال و بشهپر نرگس

نام ازان زال زرش گشت که همچون پیران — شد سپیدش مژه و زینت معمر نرگس

پیر جاش ز سر خویش ازان تاج دهد — که عصا یافته از خضر پیمبر نرگس

گرچه یکسال بجز نیت زدن کار نداشت — عاقبت حصن حصین کرد مسخر نرگس

دیدن برف کند سر مژه را سوزن چشم — چشم بر برف جنان دوخته بنگر نرگس

پنبه زرست نهان در دل آتش که دون — در دل پنبه نهان میکند آذر نرگس

کاه از شیشه بر ارد چو شعبده پنبه — که بپزد بر سر قرطاس مزعفر نرگس



هیچ جز چشم سیاهش ننماید ز سلاح / چون دهد اسلحه را عرض بلشکر نرگس
بر سر سیم و زر خویش چو لرزد از باد / یاد جود و کرم حضرت داور نرگس
زر چرا در پس پرده نهان میدارد / خاصه در عهد سخای شه کشور نرگس

بایسنغر شه فرخنده که در کشور او
بسر پای زند افسر قیصر نرگس

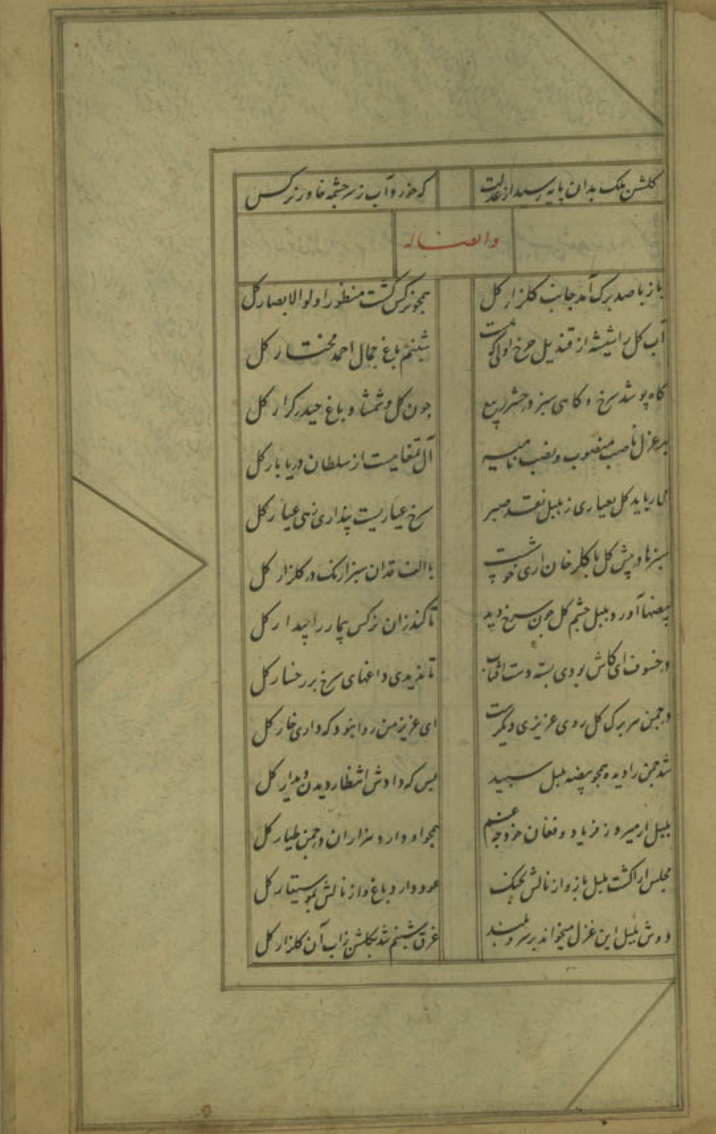
آنکه در دورکت مهر مثالش نکند / سایه بر سیم و زر چرخ مدور نرگس
وانکه از صرصر قهاری او در گلشن / زهره بر می فکند چون گل احمر نرگس
وانکه گر نامه راز و نرسد نشو شود / در زمین از بصل خویش فروتر نرگس
ای که تا ساغر مهرت بکف آورد چو صبح / نای تا سر شده عیش نهر و زیور نرگس
سیم بر گردن خود می بندد و میدارد / بر تاج سر تو صاحب افسر نرگس
سکه بر نام تو زد در همه جا گرچه نداشت / گوره دنایژه و بوته فزاخور نرگس
بر فلک لرزه ز گلگون تو دارد خورشید / در چمن چون نکند لرزه ز صرصر نرگس
بهر ذکر گهرافشانی دریای کفت / بسته بر گردن خود سبحه گوهر نرگس
در دو جا رار بودش بکرماه علمت / چشم خود جا رکند همچو دو پیکر نرگس
خاک درگاه ترا ساخت چو اختر افسر / افسر خود کذراند ز اختر نرگس

خصم جاه تو مگر دعوی فرعونی کرد / که چو موسی ز عصا میکند اژدر نرگس
بلکه بر نیل عصا سم زد و شد خصم غریق / دارد اینک بکف از نیل عصا بر نرگس
تاج گر میطلبد خصم تو از باد سری / نخورد جز بهمین باد سکندر نرگس
سر بر تاجوری تاج نه از کوشش یافت / تاج با خویشتن آورد ز مادر نرگس
دیده در دور تو از دیده خود گر نظری / دیده از خار بر آورد بخنجر نرگس
عرصه عدل جهان بر سر نعلت ز تو / گر بگلگشت کند هیچ نگه در نرگس
هست از باغ سخن دانی و زیور بخشی / انوری سوسن آزاده و سنجر نرگس
این غزل زهره بگریش تو در گلشن خواند / گو برون بر و سرا ز قبه اخضر نرگس

اگر از جام لبت عکس فتد بر نرگس
جام از لب ننهد تا دم محشر نرگس

کاسه می فتدش از لب و در خاک فتد / گر شود با گل رخ رُدی تو برابر نرگس
ز آستین دست بر آورده و خم کرده دید / تا کند خاک ره از دست تو بر سر نرگس
پیش چشم تو چو من خواست که قربان گردد / اره سیم از آن راند بخنجر نرگس
گشته دیوانه ز بیماری چشمت چه عجب / که بصحرا افکند کاسه مزور نرگس
با دو مستت چو نرگس چه خبر پرسم از او / وه که چون چشم تو نگذاشت خبر بر نرگس

کاتبی وار قضا تا چه نوشتش بر سر — کاتشی از قلم افکند بدفتر نرگس
زلفت از عنبر خلخ شد وزین تا دم زد — از حیا گشت با بآتش مجمر نرگس
تاج بخشا چمن طبع مرا چون گردون — آفتابست گل و زهره ازهر نرگس
نقطه گزیر کلکم مترشح گردد — مردم چشم کند گر فتد آن بر نرگس
دسته نرگس بر چیده ام از گلشن دل — که رگ جان منت افکنش سر نرگس
زیور و زینت این دسته گل هم ز خود است — بزر و سیم کسان نیست توانگر نرگس
گرچه در باغ کسان عیب نباشد کارند — در گلستان خود از گلشن دیگر نرگس
شعر بر بسته من نیست ز دیوان کسی — هست از گلشن من گر گیاهست از نرگس
عاریت جام مه از مهر بجوید قلم — بهر ساغر نکشد منت زرگر نرگس
جز بروی سخن من نگشاید در چشم — در نظرها سخن کیست درین در نرگس
نرگس شعر مرا برگ بهشتا فزون شد — گرچه شش برگ بود در چمن اکثر نرگس
بر دعای گل خلق تو کنم ختم سخن — زانکه گردیده بتکرار مکرر نرگس
بی دعای تو اگر چشم گشاید در باغ — از گلستان جوانی نخورد بر نرگس
تا علی رغم گل و غنچه کم کاسه کشد — در چمن ساغر سیم و قدح زر نرگس
باد عالم ز تو اندم که رساند در باغ — جام سیم و قدح زر بعدو خور نرگس



گلشن ملک بدان پایه رسید از علمت — که خور و آب ز سرچشمه خاور نرگس

وله ایضا

باز با صد برگ آمد جانب گلزار گل — همچو نرگس گشت منظور اولو الابصار گل
آب گل را شیشه از قندیل چرخ لولوی کمست — شبنم باغ جمال احمد مختار گل
گاه پوشد سرخ و گاهی سبز در حشر ربیع — چون گل و شمشاد باغ حیدر کرار گل
بهر عزل و نصب منصوب و نصب نامیه — آل تمغا یست از سلطان دریا بار گل
ای ربایده گل عیاری ز بلبل نقد صبر — سرخ عیاریست پنداری زهی عیار گل
سبزه با وی پیش گل با گلرخان اری خوشست — با الف قدان سبزه رنگ در گلزار گل
بیضها آورد بلبل چشم گل چون سرخ دید — تا کند زان نرگس بیمار را بیدار گل
وز خسوف ای کاش بودی بسته دست آفتاب — تا ندیدی داغهای سرخ بر رخسار گل
در چمن سر برگ گل روی عزیزی دیگرست — ای عزیز من روابنو که داری خار گل
شد چمن را دیده همچو بیضه بلبل سپید — بس که دادش انتظار دیدن دیدار گل
بلبل از بیم وز فریاد و فغان خود چه غم — همچو او دارد هزاران در چمن طیار گل
مجلس آرا گشت بلبل باز و از نالش بچنگ — عود وار در باغ واز نالش بموسیقار گل
دوش بلبل این غزل میخواند بر سرو بلند — غرق شبنم شد بگلشن زآب آن گلزار گل

ای دهانت غنچه و خط سبزه و رخسار گل — لاله‌ات را دوست نرگس سبزه‌ات را یار گل

بر سر کوی تو بی‌بال و پرم تا رفته‌ام — باغ بلبل را قفس باشد چو بند و بار گل

زخم رخسارم مدور چشم مستت دور نیست — جز گل می نشکفد در گلشن خمار گل

پای چون گل می نهی در باغ بر روی چمن — زان همی ترسم که یابد از چمن آزار گل

ای صبا نیشش قدمهای سگ کویش مروب — خار راه ما کرد و بر ما بکند ار گل

گشت گلشن چون به باد نوبهار عدل شاه — تا در و چون غنچه از سیم پر و پیدار گل

انکه در فصل دی از فر بهای لطف او — ابر می بارد بجای برف در کهسار گل

کرده اطباق زبرجد را پر از یاقوت و زر — چون فلک تا بر نسیم او کند ایثار گل

کعبه دین شاه ابراهیم کاندر بادیه — از نسیم لطف او آرد مغیلان بار گل

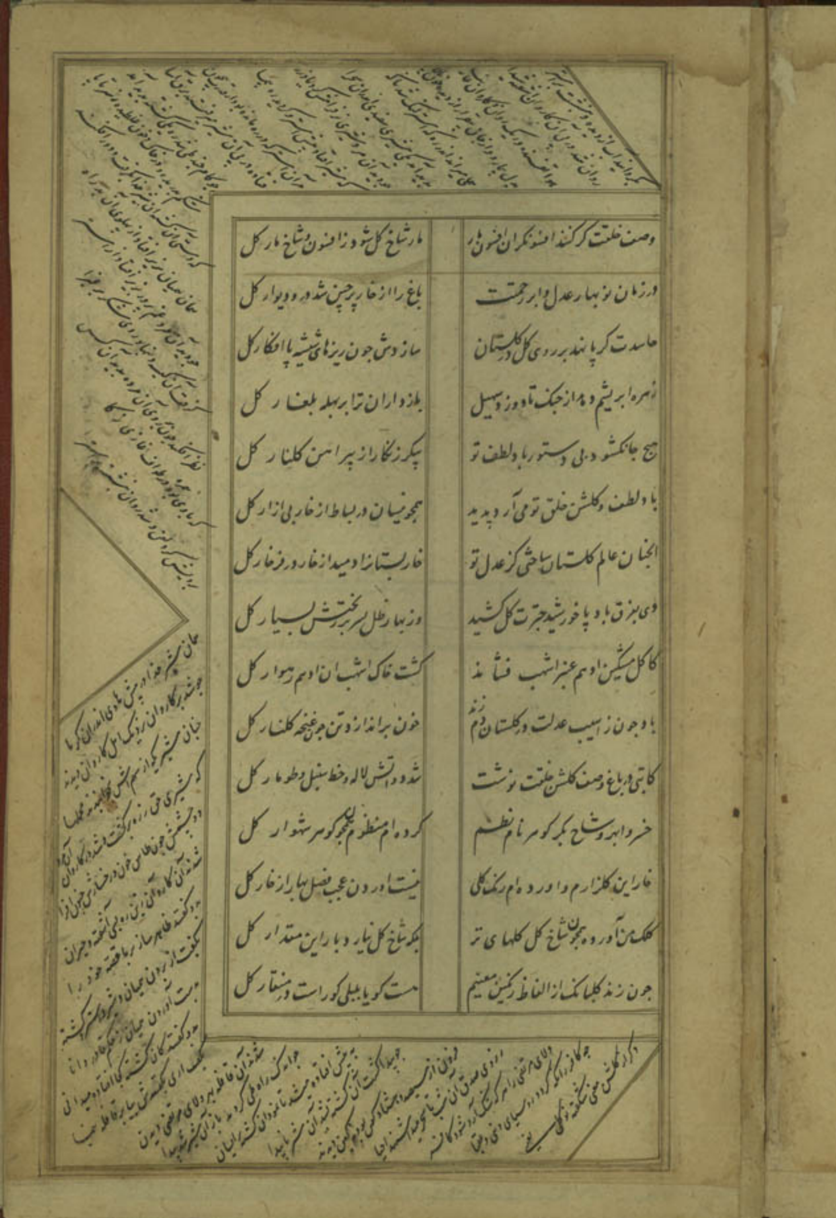
تیر عدلش راست بر رغم کمان چرخ پیر — خار پیکان غنچه پر بلبل و سوفار گل

سرزمان دست صبا وانی ورق گردان راست — وصف خلقش همچو بلبل میکند تکرار گل

از تموز قهرش ار گلستان‌ها دی وزد — همچو سبزه گرد و با زمین هموار گل

ور نباشد با دو لطفش اهل حکمت را طبیب — در هوای باغ چون نرگس شود بیمار گل

ای موالید از نبات باغ قدرت یک سه برگ — وی عناصر از گلستان جلالت چار گل





معنی رنگین خوب من در ابیات بلند　　این چنین پیوند کم گیرد بر اسنید ار گل

نوبهار نظم من قایم مقام گل بس است　　همچو وی از باغ دیگر گو بپس بر خار گل

همچو عطار از گلستان نشأ بورم ولی　　خارستان نشأ بورم من و عطار گل

بعد ازین سهوست خواندن قصه گل بی خطا　　زانکه تصدیع آورد چون نافه تاتار گل

تا کشد بر خیل دی نوروز لشکر سر بهار　　تا بود خیل ریاحین را سپهسالار گل

گر دخیلت باد ابر نوبهار باغ ملک　　گو همی بارد بجای خاک در پیکار گل

گلشن خلق ترا کش خار پرچین شد بهشت　　سبزه نخل آسمان و ثابت و سیار گل

وله ایضا

بتخت باغ زجم میدهد نشان نرگس　　که جام دارد و دست درم فشان نرگس

نهاد پای در آب و قدح میانه برنت　　چرا که گرم مزاجست و نوجوان نرگس

برای تشنه لبان طریق کعبه باغ　　ستاده با قدح آب خضر سان نرگس

ستاده سوی چمن چون فقاعی تردست　　دمی بطاس زر آرایش دکان نرگس

مثال راست قلم کاتبیست زرین دست　　که میدهد ز قلم گنج شایگان نرگس

گشاده دفتر توجیه اصل عین المال　　که بسته بود بران سبز ریسمان نرگس

بدل نمیکند از گلرخان و باغ یاد　　نداد وان همه جز بر سر زبان نرگس

ندانم ان قدح از شاخ یا نوبخی است　　که بند نقره نهادش بهر کران نرگس

بلند کرد ز سر تاج مرزبانی را　　بتخت مرز برآمد ز مرزبان نرگس

سپهر وش بافسون چو چشم بندی کرد　　که تیروار شد از آن تا بتیروان نرگس

چو عینه چشم نهاد دست بر چه با دل　　چنین چراست اگر نیست سحرخوان نرگس

شدند در شب عید امهات و ابا جمع　　علامت انکه شش انگشت شد عیان نرگس

ستون و جامه زربفت داشت چون کعبه　　برای بام زر زر کردن ناودان نرگس

چو آفتاب نیامد ز دو تا دم حشر　　زبیر خنک که دارد بزیر ران نرگس

گهی ز شاخ کشدی گهی ز ساغر زر　　برسم بزم منوچهر اخستان نرگس

بساغ گل وی خویش را بپا دارد　　وگر ز اعمی و پیرست و ناتوان نرگس

دو کون را بیکی چشم دید وی چند　　موحدیست برین سبز طیلسان نرگس

چو در عصا زر و سیمش نماند اعمی وار　　گرفت کاسه و بدریوزه شد دوان نرگس

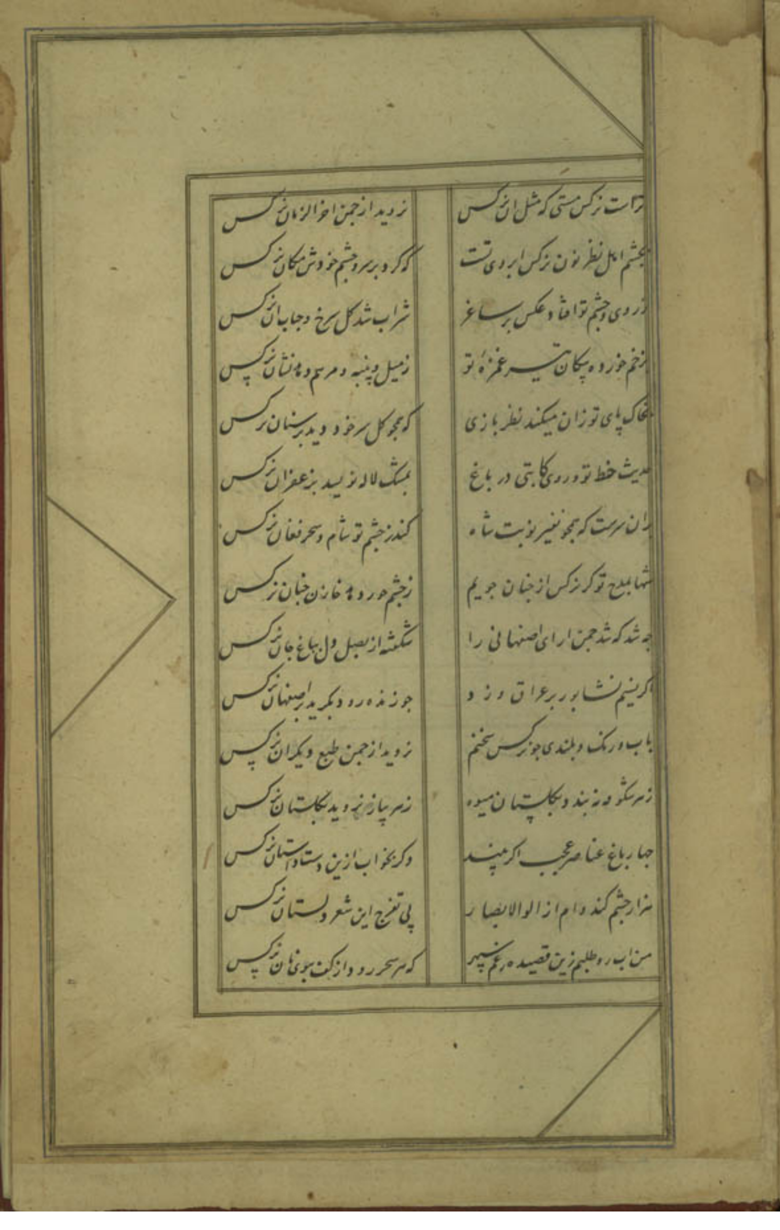
از آن سبب جنبش سیم کرد زر کرداند　　که سر برقص برآورد ناگهان نرگس

شراب زر و کشد در میان باغ سنید　　فراز سبزه پادشه جهان نرگس

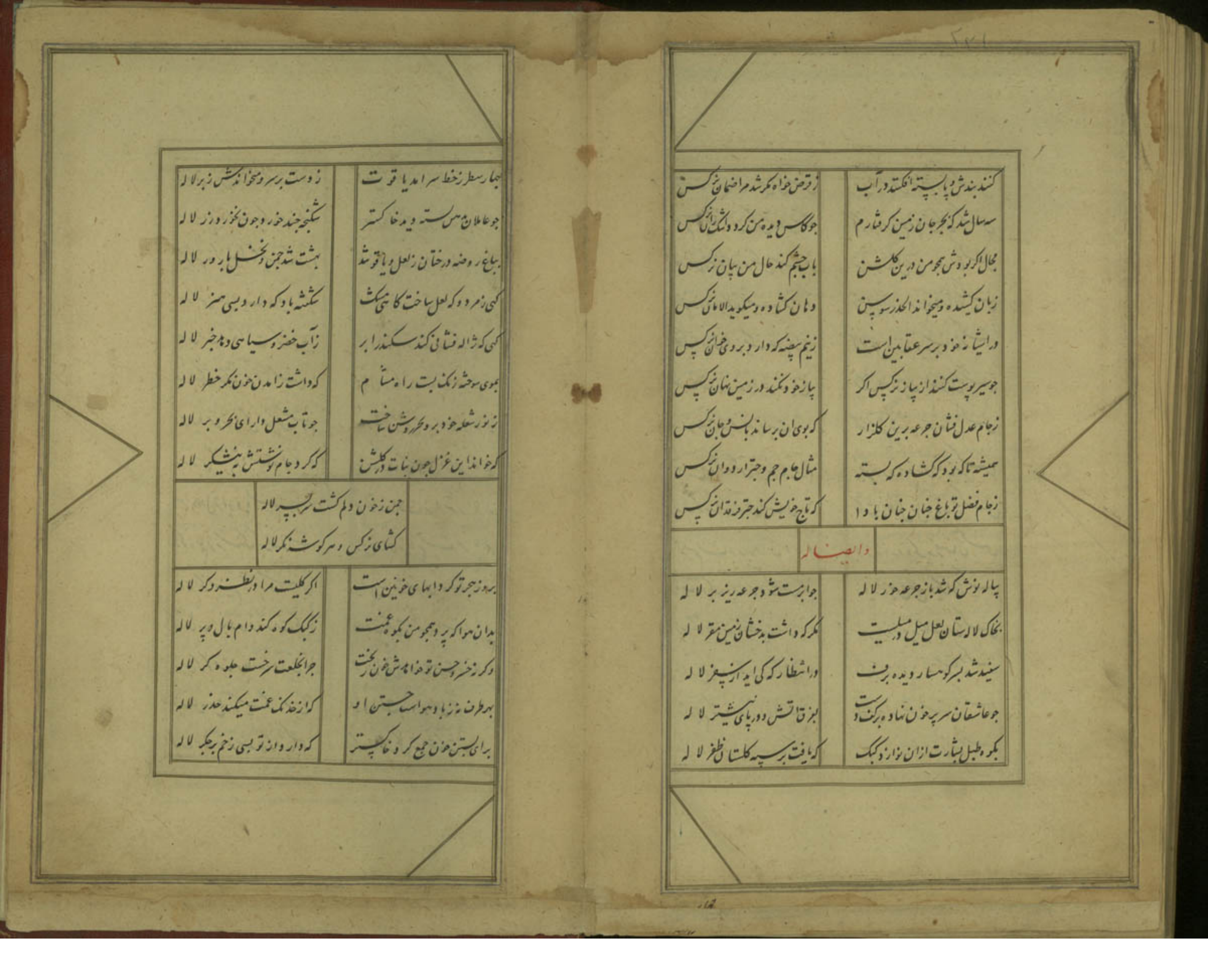
گرفت روی زمین را بزیر سایه چتر　　مثال سایه چتر خدایگان نرگس

بهار گلشن اقبال بایسنغر خان　　گرفت تاج و تخت گلستان نرگس

رسید با علم سبز پیش درگه او	رساند ماه علم را بر آسمان نرگس
اگر ز ساغر او جرعه کشد چو خضر	شکفته ماند و سرسبز جاودان نرگس
بدور او پی لطف ره فراغ زند	مثال سبزه دمد از پی شبان نرگس
زهی ز حلم تو با کوه لاله همکاسه	زهی ز عزم تو با باد همعنان نرگس
چو شد که چرخ ز جام تو پیش ظاهر گشت	نخست برگ شد و سبز و الکمان نرگس
بخنجر تو فلک زنده دار و انجم را	ز آب تازه بماند در آبدان نرگس
برای زورق زرکار دوش گر گفت	ز پرده سر خود ساخت بادبان نرگس
ز پشت کرد مهر تو همچو صبح دوم	بکاسه ریخت برون زر ز خان نهان نرگس
نسیم لطف تو در باغ سر چه بنماید	کند دراز سوی چشم خود بنان نرگس
وگر بقهر نظر بر چمن کنی گردد	چو مار هفت سر آتشین دهان نرگس
بچشم خصم تو زال ارزست و دیو سپید	دمی که باد دهد پیش پیرکان نرگس
قدش الف ز سخای تو بخش یافت که گرد	بدان الف چمن کاف و نون چکان نرگس
پی نثار تو سر خود ده که در خور دید	بعین ورق آور و خرده دان نرگس
اگر ز جام تو رمزی بیان کند سوسن	ز شرم سرخ برآید چو ارغوان نرگس
بچشم لطف نظر گر بدین غزل فکنی	بعینه شود اش سر الف عیان نرگس



نرست نرگس مستی که مثل آن نرگس	ندید از چمن آخر الزمان نرگس
بچشم اهل نظر نون نرگس ابروی تست	که کرد و بر سر چشم خودش مکان نرگس
ز روی و چشم تو افتاد عکس بر ساغر	شراب شد گل سرخ و حباب آن نرگس
ز زخم خورده پیکان تیر غمزه تو	ز میل و پنبه و مرهم دهد نشان نرگس
بخاک پای تو زان میکند نظربازی	که همچو گل سر خود دید بر سنان نرگس
حدیث خط تو و روی کاتبی در باغ	بمشک لاله نویسد بزعفران نرگس
از آن نرست که همچو نفیر نوبت شاه	کند ز چشم تو شام و سحر فغان نرگس
شها مدیح تو گر نرگس از جهان جوید	ز چشم خود رود و خازن جهان نرگس
چه شد که شد چمن آرای اصفهانی را	شکفته از بصل دل بباغ جان نرگس
اگر نسیم نشابور بر عراق وزد	چو زنده رود بگرید در اصفهان نرگس
بآب و رنگ و بلندی چو نرگس تخم	نروید از چمن طبع دیگران نرگس
ز سر شکوفه زند و بگلستان میوه	ز سر پیاز نروید بگلستان نرگس
چه از باغ عناصر عجب اگر بیند	وگر بخواب از این دست داستان نرگس
هزار چشم کند وام از اولو الابصار	پی تفرج این شعر و داستان نرگس
من آب روی طلبم زین قصیده که سپهر	که هر سحر رود از کف بوستان نرگس



کنند بندش و پابسته افکنند در آب / ز ترس خواه بکر شد مراضمان نرگس
سه سال شد که بهجر جان زمین گرفتارم / چو کاسه دیده من کرد و اشک ان نرگس
مجال اگر بودش همچو من درین گلشن / باب چشم کند حال من بیان نرگس
زبان کشیده و میخواند الحذر سوسن / دهان گشاده و میگوید الامان نرگس
و را اشاره خود بر سر عتاب است / ز نیم سفینه که دارد بروی خوان نرگس
چو سیر پوست کنند از پیاز نرگس اگر / پیاز خود نکند در زمین نهان نرگس
ز جام عدل فشان جرعه برین گلزار / که بوی آن برساند بانس و جان نرگس
همیشه تا که بود گشاده که بسته / مثال جام جم و چتر زر دوان نرگس
ز جام فضل تو باغ جهان جهان بادا / که تاج خویش کند چتر فرقدان نرگس

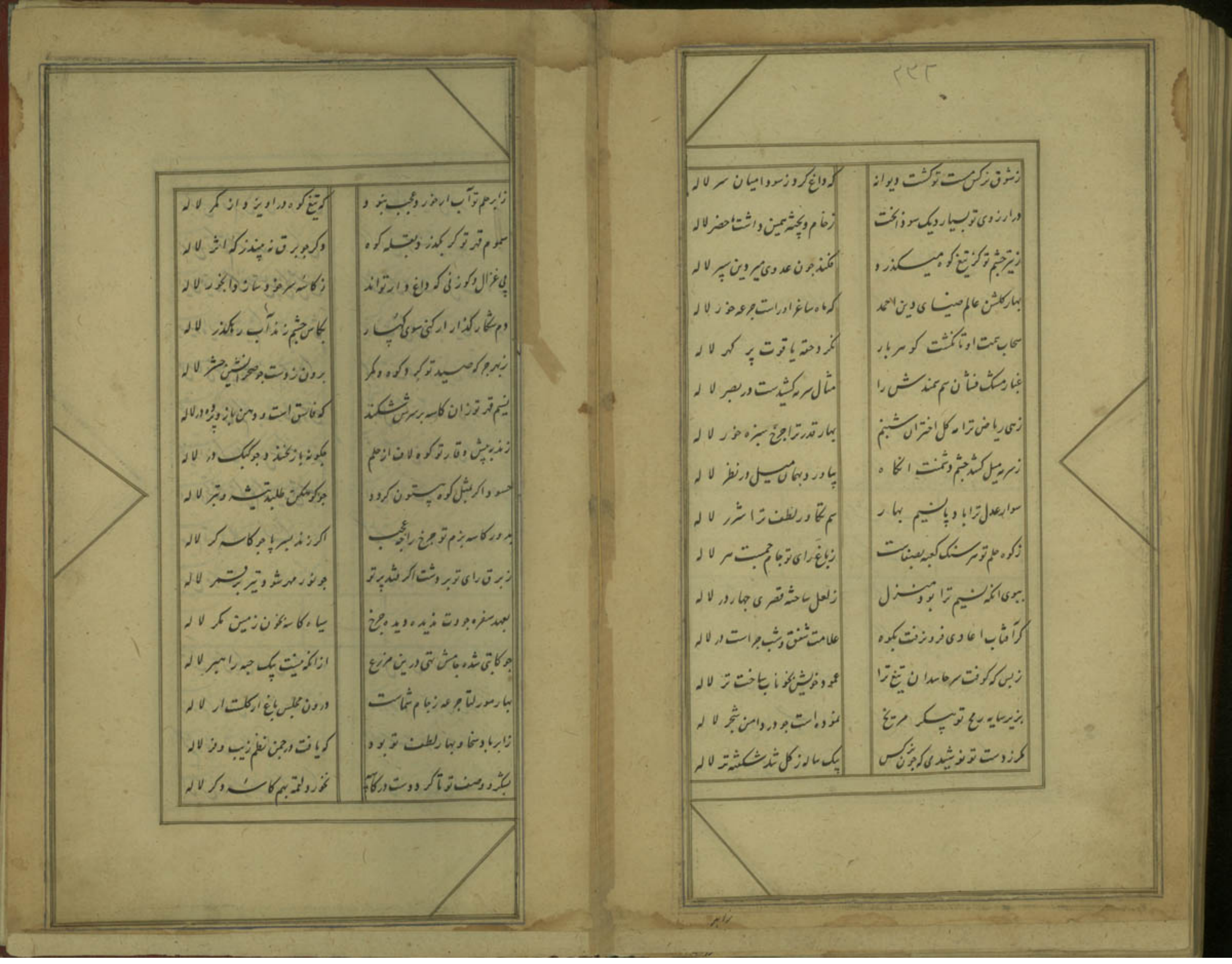
وله ایضا

پیاله نوش که شد باز جرعه خوار لاله / چو ابر مست شد و جرعه ریز بر لاله
بخاک لالهستان لعل میل و ملبیت / مگر که داشت بدخشان زمین مقر لاله
سپید شد بر کوهسار دیده برف / در انتظار که کی آید از پیش لاله
چو عاشقان سر پر خون نهاده بر کف دست / ببرق آتش دو در پای نیشتر لاله
بکوه طبل بشارت از آن نوازد کبک / که یافت بر سپه گلستان ظفر لاله

چهار سطر ز خط سر آمد یاقوت / ز دست بر سر و میخواندش ز بر لاله
چو عاملان همه بسته و ید خاکستر / شکنجه چند خورد و چون نخورد زر لاله
بباغ روضه درختان ز لعل و یاقوت شد / بهشت شد چمن و نخل بارور لاله
گهی زمرد و که لعل ساخت کاهی مشک / شکسته باد که دارد و بس هنر لاله
گهی که ژاله فشانی کند سکندر ابر / ز آب خضر و سیاهی دهد خبر لاله
بموی سوخته زنگی بت را مشام / که داشت زامدن خون نگر خطر لاله
ز نور شعله خود بر و بحر روشن ساخت / چو تاب مشعل دارای بحر و بر لاله
که خواند این غزل چون نبات در گلشن / که گرد جام تو شستش به نیشکر لاله

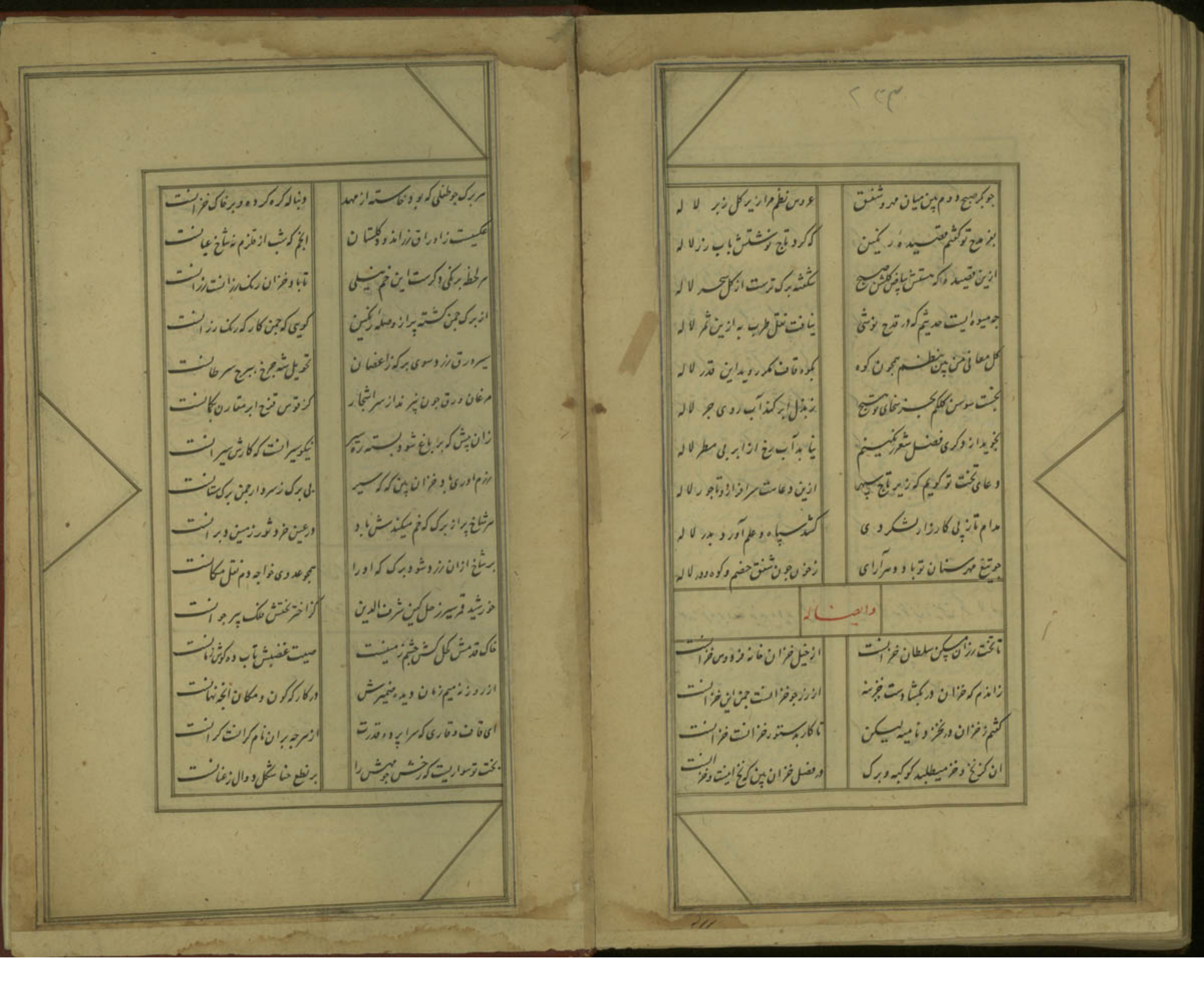
چمن ز خون دلم گشت سر بسر لاله
گشای نرگس و سر کوش نگر لاله

بروز هجر تو گر دامهای خونین است / اگر کلیت مرا در نظر دگر لاله
بدان هوا که پر و همچو من بکوه غمت / ز رنگ کوه کند دام بال و پر لاله
وگر ز خسرو حسن تو خواهمش خون ریخت / چرا بخلعت رخت جلوه گر لاله
بهر طرف نه زبان و هوا سست بستن او / گر از خدنگ غمت میکند حذر لاله
برای بستن خون جمع کرده خاکستر / که دارد از تو بسی زخم بر جگر لاله



زشوق نرگس مست تو گشت دیوانه — که داغ کرد ز سودا میان سر لاله
در آرزوی تو بسیار دیگ سودا پخت — ز خام و پخته همین داشت حاصل لاله
ز تیر چشم تو گر تیغ کوه میگذرد — فکند چون عدوی میر دین سپر لاله
بهار گلشن عالم ضیای دین احمد — که ماه ساغر او راست جرعه خور لاله
سحاب همت او تا نگشت گوهربار — نکرد حقه یاقوت پر گهر لاله
غبار مشک فشان سم سمندش را — مثال سرمه کشیدست در بصر لاله
زهی ریاض ترا مه گل اختران شبنم — بهار قدر ترا چرخ سبزه خور لاله
ز سرمه میل کشد چشم دشمنت انگاه — بیاورد بهمان میل در نظر لاله
سوار عدل ترا باد پا نسیم بهار — سم نگار در لطف ترا اثر لاله
ز کوه حلم تو سر سنگ کعبه بعنایت — ز باغ رای تو جام جمست سر لاله
بسوی آنکه نسیم ترا بود منزل — ز لعل ساخته قصری چهار در لاله
گر آفتاب اعادی فروزفت بکوه — علامت شفق و شب چراست در لاله
ز بس که کوفت سر حاسدان تیغ ترا — عمود خویش بخونها بساخت تر لاله
بزیر سایه رمح تو پیکر مریخ — نمود راست چو در دامن شجر لاله
گر ز دست تو نوشیدی که چون نرگس — پیک ساله ز گل شد شکفته تر لاله

زابر حلم تو آب ار حذر و عجب نبود — گر تیغ کوه در آویزد آن کمر لاله
سموم قهر تو گر بگذرد بقله کوه — وگر چو برق نه بیند زکه اش لاله
پی غزال و گوزنی که داغ دار تواند — ز کاسه سر خود ساخت آبخور لاله
دم شکار گذار ار کنی سوی کهسار — بکاس چشم زند آب رهگذر لاله
ز بهر کو صید تو گرد کوه و کمر — برون ز دست چو صحرا نشین حشر لاله
نسیم قهر تو زان کاسه بر سرش شکند — که فاسق است و دهن باز و پرده در لاله
زند به پیش وقار تو کوه لاف از حلم — چگونه باز نخندد چو کبک در لاله
حسود اگر بمثل کوه بیستون گردد — چو کوهکن طلبد تیشه و تبر لاله
بدور کاسه بزم تو چرخ را چه عجب — اگر زند بسر پا چو کاسه گر لاله
ز برق رای تو بر دشت اگر فتد پرتو — چو نور مهر شود تیر برستمر لاله
بعهد سفره جود تو ندیده دیده چرخ — سیاه کاسه نخون زمین مگر لاله
چو کاتبی شده جامش تهی درین مزرع — از آنکه هست یک حبه راهبر لاله
بهار سور لتا جرعه ز جام شماست — درون مجلس باغ ار گلست ار لاله
ز ابر باد سخا و بهار لطف تو بود — گر یافت در چمن نظم زیب و فر لاله
بشکر وصف تو تا گرد دوست در کام — نخورد لقمه بهم کاسه دگر لاله

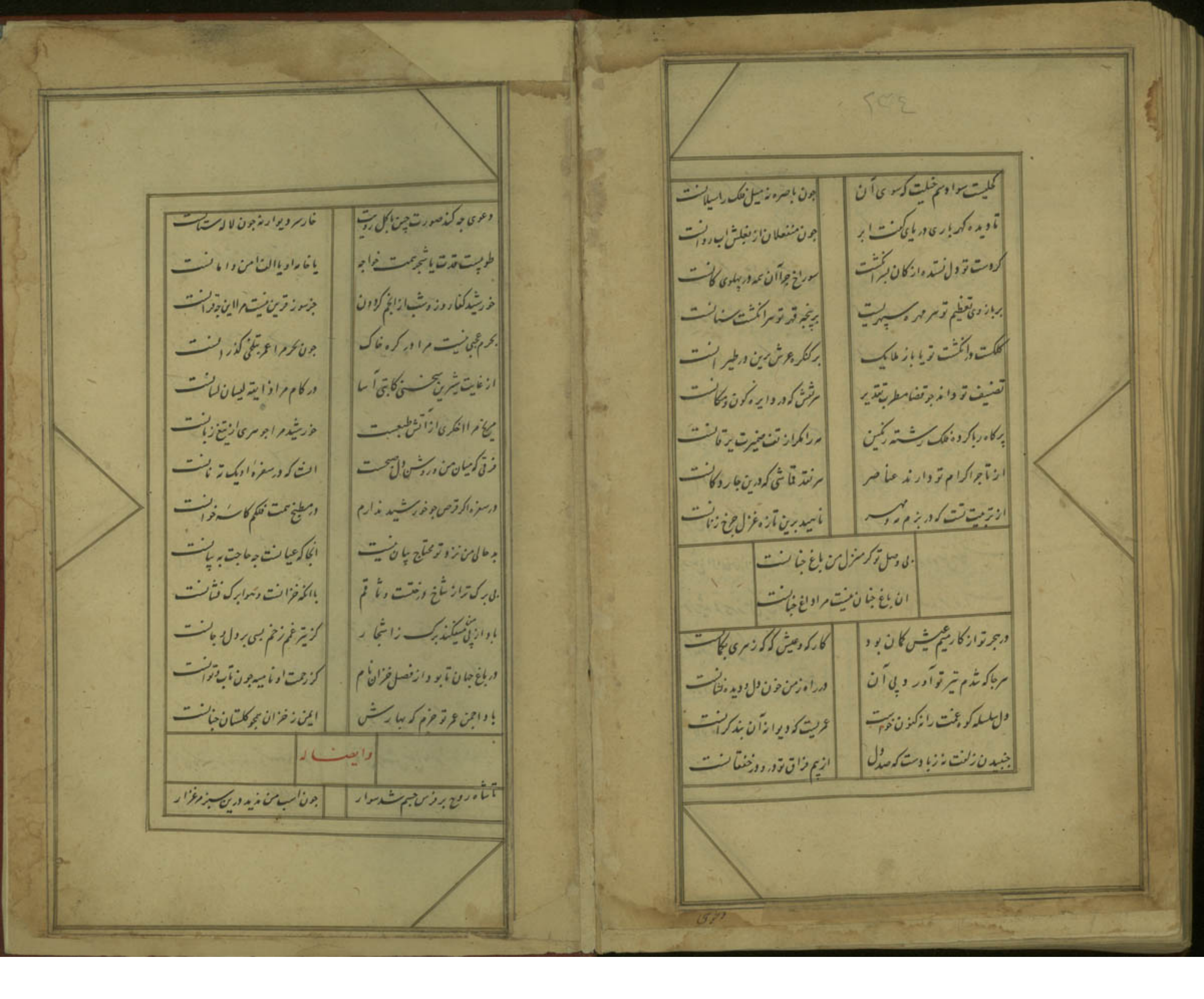


جو کرد صبح دم بین میان مهر و شفق — عروس نظم مرا زیر گل زبر لاله
بزم مدح تو کشتم قصیده رنگین — که کرد تاج توشتش باب زر لاله
ازین قصیده که هستش بیاض گلشن صبح — شکفته برگ ترست از گل سحر لاله
جو میوه ایست حدیثم که در قدح نوشی — نیافت نقل طرب به ازین ثمر لاله
گل معانی من بین بنظم همچون کوه — بکوه قاف مگر روید این قدر لاله
بجنت سوسن کلکم بجز ثنای تو هیچ — ز بذل ابر کند آب روی جر لاله
نجوید از دگری فضل شعر نگینم — نیابد آب رخ از ابر بی مطر لاله
دعای تخت تو گویم که زیر تاج سپهر — ازین دعاست سرافراز و تاجور لاله
مدام تا زپی کارزار لشکر دی — کشد سپاه و علم آورد بدر لاله
جو تیغ مهرستان تو باد و سرآرای — ز خون جون شفق خصم و کوه و در لاله

وله ایضا

تا تخت رزان بکن سلطان خزانست — از خیل خزان خانه فردوس خزانست
زانذم که خزان در بگشاد دست بخزینه — از رز جو خزانست چمن این خزانست
گشتم ز خزان درنخزد تا میه لیکن — تا کار بدستور خزانست خزانست
ان گنج دخز میطلبد کو کبه و برگ — در فصل خزان بین که نخ اینست و خزانست

هر برگ جو طفلی که بود خاسته از مهد — وز ناله گره کرده و بر خاک خزانست
عکسیست ز اوراق زر اندود گلستان — انجم که شب از قلزم نه شاخ عیانست
هر لحظه برگی دگرست این خم نیلی — تا باد خزان رنگ رزانست رزانست
از برگ چمن گشته پر از وصله رنگین — گویی که چمن کارگه رنگ رزانست
سر ورق رز و سوی برگ ز اغصان — تحویل شد چرخ ببرج سرطانست
مرغان ورق جون پر نداز سر اشجار — کز قوس قزح ابر مثارن نگانست
زان پیش که بر باغ شود بسته ره سیر — نیکو سیرانست که کارش سیرانست
رزم آوری باد خزان بین که که سیر — بی برگ ز سرو ارجمن برگ ستانست
هر شاخ پر از برگ که خم میکندش باد — در عین خرد شور زمین و بر انست
بر شاخ ازان زرد شود برگ که او را — همجو عددی خواجه دم نقل مکانست
خورشید قمر سیر زحل کین شرف الدین — کز اختر بختش فلک پر جو انست
خاک قدمش کحل کش چشم زمینست — صیت غضبش تاب ده گوش زمانست
از روز نه میم زمان دیده ضمیرش — در کار که کون و مکان آنچه نهانست
ای قاف وقاری که سراپرده قدرت — از سرچه بران نام گرانست گرانست
بخت تو سواریست که رخش جوهش را — بر نطع خناشکل دوال زغانست



کلکیست سواد و سم خلقت که سوی آن … چون باصره نه میل فلک را سیلانست
تا دیده گهرباری دریای کفت ابر … چون مشتعلان از خجلش آب روانست
گر دست تو دل تنگ شد و از کان بر انگشت … سوراخ چرا آن همه در پهلوی کانست
بر بازوی تعظیم تو سر مهر سپهر است … بر پنجهٔ قهر تو سر انگشت سنانست
کلکست در انگشت تو یا باز ملایک … بر کنگرهٔ عرش برین در طیرانست
تصنیف تو داند چو قضا سطر به تقدیر … سررشته که در دایرهٔ کون و مکانست
پرگاره ربا کرده فلک رشتهٔ رنگین … هر را که از تن ضمیرت بر عیانست
از تاج اکرام تو دارند عناصر … سر نقد قماشی که درین چار دکانست
از تربیت تست که در بزم مه و مهر … ناهید برین تازه غزل چرخ زنانست

ای وصل تو گر منزل من باغ جنانست
آن باغ جنان نیست مرا داغ جنانست

در هجر تو از کار عیشم گمان بود … کار که و عیش که کو زهره بکاست
هرجا که شدم تیر تو آورد پی آن … در راه ز من خون دل و دیده نشانست
دل سلسله کو همت را نه کنون خوشست … عمریست که دیوانهٔ آن بند گرانست
جنبیدن زلفت نه ز باد است که صد دل … از بیم فراق تو در خفقانست

دعوی

دعوی چه کند صورت چین با گل رویت … خار سر دیوار نه چون لاله ستانست
طوبیست قدت یا شجر همت خواجه … یا خامهٔ او یا الف امن و امانست
خورشید کنار روز و شب از انجم گردون … جز سوز نه قرینیست مرا این چه قرانست
بحرم عجبی نیست مرا در کرهٔ خاک … چون بحر مرا عمر به تلخی گذرانست
از غایت شیرین سخنی کابی آسا … در کام مرا از آیه لیسان لسانست
میخ مرا الکری از آتش طبیعت … خورشید مرا چو سری از تیغ زبانست
فرقی که میان من و روشن دل صحت … آنست که در سفرهٔ او یک ته نانست
در سفره اگر قرص چو خورشید ندارم … در مطبخ همت فلکم کاسه خوانست
بد حالی من نزد تو محتاج بیان نیست … آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست
بی برگ تر از شاخ درختست و تا قم … با آنکه خزانست و هوا برگ فشانست
با و از پی منت سکند برگ ز اشجار … کز تیر غم زخم بسی بر دل و جانست
در باغ جهان تا بود از فصل خزان نام … کز رحمت او نامیه چون تاب و توانست
بادا چمن عمر تو خرم که بهارش … ایمن ز خزان همچو گلستان جنانست

وایضاً له

تا شاه روح بر فرس جسم شد سوار … چون اسب من ندید درین سبز مرغزار



اسپی کهنه طویله ویران مرا ز و   چون دسته گیاه خزانسته است کار
اسپی چنان که شخص شتاق آب مخزرو   از جار کاسه سم او ساعتی سه بار
هر بوی چون طویله و بدرنگ همچو کاه   لت خورده چو میخ و پشت چو دنباله فنار
و دندانهای مهره پشتش میان جبل   همچو قتا و دیت نهان گشته در غبار
که بر شعیر تا شده و ایش بو و شعور   که بر سوار شوم و ایش بود شعار
با لشجه را بواسطه دیرم و نشش   همچون صدف سپید شده چشم اشطار
گاهی چهد بمسجد و محراب از ملکش   گاهی لگد زند که ز پا افکند منار
ز زین جنگ و چوب خاصم رکاب حبس   ز ونک در شکنجه و با لشجه زیر بار
هم پی دراز کرده بهر سو چو قحبه   هم گشته مثل توبره چو گیرد قتا کار
که دست و پاش پر زگه چون دوال اسک   گاهی بمیخ جور چو پابند استوار
گاهی قطاس دار بگردن فتاده است   که در قناعت مانده چو قشقون خراب و خوار
گاهی ببر در آمده همچو لجام خویش   که چون رکاب خورده لگدها ز هر کنار
نه آب خورده و درجهن عمر نه علف   نی چو بچشم دیده و نی کاه در جوار
گاهی چو سینه بند زده دستها بهم   گاهی چو شش نعل ها مده بر بگذار
غرق عرق چراست ندز نیش الجنانن   کر همچو بنده برز برش نیست شرمسار

نبر

چوب خاشکت بسی و پیداره و چو من   بر دوم از آن انکشت کند نالهای زار
داغش همی کنم که چو کم کرد و از نظر   نشناسمش دگر که مرا سوخته داغ دار
آواز لبی ارشنود ایستد بجای   ور خوانم ایستد بود ش قطره در قطار
بر گشت نعل زند دست بر زمین   وان هم بوجهی که بود سنگ بی شمار
جز باد مرگ هر چه برو باد مهرو تیغ   جز تازیانه هر چه خورد باد زهر مار
یارب که ایلچیان عدم را بدو رسان   باشد گزین دیار برندش جان دیار
گشتم سوار وی سحری از برای طوف   بر مرکبی چنان که مبادا کسی سوار
از ریخ بد لجامی او دست من درد   وز دست پاشنه ز دنش پای من فگار
و اشطار انکه کند دست و پا در از   کلبان شهر راشده چون نعل چشم چار
زین سوی تخته کوب که تابوت کهنه پین   زانسو فغان که کیست بجا در درین دیار
موتاب ایستاده که موشیش من فروش   کیمخت گرد وان که سر نیش من بسپار
کو حس عنان گرفته که خر درا فروکن   گاهی خرو رکاب که خود ابرین مدار
من در میان گریه و از بهر مضحکه   کل عارضان بزیر سم او فتاده خار
زاغان دشت ناله که این را بما رسان   کلبان شهر نعره که این را بما گذار
من تازیانه در کف و جمعی بالتماس   من کار و بر کشیده و خلقی بزینهار



میرو ونه کم شود ونه کسش برد
زین اسب بدعنان چکنم وقت شد که من
مصر جمال خواجه وین یوسف الکه او
ان شهسوار عرصه مروی که در فنون
وان برعنان که در قدمش اهن رکاب
اواز طبل ... همایون صیت او
ای مرتضا کنی که ز اوصاف دولت
خلق تو فارسیت که در عرضه زپیدشش
از بهر رایضان جناب تو بسته اند
تو کامران که مرکب کام و مراد خصم
هرکس که جون رکاب ببوسد ترا قدم
سراج و مر بهر براق تو ساخت
شیران بر سمند تو کمتر ز آهو شید
بگو نباح ارشکند ابلق سپهر
پای ترا رکاب چو بوسید شد پدید

ای کاش ازین سه کار یکی گردد اشکار
بوسم رکاب اصف جمشید اقتدار
بر نیل چرخ تاخته شبرنگ گیرودار
جون شهسوار عرصه مروت نامدار
با قله جبال زند پنجه وقار
...ی باز صید ساخته صد شهر و شهریار
درج جواهرست زبانم جو ذوالفقار
برگستوان ز گل فرس ابر و نوبهار
بر پشت سبز خنک فلک زین زرنگار
کاهیده شد برآخر سنگین روزگار
بربند دش و وال عنان دست روزگار
برگستوان مکرمت و زین اعتبار
بر آهوی سمند تو شیریست در شکار
یابد ز سنگ عدل تو وندانش انکسار
از اهن رکاب ز کوفت راعیار

سد

